

The Day Of The Jackal
Frederick Forsyth
Corgi Books

روز شغال
فردریک فورسایت
سورنا مهرداد
چاپ اوّل
چاپ آذر
۵۰۰۰ جلد
۷۷۵ ریال

روزشغال

فردریک فورسایت

سورنا مهرداد

۱۳۶۳

بخش اول

تشریح یک توطئه

فصل اول

در ساعت ۶/۴۰ دقیقهٔ صبح یک روز ماه مارس در پاریس هوا سرد است، و برای مردی که در مرز تیر باران شدن توسط جوخهٔ مرگ قراردارد حتی سردتر به نظر می رسد. درآن ساعت در روز ۱۱ مارس ۱۹۶۳، در حیاط اصلی فورت دو ایوری[1]، یک سرهنگ نیروی هوائی فرانسه جلو تیر چوبی فرورفته در شنهای سرد ایستاده بود و درحالی که دستهایش را از پشت به‌تیر بسته بودند با ناباوری یی که به آرامی کاهش می یافت به جوخهٔ سربازانی که در بیست‌متری رو برو یش ایستاده بودند خیره شده بود.

پائی روی شن ها فشرده شد و هنگامی که چشم بندی روی چشم های سرهنگ دوم ژان ماری باستین تایری[2] قرار گرفت و نور را برای آخرین بار از دیدگانش پنهان کرد اندکی از شدت التهابش کاسته شد. وقتی که سربازان تفنگ ها را پُر کردند و آمادهٔ شلیک شدند بنظر می رسید صدای زمزمهٔ کشیش با غرش گلوله های بیست تفنگ هماهنگی خاصی دارد.

1) Fort d'Ivry
2) Jean-Marie Bastient-Thiry

آن‌سوی دیوارها یک کامیون برلیه درجستجوی راه گذری سروصدا میکرد زیرا چند اتومبیل کوچکتر راه اورا به‌طرف مرکز شهر مسدود کرده بودند. صدای دورشدن کامیون، فرمان «هدف بگیرید» فرماندهٔ جوخه را پوشاند.

غرش تفنگ‌ها وقتی که آتش شدند هیچ اثری جز صدای برهم خوردن بال چند کبوتر که برای چند لحظه به هوا پریدند روی شهری که درحال بیدارشدن از خواب شبانه بود باقی نگذاشت.

صدای شلیک تک‌تیر خلاص در هیاهوی فزایندهٔ ترافیک آن‌سوی دیوارها گم‌شد.

مرگ آن افسر، رهبر گروه قاتلین سازمان ارتش سری که قصد ترور رئیس جمهور فرانسه را داشتند می بایست نقطه پایان به حساب می آمد، نقطهٔ پایان هرکوشش دیگری برعلیه جان رئیس جمهور، اما دست‌تقدیر آن را به‌عنوان آغازی رقم زد که برای توضیح آن ابتدا می باید شرح داد که چرا درآن روز ماه مارس یک نعش سوراخ سوراخ شده، در حیاط زندان ارتش واقع درخارج پاریس از طناب آویزان‌شد... خورشید بالاخره پشت دیوارهای قصر غروب کرد و سایه های بلند روی کف حیاط آرامش مطبوعی را ارمغان آوردند. حتی در ساعت هفتِ غروبِ یکی از داغ‌ترین روزهای‌سال، دمای هوا هنوز ۲۳ درجهٔ سانتیگراد بود. سرتاسر شهر از گرما بی حال شده بود و پاریسی ها زنهای غُرغُرو و بچه های گریان را در اتومبیل ها و قطارها جامیدادند تا برای گذراندن تعطیلات آخرهفته به دهکده‌ها بروند. آن روز بیست و دوم اوت سال ۱۹۶۲ بود، روزی که چند مرد منتظر — بیرون دروازه های شهر — تصمیم گرفته بودند که رئیس جمهور — ژنرال شارل دوگل باید بمیرد.

درحالی که جمعیت شهر خودرا برای فرار ازگرمای طاقت‌فرسای شهر و پناه بردن به خنکی نسبی رودخانه‌ها و سواحل آماده می کرد، جلسهٔ هیأت دولت

در پشت درهای آراستهٔ کاخ الیزه[3] جریان داشت. روی شن های تفتیدهٔ حیاط جلو که حالا درآرامش سایه رو به خنکی می رفت، شانزده اتومبیل سیتروئن دی — اس پشت سرهم پارک کرده بودند به‌طوری که در سه‌چهارم منطقه دایره‌ای تشکیل می دادند.

راننده ها که اکثراوقات روز را دراتومبیل اربابان خود می گذرانند به‌عمق سایهٔ کنار دیوار غربی که آفتاب قبل از هرجای دیگر آن را ترک کرده بود پناه برده و درمورد مطالب بی اهمیتی گفتگومیکردند.

در این مورد که جلسهٔ اعضای کابینه به گونه ای غیرعادی به‌طول انجامیده غرغرهای بی ربط زیادی جریان داشت تا این که لحظه ای قبل ازساعت ۷/۳۰ یکی ازراهنمایان و یژهٔ کاخ که مدالی روی یقهٔ کتش دیده می شد پشت درهای شیشه ای بالای ششمین پلهٔ کاخ ظاهر شد و به نگهبانی اشاره کرد.

راننده ها سیگارهای نیمه‌تمام خودرا به‌زمین انداخته و زیر پا له کردند. محافظین و نگهبانان در اتاقک های نگهبانی خود درکنار درهای کاخ خبردار ایستادند و دروازه های آهنین بازشد.

وقتی که اولین گروه وزراء پشت در شیشه‌ای ظاهر شدند راننده‌ها در پشت فرمان سیتروئن های خود بودند. راهنما درها را بازکرد و اعضای کابینه از پله ها پائین آمدند و باگفتن جملهٔ «تعطیلات آخرهفتهٔ خوبی داشته باشید» آخرین تعارفات را باهم ردو بدل کردند. سیتروئن ها برای سوارکردن سرنشینان خود به‌پای پله های قصر رفتند. راهنما درعقب اتومبیل را با تعظیم بازکرده و وزراء در اتومبیلهای خود نشستند و سپس ازمقابل گارد احترام گذشته و از دروازهٔ آهنی کاخ خارج شدند.

به‌فاصلهٔ ۱۰ دقیقه همه‌رفته‌بودند. دوسیتروئن دی‌اس ۱۹ درحیاط باقی

3) Elysee Palace

مانده بود که به‌آرامی پای پله‌ها آمدند. اتومبیل اول که پرچم و یژهٔ ریاست جمهوری فرانسه برروی آن قرارداشت توسط فرانسیس مارو[4] پلیس راننده‌ای از کمپ تعلیماتی ژاندارمری در ساتوری[5] رانده می‌شد. روحیهٔ آرامش اورا از شرکت در شوخی های رانندگان وزراء در حیاط دور نگهداشته بود و اعصاب آهنین او و توانائیش در رانندگی سریع و بدون‌تصادف باعث‌شده بود که رانندهٔ شخصی ژنرال دوگل باقی بماند. غیراز خود مارو کس دیگری در اتومبیل نبود.

به‌دنبال او سیتروئن دوم قرارداشت که آنهم توسط ژاندارمی از ساتوری رانده می‌شد. در ساعت ۷/۴۵ دقیقه گروه دیگری در پشت درهای شیشه‌ای ظاهرشدند و مردان حاضر در محوطه دوباره به‌حالت خبردار ایستادند. ژنرال شارل دوگل درحالیکه مطابق معمول کت و شلوار خاکستری تیرهٔ خودرا به‌تن داشت و کراوات تیره‌رنگی به گردن بسته بود پشت در شیشه‌ای ظاهر گردید. با تشریفات قدیمی خانم ایون دوگل[6] را بطرف در راهنمائی کرد و سپس زیر بازوی اورا گرفته و ازپله ها پائین برده و بطرف سیتروئن که منتظرشان بود هدایت کرد. درمقابل اتومبیل آنها ازهم جداشدند و همسر رئیس جمهور در قسمت چپ صندلی عقب ماشین جلوئی نشست و ژنرال از سمت راست سوار شد و در کنار او قرارگرفت.

دامادشان سرهنگ آلن بوآزی[7] که در آن هنگام رئیس واحدهای سواره‌نظام و افراد مسلح ارتش فرانسه بود درهای عقب اتومبیل را برای اطمینان از بسته بودنشان کنترل کرد وسپس روی صندلی جلودرکنارمارونشست.

در اتومبیل دوم دونفر دیگر از گروه تشریفات که رئیس جمهور و همسرش را تا پائین پله‌ها همراهی کرده بودند سوار شدند. هنری دوژوده[8] محافظ شخصی آنروز که یک بربر الجزایری بود صندلی جلو کنار راننده را اشغال کرد. رولور

4) Francis Marroux
5) Satory
6) Madame Yvonne de Gaulle
7) Alain de Boissiew
8) Henri d'Joude

سنگین را از زیر بغلش بازکرد و به‌عقب تکیه داد. از آن‌لحظه چشمان جستجوگرش به‌طور دائم مراقب خواهد بود، نه‌مراقب اتوموبیل جلوئی بلکه پیاده‌روها و زوایای خیابانهائی را که طی می کردند می پائید. دومین مرد نیزپس از سفارش های نهائی به یکی از افراد کشیک گارد به‌تنهائی روی صندلی عقب قرار گرفت. او کمیسر ژان دوکره[9] رئیس نیروهای حفاظتی رئیس جمهور بود.

دو موتورسوار کلاه سفید موتورسیکلت های خودرا روشن کرده و به‌آرامی از داخل سایه های کنار دیوار غربی به‌سمت دروازه راندند. در فاصلهٔ سه متری دروازهٔ کاخ لحظه ای توقف کرده و به‌عقب نگاه کردند. مارو اولین سیتروئن را به‌حرکت درآورده به‌طرف درپیچید و پشت سردو موتورسوار قرار گرفت اتومبیل دوم به‌دنبال او راه افتاد. ساعت ۷/۵۰ دقیقه را نشان می داد.

درهای آهنین دو باره باز شد و گروه کوچک ملتزمین ازمیان نگهبانان مسلح گذشته و وارد خیابان فوبورسنت‌اونوره[10] شدند.

در انتهای فوبور سنت اونوره اتومبیل ها وارد خیابان دومارینی[11] شدند. مرد جوانی که کلاه سفید برسر داشت و سوار دوچرخه بود زیر درخت بلوطی ایستاده و گروه ملتزمین را نگاه می کرد و سپس ازکنار خیابان دور شد و به‌دنبال آنها براه افتاد. ترافیک برای آخر هفته ماه اوت عادی بود و هیچگونه اطلاعی درمورد حرکت رئیس جمهور داده نشده بود. فقط آژیر موتورسیکلت ها نزدیک شدن اتومبیل رئیس جمهور را به پلیس های راهنمائی اطلاع میداد و آنها می بایست با سوت و حرکات عجولانهٔ دست ها ترافیک را به‌موقع متوقف کنند.

گروه در خیابانی که در سایهٔ انبوه درختان تاریک بنظر می رسید بر سرعتش افزود، از محلهٔ کلمانسو[12] گذشت و مستقیم به‌سوی پونت الکساندر سوم[13] پیش رفت.

9) Jean Ducret
10) Faubourg St. Honore
11) Avenue de Marigny
12) Place Clemenceau
13) Pont Alexandre III

دوچرخه‌سوار که سایه‌به‌سایهٔ اتومبیلهای دولتی حرکت میکرد مشکل چندانی برای تعقیب اتومبیل‌ها نداشت. بعداز پل، مارو به‌دنبال موتورسوارهای اسکورت اتومبیل را به‌خیابان ژنرال گالینی[14] و سپس به داخل بولوار عریض انوالید[15] هدایت کرد. در این لحظه دو چرخه سوار که پاسخ خودرا به‌دست آورده بود در تقاطع بولوار انوالید وخیابان وارن[16] از سرعت خود کاست و به‌سوی کافه ای که کنار خیابان قرارداشت رفت. سکه ای از جیب خود درآورد و به‌پشت پیشخوان جائی که تلفن قرارداشت رفت و شماره‌ای را گرفت. سرهنگ دوم ژان‌ماری باستین‌تایری در کافه ای در حومهٔ مودون[17] منتظر بود. اوسی وپنج سال داشت، متأهل با سه فرزند و در نیروی هوائی کار میکرد.

پشت ظاهر رسمی حرفه و خانوادهٔ‌اش کینه خاصی نسبت به شارل دوگل احساس میکرد چون اعتقاد داشت وی با استرداد الجزیره به ملی گرایان الجزایری، به فرانسه و مردمی که در ۱۹۵۸ دو باره اورا به قدرت رسانده بودند خیانت کرده است.

سرهنگ به‌خاطر ازدست‌دادن الجزیره چیزی را ازدست نداده بود و غرض شخصی در هدف او دخالتی نداشت.

او خودرا شخص میهن‌پرستی می‌دانست و می اندیشید با به‌قتل رساندن مردی که به کشورش خیانت کرده خدمتی به میهن عزیزش خواهد کرد. درآن هنگام هزاران نفر بااو همعقیده بودند ولی درعوض فقط تعداد معدودی افراد سازمان ارتش سری را تشکیل داده و سوگند خورده بودند که ژنرال دوگل را به‌قتل برسانند. باستین‌تایری چنین مردی بود.

وقتی زنگ تلفن به‌صدا درآمد او آبجوی خودرا می‌نوشید؛ متصدی بار گوشی را به‌وی داد و خود برای تنظیم تلویزیون به سمت دیگر بار رفت. باستین

14) Avenue Général Gallieni
15) Boulevard des Invalides
16) Rue de Varennes
17) Meudon

تایری چند لحظه گوش داد به آرامی گفت «خیلی خوب — متشکرم» و گوشی را سرجایش گذاشت.

او قبلاً پول آبجو یش را پرداخت کرده بود از این رو بار را ترک گفته و به پیاده‌روی جلوی آن رفت، روزنامه لوله شده‌ای را از زیر بغل در آورد و بادقت دو بار تای آنرا بازکرد.

در طبقهٔ اول ساختمان آن سوی خیابان زنی پردهٔ آپارتمان خودرا انداخت و به دوازده مردی که دراتاق نشسته بودند رو کرد و گفت «مسیر شمارهٔ ۲». پنج برخاستند. هفت نفر دیگر مسن‌تر بودند و اعصاب آرامتری داشتند. ارشد آنها در گروه ترور و شخص دوم پس از باستین تایری سرگرد آلن بوگرنه دولا توکنای[۱۸]

یک دست‌راستی دوآتشه از طبقهٔ متوسط بود، متأهل با دو فرزند. خطرناک‌ترین مرد درآن اتاق ژرژ واتن[۱۹] سی و نه ساله بود با شانه های پهن و چانه مربع — یکی از اعضای متعصب و دوآتشهٔ سازمان ارتش سری. او دراصل مهندس کشاورزی و الجزایری بود. درعرض دوسال دوباره به‌مقام یکی از خطرناکترین مردان هفت‌تیرکش نائل شده بود. به‌خاطر زخم کهنه‌ای که در پا داشت به «شل» معروف بود.

وقتی که زن خبر را به دوازده مرد اعلام کرد آن ها از پشت ساختمان به یک خیابان فرعی وارد شدند. در آن خیابان ٦ اتومبیل پارک شده بود که تمامشان یا دزدی بودند و یا کرایه‌ای. ساعت ۷/۵۵ دقیقه بود.

باستین تایری شخصاً روزهای زیادی روی چگونگی نقشهٔ ترور کار کرده بود، کلیهٔ زوایای آتش را اندازه‌گیری و سرعت و فواصل اتومبیلهای درحال حرکت را سنجیده و قدرت آتشی را که برای متوقف کردنشان لازم بود

18) Alain Bongrenet do la Tocnaye 19) Georges Watin

محاسبه و برآورد کرده بود. جائی که او در نظر داشت خیابانی مستقیم و طولانی بنام لالیبراسیون[20] بود که به چهارراه اصلی پتیت‌کلامار[21] ختم می شد.

وظیفهٔ گروه اول تیراندازان این بود که حدود ۲۰۰ متر قبل از چهارراه اصلی با تفنگهایشان روی اتومبیل رئیس جمهور آتش بگشایند. آنان می بایست پشت یک واگن پُست که کنار جاده پارک شده بود کمین بگیرند و از زاویهٔ بازِ آن به‌سوی اتومبیل ها شلیک کنند تا ضریب خطا در پائین‌ترین حد باشد. طبق محاسبات باستین تایری، تا زمانی که اتومبیل جلوئی به نزدیکی واگن میرسید می بایست یکصدو پنجاه گلوله به‌آن اصابت کرده باشد و هنگامی که اتومبیل رئیس جمهور متوقف می شد گروه دیگری از ارتش سری ازیک خیابان فرعی بیرون می آمد تا اززندیک اتومبیل پلیس امنیتی را زیر آتش بگیرد. هردو گروه فقط چند ثانیه وقت داشتند که کار گروه رئیس جمهور را تمام کرده و سوار سه اتومبیلی شوند که برای فرار درنظر گرفته بودند.

باستین تایری به‌عنوان نفر سیزدهم گروه مسئولیت مراقبت را شخصاً برعهده گرفته بود. درساعت هشت وپنج دقیقه افراد گروه‌ها درجاهای خود مستقر شده بودند. در صد یاردی محل کمینگاه به طرف پاریس، باستین تایری باخونسردی تمام روزنامه بدست در ایستگاه اتوبوس بود. تکان‌دادن روزنامه علامتی بود به سرژ برنیه[22] رهبر اولین گروه که درکنار واگن قرارداشت. طبق برنامه وی می بایست فرمان را به تفنگدارانی که درکنار پایش روی علفها قرارگرفته بودند رد کند.

قرار این بود که بوگرنه دولا توکنای رانندگی اتومبیلی را به‌عهده داشته باشد که راه اتومبیل پلیس امنیتی را سد میکرد و «واتن شَله» نیز درکنارش بایک مسلسل دستی بنشیند. هنگامی که علائم امنیتی درکنار جاده پتیت کلامار

20) Avenue de la Libeoation 21) Petit-Clamant 22) Serge Bernier

خاموش شد گروه ژنرال دوگل از ترافیک سنگین قسمت مرکزی پاریس گذشته و به خیابانهای خلوت‌تر حومهٔ شهر وارد شد و سرعت اتومبیل ها به حدود ۶۰ مایل در ساعت افزایش یافت.

وقتی جاده بازتر شد فرانسیس مارو نگاهی به ساعتش انداخت. بااحساس ناآرامیِ ژنرال که پشت سرش نشسته بود سرعت را بیشتر کرد. ۲ موتور سوار اسکورت عقب ماندند و در پشت گروه قرارگرفتند. دوگل هرگز ازاین تشریفات اسکورت خوشش نمی‌آمد و هروقت می توانست خودرا ازشر آنها خلاص میکرد. به این‌طریق گروه ریاست جمهوری به خیابان دیو یزیون لوکلرک[۲۳] در پتیت کلامار وارد شد. ساعت ۸/۱۷ عصر بود. یک مایل دورتر باستین تایری نتایج اشتباه بزرگ خودرا تجربه میکرد. او هرگز به اشتباه خود پی نبرد مگر چندین ماه بعد هنگامی که در انتظار مرگ نشسته بود وپلیسی مطلب را به او گفت. در طراحی نقشهٔ ترور، باستین تایری، برای پی بردن به‌ساعت تاریک شدن هوا، از تقویمی کمک گرفته بود که براساس آن روز ۲۲ اوت هوا در ساعت ۸/۳۵ دقیقه تاریک می‌شد و چنین به‌نظر میرسید که حتی اگر رئیس جمهور در برنامهٔ عادیش تاخیرهم داشته باشد—که داشت—به اندازهٔ کافی وقت بود. ولی تقویمی که سرهنگ نیروی هوائی ازآن استفاده کرده بود به‌سال ۱۹۶۱ تعلق داشت! روز ۲۲ اوت ۱۹۶۲ هوا در ساعت هشت و ده دقیقه تاریک می‌شد. همین ۲۵ دقیقه اختلاف تاریخ فرانسه را عوض می کرد. در ساعت هشت و هیجده دقیقه باستین تایری متوجه گروه ریاست جمهوری شد که باسرعت ۷۰ مایل در ساعت ازجهت خیابان لیبراسیون بطرف او می‌آمدند. باعجله روزنامه‌اش را تکان‌داد. آنطرف خیابان در فاصلهٔ ۱۰۰ یاردی برنیه غضبناک به سایهٔ محومردی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود خیره شد و گفت

23) Avenue do la Division Leclerc

«آیا سرهنگ روزنامهٔ خودرا تکان داده؟» هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ماشین رئیس جمهور را دید که باسرعت ازجلوی ایستگاه اتوبوس رد شده و وارد خیابان شد. خطاب به مردان کنار پایش فریاد زد: «آتش». وقتی اتومبیل به نزدیکی شان رسید آنان ازیک زاویه عمل ۹۰ درجه به هدف متحرکی که باسرعت ۷۰ مایل درساعت از کنارشان می گذشت آتش گشودند.

اینکه کلاً ۱۲ گلوله به اتومبیل اصابت کرد نمایانگر مهارت قاتلین در تیراندازی بود. اکثر این گلوله ها ازعقب به سیتروئن اصابت کردند. ۲ عدد از لاستیک ها در زیر آتش پاره شدند و گرچه ازنوع ترمیم شونده بودند ولی کاهش ناگهانی فشار باعث گردید تا اتومبیل درحال حرکت به تکان شدید افتاده و روی چرخهای جلو سُر بخورد و همین جا بود که فرانسیس مارو جان ژنرال دوگل را نجات داد.

زمانی که تیرانداز ورزیده، لژیونر سابق، وارگا[۲۴] لاستیک ها را هدف گرفته بود و دیگران خشاب خودرا در شیشهٔ عقب اتومبیلی که دور میشد خالی میکردند چندین گلوله به بدنهٔ اتومبیل اصابت کرد ویک گلوله شیشهٔ عقب را خرد کرده و ازفاصلهٔ چندسانتیمتری بینی رئیس جمهور ردشد. سرهنگ دوبوآزی که روی صندلی جلو قرارداشت به پدر و مادر همسرش روکرد و فریاد کشید «سرهایتان را خم کنید» مادام دوگل سر خود را به طرف زانوی شوهرش خم کرد. ژنرال باصدای یخ زده‌ای گفت «چی، دوباره؟» و برگشت تا از شیشهٔ عقب بیرون را نگاه کند. مارو فرمان لرزان اتومبیل را محکم نگهداشته وبه آرامی بطرف دست انداز پیچید و در همانحال از فشار برروی پدال گاز کم کرد. بعداز یک مکث کوتاه سیتروئن دوباره به سمت تقاطع خیابان دوبوآ پیش رفت.

این همان خیابان فرعی بود که دومین گروه ترورکنندگان منتظر بودند.

24) Varga

اتومبیل دوم حامل پلیس امنیتی در حالیکه حتی یک گلوله به‌آن نخورده بود درست پشت سر سیتروئن حرکت میکرد. سرعت اتومبیلهائی که پیش می آمدند باعث شد که بوگرنه دولا توکنای که در اتومبیلی با موتور روشن در خیابان دو بوآ نشسته بود بتواند بین بستن راه اتومبیلها و خودکشی در حالی که آهن ها اورا تکه‌تکه میکردند و یا نیم ثانیه دیرتر کلاج گرفتن یکی را انتخاب کند. اوراه دوم را برگزید. اتومبیل خودرا ازحاشیهٔ خیابان راه انداخته و درکنار گروه ریاست جمهوری قرار گرفت. اتومبیلی که درکنارش بود اتومبیل دوگل نبود بلکه محافظ مسلح دوژوده کمیسر دوکره در آن نشسته بودند.

واتن که ازکمر به‌بالا از شیشه بغل راست اتومبیل بیرون بود گلوله های مسلسل خود را درعقب اتومبیل سیتروئن دی‌اس جلوئی که نیمرخ دوگل ازمیان شیشه های خرد شدهٔ آن دیده می شد خالی کرد. دوگل باحالت اعتراض آمیزی پرسید: چرا این احمقها درجواب تیراندازی نمی کنند؟!

دوژوده سعی میکرد ترورکنندگان را از فاصلهٔ ۱۰ پائی بین اتومبیل ها هدف بگیرد ولی راننده پلیس مانع دید اومی شد. دوکره خطاب به‌راننده فریاد زد که درست دنبال اتومبیل رئیس‌جمهور حرکت کند و یک ثانیه بعد گروه ترورکنندگان عقب مانده بودند. یکی از موتورسوارهای اسکورت تعادل خودرا بدلیل راه افتادن ناگهانی دولا توکنای ازدست داده بود ولی حالا هردو کنار خودرا بدست آورده و دو باره درکنار اتومبیل رئیس جمهور قرارگرفته بودند. تمام گروه ریاست جمهوری وارد میدان و تقاطع جاده شده، آنرا قطع کرده و براه خود به‌سمت ویلاکوبلای[25] ادامه دادند.

درصحنهٔ ترور افراد گروه سری فرصتی برای متهم کردن یکدیگر و یا دلیل‌یابی نداشتند. می بایست بعداً اینکار را انجام دهند. آنها اتومبیلهائی راکه

25) Villacoublay

درعملیات استفاده شده بود رها کرده و سوار اتومبیلهائی شدند که برای فرار درنظر گرفته بودند و در تاریکی فزاینده محو شدند. کمیسر دوکره با بی سیم اتومبیلش با ویلاکوبلای تماس گرفته و ماجرا را بطور مختصر شرح داد. وقتی که ۱۰ دقیقه بعد به‌محل رسیدند ژنرال دوگل اصرار داشت که مستقیماً با اتومبیل تا محل استقرار هلیکوپتر پیش بروند. به‌محض توقف اتومبیل گروهی از افسران و مقامات آنرا دوره کردند درهای اتومبیل را بازکرده و به مادام دوگل وحشت‌زده کمک کردند که پیاده شود. او از سمت دیگر از اتومبیل خارج شد خرده‌های شیشه شکسته را از لباسهایش تکاند و بی توجه به سئوالات و دستپاچگی افسرانی که اورا احاطه کرده بودند بطرف دیگرِ اتومبیل رفت تا زیر بازوی همسرش را بگیرد.

وی خطاب به همسرش گفت «بیا عزیزم ما داریم به‌خانه می رو یم» و بالاخره نظر خودرا نسبت به گروه ترور به‌افسران نیروی هوائی چنین اظهار کرد «آنها قادر نیستند مستقیم تیراندازی کنند» وپس از اینحرف همسرش را به جانب هلیکوپتر راهنمائی کرده و خود درکنار او نشست. سپس دوژوده به آنان پیوست و برای گذراندن تعطیلات آخرهفته عازم دهکده شدند.

روی باند فرانسیس مارو رنگ‌پریده و بیحرکت پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. باد هردولاستیک طرف راست عاقبت خالی شده و هردوروی رینگ حرکت می کردند. دوکره زیرلب به او تبریک گفت و سپس مشغول جمع آوری شد.

روزنامه‌نگاران سراسر دنیا راجع به اقدام به‌ترور می اندیشیدند و چون اطلاعات موثقی نداشتند، ستون‌های روزنامه را باحدسیات شخصی پُر میکردند. همزمان پلیس فرانسه به‌سرکردگی‌سورت ناسیونال[۲۶] و باحمایت پلیس مخفی و

26) Surete Nationale

ژاندارمری بزرگترین عملیات پلیسی تاریخ فرانسه را براه انداخت. پس از مدت کوتاهی این عملیات به بزرگترین شکار انسان بدل شد که کشور تاآن تاریخ به‌خود دیده بود. و فقط بعدها عملیات بزرگتری برای شکار قاتلی به‌راه افتاد که داستانش هنوزهم ندانسته باقی مانده ولی هنوز درپرونده‌ها بانام رمزش «شغال» ثبت می باشد. اولین اتفاق در سوم سپتامبر روی داد و همانطور که اغلب در امور پلیسی اتفاق می افتد یک کنترل عادی بود که به‌ثمر رسید. درخارج شهر والنس[۲۷] در جنوب لیون[۲۸] و در جادهٔ اصلی پاریس به‌مارسی[۲۹] پلیس راه اتومبیلی شخصی را باچهارسرنشین متوقف کرد. درآنروز پلیس صدها اتومبیل را متوقف کرده و اوراق شناسائی سرنشینان را وارسی کرده بود اما دراین مورد یکی از مردان هیچ برگ شناسائی به‌همراه نداشت. اوادعامیکرد که مدارکش راگم کرده است. آن‌چهار نفر برای بازجوئی عادی به‌والنس برده‌شدند. در والنس معلوم‌شد که سه‌سرنشین اتومبیل هیچگونه رابطه‌ای با نفرچهارم نداشته و فقط قصد رساندن اورا داشتند. درنتیجه پلیس آن سه نفر را آزاد کرد. از مرد چهارم انگشت‌نگاری به‌عمل آمد و به پاریس فرستاده شد تا ثابت شود که آیا هویت خودرا درست ابراز کرده بود یانه. جواب ۱۲ ساعت بعد دریافت شد. آثار انگشت متعلق به سرباز بیست و دوساله‌ای از لژیون خارجی[۳۰] بود که توسط دادگاه نظامی محاکمه میشد، ولی اسمی که ادعا کرده بود کاملاً واقعیت داشت: پیردنیس ماگاد[۳۱].

ماگاد را به مرکز فرماندهی خدمت وظیفه منطقه وابسته به پلیس قضائی لیون بردند. هنگامی که در اطاق منتظر بازپرسی نشسته بود، یکی ازپلیسهای محافظش به‌شوخی ازاوپرسید: خوب دربارهٔ پتیت کلامارچی میدانی؟

ماگاد با درماندگی شانه‌هایش راتکان‌داد و گفت: خیلی خوب، چه میخواهید بدانید؟» ماگاد هشت ساعت بدون‌وقفه حرف زد، پلیس‌ها مبهوتانه به

27) Valence 29) Marseilles
28) Lyons 30) Foreign Legion 31) Pierre-Denis Magade

او گوش میدادند و تندنویس ها دفتر پشت دفتر را سیاه کردند. وقتی حرفهایش تمام شد، کلیهٔ کسانیکه درماجرای پتیت کلامار دست داشتند نام برده شده و نُه نفر دیگرنیز که نقشهای کوچکتری در اجرای مراحل توطئه و یا تدارک آن داشتند معرفی شده بودند. ماگاد جمعاً ۲۲ نفر را لو داده بود. شکار انسان شروع شد و ایشار پلیس میدانست که در جستجوی چه کسانی است.

سرانجام فقط یکنفر از گروه ۲۲ نفره موفق به فرار گردید و تا امروز هم دستگیر نشده است. جورج واتن تنها کسی بود که توانست از مهلکه بگریزد و اعتقاد برایست که او در اسپانیا به همراه سایر رهبران سازمان ارتش سری و درمیان مهاجرین عادی الجزایری زندگی می کند.

بازپرسی و مقدمات تکمیل پرونده و تهیهٔ مدارک برعلیه باستین تایری، بوگرنه دولا توکنای و سایر رهبران توطئه تا ماه دسامبر انجام شد و محاکمه گروه در ماه ژانویه ۱۹۶۳ آغاز گردید.

همزمان با اجرای محاکمات، اعضای سازمان ارتش سری تمام قدرت خود را برای یک حملهٔ کلی به حکومت دوگل جمع کردند و پلیس مخفی فرانسه با چنگ و دندان باآن مبارزه کرد. در زیر مظاهر دلپذیر زندگی پاریسی و زیر پوشش فرهنگ و تمدن یکی از تلخترین و جنون آمیزترین جنگهای زیرزمینی تاریخ معاصر انجام می شد.

پلیس مخفی فرانسه به «سازمان مدارک خارجی وضدجاسوسی»[۳۲] موسوم است و اختصاراً (سدس)[۳۳] نامیده می شود. وظیفهٔ این سازمان عملیات جاسوسی در خارج کشور و ضدجاسوسی در داخل کشور می باشد هرچند هریک از این عملیات ممکن است گاهی باهم تداخل پیدا کنند.

سازمان شبیه با قصر یک سازمان جبری است که به دوزیری که ـ حرف

32) Service de Documentation Extérieure et de Contre-Espionage.
33) SDECE

— آر — علامت اختصاری برای کلمهٔ اطلاعات[۳۴] مشخص شده‌اند تقسیم می‌شود.

این دوایر فرعی عبارتند از: آر — ۱ — بررسی اخبار، آر — ۲ — اروپای شرقی، آر—۳—اروپای غربی، آر—٤—آفریقا، آر—۵—خاورمیانه، آر — ٦ — خاوردور، آر — ۷ — آمریکاونیمکرهٔ غربی. سازمان شمارهٔ ۲ در رابطه باعملیات ضدجاسوسی فعالیت می‌کند. شمارهٔ ۳ و ٤ شامل دایرهٔ کمونیست ها می‌شود که در این اداره کار می‌کنند، شمارهٔ ٦ امورمالی وشمارهٔ ۷ اموراداری است.

سازمان شمارهٔ ۵ عنوانی یک کلمه‌ای دارد «عمل». این اداره هستهٔ اصلی جنگ ضد سازمان ارتش سری بود. مقر فرماندهی این گروه در یک مجموعه ساختمانی دربولوارمورتیه[۳۵] نزدیک پورت‌دلیلا[۳۶] یکی از حومه‌های پست شمال شرقی پاریس قرار داشت و ازاین محل بود که صدها مرد خشن سازمان عمل به جنگ سازمان ارتش سری رفتند. این مردان که اغلبشان اهل جزیرهٔ کورسیکا[۳۷] بودند نزدیکترین موجودات به «مردان خشن» افسانه‌ای بودند که ممکن بود در واقعیت یافت. آنها تا اوج توانائی بدنی تعلیم داده می‌شدند و سپس به کمپ ساتوری برده شده و در یک قسمت دوراز دیگران تمام مسائل مربوط به انهدام و تخریب را فرا میگرفتند.

آن‌ها در جنگ با اسلحه های کوچک، جنگ غیرمسلحانه، جودو و کاراته مهارت کامل پیدا میکردند. در طول دوره‌های عملیاتی تمام امور مربوط به مکالمه با رادیوئی، برنامه‌ریزی و جاسوسی، از پرس باخبرجه و چگونگی آموزش داده می‌شد.

بعضی از آنها قبلا در ارتش صحبت می کردند ولی بقیه به چندین زبان

34) Renseignement
35) Boulevard Mayeur
36) Porte de Italie
37) Corse

بطور سلیس مکالمه میکردند و هر پایتختی در دنیا مثل موطن خودشان بود. آنها درحیطهٔ وظیفه و مأموریت خود اختیار کشتن داشتند و اغلب از آن حق استفاده می کردند!

هنگامی که عملیات سازمان ارتش سری صورت وحشیانه و خشن تری بخود گرفت، رئیس «سدس» ژنرال اوژن گیو با[38] دهاتهٔ این مردان را برداشته و آنها را بسوی سازمان ارتش مخفی روانه کرد. بعضی ازآنها در سازمان ارتش سری نام نویسی کرده و به بالاترین رده‌های آن نفوذ کردند. ازاین محل آنان اطلاعاتی را تهیه میکردند که اعضای دیگر گروه بر پایهٔ آن می توانستند عمل کنند، و بسیاری از مأمورین مخفی سازمان ارتش سری درمأموریتهائی در داخل فرانسه و یا سایر نقاط ازروی اطلاعاتی که توسط سازمان عمل ازداخل سازمان تروریستی بخارج فرستاده شده بود شناخته و دستگیر شدند. در موارد دیگر بدام انداختن مردان موردنظر در داخل فرانسه ممکن نمیشد و آنها به طرز مرموزی در خارج کشور بقتل میرسیدند.

بسیاری از وابستگان اعضاء سازمان ارتش سری که ناپدید شده بودند همیشه اعتقاد داشتند که این مردان توسط سازمان عمل تصفیه و از میان برده شده اند.

اعضاء سازمان ارتش سری احتیاج به تعلیم خشونت نداشتند. آنها بیشتر ازهر چیز دیگر از اعضاء «سازمان عمل» احساس تنفر می کردند و به خاطر فعالیت پشت پرده‌ای که به عهده داشتند به ایشان لقب (مردان ریش دار)[39] داده بودند. در آخرین روزهای تلاش برای کسب قدرت بین سازمان ارتش سری و مقامات فرانسوی در داخل شهر الجزایر هفت تن از مردان ریش دار زنده بدست سازمان ارتش سری افتادند. چندی بعد اجساد مثله شده‌شان با گوش ها و

38, General Eugene Guibaud 39) Barbouzes

بینی های بریده پیداشد که از بالکن ها و تیرهای چراغ برق آویزان بودند.

بدین ترتیب جنگ مخفیانه ادامه پیدا کرد، و داستان کامل اینکه چه کسانی در زیر شکنجه جان دادند و به دست چه کسانی و در چه مکانی این عملیات انجام گرفت هرگز گفته نخواهد شد.

بقیهٔ مردان ریش دار خارج از سازمان ارتش سری منتظر دستور «سنس» باقی ماندند. بعضی ازآنان قبل ازاینکه به سازمان پذیرفته شوند جزء آدمکشان حرفه‌ای دنیای زیرزمینی بودند، این اشخاص ارتباطات خودرا از سابق حفظ کرده و پیش از یک بار برای انجام کارهای کثیفی برای دولت از کمک دوستان سابق خود در زیرزمین استفاده کرده بودند.

همین عملیات بود که به شایعاتی درمورد وجود یک نیروی «غیررسمی» موازی پلیس در فرانسه دامن زد — تصور عمومی براین بود که این نیرو به دستور یکی از مردان که دست راست ژنرال دوگل بود اداره می گردد — این شخص م. ژاک فوکار[40] نام داشت.

درواقع هیچ نیروئی موازی پلیس وجود نداشت، اعمالی که به آنها نسبت داده می شد توسط بازوی قوی سازمان عمل ویا رؤسای گروهها که موقتاً از میانشان برگزیده شده بودند صورت میگرفت.

اهالی کورسیکا که در دنیای زیرزمینی پاریس و مارسی وسازمان عمل نفوذ داشتند کینه جو پانی بالفطره بودند و بعداز کشتار هفت مرد ریش دار طی مأموریت (سی) در الجزایر خونخواهی برعلیه سازمان ارتش سری را اعلام داشتند.

به همان طریق که دنیای زیرزمینی کورسیکائی ها در سال ۱۹۴۴ به متفقین در هنگام پیاده شدن در جنوب فرانسه کمک کرده بود (خودشان بعدها

40) M. Jacques Foccart

اغلب معاملات نامشروع کوت دازور[41] را بحساب پاداش گذاشتند) این کورسیکائی ها در اوائل سالهای ۱۹۶۰ دوباره در جنگی کینه‌جویانه برعلیه سازمان ارتش سری برای فرانسه جنگیدند. بسیاری از مردان سازمان ارتش سری که دست اندرکار بودند (فرانسویهای متولد الجزایر) همان خصوصیات کورسیکائی را داشتند و هنگامی بود که جنگ تقریباً به‌مرحلهٔ برادرکشی رسیده بود.

در حالیکه محاکمهٔ باستین‌تایری و رفقایش پیش میرفت مبارزات سازمان ارتش سری نیز آغاز گردید. چراغ راهنمای آن و محرک پشت‌پردهٔ توطئهٔ پتیت کلامار سرهنگ آنتوان آرگو[42] بود. سرهنگ آرگو فارغ‌التحصیل یکی از بهترین دانشگاههای فرانسه دانشکدهٔ پلی‌تکنیک[43] بود و مغز عالی و انرژی خارق‌العاده‌ای داشت.

هنگامی که ستوان و تحت فرماندهی ژنرال دوگل بود در فرانسه آزاد برای آزادی فرانسه از چنگال نازیها جنگیده بود. بعدها فرماندهی یک هنگ سوارهٔ‌نظام در الجزایر را به‌عهده گرفت. مردی کوتاه قد و پرطاقت و سربازی بی‌نظیر ولی سنگدل بود و تاسال ۱۹۶۲ ریاست عملیات سازمان ارتش سری در تبعید را به‌عهده داشت.

آرگو باتجربه‌ای که ازنظر روانشناسی درمورد جنگ داشت میدانست که مبارزه برعلیه فرانسه و دولت دوگل می باید درتمام سطوح پیش برود و این عمل باید باکمک ترور، سیاست و روابط عمومی انجام گیرد. برای پیش برد قسمتی از مبارزهٔ او ترتیبی داد که رهبر شورای مقاومت ملی — وزیر امورخارجهٔ سابق فرانسه —ژرژ بیدو[44]— دریک سری مصاحبه با روزنامه ها و تلویزیونهای سراسر اروپای غربی شرکت کند. شورای مقاومت ملی[45] عنوانی بود که به‌سه‌گانه سیاسی سازمان

41- Cote d'Azur 42- [illegible] 43- Ecole Polytechnique
44- Georges Bidault 45- [illegible]

ارتش سری اطلاق می‌شد و درطی مصاحبه‌ها، ژرژ بیدو مخالفت‌های سازمان ارتش سری را با ژنرال دوگل بطریق قابل احترامی تشریح کرد.

در این زمان آرگو به استفاده از ذکاوتی که باعث شده بود تا جوانترین سرهنگ در ارتش فرانسه شود و اکنون اورا خطرناک‌ترین مرد سازمان ارتش سری کرده بود پرداخت.

طی یک‌رشته مصاحبه که با شبکه‌های خبری و برنامه‌های معتبر برای بیدو ترتیب داده شده بود، این سیاستمدار پیر موفق گردید عملیات آدم کشی ناپسند سازمان ارتش سری را در لفافی متین و معتدل بپوشاند.

برنامهٔ تبلیغاتی مصاحبات بیدو که بدستور آرگو انجام پذیرفت آنچنان موفقیتی کسب کرد که حکومت فرانسه را بهمان میزان انفجارپیاپی بمب‌های پلاستیکی در کافه‌ها و سینماهای سراسر فرانسه متوحش کرد. سپس روز ۱۴ فوریه توطئهٔ دیگری که برای ترورژنرال دوگل ترتیب داده شده بود کشف گردید. قرار بود وی روز بعد در دانشکدهٔ نظامی شم دومارس[۴۶] سخنرانی کند. برنامهٔ ترور بدین گونه بود که می‌بایست هنگام ورود او به سالن، قاتل که در پشت بام ساختمان مجاور کمین کرده بود از پشت به او تیراندازی کند.

گروهی که بعدها برای این توطئه محاکمه شدند عبارت بودند از ژان بیشون[۴۷]، یک تاخدا از رستهٔ توپخانه به‌نام رابرت پویارد[۴۸] و یک معلم زبان انگلیسی در آکادمی ارتش به‌نام مادام پل روسله‌دولیفیاک[۴۹] تیراندازی قرار بود توسط ژرژ واتن انجام شود ولی «شل» دوباره موفق به‌فرار شد. تفنگی مجهز به دوربین در آپارتمان پویارد کشف گردید و سه نفر دستگیر شدند.

بعدها درطول محاکمات آنها اظهارشد که برای ورود مخفیانهٔ واتن و پرتاب تفنگ بداخل آکادمی با استوارماریوس تو[۵۰] مشورت شده بود که اونیز

46) Champ de Mars 47) Jean Bichon 48) Robert Poignard
49) Madame Paule Rousselet de Liffiac 50) Marius T...

بلافاصله پلیس را درجریان امر قرارداده بود. ژنرال دوگل طبق برنامهٔ تعیین شده روز ۱۵ فوریه در مراسم نظامی شرکت کرد و تنها تغییری که در برنامه داده شد این بود که او برخلاف میلش سوار بریک اتومبیل ضد گلوله به محل آورده شد.

اگرچه اعمالی که به‌عنوان توطئه انجام می گردید بطرزی باورنکردنی ناشیانه بود ولی دوگل را عصبانی میکرد. او وزیر کشورفری[51] را احضار کرده و درحالیکه پاهایش روی میز می کوبید خطاب به وزیر مسئول امنیت کشور گفت که «این مسئله ترور به‌اندازهٔ کافی طولانی شده است». تصمیم گرفته شد که با استفاده از چندنفر افراد رده بالای سازمان ارتش سری درس عبرتی به دیگران داده شود. محاکمه باستین تایری هنوز در دادگاه عالی نظامی درجریان بود و فری هیچگونه شکی دزمورد حاصلی که نتیجهٔ این محاکمه به‌بار می آورد نداشت زیرا برای باستین تایری زجرآور بود که از جایگاه محکومین در دادگاه شرح بدهد که چرا معتقد است ژنرال دوگل می باید بمیرد. ولی برای درس عبرت دادن به دیگران و ممانعت از اعمالشان احتیاج به چاشنی بیشتری بود.

روز ۲۲ فوریه یک نسخه از گزارشی که رئیس ادارهٔ دوم «سدس» (ضدجاسوسی و امنیت داخلی) برای وزیر کشور فرستاده بود روی میز سر پرست گروه عمل قرار گرفت. قسمتی از گزارش بدینگونه بود: «ما موفق شدیم که محل یکی از سرکردگان اصلی عملیات انهدامی را کشف کنیم. این شخص سرهنگ سابق ارتش فرانسه بوده و آنتوان آرگو نام دارد. او به آلمان رفته و براساس گزارش مأمورین سازمان خبررسانی، قصددارد چندین روز درآنجا بماند.... باتوجه به‌مراتب فوق به‌نظر میرسد که امکان دستیابی به آرگو و احتمالاً توقیف او ممکن می باشد. طی تماس مأمورین ضدجاسوسی ما با سازمانهای صلاحیت دار امنیت آلمان مطلب فوق مطرح گردید ولی آنها پیشنهاد را نپذیرفتند. اکنون این سازمانها

51) Frey

منتظرند که افراد ما به‌دنبال آرگو و سایر رهبران سازمان ارتش سری باشند، این اعمال تا آنجا که به‌شخص آرگو مربوط می‌شود می‌بایست در منتهای سرعت و احتیاط انجام گیرد».

این کار به گروه عمل واگذار گردید. اواسط بعدازظهر روز ۲۵ فوریه آرگو از جلسه‌ای که در رم با رهبران سازمان ارتش مخفی داشت به مونیخ برگشت. بجای اینکه مستقیماً به اونرتل استراسه[52] برود، با تاکسی به هتل ادن ولف[53] رفت. او اتاقی درآن هتل رزرو کرده بود تا ملاقاتی درآن انجام بدهد.

او هرگز موفق نشد درآن جلسه شرکت کند. وی در هال هتل با دومرد که با تسلط و بدون غلط به آلمانی با او صحبت می‌کردند مواجه شد. او فکر کرد که آنها افراد پلیس آلمان هستند و برای نشان‌دادن پاسپورتش دست را به جیب بغل کتش برد.

ناگهان هردو بازو یش بافشار گیره‌مانندی گرفته شد پاهایش از زمین جدا شده و باسرعت به بیرون هتل و داخل یک اتومبیل استیشن مخصوص لباسشوئی منتقل گردید.

وی شروع به لگدپرانی کرد و درجواب موجی از فحش بزبان فرانسه دریافت داشت. مشتی محکم روی بینی اش فرود آمد و یکی دیگر روی شکمش و انگشتی نقطهٔ عصب زیرگوشش را فشارداد و او مثل یک چراغ خاموش شد.

بیست و چهار ساعت بعد در ادارهٔ جنائی پلیس قضائی واقع در ساختمان شمارهٔ ۳۶ کوآدزوفوره[54] تلفنی زنگ زد. صدای گرفته‌ای ازآن سوی سیم به سرگرد نگهبان که تلفن را جواب داده بود گفت که او ازطرف سازمان ارتش سری صحبت می‌کند و آنتوان آرگودست و پا بسته در اتومبیلی است که پشت ساختمان (۱۱) پارک شده است. دقایقی بعد درهای اتومبیل را باز کردند و

52) Unertlstrasse 53) Eden-Wolff Hotel 54) Quai des Orfevres

آرگو درحالیکه گروهی پلیس بهت‌زده اتومبیل را دوره کرده بودند ازآن بیرون کشیده شد.

چشمانش به‌دلیل ۲٤ ساعت بسته‌بودن قادرنبود چیزی را ببیند و به‌تنهائی نمی‌توانست بایستد. صورتش از خون خشک‌شده‌ای که از بینی اش جاری شده بود پوشیده و دهانش ازفشار دستمالی که پلیس ازدهانش خارج کرد درد داشت. وقتی که یکی ازاو پرسید «آیا تو سرهنگ آنتوان آرگو هستی؟» او به‌سختی زیرلب زمزمه کرد «بله». سازمان عمل شب گذشته به‌نحوی ترتیب ردکردن اورا ازمرز داده و آن مکالمهٔ تلفنی با پلیس و اینکه بسته ای درپارکینگ خودشان برایشان گذاشته شده فقط یک شوخی خصوصی به‌شمار می آمد. آرگو تاقبل ازژوئن ۱۹٦۸ آزاد نشد.

موضوعی که مردان سازمان عمل روی آن حساب نکرده بودند این بود که با ازمیدان خارج کردن آرگو— علیرغم دلسردی زیادی که درمردان سازمان ارتش سری ایجادگردید — راه برای معاون‌او سرهنگ‌دوم مارک‌رودن[55] که کمتر شناخته شده ولی همانقدر زیرک بود بازشد تا فرماندهی عملیات ترور ژنرال دوگل را به‌دست بگیرد. به‌دلایل زیادی این کار غلط بود.

دادگاه عالی نظامی روز ٤ مارس رأی خودرا درمورد ژان‌ماری باستین تایری صادر کرد.

او ودونفر دیگر به‌مرگ محکوم شدند، همچنین سه نفر دیگر که هنوز آزاد بودند ازجمله واتن شله. روز ۸ مارس، ژنرال دوگل سه ساعت تمام درسکوت مطلق به‌تقاضای‌بخشش وکلای محکومین گوش فراداد. بالاخره دو حکم را از اعدام به زندان ابد تخفیف داد ولی حکم اعدام باستین تایری بدون تغییر باقی ماند.

55) Marc Rodiu

همانشب وکیل باستین تایری، حکم را به اطلاع آن افسر نیروی هوائی رساند. او به موکلش گفت: «تاریخ آن روز یازدهم تعیین گردیده» و هنگامی که دید او همچنان ناباورانه می خندد از کوره در رفت و گفت: «تو تیر باران خواهی شد باستین تایری به خنده ادامه داده و سرش را تکان میداد. سپس به وکیلش گفت: تو نمی فهمی، هیچ جوخه ای از مردان فرانسوی تفنگش را بروی من نشانه نخواهد رفت. او اشتباه میکرد ، خبر اعدام از برنامهٔ اخبار ساعت ۸ فرستندهٔ شمارهٔ ۱ رادیو اروپا در فرانسه اعلام شد. اغلب مردم در اروپای غربی و کسانیکه این خبر برایشان مهم بود آنرا از رادیو شنیدند. پخش این خبر در اتاق کوچک هتلی در اتریش رشته ای از افکار و عملیات را باعث شد که ژنرال دوگل را بیش از هرزمان دیگری درطول کارش بمرگ نزدیک تر کرد.

آن اتاق در اجارهٔ سرهنگ مارک رودن بود که درآن هنگام فرماندهٔ جدید عملیات سازمان ارتش سری به شمار می رفت.

فصل دوم

مارک رودن رادیوی ترانزیستوری خودرا خاموش کرد و بدون اینکه به صبحانه اش لب بزند از سرمیز بلند شد. پای پنجره رفت و سیگاری دیگر از تعداد بی‌شمار سیگاری که دود میکرد روشن کرده و به‌مناظر پوشیده از برف خیره گردید. بهاری که درراه بود هنوز شروع به آب کردن برفها نکرده بود.

آهسته ولی باکینهٔ فراوان زیرلب گفت «حرامزاده‌ها» و رشته‌ای از کلمات و القابی که نمایانگر احساس او نسبت به رئیس جمهور فرانسه، دولتش سازمان عمل بود آن واژه را همراهی کردند.

او هیچ شباهتی به سَلف خود نداشت، قدبلند و لاغر بود با صورتی رنگ پریده که تنفر داخلیش آنرا تکیده کرده بود، اغلب احساس خودرا زیر ماسکی از سردی که مردم غیرلا تن دارند پنهان میکرد. برای او دانشکدهٔ پلی تکنیک نبود که درهای ترقی را برو یش باز کند. پسر یک پینه‌دوز بود و در اواخر سنین کودکی هنگامی که آلمان فرانسه را دراشغال خود داشت بایک قایق ماهیگیری به انگلستان گریخته و بعنوان یک سرباز مزدور زیر پرچم صلیب لورن[1] ثبت‌نام کرد.

1) Cross of Lorraine

ترقی ازمقام گروهبانی تا استواری به‌سختی و درنتیجهٔ جنگ‌های خونین در پهنهٔ آفریقای شمالی تحت فرماندهی کوانیگ[2] و بعدها درمیان حصارهای نرماندی[3] با لوکلرک[4] ممکن شده بود. یک مأموریت صحرائی درطول جنگ درپاریس یک سردوشی افسری برای او به ارمغان آورد که باتحصیلات و سابقهٔ خانوادگیش هرگز نمی توانست آنرا کسب کند و درفرانسه بعدازجنگ او می توانست بین بازگشت به زندگی غیرنظامی یا باقی‌ماندن در ارتش یکی را بگزیند.

ولی بازگشت به چه؟ او هیچ حرفه ای نداشت جزپینه دوزی که پدرش به او آموخته بود و دریافت که طبقهٔ کارگر کشور او تحت تسلط کمونیست هائی قرارگرفته که گروه مقاومت وفرانسه آزاد را ازداخل دردست گرفته بودند. بنابراین او در ارتش باقی ماند، بعدها بعنوان یک افسر درجه دار تجربهٔ تلخی بدست آورد زیرا نسل جوان تحصیل کرده‌ای را میدید که از مدارس افسری فارغ التحصیل می شدند و باگذراندن درسهای تئوری که در کلاسها می آموختند همان سردوشی ها را میگرفتند که او با جان کندن بدست آورده بود. دیدن اینکه آنها درمقام وامتیاز به اومیرسیدند و از اوپیشی میگرفتند این تلخی را افزون می کرد.

تنها یک راه باقی مانده بود وآن پیوستن به یکی از هنگ های مستعمراتی بود. سر بازان خشک مغز خشنی که می جنگیدند درحالیکه ارتش سر بازان وظیفه در میدانهای مشق قدم رو میرفتند. او ترتیبی داد که به‌تیپ چتر بازان مستعمراتی منتقل شود.

در ظرف یکسال فرماندهی گروهی در هندوچین را عهده‌دار شد و بین مردانی زندگی میکرد که مثل خوداو فکرمیکردند و حرف میزدند. برای مرد جوانی که از نیمکت پینه‌دوزی بلند شده بود ترقی هنوزهم می توانست ازطریق

2) Koenig 3) Normandy 4) Leclerc

مبارزهٔ بیشتر و بیشتر کسب شود. قبل از اتمام مأموریت هندوچین به سرگردی رسیده بود و بعداز گذراندن یکسال سخت و غمناک درفرانسه، به الجزایر فرستاده شد.

خروج فرانسه از هندوچین و سالی که در فرانسه گذارند تلخی نهان اورا به تنفر سوزاننده‌ای از سیاستمداران و کمونیست‌ها که هردو ازنظر او یکسان بودند بدل کرد. تا وقتی که فرانسه توسط یک سر باز اداره نمی شد نمی توانست از چنگ خائنین و کاسه لیسانی که به زندگی عمومی آن نفوذ کرده بودند خلاص شود. فقط در ارتش هردو نژاد معدوم شده بودند.

رودن نیز مانند اغلب افسران جنگی که مرگ مردان خودرا دیده و گاهی اجساد وحشیانه قطعه قطعه شدهٔ افرادی را دفن کرده بودند که از بخت بد زنده بدام افتاده بودند، سر بازان را ستایش میکرد و معتقد بود که آنها برکت واقعی زمین هستند. سر بازان ازنظر او مردانی بودند که جان خودرا فدا میکردند تا بورژوآها در خانه هایشان راحت زندگی کنند. پس از هشت سال مبارزه در جنگل های هندوچین دید که اغلب مردم وطنش برای سر بازان پشیزی ارزش قائل نیستند. اعلامیه های توهین‌آمیز و متهم کننده‌ای دربارهٔ نظامیان خواند که توسط روشنفکران دست‌چپی نوشته می‌شد و اتهامشان چیزهای واقعاً جزئی مثل شکنجهٔ زندانیان برای بدست‌آوردن اطلاعات حیاتی بود. این چیزها مجموعاً در درون مارک رودن عکس‌العملی را بوجود آورد که با تلخی نهانیش بخاطر نداشتن فرصت آمیخته و تبدیل به تعقیب شده بود.

او هنوزهم اعتقاد داشت که اگر حمایت کافی ازطرف مقامات غیرنظامی منطقه و دولت و همچنین مردم محلی بعمل می آمد ارتش می توانست ویت مینه[5] را شکست دهد.

5) Viet-Minh

انتقال هندوچین خیانت سنگینی بود به مردان جوان خوبی که جان خودرا درآنجا، ظاهراً برای هیچ، ازدست داده بودند. ازنظر رودن دیگر خیانت بزرگتری نبوده و نمی توانست وجود داشته باشد. الجزایر آنرا ثابت میکرد. او در بهار ۱۹۵۶ درحالیکه تا سرحد امکان خوشحال بود ساحل مارسی را ترک کرد. او اعتقاد داشت که تپه های دوردست الجزایر تکامل چیزی را شاهد خواهند بود که او کار مهم زندگیش میدانست، چیزی که ارتش فرانسه را در چمش مردم دنیا تاحد پرستش بالا میبرد.

درطول دو سال جنگ تلخ و بی ترحم اتفاقی که به اعتقاد او دامن بزند نیافتاد. واقعیت این بود که خواباندن شورش آنطورکه درآغاز تصور میکرد آسان نبود. علیرغم کسانی که توسط او و مردانش کشته شدند، علیرغم دهکده هائی که باخاک یکسان شدند، علیرغم تعداد زیادی تروریست های جبههٔ آزادیبخش الجزایر که زیر شکنجه جان سپردند، شورش گسترش یافت تا جائی که سرزمین را احاطه کرده وشهرها را در بر گرفت.

البته چیزی که مورد نیاز بود، کمک بیشتری از مرکز بود. در اینجا لااقل نمی توانست صحبت جنگ در یک گوشهٔ دورافتاده از امپراطوری باشد. الجزایر فرانسه بود، قسمتی از فرانسه، سه میلیون فرانسوی درآن سکونت داشتند. هرکس همانگونه برای الجزایر می جنگید که برای نرماندی، بریتانی[6] یا راههای دریائی آلپ[7]. وقتی مارک رودن به درجهٔ سرهنگ دومی ارتقاء یافت از منطقهٔ خونریزی و کشتار خارج شده وبه داخل شهرها رفت، اوّل به بن[8] وسپس به کنستانتین[9].

درمنطقهٔ جنگی او با سر بازان ارتش آزادیبخش الجزایر می جنگید که سر بازانی غیررسمی بودند ولی به هرحال مردان جنگ به شمار می آمدند. تنفر او از آنان درمقایسه بااحساسی که وجود اورا هنگام ورود به جنگ های پست و

6) Brittany 7) Alpes Maritimes 8) Bone 9) Constantine

شریرانه شهرها احاطه کرد هیچ بود. مبارزات شهری با بمب‌های پلاستیکی صورت میگرفت که توسط نظافت‌چیان در پارک‌های بازی، سوپرمارکتها و کافه‌های مورد توجه فرانسویها کار گذاشته می‌شد. اقداماتی که او برای تصفیه کنستانتین از وجود شریرانی که این بمب‌ها را درمیان غیرنظامیان فرانسوی کار میگذاشتند به‌عمل آورد باعث شد در کاز با[10] به‌وی لقب «قصاب» داده شود.

تنها چیزی که کمبودش برای محونهائی جبههٔ آزادیبخش الجزایر و ارتش آن موسوم به ارتش آزادیبخش الجزایر حس می‌شد کمک بیشتری از پاریس بود. رودن مثل اغلب فناتیک‌ها می‌توانست بااعتقاد محض چشم خودرا بروی حقایق ببندد. مخارج روزافزون جنگ، اقتصاد متزلزل فرانسهٔ درحال جنگ که هرروز پیروزی درآن غیرممکن‌تر می‌شد، ضعف روزافزون روحیهٔ سربازان به یک باگاتل[11] شباهت داشت.

درژوئن ۱۹۵۸ ژنرال دوگل بعنوان رئیس جمهور فرانسه دو باره به‌قدرت رسید. قاطعانه بساط فاسد و متزلزل جمهوری چهارم را برچید و جمهوری پنجم را تأسیس کرد. او مطلبی گفت که ادای آن از دهان ژنرال‌ها اورا به ماتینون[12] و سپس درژانویهٔ ۱۹۵۹ به الیزه[13] برگرداند. مطلب این بود «الجزایر فرانسه»[14].

هنگامی که رودن این کلمات را شنید به اتاق خود رفت و گریست. بازدید دوگل از الجزایر برای رودن مثل فرود زئوس[15] از المپیاد[16] بود. او مطمئن بود که روش جدیدی در راه است. او مطمئن بود که کمونیست‌ها از دفاترشان رانده خواهند شد و ژان پل — سارتر[17] بخاطر خیانت تیرباران می‌شود، اتحادیه‌های کارگری وادار به اطاعت شده و حمایت فرانسه از خویشاوندانش در الجزایر و ارتشش برای محافظت از مرزهای تمدن فرانسه آغاز خواهد گردید.

10) Casbah 12) Matignon 13) Elysee 14) Algerie Francaise
15) Zeus 16) Olympus 17) Jean-Paul Sartre
11) Bagatelle ۱۱— بازی شبیه بیلیارد روی تخته‌ای که بجای جیب روی آن سوراخ وجوددارد.

رودن همانقدر که به‌طلوع خورشید از مشرق ایمان داشت به‌عقاید خود نیز اعتماد داشت. وقتی دوگل در راه خودش اقداماتی را برای برگرداندن فرانسه به‌حال اولش شروع کرد، رودن فکر کرد که اشتباهی رخ داده است. باید به‌آن پیرمرد وقت داده شود. وقتی اولین زمزمه‌ها درمورد مذاکرات مقدماتی با بن‌بلا[18] و جبههٔ آزادیبخش الجزایر شایع شد رودن نمی‌توانست آنرا باورکند. اگرچه طغیان و تنفر مهاجرین تحت‌رهبری بیگ یو اورتیز[19] را در ۱۹۶۰ درک میکرد ولی هنوزهم عدم پیشرفت در براندازی شورشیان را یک حرکت تاکتیکی توسط دوگل می‌دانست. مطمئناً پیرمرد میدانست که چکار میکند مگر کلمات طلائی «الجزایر فرانسه» را او نگفته بود؟!

وقتی که بالاخره بدون هیچ تردیدی ثابت شد که منظور دوگل از یک فرانسه تجدید حیات شده شامل «الجزایر فرانسه» نمیشد، دنیای رودن مثل یک ظرف چینی که با قطار تصادف کند کاملاً خُرد شد. از ایمان و امید، اعتقاد و اتکاء هیچ‌چیز باقی نماند. فقط تنفر. تنفر از دستگاه، از سیاستمداران، از روشنفکران، از الجزایری‌ها، اتحادیه‌های کارگری، روزنامه‌نگاران، خارجی‌ها ولی بیشتر ازهمه تنفر ازآن مرد! رودن به‌جز چند بزدل ساده‌لوح که حاضر به‌همکاری نشدند، کلیهٔ گردان خودرا به‌قیام نظامی آوریل ۱۹۶۱ رهبری کرد. قیام شکست خورد. دوگل بایک حرکت ساده و زیرکانه شورش را قبل از اینکه بتواند از زمین بلندشود دفع کرد. هنگامی که هزاران رادیوی ترانزیستوری ساده بین سربازان پخش شد هیچیک از افسران چندان توجهی به‌آن نکردند. رادیوها هفته‌ها قبل از اعلام نهائی اینکه مذاکرات با جبههٔ آزادیبخش الجزایر شروع می‌شود بین سربازان تقسیم شده بود. همه به رادیوها به‌چشم یک وسیلهٔ راحتی بی‌ضرر نگاه میکردند، تعداد زیادی از افسران و سران آن ایده را تأیید

18) Ben Bella — 19) Big Jo Ortiz

کردند. موزیک پاپی که از فرانسه در هوا پخش می‌شد تنوع مطبوعی بود برای سر بازان که با گرما، مگس و بی حوصلگی درگیر بودند.

صدای دوگل چندان هم بی‌ضرر نبود. وقتی که وفاداری ارتش مورد آزمایش قرارگرفت دهها هزار سر باز که در سر بازخانه های الجزایر پخش بودند رادیوهای خودرا برای شنیدن اخبار روشن کردند. بعداز اخبار آنها صدائی را شنیدند که رودن درژوئن ۱۹۴۰ به آن گوش فراداده بود. پیغام نیز تقریباً همان بود. «شما با انتخاب وفاداری‌ها روبرو هستید. من فرانسه هستم، وسیلهٔ سرنوشت آن. بدنبال من بیائید. ازمن اطاعت کنید.»

بعضی از فرماندهان ارتش باتعداد انگشت‌شماری از افسران خود باقی ماندند و اغلب گروهبانانشان آنان را ترک کرده بودند. تمرد مثل یک چشم‌بندی پیداکرد، به‌وسیلهٔ رادیو. رودن از بعضی ها خوش‌شانس‌تر بود. صدوبیست‌تن از افسران، N.C.O ها و درجه‌دارانش با او باقی ماندند. دلیل آن این‌بود که او واحدش را به‌نسبت اغلب دیگران با تناسبّ بیشتری از جان کندنهای هندوچین و خونریزی های الجزایر اداره میکرد.

بهمراه دیگر قیام کنندگان سازمان ارتش مخفی را تشکیل دادند که برای انقراض یهودای[۲۰] کاخ الیزه هم‌قسم بودند.

بین فاتحین جبههٔ آزادیبخش الجزایر و ارتش وفادار فرانسه دیگر چیزی باقی نمانده بود جز وقتی برای یک انهدام غرورآمیز. در هفت هفتهٔ آخر که فرانسویان مقیم، حاصل دسترنج زندگی خودرا به‌سرودی فروخته و از ساحل جنگ‌زده گریختند، افراد ارتش‌سری آخرین انتقام وحشتناک خودرا از چیزی که میبایست رها کرده و پشت‌سر بگذارند گرفتند. وقتی این کارتمام شد چیزی که باقی ماند تبعید برای رهبرانی بود که اسامی آنها توسط مقامات فرانسوی شناخته شده بود.

۲۰— حواری خائن حضرت مسیح که اورا به کاهنان یهودی فروخت وپس از مصلوب‌شدن عیسی به‌علت پشیمانی خودرا حلق آو یز کرد. م
20) Judas

در زمستان ۱۹۶۱ رودن به‌معاونت آرگو، رئیس عملیات سازمان ارتش سری در تبعید رسید. از آن‌پس در پشت تهاجم و حمله‌ای که سازمان ارتش سری به‌سوی پایتخت فرانسه راه‌انداخته بود چیزی که وجودداشت فراست، استعداد و الهامات آرگو و قدرت سازماندهی، زیرکی و تجربیات حیله‌گرانهٔ عمومیِ رودن بود. اگرچه او فقط یک فناتیک خشن، خطرناک ولی غیراستثنائی بود. کسان زیاد دیگری درهمان سطح بودند که در اوایل سالهای ۱۹۶۰ برای سازمان ارتش مخفی تیراندازی میکردند، ولی دروجود او چیز بیشتری نهفته بود. پینه‌دوزپیر پسری به‌بار آورده بود بامغزی که خوب کار میکرد ولی هرگز با تحصیلات رسمی ارتش پرورش نیافت. رودن به‌تنهائی و در راه خودش آن را پرورانده بود. رودن وقتی باتصور خودش از فرانسه و افتخاراتش رو برو میشد درست باندازهٔ بقیه تعصب داشت، ولی وقتی بایک مشکل کاملاً عملی رو برو می‌شد می‌توانست دقتی عملی و منطقی به کار برد که خیلی مؤثرتر ازهر هیجان خوشایند و خشونت بی معنی دردنیا میبود.

این چیزی بود که صبح روز ۱۱ مارس درمورد کشتن شارل دوگل اعمال داشت. او آنقدر احمق نبود که فکرکند چنین کاری آسان است، برعکس شکست ماجرای پتیت کلامار و دانشکدهٔ افسری آنرا مشکل‌تر میکرد. پیداکردن کسی که اورا بقتل برساند کارمشکلی نبود، اشکال اصلی این بود که می بایست مردی را پیدا کرد و یا راهی یافت که یک اصل مشخص داشته باشد و آن نفوذ به‌داخل حلقهٔ امنیتی محکمی بود که اکنون در اطراف شخص رئیس جمهور کشیده بودند.

او مشکلات را بترتیب در مغزش مرتب کرد. برای مدت ۲ ساعت، بدون وقفه درکنار پنجره سیگار کشید چنان‌که اتاق را دودی آبی — خاکستری فراگرفت. درتمام این مدت اومشکلات‌را درنظرآورد، سپس نقشه‌ای کشیدکه چگونه هریک را ازمیان بردارد و یا اینکه بتواند ازآنها گذرکند. وی هریک از

نقشه ها را بادیدی انتقادآمیز بررسی کرد ولی تماماً قابل اجرا به نظر می آمدند. سپس هرکدام را دریک امتحان نهائی سنجید. ازمیان این رشته افکار تنهایک مسأله پدیدار می شد که واقعاً غیرقابل ازمیان برداشتن بنظر میرسید و آن مسألهٔ امنیت بود.

از زمان واقعهٔ پتیت کلامار خیلی چیزها عوض شده بود. نفوذ سازمان عمل به میان افراد و کادرسازمان ارتش سری به نحو نگران کننده ای افزایش یافته بود. جریان ربوده شدن اخیر رئیس خودش «آرگو» نشان داد که سازمان عمل تاچه حد می توانست پیش برود تا به رهبران سازمان ارتش سری دست یافته و آنهارا ازمیان بردارد. آنها حتی ازیک نزاع آتشین بادولت آلمان نیز حذر نکردند.

باوجود این مطلب که آرگو ۱۴ روز بود تحت بازجوئی قرارداشت، معهذا کلیهٔ گروه رهبری سازمان ارتش سری درخطر بودند وبزودی نوبت هریک ازآنها فرا میرسید. بیدو ناگهان خود را از صحنه کنار کشید، سایر رهبران با دستپاچگی به اسپانیا، آمریکا وبلژیک گریختند. برای اوراق شناسائی جعلی و بلیط به نقاط دورازدحام شده بود.

دیدن این چیزها باعث شده بود که افراد گروههای پائین تر از تزلزل روحیهٔ گیج کننده‌ای زجر بکشند. کسانیکه قبلاً در داخل فرانسه حاضر بودند کمکی کنند، تحت تعقیب ها را پناه بدهند، بسته های اسلحه و مهمات را حمل کنند، پیغام برسانند وحتی اطلاعات تهیه کنند اکنون من ومن کنان بهانه ای آورده و تلفن را قطع میکردند.

به دنبال شکست پتیت کلامار وبازجوئی زندانیان، سه منبع کامل در داخل فرانسه بسته شد. پلیس فرانسه با اطلاعاتی که از داخل میگرفت خانه به‌خانه را جستجو کرده انبارهای اسلحه و مهمات را یکی پس از دیگری کشف کرد؛ و هنگامی که همدستان دومین جلسهٔ خودرا تشکیل دادند دو توطئهٔ دیگر برای قتل ژنرال دوگل توسط پلیس خنثی شده بود.

زمانی که رهبران در جلسه سخنرانی کرده و زمزمهٔ برقراری آزادی در فرانسه را سرداده بودند، رودن با قیافه‌ای عبوس با حقایق زندگی بنحوی که در کیف برآمده‌اش از کنار تختخواب نمایان بود روبرو میشد. کمبود پول، از دست دادن حمایت ملی و بین المللی، عضویت و اعتبار، سازمان ارتش سری را درمقابل حملهٔ سخت سازمان های سری فرانسه وپلیس داشت بزانودرمیآورد.

اعدام باستین‌تایری فقط وضع روحیه‌ها را بدتر کرد. در این مرحله پیداکردن افرادی که بخواهند اینکار را انجام بدهند واقعاً مشکل بود. آنهائی هم که حاضر به انجام کار بودند توسط همهٔ پلیس های فرانسه وچندین میلیون افراد عادی شناخته شده بودند. دراین مرحله هرنقشهٔ جدیدی که با کلی برنامه‌ریزی و هماهنگی گروههای زیادی طرح میشد قبل از اینکه ترورکننده بتواند بفاصلهٔ ۱۰۰ مایلی دوگل برسد نقش برآب می‌شد.

رودن که به‌انتهای تمام دلایل خودش رسیده بود، زیرلب مِن ومِن کرد «مردی که شناخته نشده باشد....» لو لیست کلیهٔ کسانی را که مطمئن بود از ترور یک رئیس‌جمهور شانه خالی نمیکنند یک‌بیک مورد مطالعه قرارداد. هرکدام ازآنها پرونده‌ای به‌قطر کتاب مقدس در مرکز فرماندهی پلیس فرانسه داشتند. به‌چه دلیل دیگری او، مارک رودن، در هتلی دورافتاده در دهکده‌ای کوهستانی و گمنام اتریش مخفی میشد؟

جواب درست قبل از ظهر به مغزش خطور کرد. برای مدت کوتاهی فکر را کنار گذاشت، ولی باکنجکاوی مصرانه‌ای مجدداً بطرف آن کشیده می‌شد. اگرچنین مردی یافت می‌شد... اگرفقط چنین کسی وجود داشت! اوباکندی و بزحمت زیاد نقشهٔ دیگری طرح کرد که بروجود چنین مردی متکی بود، سپس کلیهٔ موانع ومشکلات را پیش روآورد. این نقشه ازتمام بررسی ها موفق بیرون آمد حتی ازمسئلهٔ امنیت.

درست قبل از اینکه وقت ناهار فرا رسد، مارک رودن پالتوی خودرا

پوشیده و به‌طبقهٔ پائین رفت. جلوی در ورودی باد سوزنده‌ای که از خیابان یخ زده برمیخاست به صورتش شلاق زد. سوزش باد باعث شد که خود را جمع کند ولی درعین حال سردرد گنگی را که دراثر کشیدن سیگارهای بیشمار در اتاق بسیار گرم ایجاد شده بود رفع کرد. او به‌سمت چپ پیچید و به‌دفتر پست‌خانه در آدلراشتراسه[21] رفت و یک سری تلگرافهای کوتاه به همکارانش که بااسامی ساختگی در سراسر آلمان‌غربی، اتریش، ایتالیا و اسپانیا پراکنده بودند فرستاد به‌این مضمون که برای چند هفته دسترسی به او ممکن نخواهد بود چون در این‌مدت در مأموریت خواهد بود.

وقتی که به اتاق کوچکش درآن پانسیون برمیگشت این اندیشه بمغزش خطور کرد که بعضی ها ممکن است فکر کنند اوهم جازده و از ترس آدم ربائی و یا ترور توسط سازمان عمل فرار می کند. شانه هایش را بالا انداخت. بگذار هرفکری میخواهند بکنند، وقت توضیحات مفصل سپری شده است. او ناهار را در رستوران پانسیون صرف کرد، غذای روز ایزبین[22] و رشته بود. گذراندن سالها در جنگل و بیابانهای الجزایر داشتن سلیقهٔ خوب در انتخاب غذا را ازاو گرفته بود و به اشکال غذارا فرومیداد. تااواسط بعدازظهر چمدانها بسته، صورتحساب پرداخت‌شده و او رفته بود. درراه یک مأموریت تنها برای‌پیداکردن یک مرد یا دقیق‌تر یک نوع مرد که مطمئن نبود وجود داشته باشد گام برمی داشت.

درهمان‌حال که سوار قطارش می شد یک جت B ٤ خطوط هوائی انگلستان[23] روی باند فرودگاه بطرف در خروجی ٠٤ در فرودگاه لندن نزدیک شد. از بیروت آمده بود. در بین مسافرانی که در سالن «واردین» اجتماع کرده بودند، یک مرد بلند قد و بلوند انگلیسی بود. صورتش از آفتاب خاورمیانه برنزه شده بود. اکنون بعداز دو ماه لذت بردن از خوشی های غیرقابل انکار لبنان و — ازنظر او

21) Adler Strasse 22) Eisbein ۲۲ ـ نام یکی از غذاهای محلی آلمانی است. م
23) Comet 4B of B.D.A.C.

— لذت بزرگتری به‌خاطر نظارت در انتقال مبلغ قابل‌توجهی پول از یک بانک در بیروت به بانک دیگری در سویس احساس آرامش می کرد.

خیلی دورتر از او در سرزمین شنی مصر، مدتها بود که اجساد دو مهندس مهمات آلمانی هر یک با یک سوراخ گلوله درستون فقرات، توسط پلیس عصبانی و محروم مصری دفن شده بودند. مرگ آنها پیشرفت موشک ال زافیرا[۲۴] ی ناصر را چندین سال عقب انداخت و یک میلیونر صهیونیست در نیو یورک احساس کرد که پولش را بی جهت هدر نداده است. مرد انگلیسی پس از گذشتن از گمرگ بدون هیچ دردسری با یک اتومبیل کرایه‌ای به‌طرف آپارتمانش در «میفر»[۲۵] رفت.

جستجوی رودن ۹۰ روز به‌طول انجامید و چیزی که ازاین جستجو جمع‌آوری کرده بود سه پرونده نازک بود که رودن هر یک از آنها را در یک پوشهٔ مقوائی گذاشته و دائماً در کیف دستی‌اش باخود همراه داشت. اواسط ماه ژوئن به اتریش برگشت و در یک پانسیون کوچک به نام «کلیست»[۲۶] در «بروکنرآلی»[۲۷] در «وین»[۲۸] اتاقی گرفت.

او از ادارهٔ مرکزی پست شهر دو تلگراف رسمی فرستاد. یکی به «بولزانو»[۲۹] در ایتالیای شمالی و دیگری به رم. هردو برای احضار دوستوان ارشد به یک جلسه فوری در اتاقش در وین. در ظرف بیست و چهار ساعت هردو نفر رسیدند. «رنه مونت کلر»[۳۰] با یک اتومبیل کرایه‌ای از «بولزانو» آمد، «آندره کاسون»[۳۱] از رم به وین پرواز کرد. آنها تحت نام جعلی و اوراق ساختگی سفر کرده بودند زیرا هم در ایتالیا و هم در اتریش افسران «سدس» مقیم درآن مناطق نام آنها را در صدر لیست خود ثبت کرده و پول زیادی برای خرید مأمورین و اطلاعات در پست‌های کنترل مرزها و فرودگاه‌ها می‌پرداختند.

24) Al Zafira 25) Mayfair 26) Pension Kleist 27) Brucknerallce
28) Vienna 29) Bolzano 30) Rene Montclair 31) Andre Casson

اول آندره کاسون به پانسیون کلیست رسید، هفت دقیقه قبل از وقت مقررشده که ساعت یازده بود. او نبش بروکنرالی از تاکسی خود پیاده شد، چند دقیقه ای در شیشهٔ یک گلفروشی کراوات خودرا مرتب کرد وسپس بسرعت وارد سرسرای هتل شد. رودن مطابق معمول بایک اسم جعلی در دفتر هتل ثبت‌نام کرده بود. او بیست نام ساختگی داشت که فقط همکاران کاملاً نزدیکش میدانستند. هردو مردی که او دیروز احضار کرده بود تلگرافهائی باامضای «شولز»[۳۲] دریافت کرده بودند. «شولز» اسم رمز رودن برای آن دورهٔ بیست روزهٔ خاص بود.

«کاسون» به مرد جوانی که پشت میز اطلاعات ایستاده بود گفت «آقای شولز — خواهش می کنم؟» مرد به دفتر ثبت اتاقها نگاهی کرد و گفت «اتاق ٦٤ — آقا، آیا ایشان منتظر شما هستند؟» کاسون جواب داد «بله مطمئناً» و مستقیماً ازپله ها بالا رفت. ازپاگرد طبقهٔ اول پیچیده و درطول راهرو به‌طرف اتاق ٦٤ پیش رفت. اتاق را در اواسط سمت راست راهروپیدا کرد. وقتی دستش را برای درزدن بلند کرد ازپشت سر دستی آنرا محکم گرفت. او برگشت و به چهره ای زشت با آروارهٔ درشت خیره شد. چشمانی که زیر یک‌ردیف ابروی پرپشت و ضخیم قرارداشت بدون کنجکاوی به او خیره شده بودند، آن مرد ازوقتی که وی از زیر آلاچیق در فاصلهٔ ۱۲ فوتی از این‌محل رد می‌شد به‌دنبالش افتاده بود و کاسون علیرغم نازکی فرش صدائی نشنیده بود.

مرد قوی‌هیکل باحالتی بی‌تفاوت گفت «میل دارید؟». اما فشاری که به‌مچ قسمت راست کاسون وارد می‌شد کاهش نیافت.

برای یک لحظه وقتی کاسون انتقال سریع آرگو از هتل ادن‌ولف را در چهارماه پیش مجسم کرد شکمش به پیچش افتاد. لحظه‌ای بعد او مرد پشت سرش را شناخت. او یک سرباز هنگ خارجی لهستان بود که قبلاً در گروه

32) Schulz

رودن در هندوچین و و یتنام انجام‌وظیفه می کرد. به‌خاطر آورد که رودن گاهگاهی از «و یکتور کوآلسکی»[۳۳] برای مأموریت های و یژه استفاده میکرد.

او به آرامی جواب داد: «و یکتور — من قرارملاقاتی با سرهنگ رودن دارم». ابروهای کوآلسکی باشنیدن نام خود و ار بابش بیشتر به هم گره خورد. کاسون سپس گفت: «من آندره کاسون هستم». کوآلسکی بی‌تفاوت بنظر میرسید. او کاسون را دورزده و بادست چپش چند ضر به به در اتاق ٦٤ کو بید.

صدائی ازداخل جواب داد: «بله»؟

کوآلسکی دهانش را به‌تختهٔ در نزدیک کرد و بآهستگی گفت: «یک ملاقات کننده دارید». لای در اندکی بازشد، رودن به بیرون خیره گشت و سپس در را کاملاً باز کرد.

او اشاره‌ای به کوآلسکی کرد و سپس گفت «آندرهٔ عزیز من — واقعاً ازاین بابت متأسفم» و سپس خطاب به کوآلسکی گفت: «اشکالی ندارد سرجوخه من منتظر این مرد بودم».

دست راست کاسون بالاخره آزاد شد. او وارد اتاق خواب شد. رودن در هال ورودی چند کلمه‌ای با کوآلسکی صحبت کرده و مجدداً در را بست. لهستانی برگشت تا دوباره در سایهٔ آلاچیق بایستد.

رودن بااو دست داد و بطرف دو صندلی راحتی که رو بروی بخاری گازی قرارداشت راهنمائیش کرد. اگرچه اواسط ماه ژوئن بود ولی در بیرون باران ریز سردی می‌بارید و هردوی آنها به آفتاب گرمتر شمال آفریقا عادت داشتند. بخاری گازی باتمام قدرت می‌سوخت. کاسون بارانی خودرا درآورده و رو بروی آتش نشست.

خطاب به رودن گفت: «مارک، تو معمولاً چنین بی احتیاط هائی نمی کنی».

33) Viktor Kowalski

رودن جواب‌داد «تمام آن به‌خاطر خودم نیست. هر اتفاقی بیفتد من می‌توانم ازخودم دفاع کنم. اما ممکن است برای از بین بردن مدارک احتیاج به‌وقت داشته باشم.» و به‌طرف میز تحریر پای پنجره وپوشهٔ قطوری که روی آن بود اشاره کرد. «این دلیل واقعی آوردن و یکتور است. هراتفاقی که بیافتد او به‌من ۶۰ ثانیه وقت خواهد داد که کاغذها را از بین ببرم».

— «آنها باید مهم باشند».

— «شاید — شاید». بی تردید حالت رضایتی درصدای رودن موج میزد.

— ولی ما منتظرنه خواهیم‌ماند. من به‌اوگفتم که ساعت ۱۱/۱۵ صبح بیاید برای اینکه هردوی شما بفاصلهٔ چند ثانیه نرسید که برای و یکتور ایجاد ناراحتی کند. اووقتی که تعداد زیادی ناشناس اطرافش را بگیرند عصبی می‌شود.

رودن باتجسم این‌نکته که اگر و یکتور عصبی شود باوجود کلت سنگینی که زیر کتش بسته چه‌روی خواهد داد، یکی ازآن لبخندهای نادرش را برلب آورد. در این هنگام ضربه‌ای به‌درخورد. رودن طول اتاق را پیمود و دهان خودرا روی چوب گذاشت و گفت «بله»؟

اینبار صدای رنه مونت کلر بود که باحالتی عصبی گفت:

— مارک، به‌خاطر خدا...

رودن در را بازکرد. مونت کلر پشت در ایستاده و در مقایسه با لهستانی غول پیکر که پشت سرش ایستاده بود کوتوله به‌نظر میرسید. دست چپ و یکتور اورا ازپشت بغل‌زده وبا این‌عمل هردوبازوی حسابدار به‌پهلوهایش چسبیده بود.

رودن زیرلب به‌محافظش گفت «خیلی‌خوب — و یکتور» و با این حرف مونت کلر آزاد شد. او باحالتی تشکرآمیز وارد اتاق شد و برای کاسون که لبخند به‌لب روی صندلی جلوی آتش نشسته بود سری تکان‌داد. دردو باره بسته شد، ورودن ازمونت کلر معذرت خواست ودلیل اینکاررا برای اوشرح داد.

مونت کلر پیش‌آمد و آن‌دو دست دادند. پالتویش را درآورده بود و

بااینکار کت وشلوار خاکستری تیرهٔ چروک شده وبددوختش نمایان گردید. مثل اغلب مردانی که قبلاً در ارتش بودند وعادت داشتند که اونیفورم پوشند او و رودن هیچوقت شیک پوش نبودند.

رودن درمقام میزبان هردوی آنها را روی دو صندلی راحتی که در اتاق خواب بود نشاند. او صندلی پشت بلندی را که پشت میز بود و به‌عنوان میز تحریر ازآن استفاده میکرد برای خود نگاهداشت. ازکنار کمد یک بطری براندی فرانسوی را برداشت و بانگاه استفهام‌آمیزی به مهمانانش نگریست. هردوی آنها بااشارهٔ سر تأئید کردند.

رودن ۳ گیلاس را پرکرد و دوتا را بدست مونت کلرو کاسون داد. آنها اول نوشیدند. دو مسافر به‌مشروب گرم مهلت دادند که سردی درونشان را از بین ببرد.

رنه مونت کلر که به‌سر تخت تکیه داشت کوتاه قد و خپله بود، مثل رودن ذاتاً یک افسر ارتش. ولی برخلاف رودن هرگز فرماندهٔ جنگ نبود. بیشتر ایام عمرش را در شعبات اداری کار کرده و ده سال گذشته را در شعبهٔ حسابهای پرداختی در هنگ خارجی[۳۴] خدمت کرده بود. در بهار ۱۹۶۳ او به خزانه‌داری سازمان ارتش‌سری رسید.

آندره کاسون تنها غیرنظامی بود. کوچک اندام و دقیق و هنوزهم مثل همانزمانی که در الجزایر رئیس بانک بود لباس می‌پوشید.

او هماهنگ کنندهٔ فعالیت های زیرزمینی سازمان ارتش سری ورهبران درفرانسهٔ مرکزی[۳۵] بود.

هردوی این مردان، مثل رودن، حتی بین افراد سازمان ارتش‌سری سازش‌ناپذیر بودند اگرچه دلایل آن متفاوت بود. مونت کلر یک پسر داشت،

34) Foreign Legion 35) Metoopolitau France

جوانی ۱۹ ساله که سه سال قبل هنگامی که پدرش قسمت حسابهای پرداختی در پایگاه هنگ خارجی حومهٔ مارسی را اداره می کرد، اونیز در الجزایر خدمت سربازی را میگذراند. سرگرد مونت کلر هرگز جسد پسرش را ندید، زیرا او درجنگ توسط سربازان لژیون دفن شده بود. این سرباز جوان در دهکده‌ای بدست جنگجویان غیرنظامی اسیر و زندانی شده و سپس این دهکده بدست سربازان لژیون افتاد و همانها جسدش را بخاک سپردند. مونت کلر جسد پسرش را هرگز ندید ولی بعدها جزئیات تمام کارهائی راکه درمورد او اعمال شده بود شنید. در هنگ هیچ مطلبی برای مدت طولانی مخفی نمی‌ماند. مردم حرف میزنند.

آندره کاسون بیشتر درگیر بود. او در الجزایر متولد شده بود، تمام زندگیش خلاصه می‌شد در کارش، آپارتمانش و خانواده‌اش. مرکز بانکی که او درآن کار میکرد در پاریس قرارداشت بنابراین حتی اگر الجزایر سقوط میکرد او کارش را ازدست نمیداد. ولی وقتی که افراد مقیم در ۱۹۶۰ دست به‌طغیان زدند اونیز باآنها بود، یکی از رهبران درزادگاهش کنستانتین[۳۶]. بعداز آن جریان او هنوزهم سرکارش بود، ولی وقتی حساب بعداز حساب بسته شد و تاجران مایملک خودرا فروختند که بفرانسه برگردند او تشخیص داد که روزهای اوج قدرت حضورفرانسه در الجزایر سپری شده است. مدت کوتاهی پس ازشورش ارتش، او که از خط مشی جدید و بیچارگی کشاورزان و پیشه‌وران کوچک منطقه که دربدرانه راهی کشوری در آنسوی آبها می شدند که بسیاری از آنها هرگز آنرا ندیده بودند عصبانی بود به‌یک واحد سازمان ارتش سری کمک کرد تا سی میلیون فرانک قدیم را از بانک خودش بدزدند. شرکت وی دراین جرم توسط صندوقداری مشاهده و گزارش گردید و او شغلش را در بانک ازدست داد.

36) Constantine

وی همسر و دو فرزندش را به پرپیگنان[۳۷] فرستاد که نزد پدر و مادر همسرش زندگی کنند و خود به‌سازمان ارتش‌سری پیوست. برای آنها شناخت شخصی او از چندین هزار هوادار سازمان ارتش‌سری که اکنون درداخل فرانسه زندگی میکردند مهم‌ترین ارزش‌ها به‌حساب می‌آمد.

مارک رودن پشت میز تحریر خود نشست و به‌آن دونفر خیره‌شد. آنهاهم به او خیره‌شدند ولی هیچ سئوالی مطرح نگردید.

رودن بااحتیاط و به‌ترتیب توضیحات خودرا آغاز کرد، تأکید خودرا متوجه شکست‌ها و کمبودهای روزافزونی ساخت که سازمان ارتش‌سری طی چند ماه گذشته درمقابل پلیس مخفی فرانسه باآن رو برو شده بود. مهمانانش باقیافه‌های گرفته بداخل گیلاسهایشان خیره شده بودند. «خیلی ساده است، مافقط باید باحقایق رو برو شویم». درچهار ماه گذشته ما سه‌ضربهٔ واقعاً جدی خوردیم. سرخوردگی از عملیات در دانشکدهٔ نظام و عملیات رهاسازی فرانسه ازچنگال دیکتاتور فقط آخرین مورد دریک لیست طولانی ازاین گونه کوشش‌هاست که حتی قبل ازاینکه شروع شود شکست خوردند. تنها دونقشه‌ای که افرادمان تقریباً به‌آن نزدیک شدند به‌خاطر اشتباه‌های مقدماتی درطرح ریزی یا اجرا باشکست رو برو شدند. احتیاجی نیست که من وارد تمام جزئیات شوم. شما نیز مانند خودم درجریانات وارد هستید.

ربودن آنتوان آرگو یکی از زیرک‌ترین رهبران مارا ازهم جداکرد، علیرغم وفاداری او به‌سازمان تردیدی وجود ندارد که با روش‌های جدید بازجوئی، واحتمالاً استفاده از داروهای مخدر که به او تزریق می کردند کل سازمان ازنظر امنیتی درخطر قرارداشت. آنتوان هرچیزی راکه وجود داشت میدانست وما اکنون باید دوباره تقریباً از صفر شروع کنیم. به‌همین‌دلیل است که ما بجای مرکز فرماندهی خودمان درمونیخ در این هتل گمنام ودورافتاده نشسته ایم.

ولی اگر یکسال پیش بود ازصفرشروع کردن خیلی بد نبود. درآن هنگام

37) Perpignan

می توانستیم هزاران داوطلب مشتاق و چالاک پیدا کنیم. ولی حالا آنقدرها آسان نیست. قتل ژان ماری باستین تایری کمکی به اوضاع نمیکند. من هوادارانمان را خیلی سرزنش نمی کنم. ما به انها قول نتیجه دادیم ولی هیچ چیز به آنها نداده ایم. آنها حق دارند نتیجه بخواهند نه‌فقط حرف.»

مونت کلر گفت «خیلی خوب، چه میخواهی بگوئی؟» هردوی شنوندگان می دانستند که حق با رودن است. مونت کلر بهتر از هرکسی میدانست که پولهای بدست آمده از زدن بانکهای سراسر الجزایر صرف مخارج ادارهٔ سازمان میشد و کمکهای مالی تجار دست راستی قریباً به اتمام میرسید. اخیراً مذاکرات ودرخواستهای او بااهانت آشکاری رو برومی گردید. کاسون میدانست که خطوط تماسی او با اجتماع زیرزمینی در فرانسه هروز کمتر شده و مخفی گاه های امن مورد جستجو قرار میگرفتند و پس از دستگیری آرگو بسیاری حمایت خود را متوقف کرده بودند.

اعدام باستین تایری فقط این نوع جریانات را سرعت می بخشید. خلاصه ای که رودن گفت کاملاً حقیقت داشت هرچند شنیدن آن مطبوع نبود.

رودن مجدداً حرفش را ادامه داد مثل اینکه اصلاً کسی آنرا قطع نکرده بود.

— ما اکنون به مرحله‌ای رسیدیم که انجام هدف اصلی ما در قضیهٔ آزادسازی فرانسه یعنی ازمیان برداشتن - زهرای کبیر[۳۸] — که بدون آن هرنقشهٔ دیگری ناچار باید عقیم بماند، از راههای معمولی غیرممکن گشته است. آقایان، من تردید دارم که جوانان شجاع بیشتری را وارد نقشه هائی کنم که پیش از چندروز شانس پنهان‌ماندن از گشتاپوی فرانسه را ندارند. مختصراً، تعداد آدم فروشان، کسانیکه از راه برگشته اند و متمردین بسیار زیاد شده است.

38) Grand Zohra

۳۸— منظور ژنرال دوگل است. م

بااستفاده ازاین مطلب پلیس مخفی آنچنان کامل حرکت ها را تصفیه می کند که مذاکرات انجام شده حتی در بالا ترین شوراهای ما به گوش آنها میرسد. بنظر میرسد که در فاصلهٔ چند روز آنها دقیقاً میدانند که ما چه قصدی داریم، نقشه مان چیست و همکاران ما چه کسانی هستند. تأئید و برخورد با این وضعیت بطرز غیرقابل انکاری نامطبوع است ولی من مطمئنم که اگربا آن رو برو نشو یم همینطوربه زندگی در «بهشت احمق ها» ادامه خواهیم داد!

در مطالعات و برآوردهای من فقط یک روش برای انجام اولین مقصودمان یعنی کشتن «زهرای کبیر» باقی مانده که به طریقی از تمام شبکه های جاسوسی و خبری ردشود و پلیس مخفی را از امکانات خود بی بهره ساخته و درموقعیتی قراردهد که نه تنها ازآن اطلاعی نداشته باشند بلکه حتی اگر اطلاع هم داشتند نتوانند ازآن جلوگیری کنند.

مونت کلر و کاسون سرخود را بلند کردند. سکوت مرده‌ای براتاق حکمفرما بود فقط گاهی صدای برخورد قطره‌ای باران به شیشهٔ پنجره آنرا م کست.

رودن ادامه داد «اگر ما قبول کنیم که اظهارات و برداشت من متأسفانه صحیح می باشد، باید همچنین قبول کنیم که تمام کسانی که ما می شناسیم و میدانیم که آماده و نیز قادر هستند که عمل قتل «زهرای کبیر» را انجام بدهند توسط پلیس مخفی نیز شناخته شده اند. هیچیک ازآنها نمی توانند درداخل فرانسه بیشتر ازیک حیوان شکارشده حرکت کنند، آنها نه تنها تحت تعقیب نیروهای رسمی پلیس می باشند بلکه ازپشت سر توسط «ریش داران» وخبرچینان نیز به آنها خیانت می شود. آقایان، بنظر من تنها راه باقی مانده استخدام یک کسی از خارج می باشد.»

مونت کلر و کاسون اوّل متحیرانه به او خیره شدند و سپس قضیه را درک کردند.

پس از مدتی سکوت، کاسون پرسید «چه نوع شخصی از خارج؟»

رودن گفت «یکی از شرایط لازم برای این مرد، هرکه میخواهد باشد، اینست که باید خارجی باشد.»

— او یکی ازاعضای سازمان ارتش سری و یا سمپاتیزان نخواهد بود. هیچ پلیسی در فرانسه اورا نمی شناسد و نامش در هیچ پرونده ای ثبت نیست. ضعف تمام دیکتاتوریها بوروکراسی گستردهٔ آنها است. هرچیز که توی پرونده نیست، وجود ندارد. ترورکننده یک شخص ناشناس است و بنابراین وجود ندارد. او با گذرنامه ای خارجی مسافرت می کند، کار را انجام میدهد، و به کشور خودش بازمیگردد، درحالیکه مردم فرانسه برای جاروکردن بقایای مردم خیانتکار به دوگل قیام می کنند. فرار آن مرد آنچنان مهم نیست چون بهرحال وقتی ما به‌قدرت رسیدیم اورا آزاد خواهیم کرد. مهم‌ترین چیز اینست که او بتواند بدون دیده‌شدن و بدون اینکه موردظن قرارگیرد وارد کشور شود. این کاریست که هیچیک از ما درحال حاضر نمی توانیم انجام دهیم.»

هردو شنونده کاملاً ساکت وغرق درافکارشان بودند ونقشهٔ رودن در مغز آنها نیز داشت شکل میگرفت.

مونت کلر سوت آرامی زد، «یک ترورکنندهٔ حرفه ای، کسی که برای پول آدم می کشد.»

رودن جواب‌داد «دقیقاً، وخیلی غیرمنطقی است که فکر کنیم یک خارجی چنین کاری را بخاطر علاقه بما، بخاطر هیجان آن ویا همینطوری انجام بدهد. برای اینکه یک نفر را در سطحی از مهارت و اعصاب قوی که برای اینکار لازم است بکار بگیریم باید یک حرفه ای واقعی را استخدام کنیم. وچنین مردی فقط برای پول کار می کند.» سپس نگاهی کوتاه وسریع به مونت کلر انداخت و گفت «پول زیاد».

کاسون پرسید «ولی چطور میدانیم که چنین مردی را پیدا خواهیم

کرد؟»

رودن دست خودرا بلند کرد. «آقایان اولین چیزها باید اوّل مطرح شوند. مطمئناً جزئیات زیادی وجود دارد که باید بررسی شوند. چیزی که من قبل از هرچیز میخواهم بدانم اینست که شما عمدتاً باعقیدهٔ من موافق هستید.»

مونت کلر و کاسون به یکدیگر نگاه کرده وسپس رو به رودن کردند وسر خودرا به علامت تأئید تکان دادند.

رودن تکیه داد و تا جائی که صندلی پشت بلند جاداشت عقب رفت و گفت: «خوب. این اولین نکته ای بود که حل شد، موافقت اساسی. دومین مطلب مسائل امنیتی است که برای تمام ایده مهم می باشد. بنظر من تعداد بسیار کمی از افراد هستند که بدون هیچ سوءظنی ازنظر منبع خبرچینی می توانند مورد اعتماد قرارگیرند. این بدین معنی نیست که من هیچیک از همکاران خودرا در سازمان ارتش سری و یا سمپات ها خیانتکار به هدفمان می دانم. ولی این یک اعتقاد قدیمی است که هرچه تعداد افرادی که رازی را میدانند بیشترشود امکان فاش شدن آن راز بیشتر گردد. مهمترین اصل عقیدهٔ ما محرمانه بودن کامل آنست. درنتیجه هرچه تعداد کمتری ازآن مطلع باشند بهتر است».

حتی در بین افراد سازمان ارتش سری افراد نفوذی زیادی هستند که به مقامات حساس هم رسیده اند و هنوزهم نقشه های مارا به پلیس مخفی گزارش میدهند. زمان رو بروشدن بااین افراد هم فرا خواهد رسید ولی بهرحال اینها فعلاً خطرناک هستند. در بین سیاستمداران وسمپات ها کسانی هستندکه یاخیلی نازک نارنجی و یا خیلی بزدل تر ازآنند که ابعاد گستردهٔ طرحی را که می بایست در آن مسئولیت داشته باشند درک کنند. من میل ندارم اطلاعاتی مفت و بدون جهت، درمورد شخص خاصی، به چنین افرادی بدهم ودرنتیجه زندگی اورا بخطر بیاندازم.

من تو، رنه و تو، آندره را اینجا احضار کرد[illegible] از

وفاداری شما به هدفمان و قدرت رازداریتان مطمئنم. علاوه برآن برای نقشه ای که در مغز دارم همکاری فعال تو، رنه، بعنوان خزانه‌دار و مسئول پرداخت برای مخارجی که کرایهٔ هر ترورکنندهٔ حرفه ای در بر خواهد داشت مورد نیاز است. همکاری تو، آندره، برای این ضروری است که به‌چنین مردی اطمینان بدهی که تعدادی از افراد بدون‌تردید وفادار در داخل فرانسه وجود دارند که او درمواقع لزوم می تواند به آنها مراجعه کند.

ولی من هیچ دلیلی نمی بینم برای اینکه جزئیات نقشه ازجمع سه‌نفری ما فراتر برود. بنابراین من ازشما دعوت می کنم برای تشکیل کمیته ای متشکل از خودما که کلیهٔ مسئولیت‌های این ایده، طرح، اجرا و هزینه‌های آنرا به‌عهده بگیرد.»

سکوت دوباره برقرار شد. پس از مدتی مونت کلر گفت:

— منظور تو اینست که ما همهٔ اعضاء شورای سازمان ارتش مخفی و تمام اعضاء کمیته را کنار بگذاریم؟ آنها خودششان نخواهد آمد.

رودن باخونسردی گفت «اولاً آنها چیزی نخواهند دانست. اگر قرار باشد که ایده را به‌تمام آنها اطلاع بدهیم باید جلسه ای باحضور تمام اعضاء تشکیل شود. همین به‌تنهائی جلب‌توجه خواهد کرد و ریش‌داران دست‌به‌کار می‌شوند تا بفهمند که جلسهٔ عمومی به چه‌منظور تشکیل شده است. حتی ممکن است دریکی از دوشورا خبرچینی وجود داشته باشد. اگر قرارشود که هریک از اعضاء را به‌تنهائی و به‌نوبت ملاقات کنیم هفته ها طول خواهد کشید که حتی به‌مقدمات موافقت اساسی برسیم و سپس هریک ازآنها می خواهند که جزئیات هرمرحله ازنقشه که طرح یا اجرا شده بدانند. میدانید که این سیاستمداران و اعضای کمیته چه آدمهائی هستند. آنها می خواهند همه چیز را بدانند فقط برای اینکه بدانند. آنها هیچکاری انجام نمیدهند ولی هرکدام می توانند با کلمه ای که از روی مستی ویا بی احتیاطی می گویند تمام عملیات را به‌مخاطره بیاندازند.

دوماً، اگر موافقت تمام اعضای شوراهای سازمان ارتش سری و اعضاء کمیته را با این ایده بتوانیم جلب کنیم، ازاین که هستیم جلوترنخواهیم بود، و تقریباً سی نفر هم ازآن اطلاع خواهند داشت. ازطرف دیگر، اگر ما اقدام کنیم، مسئولیتها را به‌عهده بگیریم و باشکست مواجه شویم ازاینکه هستیم عقب‌تر نخواهیم بود. دراینصورت بدون‌شک ایراد و سرزنش وجود خواهد داشت فقط همین نه بیشتر. اگر نقشه موفق شود ما به‌قدرت خواهیم رسید و در آن‌هنگام هیچ جرو بحثی وجود نخواهد داشت. منظور قطعی موفقیت در انهدام دیکتاتور فرضیهٔ اصلی خواهد بود. خلاصه، آیا شما موافقید در طرح، سازماندهی و انجام ایده‌ای که برایتان مطرح کردم به‌من ملحق شوید؟»

دو باره مونت کلر و کاسون نگاهی به‌یکدیگر انداخته وسرخود را بعنوان تصدیق تکان دادند. پس از سه‌ماه که از ربودن آرگو می گذشت این اولین‌باری بود که آنها با ربودن ملاقات میکردند. وقتی که آرگو به‌مقام ریاست رسید، ربودن به‌آرامی درپشت‌صحنه باقی مانده بود. حالا او به‌مقام رهبری و حقِ خود رسیده بود. رئیس عملیات زیرزمینی وخزانه‌دار تحت‌تأثیر قرارگرفته بودند.

ربودن به هردوی آنها نگاه کرد، نفس عمیقی کشید ولبخند زد.

— خیلی خوب، حالا بیائید به جزئیات بپردازیم. روزی که از رادیو شنیدم که باستین تایری بیچاره اعدام شده برای اولین‌بار فکر اجیرکردن یک تروریست حرفه‌ای بمغزم خطور کرد. ازآن موقع درجستجوی مردی بودم که به او احتیاج داریم. واضح است که پیداکردن چنین آدمی بسیار مشکل است، معمولاً آنها تبلیغی برای خود نمی کنند. از اواسط مارس جستجو کردم و حاصل آنرا میتوان در اینها یافت.»

او ازتوی پوشهٔ مقوائی سه پوشهٔ کوچکتر درآورد. یکی ازآنها را به مونت کلر و دیگری را به کاسون داد. سومین پرونده را خودش نگاهداشت بدون اینکه‌بخود زحمت‌داده وآنرا بخواند. او مطالب هرسه‌پرونده را ازحفظ مید

مطلب کمی برای خواندن وجود داشت. اشارهٔ رودن به پروندهٔ «خلاصه» واقعاً صحیح بود. کاسون مطالعهٔ پرونده را زودتر تمام کرد، به رودن نگاه کرد و لبخند زد.

— فقط همین؟

— این مردان اطلاعات مربوط به خود را به‌راحتی در دسترس نمی گذارند. نگاهی به این یکی بکن» و دراین حال پرونده‌ای را که خود دردست داشت به کاسون داد.

چند لحظه بعد مونت کلر هم پروندهٔ خودش را تمام کرده و آنرا به رودن برگرداند.

رودن نیز پرونده‌ای را که کاسون به اوپس داده بود به مونت کلر داد که مطالعه کند. هردو مرد دو باره غرق مطالعه شدند. اینبار مونت کلر زودتر تمام کرد، سرش را بلند کرد نگاهی به رودن کرد وشانه هایش را بالا انداخت.

— خوب... چیز بیشتری نمانده، ولی مطمئناً ما ۵۰ نفر مثل این داریم. با یک پنی می شود ۲ تا هفت‌تیر بند خرید...»

کاسون حرف اورا قطع کرد.

— یکدقیقه صبر کن. صبر کن تا این یکی را ببینی او آخرین ورق را برگرداند و سه پاراگراف باقی مانده را بسرعت خواند. وقتی که خواندن او تمام شد پرونده را بست و به رودن نگاه کرد. رئیس سازمان ارتش سری هیچ حالتی بروز نداد که نشان‌بدهد کدامیک را ترجیح میدهد. او پرونده‌ای را که کاسون تمام کرده بود گرفت و به مونت کلر داد. سومین پرونده را به کاسون داد و ٤ دقیقه بعد هردو مرد خواندن را تمام کردند.

رودن پرونده‌ها را جمع کرد و درجای خود روی میزتحریر قرارداد.

ه ... ت بلند را برداشت آنرا برگرداند و به‌طرف آتش کشید وارونه روی آن

و بازوهایش را روی پشتی آن قرارداد. ازاینجا او دونفر دیگررا نگریست.

— خوب، من که به‌شما گفته بودم که بازار کوچکی است. ممکن است مردان بیشتری باشند که این‌نوع کارها را انجام بدهند، ولی بدون دسترسی به پرونده‌های یک کارآگاه خصوصیِ خوب، پیداکردن آنها بینهایت مشکل است، و احتمالاً بهترین‌ها اصلاً درهیچ پرونده‌ای ثبت نیستند. شما همهٔ این سه‌تا را دیده‌اید. فعلاً بگذارید به آنها بگوئیم آلمانی، آفریقای جنوبی و انگلیسی. آندره؟

کاسون شانه‌هایش را بالاانداخت:

— برای من هیچ بحثی وجود ندارد. انگلیسی طبق پرونده‌اش اگر که حقیقت داشته باشد یک مایل ازهمه جلوتر است.

— رنه؟

— من موافقم — آلمانی برای این‌نوع کار حالا یک کم پیر است. گذشته از چندتا کار که برای نازیهای باقی مانده برعلیه مأمورین اسرائیلی که در تعقیبشان هستند انجام‌داده، بنظر نمیرسد که کارچندانی در رشتهٔ سیاست انجام داده باشد. علاوه برآن محرک او برعلیه جهودها احتمالاً شخصی است، بنابراین کاملاً حرفه‌ای نیست. آن‌مرد ازآفریقای جنوبی ممکن است بتواند سیاستمداران سیاهپوست مثل لومومبا[39] را ازمیان بردارد ولی باگذاشتن یک گلوله دربدن رئیس‌جمهور فرانسه خیلی فرق دارد. گذشته ازآن مرد انگلیسی زبان فرانسه را سلیس صحبت می‌کند.

رودن به آرامی سرش را تکان‌داد و گفت من‌هم فکر نمی‌کردم که شکی وجود داشته باشد. حتی پیش اینکه من تمام این پرونده‌ها را مرتب کنم بنظر میرسید انتخاب ازقبل انجام شده.»

کاسون پرسید «آیا درمورد آنگلو — ساکسون[40] مطمئن هستی؟ آیا او

۳۹— پاتریس لومومبا نخست‌وزیر میارز کنگو که به‌دست چومبه به‌قتل رسید. م
39) Lumumba
40) Angb-Saxon

واقعاً این کارها را انجام داده؟

رودن گفت: خود من هم متحیر بودم، بنابراین وقت بیشتری روی این یکی صرف کردم بعنوان دلیل قطعی هیچ چیز وجود ندارد. اگر چنین دلیلی وجود داشت علامت بدی بود. معنی آن این میشد که او در هرجائی در لیست «مهاجرین ناخواسته» قرار میگرفت. در شرایط فعلی هیچ چیز برعلیه او وجود ندارد جز شایعه. به‌طور رسمی سابقهٔ او مثل برف سفید است. حتی اگر انگلیسی ها اسم اورا در لیست خودشان داشته باشند هیچ چیز نمی توانند برعلیه او اظهار کنند، جز یک علامت سئوال. و این علامت برای اینکه پرونده‌اش نزد پلیس بین‌المللی برود کافی نیست. امکان اینکه پلیس انگلستان نام اورا به سدس بدهد حتی اگر رسماً مورد قبول قرار گرفته باشد بسیار اندک است. شما میدانید که آنها چطور ازهم متنفرند. آنها حتی درمورد اینکه ژرژ بیدو ژانو یه گذشته در لندن بوده یانه سکوت کردند. نه، برای چنین کاری آن انگلیسی واجد تمام شرایط است جز یکی...

مونت کلر بسرعت پرسید «وآن چیست؟»

— ساده است. او ارزان نخواهد بود. مردی مثل او می تواند پول زیادی درخواست کند. رنه، اوضاع مالی چطور است؟

مونت کلر تکانی خورد و گفت خیلی خوب نیست. مخارج یک کم پائین رفته. از زمان ماجرای آرگو تمام قهرمانان کمیته‌ها به هتل‌های ارزان‌قیمت نقل‌مکان کردند. بنظر میرسد که سلیقه‌شان برای کاخهای پنج ستاره و مصاحبه های تلویزیونی از بین رفته است. ازطرف دیگر درآمدهم به حداقل رسیده است.

همانطور که گفتی باید دست به‌عملی زد وگرنه از بی‌پولی کار ما تمام است. کسی نمی تواند چنین سازمانی را با عشق و بوسه اداره کند!

رودن عبوسانه سری تکان داد و گفت: من هم همینطور فکر میکردم. ما

مجبوریم مقداری پول ازجائی تهیه کنیم. ازطرف دیگر دلیلی ندارد قبل از برآورد نیازهای سازمان دست به‌چنین اقدامی بزنیم.

کاسون به‌آرامی حرف اورا قطع کرد: پس به‌این نتیجه میرسیم که قدم بعدی اینست که با انگلیسی تماس گرفته و بپرسیم آیا اینکار را برای ما انجام خواهد داد یانه و اگر جواب مثبت بود چقدر دستمزد میخواهد. رودن به‌نوبت به آن دومرد نگاه کرد و گفت بله، خوب. آیا همه روی این مسأله توافق داریم؟ هردو باسر تأئید کردند. رودن به ساعتش نگاه کرد. الآن درست ساعت بعد از یک است. من مأموری در لندن دارم که باید الآن به او تلفن بزنم و ازاو بخواهم که با این مرد تماس بگیرد و از وی دعوت کند که به اینجا بیاید. اگر او امشب آمادگی پرواز به و ین را با پرواز غروب امروز داشته باشد، ما میتوانیم اورا بعداز شام در اینجا ملاقات کنیم. به‌هرحال، وقتی مأمورم مجدداً بامن تماس بگیرد چگونگی برنامه را خواهیم دانست. من بخودم اجازه دادم که دو اتاق متصل بهم را درانتهای این کریدور برای شما دونفر رزرو کنم. فکر می کنم باهم بودن و توسط و یکتور حمایت‌شدن امن‌تر از اینست که پراکنده ولی بی دفاع باشیم. میفهمید که... فقط اگر اتفاقی بیافتد!

کاسون ازاینکه افکارش این‌طور پیش‌بینی شده کمی رنجیده بود و باآزردگی گفت: «تو خیلی مطمئن بود» اینطور نیست؟

رودن تکانی به‌خود داد و گفت: به‌دست آوردن این اطلاعات خیلی طول کشیده است. ازحالا به‌بعد هرچه وقت کمتری صرف شود بهتر است. ما اگر میخواهیم پیش برو یم باید حالا تند حرکت کنیم.

او بلند شد و دونفر دیگر نیز با او برخاستند. رودن و یکتور را صدازد و به او گفت که به هال پائین برود و کلید اتاقهای ٦٥ و ٦٦ را بگیرد و بیاورد. درهمان حال که منتظر بودند به مونت و کاسون گفت باید از ادارهٔ مرکزی پست تلفن بزنم. و یکتور را باخود خواهم برد. درمدتی که نیستم لطفاً شما دونفر توی یک

اتاق باهم بمانید و در اتاق راهم قفل کنید. علامت من سه ضربه، مکث وسپس دوضربهٔ دیگر خواهد بود.

علامت رودن همان سه به اضافهٔ دو آشنا بود که ریتم کلمات (الجزایر فرانسه) را تشکیل میداد که اتومبیل سواران پاریس در سالهای گذشته با بوق اتومبیل هایشان نواخته بودند تا مخالفت خودرا با سیستم دوگلی نشان بدهند.

رودن اضافه کرد: راستی هیچکدام ازشما اسلحه دارید؟

هردو مرد سر خودرا به علامت نفی تکان دادند. رودن از کشوی میزتحریر یک ماب[41] کوتاه ۹ میلیمتری را که برای مصارف خصوصی خودش نگاه میداشت بیرون آورد. او خشاب آنرا نگاه کرد درش را بست و گلنگدن آنرا زد. سپس آنرا بطرف مونت کلر گرفت و گفت: تو بلدی بااین اسباب‌بازی کارکنی؟

مونت کلر سرش را تکان‌داد و درحالیکه آنرا میگرفت گفت: باندازهٔ کافی.

و یکتور برگشت و آن دو را تا اتاق مونت کلر همراهی کرد. وقتی که بازگشت رودن داشت دکمه های پالتو یش را میبست.

— بیا، سرجوخه، ما کاری داریم که باید انجام دهیم.

هواپیمای خطوط هوائی انگلستان ازلندن به و ین درحالیکه هوا داشت تاریک می‌شد وارد فرودگاه شوکات[42] شد. نزدیک دم هواپیما مرد انگلیسی بلوند درصندلی خود که نزدیک پنجره بود لم داده وبه چراغهای راهنما که از کنار هواپیما رد می شد نگاه می کرد. همیشه از تماشای نزدیک و نزدیک‌تر این چراغها تاجائی که بنظر میرسید که هواپیما روی چمن های اطراف باند فرود می آید احساس مطبوعی باو دست میداد. در آخرین دقیقه چمن های کمرنگ،

41) MAB 9mm. 42) Schwechat

علائم شماره‌دار کنار باند و خود چراغها بالاخره محو شدند و تنها چیزی که باقی ماند اسفالت تیره بود و چرخها بالاخره زمین را لمس کردند. دقت مربوط به فرودآمدن برای او جالب بود. او دقت را دوست داشت!

درکنار او مرد جوان فرانسوی که دفتر توریستی فرانسه در میدان پیکادلی[43] را اداره می کرد نگاهی عصبی به او انداخت. از وقتی که آن پیغام تلفنی سرناهار رسیده بود او در یک حالت عصبی قرارداشت. تقریباً یکسال پیش طی یک دوره مرخصی درپاریس او درخواست خدمت درسازمان ارتش سری را کرده بود ولی ازآن تاریخ همیشه به او گفته بودند که پشت میز خود دربلند بنشیند. چنانچه نامه ای یا تلفنی بانام واقعی او برسد و با عبارت «پیر عزیز...» شروع شود او باید فوراً و بادقت کامل متن آنرا اطاعت کند. ازآن زمان تابحال یعنی ۱۵ ژوئن هیچ خبری نشده بود.

تلفنچی به او گفته بود که یک تلفن از شخص به‌شخص از وین دارد و اضافه کرده بود « اتریش» » برای تشخیص آن ازشهری بهمین نام درفرانسه. او گوشی را باتعجب برداشت و صدائی شنید که اورا «پیر عزیز من» خطاب می کرد. چند ثانیه طول کشید تا بتواند نام رمز خود را بخاطر بیاورد.

بعداز ساعت ناهار میگرن را بهانه کرده و به آپارتمانی درخیابان آدلی[44] جنوبی رفت و پیغام را به‌یک مرد انگلیسی که دررا بازکرد داد. مرد انگلیسی هیچ تعجبی نکرده بود ازاینکه باید درظرف سه ساعت به وین پرواز کند. به‌آرامی چمدانی کوچک برای یکشب بست و هردوی آنها یک تاکسی گرفته و به‌فرودگاه هیث‌رو[45] رفتند. بعداز اینکه مرد فرانسوی گفت که بفکر پرداخت وجه‌نقد برای بلیط نبوده وفقط پاسپورت و دسته‌چکش را آورده، مردانگیسی یک دسته پول از جیبش درآورد و دو بلیط دوسره برای خودشان خرید. ازآن پس آنها

43) Piccadilly 44) South Audley Street 45)Heathrow

به‌ندرت کلمه‌ای ردو بدل کردند. مرد انگلیسی ازاو نپرسیده بود که در و ین به کجا خواهند رفت، یا با چه کسی ملاقات می کنند و یا اینکه چرا و این برای فرانسوی خیلی خوب بود چون او خودش هم نمی دانست. دستورالعمل این بود که از فرودگاه لندن تلفن بزند و سفر خودرا باخطوط هوائی انگلستان تأئید کند و به محض ورود به میز «اطلاعات عمومی» در فرودگاه شوکات مراجعه کند. تمام این‌چیزها اورا عصبی میکرد، و آرامش کنترل‌شدهٔ آن مرد انگلیسی که در کنارش نشسته بود به‌جای اینکه کمکی باشد حالت اورا بدترمی کرد.

سرمیز اطلاعات در سالن اصلی فرودگاه او نام خودرا به دختر زیبای اتریشی که پشت میز بود داد، اوهم درقفسه هائی که پشت سرش بود به جستجو پرداخت و یک فرم سفید پیغام ساده را به او داد. روی آن نوشته شده بود «به‌شمارهٔ ٦١٤٤٠٣ تلفن بزن و شولز را بخواه». او برگشت و بطرف ردیف باجه های تلفن عمومی در انتهای سالن اصلی رفت. مرد انگلیسی به شانه اش زد و به باجه ها اشاره کرد که رو یش نوشته بود تبدیل ارز. او به فرانسهٔ سلیسی گفت: تو به پول خرد احتیاج داری، حتی اتریشی ها هم آنقدر سخاوتمند نیستند.

مرد فرانسوی سرخ شده و باسرعت بطرف باجهٔ تبدیل پول رفت، مرد انگلیسی هم راحت روی گوشهٔ یک کاناپه کنار دیوار نشست و سیگار انگلیسی فیلتردار دیگری را روشن کرد.

درظرف یک دقیقه راهنمای او باچندین اسکناس اتریشی و یک مشت پول‌خرد برگشت. مرد فرانسوی بطرف تلفن‌ها رفت یک باجهٔ خالی پیدا کرد و شماره را گرفت. ازآن‌سرسیم آقای شولز دستورالعملهای دقیق و کوتاهی باو داد. این کار فقط چند ثانیه طول کشید و سپس تلفن قطع شد.

فرانسوی جوان بطرف کاناپه برگشت و مرد موبور سرش را بلند کرده و به او نگاه کرد. پرسید:

— برو یم؟

— «برو یم». مرد فرانسوی موقعی که داشت براه می افتاد کاغذ پیغام را باشمارهٔ تلفنی که رو یش نوشته شده مچاله کرد و به‌زمین انداخت. مرد انگلیسی آنرا برداشت. بازش کرد و روی شعلهٔ فندکش نگاه داشت. برای یک لحظه شعله کشید و بصورت یک‌تودهٔ سیاه زیر چکمه‌های شیک جیرش نابود شد. آنها درسکوت از ساختمان خارج شده و یک تاکسی صدازدند.

مرکز شهر ازنور چراغها شعله‌ور و از ازدحام اتومبیلها داشت خفه می‌شد بنابراین ٤٠ دقیقه طول کشید تا تاکسی آنها به‌پانسیون کلیست برسد.

— اینجا محل جداشدن ماست. بمن گفته شد تو را به‌اینجا بیاورم و تاکسی را به جای دیگری ببرم. تو باید مستقیماً به اتاق ٦٤ بروی. منتظرت هستند.

مرد انگلیسی سری تکان‌داد و از اتومبیل پیاده شد. راننده باحالت استفهام‌آمیزی به مرد فرانسوی نگاه کرد. او گفت «راه بیفت» و تاکسی در انتهای خیابان ناپدید شد.

مرد انگلیسی به تابلوئی که نام خیابان روی آن نوشته شده بود نگاه کرد و سپس به‌تابلوی چهارگوشی که با حروف بزرگ رومی روی آن نوشته شده بود پانسیون کلیست نگریست. بالاخره سیگارش را نیمه تمام دور انداخت و وارد شد.

کارمند کشیک پشتش به آنطرف بود ولی درصدای جیری کرد. مرد انگلیسی بدون اینکه به‌میز نزدیک شود مستقیماً بطرف پله‌ها پیش رفت. کارمند هتل می‌خواست ازاو بپرسد که چه میخواهد، ولی او همانطور که براهش ادامه میداد خیلی جدی گفت «شب‌بخیر».

کارمند جواب‌داد «شب‌بخیر آقا» وقبل ازاینکه حرف خودرا تمام کند مرد بلوند، پله‌ها را دو یکی بی‌آنکه بنظربرسد که عجله دارد طی کرده بود.

او بالای پله‌ها ایستاد و به‌تنها کریدوری که وجود داشت چشم انداخت

و شروع به‌شمردن اتاقها کرد تا اتاقی که فکر میکرد باید ٦٤ باشد پیدا کند، گرچه شمارهٔ اتاقها ازآنجا دیده نمی‌شدند.

بین او و در اتاق ٦٤ راهروئی بطول ٢٠ فوت قرارداشت. درسمت راست قبل از اتاق ٦٤ دو در دیگر وجود داشت و در سمت چپ پاسیوی کوچکی بود که قسمتی ازآن باپردهٔ مخمل قرمزی آویخته از میله برنجی ارزان‌قیمتی پوشیده شده بود.

بادقت به پاسیو نگاه کرد. اززیرپرده که ١٠ سانتیمتر اززمین بالا تر بود پنجهٔ یک کفش مشکی آرام جلوآمد. اوپشت کرده وبه هال ورودی برگشت. ایندفعه کارمند حاضر بود. لااقل توانست دهان خودرا بازکند.

مرد انگلیسی گفت «لطفاً اتاق ٦٤ را بمن بده». کارمند یک لحظه بصورت او نگریست و سپس اطاعت کرد. پس ازچند ثانیه از تلفنخانه کوچک خارج شد، گوشی تلفن روی میز را برداشت و به‌آن مرد داد.

مرد بلوند داخل دهنی گفت «اگر آن آدمکش تا ١٥ ثانیه دیگر ازپاسیو بیرون نیاید من بخانه برمیگردم» و گوشی را گذاشت. سپس مجدداً ازپله‌ها بالا رفت.

بالای پله‌ها دید که در اتاق ٦٤ بازشد وسرهنگ رودن ازآن بیرون آمد. او در انتهای کریدور بمرد انگلیسی خیره شد و سپس به‌آرامی صدا کرد «و یکتور». لهستانی غول‌پیکر ازپاسیوبیرون آمد ودرحالیکه نگاهش را ازروی یکی به دیگری میانداخت ایستاد. رودن گفت «اشکالی ندارد. منتظر اوبودم.» کوآلسکی غضب‌آلود نگاه کرد. مرد انگلیسی راه افتاد.

رودن اورا بداخل اتاق‌خواب راهنمائی کرد. اتاق مثل دفتر کاری برای امور اداری یک هیئت درست شده بود. میز اتاق به‌جای میز تحریر رئیس هیئت‌مدیره بکار میرفت وروی آن از کاغذ پوشیده شده بود. پشت آن تنها صندلی پشت‌بلند اتاق قرارداشت. ولی دوصندلی پشت بلند دیگر که از اتاقهای

مجاور آورده شده بودند در دوطرف آن قرار داشتند و مونت کلر و کاسون که با کنجکاوی به تازه‌وارد نگاه میکردند روی آن‌ها نشسته بودند. صندلی دیگری جلوی میز تحریر قرار نداشت. مرد انگلیسی نگاهی به اطراف خود انداخت یکی از صندلی های راحتی را انتخاب کرده آنرا بطرف میزتحریر برگرداند. تا وقتی که رودن دستورات تازه به و یکتور داده و در را بست، مرد انگلیسی راحت روی صندلی نشسته و متقابلاً به مونت کلر و کاسون خیره شده بود. رودن روی صندلی خود پشت میز نشست.

چند ثانیه به‌مردی که از لندن آمده بود خیره شد. چیزی که دید او را ناامید نکرد، او در شناخت آدمها متخصص بود. تازه‌وارد حدود ۱۸۰ سانتیمتر قد، حدوداً در اوایل سالهای سی سن داشت با بدنی لاغر و ورزیده. او سالم بنظر میرسید، صورتش برنزه بود با اعضائی معمولی ولی نه فوق‌العاده، دستهایش باآرامش روی دستهٔ صندلی قرار گرفته بودند. ازنظر رودن او مردی بود که کنترل خودرا بدست داشت. ولی چشمهایش رودن را آزار میداد.

او چشمهای مرطوب آدمهای ضعیف را دیده بود، چشمهای بیرنگ و بی حالت بیماران روانی، و چشمان مراقب سر بازان را دیده بود. چشمان آن مرد انگلیسی کاملاً باز و با صراحت واضحی خیره شده بودند. غیرازتخم چشمش که خاکستری لکه‌دار بودند و همین باعث شده بود که مثل مه تاریک و روشن دریک صبح زمستانی دودی بنظر بیایند. چندلحظه طول کشید تا رودن درک کند هیچ حالتی درآن چشمها وجود ندارد. هرفکری که پشت آن پردهٔ دودی رنگ جریان داشت، هیچ چیزش از اینطرف نمایان نبود، و رودن احساس ناآرامی کرد. مثل تمام کسانیکه ساختهٔ سیستمها و روشها بودند اوهم ازچیزهای غیرقابل پیش بینی و درنتیجه غیرقابل کنترل خوشش نمی آمد.

رودن ناگهان شروع به‌صحبت کرد «ما میدانیم که شما چه کسی هستید. بهتر است که من از معرفی خودم شروع کنم. من سرهنگ مارک رودن

هستم...

مرد انگلیسی گفت «میدانم، شما رئیس عملیات سازمان ارتش سری هستید. شما سرگرد رنه مونت کلر، خزانه دار هستید و شما آقای آندره کاسون رهبر عملیات زیرزمینی در پایتخت! او درحالیکه صحبت میکرد به نوبت هریک ازآنان را زیرنگاه خود گرفت و سپس سیگاری روشن کرد.

کاسون رشتهٔ صحبت را بدست گرفت و گفت: بنظر میرسد که بهمین زودی شما خیلی چیزها میدانید . مرد انگلیسی تکیه داد و اولین رشتهٔ دود را بیرون دمید.

ــ آقایان بیائید صادق باشیم. من میدانم شما چه هستید و شما میدانید من چه هستم. ما هردو شغل هائی غیرعادی داریم. شما اسیر هستید ولی من آزادم که بدون مراقبت هر کجا که میخواهم بروم. من برای پول کار میکنم، شما برای عقایدتان. ولی وقتی به جزئیات عملی برسد همهٔ ما درکار خودمان حرفه ای هستیم. بنابراین احتیاجی نیست جبهه بگیریم. شما درمورد من تحقیقاتی کرده اید. غیرممکن است که چنین تحقیقاتی انجام شود و خبرآن به شخص مورد سئوال نرسد. طبیعی است که من میخواستم بدانم که چه کسی بمن علاقمند بود. این شخص می توانست یک انتقام گیرنده باشد و یا کسی که میخواست مرا استخدام کند. بهرحال برایم مهم بود که بدانم. بمحض اینکه کشف کردم که کدام سازمان بمن علاقمند شده، دو روز مطالعه و جستجو در روزنامه های فرانسوی موجود در موزهٔ بریتانیا کافی بود که همه چیز را درمورد شما و سازمانتان بمن بگوید. بنابراین دیدن پادوی کوچک شما امروز بعدازظهر شگفت انگیز نبود. خوب. من میدانم شما که هستید و نمایندهٔ چه کسانی می باشید. چیزی که میل دارم بدانم اینست که چه میخواهید.

چند دقیقه سکوت برقرار شد. کاسون و مونت کلر برای راهنمائی به رودن خیره شده بودند. سرهنگ چتر باز و تروریست بیکدیگر نگاه میکردند.

رودن باندازهٔ کافی درمورد مردان خشن آگاهی داشت و میدانست مردی که روبرویش نشسته همانست که می‌خواهد. از آن لحظه به بعد کاسون و مونت کلر قسمتی از اثاثیه اتاق شدند!

«ازآنجائیکه تمام پرونده‌های موجود را مطالعه کرده‌اید، من سر شما را بااهداف سازمانمان که شما آنهارا بدرستی ایده‌آلیستی خواندید، درد نمی‌آورم. ما معتقدیم که فرانسه درحال حاضر توسط یک دیکتاتور اداره می‌شود که کشور مارا آلوده کرده و افتخارات آنرا بباد داده است. ما معتقدیم که فقط اگر او بمیرد رژیمش سقوط کرده و فرانسه به فرانسویان بازمیگردد. از ٦ باری که هواداران ما سعی کردند اورا ازمیان بردارند، سه توطئه در اولین مراحل طرح ریزی فاش شدند، یکی ازآنها درست یکروز قبل از اجرای نقشه لورفت و دوتای دیگر انجام شدند ولی ناموفق بودند.

ما قصد داریم، ولی دراین مرحله فقط قصد داریم، که یک حرفه‌ای را برای انجام کار استخدام کنیم. ولی بهرحال میل نداریم پول خودرا به هدر بدهیم. اولین چیزی که میخواهیم بدانیم اینست که آیا ممکن است چنین کاری انجام شود.

رودن کارتهای خودرا بازیرکی بازی کرده بود. جملهٔ آخری که او جوابش را ازقبل میدانست. حالتی درچشمان او آورد.

مرد انگلیسی گفت: هیچ آدمی دردنیا نیست که گلوله یک تروریست رویش بی‌اثر باشد. میزان ظاهرشدن دوگل در اجتماع خیلی بالاست. البته کشتن او امکان دارد. مسئله اینجاست که شانس فرار خیلی بالا نیست. برای از بین بردن دیکتاتوری که در اجتماع ظاهر می‌شود استفاده ازیک فناتیک متعصب که حاضر به‌قربانی کردن جان خود است همیشه مطمئن‌ترین راه است.

و کمی موذیانه اضافه کرد: می بینم که تابحال نتوانسته اید چنین مردی

را بیابید. دو واقعهٔ پتیت کلامار و پون دوسن[۴۶] هردو باین دلیل شکست خوردند که هیچکس حاضر نبود جان خودرا بخطر انداخته و ازانجام کار کاملاً مطمئن شود.

کاسون باهیجان شروع به صحبت کرد «فرانسویهای وطن‌پرستی هستند که حاضرند حالا.... ولی رودن با اشارهٔ دست اورا ساکت کرد. مرد انگلیسی حتی نگاهی هم به او نیانداخت.

رودن گفت: ودرمورد یک حرفه ای؟

یک حرفه ای ازروی اشتیاق عمل نمی کند، بنابراین آرامتر است و امکان ارتکاب خطاهای کوچک خیلی کمتر می شود. ازآنجائیکه ایده‌آلیستی نمی اندیشد احتمال نمیرود که در آخرین لحظه به کسان دیگری فکر کند که ممکن است دراثر انفجار و یا هرچیز دیگری صدمه ببینند و از آنجائیکه یک حرفه‌ای است احتمال بروز هر خطری را تا آخرین درجه می سنجد. بنابراین شانس او در موفقیت طبق برنامه از هرکس دیگری بیشتر است، ولی اوحتی وارد عملیات هم نمی شود تا وقتی که تمام جزئیات نقشه را مطالعه کرده ومطمئن شود که نه تنها قادر است آنرا با موفقیت انجام دهد بلکه می توان بدون هیچ آسیبی از مهلکه بگریزد.

ــ آیا معتقدی که میتوان چنین نقشه ای طرح کرد که باآن یک حرفه ای بتواند زهرای کبیررا به قتل برساند و خود فرار کند؟

مرد انگلیسی چند دقیقه درسکوت سیگار کشید و ازپنجره به بیرون نگاه کرد. بعداز مدتی طولانی جواب داد: عمدتاً، بله، بطور عمده همیشه باًدقت کافی و برنامه‌ریزی دقیق این امکان وجود دارد. ولی در این مورد خاص مشکل خواهد بود. مشکلتر از هدفهای دیگر.

46) Pont - de - Seine

مونت کلر پرسید «چرا مشکل تر از دیگران است؟

— برای اینکه دوگل مطلع شده است، نه در بارهٔ این مرتبهٔ خاص، ولی در بارهٔ قصد کلی. تمام مردان بزرگ محافظ و مردان امنیتی دارند، ولی درطول چند سال وقتی که هیچ کوشش جدی برعلیه زندگی آن مرد بزرگ انجام نشود، کنترل ها یک چیز معمولی و رسمی می شود، کلیهٔ کارهای تنظیم شده بصورت مکانیکی انجام میگردد و مراقبت کمتری می شود. تک گلوله ای که کار هدف را تمام میکند غیرمنتظره است و لاجرم ایجاد دستپاچگی می کند. و در پناه این دستپاچگی است که ترورکننده فرار می کند. دراین یک مورد خاص میزان مراقبت کم نخواهد شد. هیچ کار تنظیم شده ای بصورت مکانیکی انجام نمی شود و اگر گلوله ای به هدف بخورد، خیلی ها خواهند بود که دستپاچه نمی شوند و بدنبال ترورکننده خواهند رفت. اینکار عملی است ولی یکی از مشکلترین کارهای دنیا درحال حاضر است.

می بینید— آقایان، نه تنها کوشش های خودشما شکست خورده اند بلکه آنها نقشهٔ هرکس دیگری را نیز باطل کرده اند!

رودن شروع کرد: درصورتی که ما تصمیم بگیریم یک تروریست حرفه ای را برای اینکار استخدام کنیم...» مرد انگلیسی بآرامی حرف اورا قطع کرد : شما باید یک حرفه ای را استخدام کنید!

— و چرا التماس. هنوز هم مردان زیادی هستند که حاضرند اینکار را صرفاً بدلایل میهن پرستانه انجام دهند .

— بله هنوز واتن و کوروچه، وبدون شک دوگلدرها و باستین تایری های دیگری هم درجائی هستند.

امّا شما ۳ نفر مرا به اینجا احضار نکردید که بنشینیم و یک صحبت کلی راجع به تئوری ترورهای سیاسی داشته باشیم و نه اینکه ناگهان باکمبود هفت تیرکش روبرو شده اید. شما مرا به این دلیل خواستید که با تأخیر به

این نتیجه رسیده اید که مأمورین مخفی فرانسه آنقدر درسازمانتان نفوذ کرده اند که هرتصمیم کوچکی شما میگیرید برای مدت زیادی مخفی نمی ماند. و همینطور بخاطر اینکه چهرهٔ هریک ازشما درذهن تک تک پلیس های فرانسه حک گردیده است. بنابراین شما به کسی از خارج احتیاج دارید. و حق باشماست. اگر این کار قراراست انجام شود یک خارجی باید آنرا انجام دهد. تنها سئوالی که باقی می ماند اینست چه کسی وبا چه بهائی. حالا، آقایان، من فکر می کنم شما وقت کافی برای بررسی کالا داشته اید، اینطور نیست؟!

رودن به مونت کلر که درکنارش نشسته بود نگاه کرد و ابروی خودرا بعلامت پرسش بالابرد. مونت کلر سرش را تکان داد. کاسون هم بهمان ترتیب عمل کرد. درطول این مدت مرد انگلیسی بدون اینکه کوچکترین علاقه ای نشان دهد ازپنجره به بیرون نگاه میکرد.

رودن بالاخره پرسید «آیا شما دوگل را ترور خواهید کرد؟ صدا خیلی آرام بود ولی سؤال فضای اتاق را پر کرد. نگاه مرد انگلیسی روی او برگشت و چشمها مجدداً هیچ حالتی نداشتند. بله ولی نرخ آن خیلی بالا خواهد بود.

مونت کلر پرسید: چقدر؟

— شما باید درک کنید که این کاریست که یکبار درتمام زندگی یک نفر انجام می‌شود. مردی که اینکار را انجام میدهد هرگز دو باره کار نخواهد کرد. شانس اینکه نه تنها دستگیر نشود بلکه شناخته هم نشود خیلی کم است. باید پول دریافتی آنقدر باشد که بتواند تاآخرعمرش خوب زندگی کند و هم اینکه اززندگی خود درمقابل انتقام جوئی هواداران دوگل محافظت کند....

کاسون حرف اورا قطع کرد وقتی ما فرانسه را داشته باشیم دیگر باکمبود....

مرد انگلیسی درمیان حرف کاسو گفت: نقد — نصف بصورت پیش‌پرداخت و نصف دیگر پس از تکمیل مأموریت

رودن پرسید: چقدر؟

گفت: نیم میلیون .

رودن نگاهی به مونت کلر انداخت که باقیافهٔ عبوسی گفت «این پول خیلی زیادی است، نیم میلیون فرانک جدید...

مرد انگلیسی گفت: دلار .

مونت کلر فریاد زد «نیم میلیون دلار؟» سپس ازجای خود بلند شد و گفت: تو دیوانه ای؟»

مرد انگلیسی باآرامش گفت نه، اما من بهترین هستم و بنابراین گرانترین.

کاسون با ریشخند گفت: مطمئناً ما میتوانیم پیشنهادات پائین تری هم بیابیم .

مرد موبور بدون هیچ احساسی گفت «بله، شما مردان ارزانتری پیدا خواهید کرد، و شما می بینید که نصف پول را ازشما خواهند گرفت و غیب می شوند و یا اینکه بعداً برایتان بهانه می آورند که چرا کار انجام نشد. وقتی که شما بهترین را بخدمت میگیرید باید پول خرج کنید. نیم میلیون دلار قیمت آنست. باتوجه به اینکه انتظار دارید خود فرانسه را بدست بیاورید. شما کشورتان را خیلی ارزان فرض می کنید!

رودن، که درطول این مکالمات ساکت مانده بود، نکته را گرفت.

قبول. ولی مسئله اینست آقا، که ما نیم میلیون دلار نقد نداریم.

مرد انگلیسی جواب داد: من این را می دانم، اگرشما میخواهید که اینکارتمام شود باید این پول را از جائی تهیه کنید. من احتیاجی به این کار ندارم، شما درک می کنید. بعداز مأموریت آخرم آنقدر دارم که چندسال راحت زندگی کنم. ولی فکر بازنشستگی بنظرم جالب می آید. بنابراین آماده ام که برای این جایزه خودرا به خطری استثنائی و بزرگ بیاندازم. دوستان شمادراینجا جایزه ای

حتی بزرگتر درنظر دارند، خودِ فرانسه. با این وجود فکرخطر آنهارا می ترساند. متأسفم. اگر نتوانید پول لازم را تهیه کنید، باید برگردید سرجای اولتان وشروع به طرح ریزی توطئه های جدید کنید وشاهد باشید که یکی یکی توسط مقامات نقش برآب می شوند.

او از روی صندلیش نیم خیزشد ودر همین حال سیگارخودرا نیز خاموش کرد. رودن هم بااو برخاست. «خواهش می کنم بنشینید، آقا. ما پول را تهیه خواهیم کرد.» آنها هردو نشستند.

مرد انگلیسی گفت «خوب، ولی شرایطی هم وجود دارد.

— بله؟

— دلیلی که شما در درجهٔ اوّل به یک خارجی احتیاج دارید که اینکار را انجام دهد اینست که ازنظر امنیتی اخبار شما به‌مقامات فرانسه نفوذ پیدا می کند. چندنفر دیگر درسازمان شما ازاین ایده که یک خارجی استخدام کنید اطلاع دارند، غیراز من؟

— تنها همین سه نفری که توی این اتاق می بینید. روزی که باستین تایری اعدام شد این فکر بمغز من خطور کرد. از آن پس خودم شخصاً تمام تحقیقات را انجام دادم. هیچکس دیگر مطلب را نمیداند .

مرد انگلیسی گفت «پس همینطور باید باقی بماند. تمام سوابق جلسات، پرونده ها و پوشه‌ها باید منهدم شوند. هیچ چیز دیگر خارج از مغزشماسه نفر نباید وجود داشته باشد. باتوجه به اتفاقی که درفوریه برای آرگورخ داد من این حق را دارم که هرگاه یکی ازشما سه نفر دستگیر شدید مأموریت خودرا رها کنم. بنابراین شما باید تاوقتی که کارتمام می شود در جائی مطمئن و تحت حفاظت کامل بسر ببرید. موافقید؟

— می فهمم. دیگر چی؟

— طراحی بامن خواهد بود، همین طور اجرای عملیات. من جزئیات را

برای هیچکس شرح نخواهم داد، حتی شما. بطور خلاصه، من ناپدید خواهم شد. شما دو باره چیزی ازمن نخواهید شنید و مرا نخواهید دید. تلفن من درلندن و آدرس آپارتمانم را دارید ولی وقتی برای عمل حاضر شدم هردوی آنها را ترک خواهم کرد.

درهرحال شما فقط درصورت بروز یک مسئلهٔ واقعاً ضروری درآن محل بامن تماس میگیرید. درغیر اینصورت هیچگونه تماسی وجود نخواهد داشت. من نام بانک خودرا درسویس بشما میدهم. وقتی که آنها بمن اطلاع دهند که اولین دو بست و پنجاه هزار دلار به حساب من ریخته شده و یا اینکه من برای شروع عملیات کاملاً حاضر شده باشم، هرکدام که دیرتر واقع شود، شروع خواهم کرد. من علیرغم خواست خودم عجله‌ای نخواهم کرد و هیچ مداخله‌ای را قبول نمی کنم. موافقید؟

— می فهمم. ولی مردان تحت‌پوشش ما درفرانسه درموقعیت هائی هستند که میتوانند کمک های قابل ملاحظه ای ازنظر اطلاعاتی به‌شما بکنند. بعضی ازآنها در مقامات بالائی هستند.

مرد انگلیسی چند لحظه به‌این مطلب فکر کرد. سپس گفت «بسیار خوب، وقتی که حاضر بودید، فقط یک شماره تلفن برای من پست کنید. ترجیح میدهم این شماره تلفن درپاریس باشد که از هرکجا درفرانسه بتوانم مستقیماً باآن تماس بگیرم. من به کسی محل اقامت خودرا اطلاع نخواهم داد، فقط برای گرفتن آخرین اطلاعات از وضعیت امنیتی اطراف رئیس جمهور باآن شماره تماس خواهم گرفت. اما کسی که درآن سر میم است نخواهد دانست من در فرانسه چکار می کنم. فقط به او بگوئید که من مأموریتی برای شما انجام می دهم و احتیاج به کمک او دارم. هرچه کمتر بداند بهتر است. بگذارید فقط یک منبع خبررسانی باقی بماند. حتی منابع خبری او باید به کسانی محدود شود که بتوانند اطلاعات باارزشی از داخل بدهند نه چرندیاتی که من می توانم در روزنامه ها

بخوانم. موافقید؟

— خیلی خوب. شما می‌خواهید کاملاً به‌تنهائی عمل کنید، بدون هیچ دوست و پناهی. همه‌چیز را فقط در مغز خودتان داشته باشید. مدارک ساختگی چی؟ مادونفر جاعل ماهر درخدمت داریم.

— من از مال خودم استفاده خواهم کرد. متشکرم.

کاسون وارد گفتگوشد و گفت من یک سازمان کامل درداخل فرانسه دارم کاملاً مشابه گروه مقاومت در زمان اشغال آلمانها. من می‌توانم تمام این تشکیلات را برای کمک دراختیار شما بگذارم .

— نه متشکرم. من ترجیح می دهم در گمنامی مطلق خودم باقی بمانم. این بهترین اسحله ایست که من دارم.

— ولی اگر فرض کنیم چیزی خطا برود، ممکن است مجبور بفرار شوی.

— هیچ چیز بخطا نمیرود، مگر اینکه ازجانب شما کارخراب شود. من بدون تماس گرفتن و یا شناساندن خودم به‌سازمان شما اقدام خواهم کرد، آقای کاسون، درست بهمان دلیل است که من در درجهٔ اول اینجا هستم، چونکه مأمورین و خبرچینان در سازمان شماوول میزنند.

کاسون آمادهٔ انفجار بنظر میرسید. مونت کلر باقیافه ای درهم از پنجره به‌بیرون مینگریست و سعی میکرد تهیهٔ نیم میلیون پول را باعجله مجسم کند. رودن متفکرانه به مرد انگلیسی آنطرف میز خیره شده بود. آرام باش، آندره. این آقا می خواهد تنها کار کند. خوب اینطور باشد. این روش اوست. ما نیم میلیون دلار برای کسی نمیپردازیم که باندازهٔ تیراندازان خودمان احتیاج به تروخشک کردن داشته باشد.

مونت کلر زیرلب گفت چیزی که من میخواهم بدانم اینست که چطور میتوانیم چنین پولی را با چنین سرعتی تهیه کنیم.

مرد انگلیسی باخونسردی پیشنهاد کرد. از سازمان خودتان برای دستبرد به‌چند بانک استفاده کنید .

رودن گفت :بهرحال این مشکل ماست. قبل از اینکه مهمان ما به لندن برگردد آیا مسئلهٔ دیگری وجود دارد؟

کاسون پرسید «چه‌چیز مانع ازاین می شود که ربع میلیون اوّل را برداشته وغیب شوید؟

آقایان، من به‌شما گفتم، من میخواهم بازنشسته شوم. هیچ دلم نمی خواست نصف ارتشی از چتر بازان سابق با هفت‌تیر آماده دنبال من باشند. در اینصورت میبایست بیشتر از پولی که گرفته‌ام خرج حفاظت خودم کنم. چنین پولی بزودی تمام خواهد شد.

کاسون پافشاری کرد «وچه‌چیزی مانع ازآن می شود که ما صبر کنیم تا موقعی که کار انجام شود وسپس بقیهٔ نیم میلیون را نپردازیم؟»

مرد انگلیسی به‌آرامی جواب‌داد «همان‌دلیل. درآن صورت من شروع به کار به‌حساب خودم خواهم کرد. و هدف شما ۳ نفر خواهید بود. بهرحال من فکرنمی کنم چنین اتفاقی بیفتد. آیا شما فکر میکنید؟

رودن به‌میان صحبت دو ید. خوب اگر مسائل فقط اینها هستند، من فکر نمی کنم لازم باشد بیشتر ازاین مهمان خودرا نگاه داریم. آه... فقط یک نکتهٔ دیگر وجود دارد. اسم شما. واگر شما میل دارید ناشناس بمانید باید اسم رمزی داشته باشید. عقیده‌تان چیست؟

مرد انگلیسی لحظه‌ای فکر کرد وسپس گفت «ازآنجائی که راجع به شکار صحبت میکردیم، شغال چطور است؟ آیا کافی است؟

رودن سر خودرا تکان‌داد بله، کافیست، درواقع فکر می کنم که ازآن خوشم می آید.

او مرد انگلیسی‌را تادر همراهی کرد و دررا برایش گشود. و یکتوراز

پاسیو بیرون آمده و نزدیک شد. رودن برای اولین بار لبخند زد و دست خودرا بطرف ترورکننده دراز کرد. «مابمحض اینکه بتوانیم طبق قراری که گذاشتیم تماس خواهیم گرفت. درعین حال برای جلوگیری از هرگونه اتلاف وقت ممکن است شما هم نقشهٔ کلی را طرح کنید. خوب. پس شب بخیر، آقای شغال.»

لهستانی رفتن آن‌مرد را باهمان سرعتی که آمده بود تماشا کرد. مرد انگلیسی شب را در هتل فرودگاه گذراند و صبح با اولین پرواز بسوی لندن رفت.

در داخل پانسیون کلیست، رودن با آبشاری از سئوالات و شکایات ازطرف کاسون و مونت کلر مواجه شد. آنها هنوزهم از سه ساعتِ از ۹ تا نیمه شب شوکه بودند. مونت کلر مرتب تکرار میکرد «نیم میلیون دلار ــ چطور می خواهیم این نیم میلیون دلار را تهیه کنیم؟» رودن جواب داد «ممکن است مجبور شویم به پیشنهاد شغال عمل کرده و به چند بانک دستبرد بزنیم» کاسون گفت «من ازاین مرد خوشم نمی‌آید. او تنها کار می کند. بدون هیچ همدستی. این نوع مردان خطرناک هستند. هیچ راهی برای کنترلشان وجود ندارد.»

رودن مشاجره را ختم کرد. «ببینید، شما دونفر، ما نقشه ای را بررسی کردیم، روی پیشنهادی موافقت کردیم، و مردی را پیداکردیم که حاضر است بکشد و می تواند رئیس جمهور فرانسه را بکشد. من چیزهائی راجع به‌چنین مردانی میدانم. اگر کسی بتواند اینکاررا انجام دهد، اوست. حالا ما نقش خودرا بازی کرده ایم. بیائید ما وظایف مربوط به‌خودمان را انجام دهیم و بگذاریم اوهم کارهای مربوط به‌خودش را انجام دهد.

فصل سوم

درطول نیمهٔ دوم ژوئن و تمام ژوئیه ۱۹۶۳ فرانسه درمقابل خشونت جنایت‌کارانه‌ای برعیله بانکها، جواهرفروشی ها، فروشگاهها و ادارات پست قرارگرفت که تا آن‌زمان بی سابقه بود و ازآن پس نیز هرگز تکرار نشد.

از یک‌طرف کشور تا طرف دیگر بانکها با تپانچه، تفنگ و مسلسل غارت می شدند و این عمل هرروز انجام می شد. خردکردن و تاخت‌وتاز و غارت درمغازه های جواهرفروشی آنچنان عادی شده بود که نیروهای پلیس محلی هنوز گرفتن گزارش و تهیهٔ صورتمجلس ازیک مغازه‌دار لرزان و اغلب خون‌آلود یک مغازه و دستیارانش را تمام نکرده به‌مورد مشابهی که درهمان محدودهٔ خودشان اتفاق افتاده بود فراخوانده می شدند.

دو کارمند بانک دردو شهر مختلف که سعی کرده بودند درمقابل دزدان مقاومت کنند هدف گلوله قرارگرفتند، و قبل ازپایان ماه ژوئیه ناآرامی آنچنان زیاد شده بود که افراد پلیس امنیتی جمهوری[1] به‌کمک خوانده شدند. تمام فرانسو یها این‌گروه ضدشورش را بنام C.R.S. می‌شناختند و برای اولین‌بار این‌گروه مسلح به‌مسلسل درآنجا حاضر شدند.

1) Corps Republicain de Securite

تمام کسانیکه به بانکها وارد می‌شدند عادت کرده بودند که ازمقابل یک یا دونفر ازمأمورین C.R.S با اونیفورم آبی ومسلسل پُر به دست رد بشوند.

درمقابل فشار شکایتهای تلخ بانکها و جواهر فروشی ها بدولت بخاطر میزان روزافزون دزدیها، میزان مراقبت پلیس از بانکها درطول شب افزایش یافت، ولی بدون نتیجه بود، زیرا دزدان قفل بازکن‌های حرفه‌ای نبودند که بتوانند گاوصندوق بانکها را در ساعتهای تاریک شب بامهارت بازکنند، آنها فقط آدمکشان ماسکدار و مسلحی بودند که به کوچکترین دلیلی حاضر به تیراندازی بودند.

ساعتهای خطرناک درطول روز بود زیرا هر بانک یا جواهرفروشی در اوج کارتوسط دویا سه نفر مسلح نقابدار ودستور «دستها بالا» غافلگیر می شد.

حدود اواخر ژوئیه سه نفر از دزدان در درگیری‌های مختلف زخمی و دستگیر وزندانی شدند. معلوم شد که هریک ازآنان یا کلاهبردار بدبختی بود که از وجود سازمان ارتش سری برای ایجاد هرج ومرج عمومی استفاده میکرد و یا بیابان‌نشین هائی از هنگ‌های مستعمراتی سابق که بزودی اعتراف کردند عضو سازمان ارتش سری هستند. ولی علیرغم بازجوئی های مکرر هیچکدام ازآنها بروز ندادند که این موج دزدی در سراسر مملکت بچه‌دلیل بوده جزاینکه رئیس گروهشان باآنها تماس گرفته و یک بانک یا جواهرفروشی را بعنوان هدف به‌ایشان معرفی کرده است.

نهایتاً پلیس به‌این نتیجه رسید که هیچیک از دزدان مقصود اصلی از این دزدیها را نمیداند. به‌هریک ازآنان قول داده شده بود که قسمتی از مجموع دزدیها مال خودشان باشد و بدلیل اینکه آدمهای بی اهمیتی بودند هرکاری را که به ایشان گفته شده بود انجام میدادند.

مدت زیادی طول نکشید که مقامات فرانسه تشخیص دادند که تمام این دزدیهاز پرسرسازمان ارتش سری است وآنها بدلایلی پول را خیلی سریع احتیاج

دارند. اما تاقبل از نیمهٔ اول ماه اوت و به طریق کاملاً متفاوتی مقامات نتوانستند دلیل آنرا بفهمند.

بهرحال درطول دو هفتهٔ آخر ماه ژوئن موج جرائم برعلیه بانکها و مراکز دیگری که در آن ها پول و جواهر باسرعت بدست می آمد آنقدر جدی شده بود که مسائل به کمیسر موریس بوو یه[2] رئیس مورد احترام ادارهٔ جرم‌شناسی[3] مرکز پلیس محول گردید. دفتر کمیسر بوو یه همیشه بطرز حیرت‌آوری کم کار بود. دراین دفتر که درساختمان مرکزی پلیس درشمارهٔ ۳۶ کوای دزوفوره[4] درساحل رود سن بود، جدولی تنظیم گردید که درآن میزان پولهای نقد دزدیده شده و اگر جواهر بود حدود پولی که از فروش آن بدست می آمد درج شده بود. تا نیمهٔ دوم ژوئیه جمع مبالغ دزدی بالا تر از دو میلیون فرانک جدید و یا چیزی حدود چهارصد هزار دلار بود. حتی با کسر مبلغی منطقی برای مخارج اجرای دزدیهای مختلف و مبلغ لازم برای پرداخت به او باش و بیابان‌نشین هائی که آنها را انجام دادند، هنوزهم با حسابهای کمیسر مبلغ بسیار زیادی باقی میماند که دلیلش قابل درک نبود.

در هفتهٔ آخر ژوئن گزارشی از رئیس دفتر دائمی مدس در رم به ژنرال گیباد[5] رئیس مدس رسید. گزارش مبنی براین بود که سه نفر از بالا ترین مقامات سازمان ارتش سری بنامهای مارک رودن، رنه مونت کلز و آندره کاسون درطبقهٔ بالای هتلی در و یا کوندوتی[6] باهم زندگی می کنند. گزارش اضافه می کرد که علیرغم مخارج بسیار زیاد زندگی در چنین هتلی این سه نفر طبقهٔ بالای آن را کاملاً دراختیار خود گرفته و طبقهٔ زیر آنرا نیز برای محافظین خود اجاره کرده اند. تمام مدت شب و روز گروهی که از هشت نفر کمتر نبودند و متشکل از افراد بی نهایت خشنی که سابقاً عضو یت لژیون خارجی را داشتند ازآنها محافظت

2) Commissair Maurice Bouuier 3) Boigade Giminelle

4) Quai des Orfevres 5) General Guibaud 6) Via Condotti

میکردند و ضمناً آنها هرگز از هتل خارج نمی شدند. اوایل تصور میرفت که آنها بمنظور تشکیل جلسه‌ای دورهم جمع شده‌اند ولی بتدریج که روزها سپری می شدند سدس به این عقیده رسید که آنها تحت محافظت شدیدی قرار گرفته اند تا قربانی ماجرای آدم‌ربائی دیگری از همان‌نوع که بر آنتوان آرگو گذشت نشوند. ژنرال گیباد با تجسم افراد عالیرتبهٔ سازمان تروریستی که خودرا در هتلی در رُم پنهان کرده بودند لبخندی عبوسانه برلب آورد و پرونده را بطریق عادی بایگانی کرد. علیرغم مشاجرهٔ تلخی که هنوزهم بین وزارت خارجهٔ فرانسه در کوای دورسی[7] و وزارت خارجهٔ آلمان در بن درمورد تجاوز به تمامیت داخلی آلمانها در هتل ادن‌ولف در فوریه گذشته جریان داشت، گیباد از مردان سازمان عمل که اینکار را انجام دادند راضی بود. دیدن منظرهٔ فرار دستپاچه رؤسای ارتش سازمان‌سری خود بتنهائی پاداش بزرگی بود. وقتی که ژنرال پروندهٔ مارک رودن را بررسی میکرد سایه‌ای از ابهام بروی چیره شد و بهرحال این سئوال مطرح میشد که چرا مردی مثل رودن می بایست به این آسانی بترسد. درمقام مردی که تجربهٔ قابل‌توجهی در کار خود داشت و از حقایق سیاست و دیپلماسی آگاه بود میدانست که امکان دریافت مجوز برای سازماندهی عملیات آدم‌ربائی دیگری بسیار ناممکن بود. فقط مدتها بعد بدلیل مراقبت‌ها و اقدامات حفاظتی سه عضو سازمان ارتش‌سری برای او روشن شد.

شغال درلندن دوهفتهٔ آخرژوئن و دوهفتهٔ اول ژوئیه را درفعالیت دقیقاً کنترل‌شده‌ای گذراند. ازروز بازگشتش لابلای کارهای دیگر هرچیزی‌را که درمورد ژنرال‌دوگل و یا توسط خوداو نوشته شده بود تهیه کرده و می خواند. اواقدامی بسیارساده کرد و به کتابخانهٔ محل رفت و نگاهی به‌مطالب مندرج راجع به رئیس‌جمهور فرانسه در دائرةالمعارف بریتانیکا انداخت. درانتهای مطالب، لیست فشرده‌ای ازتمام کتابهائی که در بارهٔ مطلب موردنظرش نوشته شده

7) Quai d'orsay

لیست فشرده ای از تمام کتابهائی که در بارهٔ مطلب موردنظرش نوشته شده بود.

بعدازآن او نامه هائی بایک اسم ساختگی به کتابفروشی های معروف مختلفی نوشت و درخواست ارسال کتابهای موردنظرش را بوسیلهٔ پُست کرد و برای اینکار آدرس محلی در خیابان پیرید[8]، در پدینگتون[9] را داد. او هرشب تا ساعتها پس از نیمه شب درآپارتمانش نشسته ودرمیان این کتابها جستجومیکرد تا در مغزش دقیق ترین تصویر را از ساکن کاخ الیزه از زمانی که یک پسر بچه بود تا زمان خواندن این کتابها مطالعه کند. اغلب اطلاعاتی که او خرده خرده جمع میکرد استفاده عملی نداشتند ولی اینجا و آنجا به نکته ای از صفات خاص شخصیتی برمیخورد که آنرا در یک دفترچهٔ کوچک یادداشت میکرد. آموزنده ترین کتاب درمورد خصوصیات رئیس جمهور فرانسه یک جلد از خاطرات ژنرال بود بنام لبهٔ شمشیر[10] که درآن شارل دوگل بطرزی بسیار روش گرانه برداشت های خودرا از زندگی، کشورش و سرنوشت خودش آنسان که درنظر داشت به رشتهٔ تحریر درآورده بود.

شغال نه یک مرد کُند و نه یک احمق بود. حریصانه مطالعه میکرد و بادقت بسیار نقشه می کشید. او توانائی ذخیرهٔ مقادیر زیادی از اطلاعات واقعی را در مغز خود داشت که بطور اتفاقی به آن ها برمیخورد باحتمال اینکه بعدها بدردش بخورند.

اگرچه مطالعهٔ آثار شارل دوگل و همچنین کتابهائی که توسط کسانیکه او را می شناختند نوشته شده بود تصویر کاملی از یک رئیس جمهور فرانسه متکبر و مغرور میداد، ولی هنوزهم جوابی به مشکل اصلی او نداده بود. مطلبی که آرامش اورا مختل کرده بود از زمانی مطرح شد که او روز ۱۵ ژوئن در اتاق خواب رودن در و ین مأموریت انجام ترور را بعهده گرفته بود. تا آخر هفتهٔ اول ماه ژوئیه

8) Praed Street 9) Paddington 10) Le Fil de l'Epee

نیز او هنوز جوابی برای این سئوال پیدا نکرده بود، کی، کجا و چطور می بایست «ضربه» وارد شود. درآخرین لحظه به اتاق مطالعهٔ موزهٔ بریتانیا رفت و پس از امضای فرم درخواست اجازهٔ تحقیق با نام مستعارش، شروع به جستجو در شماره‌های گذشتهٔ روزنامهٔ مهم فرانسوی «فیگارو»[11] کرد.

بدرستی معلوم نیست که جواب سئوالش چه موقع بمغز او راه یافت ولی می‌توان تصور کرد که درطول سه روز از هفتم ژوئیه بود. درطول آن سه روز، ترورکننده توانست جواب سئوال خودرا بیابد. این فکر بوسیلهٔ مطلبی که توسط روزنامه‌نگاری در ۱۹۶۲ نوشته شده بود در مغزش ریشه گرفت. سپس او تمام پرونده‌هائی را که در هرسالِ ریاست جمهوری دوگل درمورد او نوشته شده بود مطالعه کرد و بدین گونه آن تروریست جواب سئوال خودرا یافت.

در طول آن مدت او دقیقاً به این نتیجه رسید که هرگاه هوا بد یا بیماری دربین باشد بدون هیچگونه توجهی به خطراتی که متوجه شخص او می شود، دربین مردم ظاهر میگردد. ازآن لحظه به‌بعد، عملیات شغال ازمرحلهٔ تحقیق و بررسی خارج و وارد مرحلهٔ نقشه ریزی عملی شد. ساعتهای طولانی به‌پشت روی تختش دراز می کشید و به سقف کرم‌رنگ اتاق خیره می شد و بفکر فرو میرفت و یکسره سیگار می کشید تا بالاخره جزئیات نقشه تکمیل و درجای خود قرار گرفتند. حداقل یک دوجین افکار و ایده های مختلف را درنظر گرفت و سپس آنها را رد کرد تا بالاخره به نقشه‌ای رسید که تصمیم گرفت اجرا کند. او قبلاً راجع به «کی» و «کجا» ی نقشه تصمیم گرفته بود و حالا فقط «چطور» می بایست به آنها اضافه شود.

شغال بخوبی اطلاع داشت که در ۱۹۶۳ژنرال دوگل نه‌تنها رئیس جمهور فرانسه بلکه تنها مردی در دنیای غرب بود که تحت شدیدترین و ماهرانه‌ترین مراقبت ها قرارداشت. تروراو، همانطورکه بعدهانیز ثابت شدحتی از

11) Le Figaro

کشتن پرزیدنت جان اف کندی[12] آمریکائی نیز مشکل‌تر بود. گرچه شغال چیزی راجع به‌این مطلب نمیدانست امّا وقتی مقامات آمریکائی از متخصصین امنیتی فرانسه دعوت کردند که از اقدامات امنیتی که برای حفظ جان پرزیدنت کندی اعمال می شد بازدید کنند، کارشناسان فرانسوی هنگامی که بکشور خود بازگشتند اقدامات امنیتی پلیس مخفی آمریکا را تائید نکردند. عدم قبول متدهای آمریکائی توسط کارشناسان فرانسوی بعدها به‌اثبات رسید وقتی که در نوامبر ۱۹۶۳ جان کندی در دالاس توسط آماتور نیمه دیوانه ای که صف امنیتی را شکسته بود بقتل رسید درحالیکه شارل دوگل زندگی کرد تا درآرامش بازنشسته شود و بالاخره در خانهٔ خودش بمیرد.

چیزی که شغال میدانست این بود که مأمورین امنیتی که او برعلیه شان قصد اقدام داشت حداقل جزء بهترین های دنیا بودند، و اینکه تمام دستگاههای حفاظتی اطراف دوگل پیوسته دریک حالت آماده‌باش در مقابل امکان بروز هرکوششی برعلیه جان وی قرار داشتند و بعلاوه اینکه سازمانی که او برای آنها کار میکرد شدیداً تحت نفوذ خبرچین ها قرار داشت. نکات مثبتی که او می توانست رو یشان حساب کند یکی گمنامی خودش بود و دیگر اینکه قربانی او شدیداً از همکاری با نیروهای امنیتی خو یش سر بازمیزد. در روز مقرر، غرور و کله‌شقی رئیس جمهور و همچنین بی اهمیت شمردن هرگونه خطر شخصی اورا مجبور میکرد تا بی توجه به هرنوع خطر احتمالی برای چند ثانیه ای در ملأ عام ظاهر شود.

12) John F. Kennedy

هواپیمای خطوط هواپیمائی اسکاندیناو یا[13] که از کستروپ[14] کپنهاگ[15] می آمد آخرین دور خودرا زد و سپس جلوی ساختمان ترمینال در لندن قرار گرفت، چند متری جلو رفت و سپس توقف کرد. موتورها چند ثانیهٔ دیگر نیز کار کردند و سپس آنها هم از کار افتادند. چند دقیقه بعد پله ها به کنار هواپیما برده شده و مسافران پس از آخرین خداحافظی با مهمانداری که لبخند به لب درکنار در ایستاده بود از هواپیما خارج و از پله ها سرازیر شدند. در بالکن مخصوص مستقبلین مرد موبوری عینک آفتابی خود را بلند کرده و روی پیشانیش گذاشت و بعد دوربینی را بچشم برد. مسافرینی که داشتند از هواپیما پیاده می شدند، ششمین گروهی بودند که امروز صبح تحت بازبینی دقیق او قرار میگرفتند، ولی ازآنجائیکه بالکن خیلی شلوغ بود و مستقبلین بسیاری منتظر مسافرین تازه وارد خود بودند و سعی میکردند هرچه زودتر آنها را در بین مسافرین پیدا کنند بنابراین رفتار او توجه هیچکس را جلب نکرد.

وقتی که هشتمین مسافر هواپیما را ترک کرده و وارد نور شد، مرد روی بالکن خودش را جمع کرد و اورا باچشم تا پائین پله ها تعقیب کرد. مسافری که از دانمارک وارد شد یک کشیش یا پیشوای روحانی بود که کت و شلوار طوسی کشیشی با یقهٔ سفید خشک در برداشت. او مردی در اواخر سنین چهل سالگی بود با موهای خاکستری که به اندازهٔ متوسط بریده شده و ازپیشانیش به عقب شانه شده بود، ولی صورتش جوان‌تر بنظر میرسید. او بلند قد باشانه های پهن و ازنظر

13) SAS
14) Kastrup
15) Copenhagen

سلامتی سرحال به‌چشم می‌آمد. تقریباً اندامی شبیه به همان مردی داشت که از بالکن اورا نظاره میکرد.

وقتی که مسافرین برای کنترل پاسپورت و تشریفات گمرکی وارد سالن شدند، شغال دوربین را توی کیف چرمی کنارش گذاشت، در آن را بست و بآرامی از در شیشه‌ای ردشده و وارد سالن اصلی شد. یکربع بعد روحانی دانمارکی با دردست داشتن یک گیره و چمدانی از سالن گمرک خارج شد. بنظر میرسید که هیچ کس به استقبال او نیامده است، و اولین کارش این بود که برای تبدیل پول به گیشهٔ بانک بارکلی[16] رفت.

براساس آن‌چه اوطی بازجوئی پی که ٦ هفته بعد از وی بعمل آوردند به پلیس دانمارک اظهار داشت متوجه مرد انگلیسی موبوری که در جلوی گیشه در کنار او ایستاده و ظاهراً منتظر نوبت خود درصف بود ولی به آرامی و بادقت کامل داشت از پشت شیشهٔ تاریک عینک آفتابی خود اجزای صورت مرد دانمارکی را مطالعه میکرد نشده بود. حداقل او هیچ خاطره‌ای از چنین مردی نداشت.

ولی وقتی که او از سالن اصلی خارج شد تا سوار اتوبوس خطوط هواپیمائی انگلستان شده و به‌ترمینال «جادهٔ کرامول»[17] برود، مرد انگلیسی درحالیکه چمدانش را دردست داشت چندقدم عقب‌تر ازاو راه میرفت و هردو میبایست باهمان اتوبوس به‌داخل لندن رفته باشند.

درترمینال مرد دانمارکی مجبور بود چند دقیقه منتظر شود تا چمدانش از قسمت بار پشت اتوبوس تخلیه شود، سپس راه خود را ازکنار باجه‌های کنترل ادامه داده و به‌طرف در خروجی که بافلش مشخص شده بود ومیز رزرو تاکسی پیش رفت. درمدتی که او اینکار را انجام میداد شغال، ازپشت اتوبوس سرتاسر پارکینگ اتوبوسها را طی کرد و به پارکینگ کارمندان جائی که ماشین خودرا

16) Barclays Bank

17) Cromwell Road

گذاشته بود رفت. چمدان خودرا روی صندلی مسافر اتومبیل مدل اسپورت پرت کرد، سوار اتومبیل شد و آنرا روشن کرد و راه افتاد. سپس اتومبیل را نزدیک دیوار سمت چپ ترمینال درجائی پارک کرد که ازآنجا می توانست صف طولانی منتظرین تاکسی را در زیر طاقی ببیند. مرد دانمارکی سوارسومین تاکسی شد که از مسیر جادهٔ کرامول بطرف «نایتس بریج»[18] میرفت. اتومبیل اسپورت بدنبالش حرکت میکرد.

تاکسی، کشیش بی خبرازهمه جا را جلویک هتل کوچک ولی راحت در خیابان «هاف مون»[19] پیاده کرد، درحالیکه اتومبیل اسپورت ازجلوی در ورودی باسرعت ردشده و در ظرف چند دقیقه یک پارکومتر آزاد درطرف دیگر خیابان «کورزون»[20] پیداکرده بود. شغال چمدان را در صندوق عقب گذاشته و قفل کرد، یک نسخه از چاپ ظهر روزنامه «ایونینگ استاندارد»[21] ازیک دکهٔ روزنامه‌فروشی در بازار شپرد[22] خرید و درظرف ۵ دقیقه به سالن ورودی هتل برگشت. او بیست و پنج دقیقهٔ دیگر هم صبر کرد تا آن دانمارکی پائین آمد و کلید اتاقش را تحویل داد.

بعد از اینکه کلید را به میخ خود آویزان کرد تا چند ثانیه کلید روی قلابش تاب‌میخورد. مردی که روی یک صندلی راحتی در سالن ورودی هتل نشسته و ظاهراً منتظر یکی از دوستان خود بود، وقتی که مرد دانمارکی وارد رستوران شد روزنامهٔ خود را پائین آورد و به شمارهٔ اتاق نگاه کرد. شماره کلید ٤٧ بود. چند دقیقه بعد هنگامیکه متصدی میز اطلاعات به دفتر پشت رفت که رزرو تأتری برای یکی از مهمانان انجام دهد، مردی که عینک تیره بچشم داشت بآرامی و بدون جلب توجه ازپله ها بالا رفت.

نواری از تلق نرم به عرض ۲ اینچ برای بازکردن در اتاق ٤٧ که تقریباً

18) Kinghtsbridge 19) Half Moon Steet 20) Curzon Street
21) Evening standrd 22) Shepherd Market

سفت بود کافی نبود ولی یک کاردک کوچک نقاشی بکمک نوارتلقی کار را انجام داد و فنر قفل باصدای تیک عقب کشیده شد. چون پیشوای روحانی فقط برای ناهارپائین رفته بود بنابراین پاسپورت خودرا روی میز کنار اتاق گذاشته بود.

شغال درعرض ۳۰ ثانیه به کریدور برگشته بود درحالیکه دسته چک مسافرتی را دست‌نخورده باقی گذاشته بود بامید اینکه بخاطر عدم وجود هیچگونه نشانه‌ای از دزدی مقامات سعی کنند که کشیش را قانع کنند که پاسپورتش را در جای دیگری گم کرده است. و همینطورهم شد. خیلی پیش از اینکه کشیش قهوهٔ خودرا تمام کند، مرد انگلیسی بدون اینکه دیده شود هتل را ترک کرده بود و عصر بعداز ساعتها، وقتی که کشیش تمام اتاقش را درجستجوی پاسپورتش زیرورو کرد و هیچ نتیجه‌ای نگرفت. مطلب را بمدیر هتل اطلاع داد.

مدیر هتل مجدداً تمام اتاق را جستجو کرد، و بعداز اینکه دریافت هیچ چیز ازجمله کیف محتوی دسته‌چک مسافرتی سالم و دست‌نخورده باقی مانده است، تمام سعی خودرا به کاربرد تا میهمان گیج و سردرگم خودرا قانع کند که هیچ دلیلی برای آوردن پلیس به هتل وجود ندارد چون حتماً او پاسپورتش را جائی در راه گم کرده است.

دانمارکی که ذاتاً مرد مهربانی بود و ضمناً زیادهم از موقعیت خود در یک کشور خارجی اطمینان نداشت، علیرغم میل خود قبول کرد که احتمالاً همین اتفاق باید افتاده باشد. بنابراین روز بعد ماجرا را به سرکنسولگری دانمارک اطلاع داد، مدارک شناسائی برای سفر بازگشت به کپنهاگ پس از اقامت دو هفته‌ای در لندن صادر شد و او دیگر به مسئله فکر نکرد. کارمند سرکنسولگری گزارش مفقود شدن پاسپورتی را به نام کشیش پرنیسن[۲۳] از منطقهٔ سنکت کیلدزکرک[۲۴] در کپنهاگ ثبت کرد و بعدها هرگز به این مورد

23) Pastor Per Jensen　　24) Sankt Kjeldskirke

نیاندیشید. تاریخ ۱۴ ژوئیه بود.

دو روز بعد ماجرای مشابهی برای یک دانشجوی آمریکائی از سیراکیوس[۲۵] درایالت نیو یورک[۲۶] اتفاق افتاد. اوازنیو یورک وارد فرودگاه لندن شده بود و درباجهٔ آمریکن اکسپرس[۲۷] پاسپورت خودرا بیرون آورد تا اولین چک مسافرتی خود را نقد کند. بعداز نقدکردن چک، پول را در جیب بغلش و پاسپورتش را دریک کیف کوچک زیپ‌دار گذاشت و سپس آنرا در داخل یک کیف دستی کوچک چرمی نهاد.

چند دقیقه بعد درحالیکه میخواست باربری را صداکند برای یک لحظه کیف دستی را بزمین گذاشت و سه ثانیه بعد کیف ناپدید شده بود. او ابتدا جریان را با بار بر درمیان گذاشت که درنتیجه به میز اطلاعات پان‌آمریکن راهنمائی شد و ازآنجا اورا نزد نزدیک‌ترین افسر پلیس امنیتی ترمینال فرستادند. افسر پلیس اورا به دفتری برد و درآنجا وی ماجرایش را شرح داد.

پس از جستجو این‌نتیجه حاصل شد که ممکن است کسی اشتباهاً کیف دستی را برده باشد، گزارشی ازاین ماجرا تهیه شد و ضمن آن موضوع را دزدی عمد نامیدند.

پلیس ازآن دانشجوی بلند قد و قوی‌بنیهٔ آمریکائی بخاطر فعالیت‌های جیب‌بران و کیف‌دزدان دراماکن عمومی عذرخواهی کرد وضمن اظهار تأسف باو گفته شد که مقامات فرودگاه تمام سعی خودرا به‌کار می برند تا مسافرین خارجی خود را از این‌نوع دزدیها در امان نگهدارند. او باوقار و تواضع گفت که یکباریکی ازدوستانش درایستگاه بزرگ مرکزی[۲۸] نیو یورک بهمین‌طریق مورد دستبرد قرار گرفته بو.

بالاخره گزارش واقعه مطابق تشریفات مرسوم به‌تمام شعبات پلیس

25) Syracuse
26) New York State
27) American Express
28) Grand Central Station

پایتخت در لندن بخشنامه شد، بهمراه این بخشنامه مشخصات کامل کیف‌دستی، محتویات آن و مدارک و پاسپورت داخل کیف کوچک زیپ دار ضمیمه بود.

این پرونده بطور عادی بایگانی شد. ولی وقتی هفته‌ها گذشت و هیچ اثری از کیف‌دستی و یا محتویات آن بدست نیامد دیگر فکری دراین مورد نشد.

در این‌مدت «مارتی شولبرگ»[29] به کنسولگری خود در میدان «گراس ونور»[30] مراجعه کرده و ماجرای دزدیده شدن پاسپورتش را گزارش داد، برای او اوراق مسافرت صادرشد که بتواند پس از گذراندن تعطیلات خود بادوست دختر دانشجویش در ارتفاعات اسکاتلند به آمریکا مراجعت کند. در کنسولگری ماجرای مفقود شدن پاسپورت ثبت گردید و به ادارهٔ سیاسی در واشنگتن اطلاع داده شد و پس از مدتی هردو سازمان آن ماجرا را فراموش کردند.

هرگز هیچکس نخواهد دانست که چند مسافر خارجی که به دو سالن پروازهای خارجی فرودگاه لندن وارد شدند هنگامی که از هواپیما خارج شده و از پله‌ها پائین می آمدند از بالکن‌های مستقبلین و از پشت دوربین مورد دقت و بررسی قرار گرفتند. دونفری که پاسپورتشان را گم کرده بودند علیرغم تفاوت سنی بعضی نکات مشترک داشتند. هردو حدود ۱۸۰ سانتیمتر قد، و شانه‌های پهن داشتند، لاغر باچشمان آبی و ازنظر قیافه شباهت نسبتاً نزدیکی به‌مرد انگلیسی داشتند که بدون هیچ مزاحمتی ازدور آنها را نگاه کرده سپس تعقیبشان کرده و ازآنها دزدی کرده بود. گذشته ازاین موارد، نخستین پسربود چهل و هشت سال سن داشت باموهای جاکستری و عینک پسری برای مطالعه، مارتی شولبرگ بیست و پنج ساله بود باموهای بلوطی و عینکی با قاب ضخیم که تمام مدت به‌چشم داشت.

29) Marty Schulberg 30) Grosvenor Square

اینها صورتهائی بودند که شغال مدت زیادی پشت میز تحریرش در آپارتمان خیابان آدلی جنوبی روی آنها مطالعه میکرد. او یکروز وقت صرف کرد و به یک سری فروشگاههای لوازم نمایش، عینک فروشی، یک فروشگاه لباسهای مردانه در «وست اند»[31] که درلباسهای مدل آمریکائی و بخصوص تهیه شده در نیو یورک تخصص داشت رفت و یک سری عدسی نامرئی بدون شماره برنگ آبی، دو عینک یکی پنسی و دیگری با قاب ضخیم مشکی و هردو باشیشه های بدون شماره، یک سری البسهٔ کامل شامل یک جفت کفش چرمی مشکی، بلوز اسپرت و لباس زیر، شلوار شیری رنگ، یک بادگیر نایلونی آبی آسمانی جلوزیپ داربا یقه و سرآستین هائی از پشم سفید و قرمز، تماماً تهیه شده در نیو یورک؛ و یک پیراهن سفید کشیشی، یقه های خشک آهارزده و پیش سینهٔ مشکی خرید. از سه قلم آخر مارک‌های شرکت سازنده را بااحتیاط کامل جدا کرد.

آخرین جائی که آنروز رفت یک فروشگاه بزرگ کلاه گیس مردانه در چلسی[32] بود که توسط دو همجنس باز اداره می شد. در اینجا او تمام سری لوازم برای تغییر رنگ موبه خاکستری متوسط وسری دیگر برای تبدیل رنگ موبه بلوطی را تهیه کرد، و ضمناً با عشوه گری دستورالعمل دقیق برای نحوهٔ بکار بردن رنگ مو در اختیار او گذاشته شد برای اینکه رنگ مو کاملاً طبیعی بنظر برسد و بهترین نتیجه در کوتاهترین زمان بدست بیاید. علاوه براینها او چندین بُرُس کوچک مو برای بکاربردن مواد خرید. صرفنظر از سری کامل لباسهای آمریکائی از هیچ مغازه ای-بیش از یک قلم خرید نکرد.

روز بعد، ۱۸ ژوئیه، مقالهٔ کوچکی درپائین یکی از صفحات داخلی روزنامهٔ فیگارو بچشم می خورد. مقاله یک خبر بود مبنی براینکه درپاریس معاون

31) West End 32) Chelsea

ادارهٔ جرم‌شناسی مرکز پلیس، کمیسر هیپولیت دو پوی[۳۳] در دفتر کار خود در کوای دزورفوره دچار یک سکتهٔ شدید شده ودر راه بیمارستان جان سپرده است. جانشین او نیز انتخاب گردیده است. او کمیسر کلود لبل[۳۴]، رئیس قسمت جنائی و باتوجه به‌فشار کار روی تمام دوایر اداره در طول ماههای تابستان وی وظایف جدید خودرا پس از آن بعهده خواهد گرفت. شغال هر روزتمام روزنامه های فرانسوی را که در لندن در دسترس بود مطالعه میکرد، کلمهٔ «جنائی» در تیتر این مقاله توجهش را جلب کرد، او مقاله را خواند ولی بنظرش مهم نیامد.

قبل از اینکه تماشای روزانهٔ خود را در فرودگاه لندن شروع کند تصمیم گرفته بود که درتمام طول ترور آینده با نام جعلی عمل کند.

یکی از آسانترین کارهای دنیا بدست‌آوردن یک پاسپورت انگلیسی جعلی می باشد. شغال همان راههائی را پیمود که اغلب آدمکشان حرفه‌ای، قاچاقچیان و دیگران برای پیداکردن راهی برای گذشتن از مرزهای ملی طی می کنند. وی ابتداسفری بااتومبیل به«هوم کونتی»[۳۵] دردرهٔ تایمز[۳۶] به جستجوی دهکده های کوچک کرد. درسومین قبرستانی که شغال بازدیدکرد به‌سنگ قبری برخورد که برای مقصود او مناسب بود، گوربه الکساندر دوگان[۳۷] دوسال و نیمه تعلق داشت که درسال ۱۹۳۱ فوت کرده بود. اگر دوگان خردسال زنده بود درژوئیهٔ ۱۹۶۳ چند ماه از شغال بزرگتر می بود.

کشیش پیربا مرد جوانی که خودرا یک شجره‌نویس آماتور معرفی کرده و گفته بود که برای ردیابی و نوشتن شجره‌نامهٔ خانوادهٔ دوگان استخدام شده بامحبت و احترام برخوردکرده و کمک خود را دراختیار او گذاشت. وی اظهارداشت که مطلع شده که سالهای قبل خانواده‌ای بانام دوگان درآن دهکده ساکن بوده‌اند و اکنون میخواهد بداند که آیا پرونده‌ها و مدارک موجود درآن

33) Commissaire Hyppolite Dupuy 34) Commissair Claude Lebel
35) Home Counties 36) Thames Valley 37) Alexauder Duggan

کلیسا می توانند کمکی در تحقیقاتش به او بکنند.

کشیش آدم مهربانی بود و هنگامی که در راه رفتن به کلیسا بودند، تعریفی از آن ساختمان کوچک سبک نرماندی و بخششی به صندوق اعانات بمنظور بازسازی و نگهداری کلیسا جوموجود را ازآنچه که بوده بهتر کرد. مدارک نشان دادند که بیش از هفت سال است که خانم و آقای دوگان هردو درگذشته اند و متأسفانه تنها پسرشان الکساندر هم حدود سی سال پیش در گورستان همین کلیسا به خاک سپرده شده است.

شغال بابی اعتنائی صفحات دفتر کلیسا را ورق میزد و لیست تولدها، ازدواجها و مرگ های سال ۱۹۲۹ را می کاوید، و درلیست ماه آوریل نام دوگان که بخطی خرچنگ قور باغه ای نوشته شده بود، توجه اورا جلب کرد:

«الکساندر جیمز کوانتین دوگان[۳۸]، تولد سوم آوریل ۱۹۲۹ در کلیسای سنت مارک[۳۹]، سمبورن[۴۰] فیشلی[۴۱].»

او جزئیات را یادداشت کرده، صمیمانه از کشیش تشکر کرد و رفت. در بازگشت به لندن به دفتر مرکزی ثبت تولدها، ازدواجها و مرگ ها رفت. درآنجا یک کارمند جوان بدون هیچ جرو بحثی کارت و یزیت اورا پذیرفت. براساس این کارت او یکی از شرکای مشاورین مارکت دریتون[۴۲]، شراپشایر[۴۳] معرفی میشد. او توضیحاً اضافه کرد که یکی ازمشتریان شرکت اخیراً فوت کرده و کلیهٔ دارائی خودرا به نوه های خود بخشیده است و ازطرف شرکت به او مأموریت داده شده که محل زندگی نوه های اورا پیدا کند. یکی از نوه های او الکساندر جیمز کوانتین دوگان بود که روز سوم آوریل ۱۹۲۹ درمنطقهٔ کلیسای سنت مارک در سمبورن فیشلی متولد شده بود.

اغلب کارمندان ادارات در انگلستان هنگامی که بایک ارباب رجوع

38) Alexander James Quentin Duggan 39) St. Mark's 40) Sambourne
41) Fishley 42) Market Drayton 43) Shropshire

مؤدب برخورد می کنند تمام سعی خودرا برای کمک به او و مفیدبودن به کار می برند و در این مورد نیز کارمند ادارهٔ ثبت از این قاعده مستثنی نبود. جستجوئی در پرونده ها نشان داد که تولد طفل موردنظر دقیقاً طبق مشخصات داده شده ثبت گردیده است ولی او روز ۸ نوامبر ۱۹۳۹ درنتیجهٔ یک تصادف اتومبیل درگذشته است. شغال بلخرج کردن چندشیلینگ موفق شد که یک نسخه از گواهی تولد و گواهی مرگ را بگیرد. قبل از اینکه بخانه برگردد دریکی ازشعبات وزارت کار توقف کرد و یک فرم درخواست گذرنامه گرفت، سپس به یک فروشگاه اسباب بازی رفته و یک سری لوازم چاپ بچه ها بمبلغ پانزده شیلینگ خریداری کرد وبعد به یک پستخانه رفت و یک حوالهٔ پست یک پوندی خرید.

در بازگشت به آپارتمانش فرم درخواست را بنام دوگان و با ذکر دقیق تاریخ تولد و سن و سایر اطلاعات پُر کرد ولی برای مشخصات شخصی، قد، رنگ مو و رنگ چشم خودش را نوشت و بعنوان حرفه فقط نوشت «کاسب»، اسامی دقیق پدر و مادر دوگان را که از روی گواهی تولد برداشته بود روی فرم ثبت کرد. به عنوان پدرتعمیدی (معرف) نام عالیجناب جیمز الدرلی[44]، کشیش کلیسای سنت مارک، سمبورن فیشلی را نوشت، این همان کشیشی بود که آنروز صبح بااو صحبت کرده بود و نام کامل و عنوان او روی تابلوئی دم در کلیسا به چشم می خورد.

امضای کشیش هم با جوهر که گی بایک قلم نوک باریک و با دست خطی ظریف روی فرم جعل شد و از سری لوازم چاپی که خریده بود مهر کوچکی درست کرد که روی آن نوشته بود «کلیسای سنت مارک، سمبورن فیشلی» و آنرا روی فرم در کنار نام کشیش زد. رونوشت گواهی تولد، فرم درخواست و حوالهٔ پستی به ادارهٔ گذرنامه درپتی فرانس[45] فرستاده شدند. گواهی

44) Rererend James Elderly 45) Petty France

فوت را از بین برد.

چهارروز بعد هنگامی که مشغول خواندن چاپ صبح روزنامهٔ فیگارو بود، پاسپورت کاملاً نو به آدرسی که داده بود رسید. او بعدازناهارآنرا برداشت. غروب همانروز آپارتمان را قفل کرد و با اتومبیل به‌فرودگاه لندن رفت و سوار هواپیمائی به‌مقصد کپنهاگ شد. برای اینکه از دسته‌چک استفاده نکند پول بلیط را نقد پرداخت. در جاسازی چمدانش، در فضائی که حدوداً به‌ضخامت یک مجله بود و جز در جستجوی واقعاً شدید بهیچ‌وجه قابل دیدن نبود، دو هزارپوند قرارداشت که همانروز ازصندوق امانت شخصی اش دریک شرکت مشاورتی در «هلبورن»[46] برداشته بود.

بازدید از کپنهاگ کوتاه و کاری بود. قبل ازاینکه فرودگاه کستروپ را ترک کند، برای بعدازظهر روز بعد جائی درپرواز سابنا[47] به بروکسل[48] برای خود رزرو کرد. درپایتخت دانمارک برای خرید خیلی دیرشده بود، بنابراین اتاقی در هتل دانگلتر[49] در کونگزنای‌تورو[50] رزرو کرد. در رستوران «هفت ملت»[51] غذائی شاهانه خورد. ضمن گردش درباغهای تیولی[52] لاس ملاینمی با دوموبوردانمارکی زد و ساعت یک صبح درختخواب بود.

روز بعد یک دست کت و شلوار خاکستری تیره ازیکی ازمعروفترین فروشگاههای لباس مردانه درمرکز کپنهاک خرید. یک جفت کفش مشکی راحتی، یک جفت جوراب، یک‌سری لباس زیر و سه پیراهن سفید یقه‌دار نیز خرید. در تمام موارد، چیزهائی را برگزید که مارک سازنده دانمارکی روی تکه‌ای پارچه در داخل آن چسبیده باشد. درمورد سه پیراهن سفید که درواقع احتیاجی به آنها نداشت، دلیل خرید این بود که میخواست آن مارک ها را به پیراهن، یقهٔ کشیشی و پیش‌سینه‌ای که در لندن خریده بود بچسباند. هنگام

46) Holborn 47) Sabena 48) Brussels 49) Hotel d'ngleterre
50) Kongs Ny Torv 51) Seven nations 52) Tivoli Gardens

خرید این سه قلم اظهار داشته بود که دانشجوی الهیات و در آستانهٔ انتصاب به مقام روحانیت است.

آخرین خرید او یک کتاب به زبان دانمارکی درمورد کلیساهای معتبر فرانسه بود. دریکی از رستورانهای لب دریاچه درباغهای تیولی ناهار سرد مفصلی خورد و ساعت ۳/۱۵ دقیقه سوار هواپیمائی شد که به‌مقصد بروکسل پرواز می کرد.

فصل چهارم

چرا مردی چون پل گوسنس[1] با چنین استعدادهای غیرقابل تردیدی، باید درمیانسالی به خطا برود؟ این مسأله حتی برای دوستان معدودش، مشتریان زیادش و پلیس بژریک یک راز بود.

درطول سی سال خدمت صادقانه اش به عنوان کارمندی مورد اعتماد در صنایع ملی در لیژ[2] او به خاطر دقت همیشگی اش در رشته ای از مهندسی که دقت لازمهٔ آن بود شهرت زیادی بدست آورده بود. درمورد صداقتش نیز هیچگونه شبهه ای وجودنداشت. همچنین در طول سی سال خدمتش بزرگترین متخصص کارخانه در رشتهٔ بسیار گستردهٔ سلاحهائی که توسط آن کارخانهٔ عظیم ساخته می شد به شمار می آمد. او از کوچکترین هفت‌تیر اتوماتیک زنانه تا بزرگترین مسلسل سررشته داشت.

پروندهٔ جنگیش بسیار درخشان بود. اگرچه بعداز اشغال کشورش به کار در کارخانهٔ اسلحه‌سازی آلمانها برای مقاصد نازیها ادامه داد ولی بعدها مطالعاتی که درمورد شغل او صورت گرفت فعالیتهای زیرزمینی مسلم اورابه نفع گروه مقاومت، شرکت محرمانهٔ اورا دریک رشته از خانه های امن و مخفیگاههای

1) Paul Goossens 2) Liege

نیروی هوائی متفقین روشن ساخت و همچنین ثابت شد که درمحیط کار رهبری گروه خرابکاری را به‌عهده داشت که فعالیت اصلیشان این بود تا سلاح‌ها را به‌نحوی بسازند که بیشترشان یاهیچوقت درست کارنمیکردو یابعداز پنجمین شلیک منفجر شده و گروهی آلمانی را میکشت. تمام اینها بعدها بوسیلهٔ وکلای مدافعش ازاو که درکمال تواضع در جایگاه متهمین نشسته بود و هیچ تکبری نداشت به زور بیرون کشیده شد و پیروزمندانه ازطرف وی در دادگاه ایراد گردید. این مسایل تخفیف بسیار زیادی در محکومیتش دادند و وقتی تأکید کرد که هیچوقت از فعالیت‌های خود در جنگ صحبتی نکرده چون مدالها و نشانهای افتخار بعداز آزادی اورا شرمنده میکرده است، هیئت منصفه شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

هنگامی که در اوائل دههٔ ۱۹۵۰ مبلغ زیادی پول ازیک مشتری خارجی دریک معاملهٔ پرمنفعت اسلحه اختلاس گردید، و تمام سوءظن‌ها متوجه اوشد، وی رئیس یک قسمت کارخانه بود و مافوقهایش درمورد اینکه سوءظن آنها به گوسنسِ قابل اعتماد احمقانه است، بیشترین اعتراض را به‌پلیس کردند.

حتی درمحاکمه نیز مدیرعامل به‌نفع اوشهادت داد. ولی رئیس دادگاه نظرداد که خیانت به یک موقعیت مورد اعتماد بیشتر قابل سرزنش می باشد، و او به ده سال زندان محکوم گردید. محکومیت درفرجام به ۵ سال تقلیل یافت. به‌خاطر حسن رفتار بعداز سه سال و نیم آزاد شد.

همسرش ازاو طلاق گرفته و بچه‌ها را نیز باخود برده بود. زندگی قدیمیِ ساکن یک خانهٔ تمیز و گلکاری‌شده در یک محلهٔ زیبای خارج شهر لیژ (که تعدادشان زیاد نیست) تمام شده و به گذشته پیوسته بود.

همینطور شغلش درصنایع ملی. اوآپارتمان کوچکی دربروکسل گرفت و بعدها که کارش بعنوان منبع تهیهٔ اسلحهٔ قاچاق درنیمی از دنیای زیرزمینی ارو پای غربی پیشرفت کرد خانه‌ای دورتر از شهر تهیه کرد.

تا اوائل سالهای ۶۰ او لقب «اسلحه‌دار»[3] را گرفته بود. هر شهروند بلژیکی می تواند در هر فروشگاه ورزشی یا اسلحه‌فروشی در سراسر کشور با ارائهٔ یک کارت که ثابت کند ملیت بلژیکی دارد یک سلاح مرگبار، رولور، تپانچهٔ اتوماتیک و یا تفنگ بخرد. گومنس هرگز از کارت شناسائی خود برای خرید اسلحه استفاده نکرد زیرا هر فروشنده‌ای هنگامی که اسلحه را میفروشد نام و شمارهٔ کارت شناسائی خریدار و نوع اسلحهٔ فروخته شده را در دفترش ثبت می کند. گومنس از کارتهای شناسائی دیگران که یا به سرقت رفته و یا جعلی بودند استفاده میکرد.

او ارتباط نزدیکی بایکی از جیب‌بران بزرگ شهر برقرار کرده بود که اگر بعنوان مهمان در زندانهای شهر بسرنمیبرد میتوانست هرکیفی را از هرجیبی به‌آسانی سرقت کند. گومنس بابت آنها به دزد پول نقد میپرداخت. او همچنین از خدمات یک جاعل ماهر سود میبرد که در اواخر سالهای چهل هنگامی که مقدار زیادی اسکناس فرانک فرانسه جعل کرده بود به‌دلیل جاانداختن سهوی حرف (U) درعبارت (بانک فرانسه)[4] لو رفته بود. (او درآن هنگام جوان بود)، بعداز آن جریان وی وارد کا جعل‌پاسپورت شده و ازموفقیت بسیار بزرگتری برخوردار گشته بود. بالاخره، وقتی احتیاج داشت اسلحهٔ گرمی برای یک مشتری تهیه کند خریداری که بایک کارت شناسائی جعلی به مغازهٔ اسلحه‌فروشی مراجعه میکرد هرگز شخص او نبود بلکه همیشه یک کلاهبردار کوچک اززندان آزاد شده و بیکار و یا یک هنر پیشهٔ درجهٔ چندم درزمان استراحت میان دونمایش بود.

از بین «کارمندان» خودش فقط جیب‌بر و جاعل هویت اصلی اورا می شناختند علاوه برآن تعدادی ازمشتریانش نیز مشخصات واقعی اورا میدانستند که عمدتاً سران دنیای زیرزمینی بلژیک بودند که نه‌تنها اورا در مراحل

3) L'Armurier
4) Banque de France

تصمیم گیری و عمل کاملاً بحال خود می گذاردند بلکه تا حدودی هم ازاو حمایت میکردند به این ترتیب که درصورت دستگیری چگونگی به دست آوردن سلاح ها را بروز نمی دادند فقط باین دلیل که او خیلی برایشان مفید بوده است. ولی این مانع از آن نمی شد تا پلیس بلژیک به قسمتی از کارهایش پی نبرد، ولی همیشه مانع ازآن بود که آنها وی را با چیزهائی که دراختیار داشت دستگیر سازند و یا بتوانند دلیلی محکم برای ارائهٔ در دادگاه و محکوم کردنش بدست بیاورند. آنها از کارگاه کوچک ولی مجهز جعل در گاراژ منزلش اطلاع داشتند و شدیداً نیز به آن مظنون بودند ولی درطی بازدیدهای مکرر ازمحل هیچ چیز به دست نیاوردند جز وسایل کوچکی برای ساخت مدالیون و یادگارهائی از مجسمه های بروکسل. در آخرین بازدیدشان او یک مجسمهٔ «پسر بچه» سمبل بلژیک[5] را به نشانهٔ احترامش نسبت به نیروهای حافظ قانون و نظم باکمال تشریفات به بازرس کل تقدیم کرد!

صبح روز ۲۱ ژوئیه ۱۹۶۳ وقتی انتظار آمدن یک مرد انگلیسی را که تلفنی توسط یکی از بهترین مشتریانش معرفی و ضمانت شده بود داشت هیچگونه تردیدی در وجودش احساس نمیکرد. مشتری او یکی ازآدمکشان حرفه ای بود که سابقاً از ۱۹۶۰ تا ۶۲ درخدمت کاتانگا[6] و ازآن پس مغزمتفکر یک کار حفاظتی بین فاحشه خانه های پایتخت بلژیک بود.

همانطور که قرار بود، مهمان سرظهر رسید و گوسنس اورا به دفتر کار خود درهال راهنمائی کرد.

هنگامی که مهمان نشست، گوسنس به اوگفت: ممکن است خواهش کنم عینک خودرا بردارید؟ و وقتی که تردید مرد انگلیسی بلند قد را دید اضافه کرد .ببینید، من فکر می کنم تاوقتی که داریم باهم کار می کنیم بهتر است تا جائی که میتوانیم به یکدیگر اطمینان داشته باشیم. میل دارید چیزی بنوشید؟

5) Mannikin Piss

۶– ایالتی از کنگو 6) Katauga

مردی که برطبق پاسپورتش الکساندر دوگان نام داشت، عینک آفتابی خودرا برداشت و باحالتی استفهام‌آمیز در آن اسلحه‌فروشی کوچک نشست وهمزمان دوآبجو برایشان ریخته‌شد. آقای گوسنس پشت میز کارش نشست، جرعه‌ای از آبجوی خودرا نوشید و به‌آرامی پرسید:

— مسیو، چه خدمتی می‌توانم بشما بکنم؟

— فکرمی کنم لوئیس درمورد آمدن من قبلاً بشما تلفن زده است.

— مطمئناً، در غیراینصورت شما الان اینجا نبودید.

— آیا او به‌شما گفت که حرفهٔ من چیست؟

— نه. فقط گفت که شما را از کاتانگا می شناسد و صلاحیت شمارا تضمین می کند. گفت که شما یک اسلحهٔ گرم احتیاج دارید و بهای آنرا نقداً به لیرهٔ استرلینگ میپردازید.

— خوب، ازآنجائیکه من میدانم که حرفهٔ شما چیست دلیلی وجود ندارد که شما از کارمن اطلاع نداشته باشید. علاوه برآن اسحله‌ای که من احتیاج دارم، می‌بایست اسلحهٔ یک متخصص باشد بایکسری ملحقات غیرعادی. من... اِ... متخصص هستم در ازمیان برداشتن کسانیکه دشمنان قوی و پولداری دارند. واضح است که اینگونه افراد معمولاً خودشان هم باقدرت و پولدار هستند. اینکار همیشه هم خیلی آسان نیست. آنها قادرند که توسط خبره‌گان حفاظت شوند. برای چنین کاری احتیاج به برنامه‌ریزی صحیح و اسلحهٔ مناسب می‌باشد. درحال‌حاضر یک‌چنین کاری دردست اقدام دارم. من به‌یک تفنگ احتیاج خواهم داشت.

گوسنس جرعهٔ دیگری از آبجوی خودرا نوشید سر خودرا تکان‌داد و لبخند محبت‌آمیزی به مهمان خود زد.

— آفرین، آفرین. یک متخصص مثل خود من! انگار که موفقیتی را حس می کنم! چه‌نوع تفنگی درنظر داشتید؟

— چیزی که واقعاً مهم است نوع تفنگ نیست. مطلبی که بیشتر ازآن مطرح است مسئلهٔ محدودیتهائی است که دراین کار وجود دارد، وپیداکردن تفنگی که بتواند کار را باوجود چنین محدودیت هائی بطرز رضایت بخشی انجام دهد.

درچشمان آقای گومنس برق شادمانی درخشید.

— یک دورزن شمارهٔ ۱. یک اسلحهٔ سفارشی برای یک مرد خاص و یک کار خاص در شرایطی خاص، که هرگز تکرار نخواهد شد. شما به‌شخص درستی مراجعه کرده‌اید. آقای عزیز، من یک موفقیت را حس می کنم. خوشحالم که شما آمدید.

مرد انگلیسی درمقابل هیجان استادانهٔ آن بلژیکی لبخندی زد و گفت:

— منهم همینطور آقا.

— خوب حالا بگوئید، این محدودیتها چه هستند؟ ؟

— محدودیت اصلی اندازه است، نه درطول بلکه درحجم ساختمان قسمتهای مختلف آن.خشاب و ته آن نباید ازاین حجیم‌تر باشد... با این حرف دست راست خودرا بالا آورد، نوک انگشت میانی خودرا به ته انگشت شستش چسباند و با اینکار دایره‌ای به‌قطر کمتراز ۷ سانتیمتر تشکیل داد.

مرد انگلیسی ادامه داد: بنظر میرسد که نمی تواند یک تفنگ خودکار باشد چون خشاب گازی ازآن بزرگتر خواهد بود و باز بهمان دلیل نمی تواند یک مکانیزم فنر حجیم داشته باشد. بنظرمن باید یک تفنگ باعمل پرتابی باشد.

گومنس درحالیکه به‌سقف نگاه میکرد، سر خودرا تکان میداد و مغزش تمام جزئیاتی را که مهمانش شرح میداد ثبت میکرد. درهمان حال می کوشید تا تصویر تفنگی را مجسم کند که قسمت فعال آن بسیار باریک باشد. زیرلب گفت: ادامه بده. ادامه بده

— ازطرف دیگر، نمی تواندپرتاب کننده‌ای داشته باشد که دسته‌هایش از

دوطرف بیرون بزنند مثل ماوزر[7] ۷/۹۲ یا لی انفیلد[8] ۳۰۳. کشو باید مستقیم بطرف شانه‌ها عقب کشیده شود و برای جاگذاری گلوله در خشاب کشو باید با انگشتان اشاره و شست گرفته شود. همچنین ضامنی برای ماشه لازم نیست و خود ماشه نیز باید قابل جداکردن باشد که بتوان درست قبل از شلیک آنرا سوار کرد.

— چرا؟

— برای اینکه کل دستگاه در هنگام نگهداری و حمل دریک محفظهٔ استوانه‌ای قرار میگیرد و آن محفظه نباید بهیچ وجه جلب توجه کند. بنابراین بدلایلی که شرح خواهم داد، نباید قطر آن از اندازه‌ای که نشان دادم بیشتر باشد. آیا ممکن است که ماشه قابل جداکردن باشد؟

— مطمئناً، تقریباً همه چیزممکن است. البته می توان تفنگ تک‌تیری طرح کرد که برای پرشدن مثل یک تفنگ شکاری ازعقب باز شود. در اینصورت کلاً احتیاجی به کشو نخواهد بود ولی یک لولا احتیاج خواهد داشت که ممکن است کمکی نباشد. همچنین لازم است چنین تفنگی از هیچ طراحی و ساخته شود و باید از یک تکه فلز برای ساختن کل خشاب و بدنه استفاده شود. دریک کارگاه کوچک کار ساده‌ای نیست ولی ممکن است.

— چقدر طول خواهد کشید؟

مرد بلژ یکی شانه های خودرا بالا انداخت، دستهایش را باز کرد و گفت:

— متأسفانه، چندین ماه.

— من آنقدر وقت ندارم.

— دراینصورت لازم است یکی ازتفنگهای موجوددرمغازه‌ها را خرید وتغییراتی درآن داد. لطفاً ادامه بدهید.

— خوب. ازنظر وزن هم تفنگ باید سبک باشد. لازم نیست که کالیبر سنگینی

7) Mauser 7.92 8) Lee Enfield.303

داشته باشد، گلوله کار را انجام میدهد. لولهٔ آن باید کوتاه باشد، احتمالاً کمتراز ۳۰ سانتیمتر...

— ازچه فاصله‌ای باید شلیک کنید؟

— هنوز معلوم نیست، ولی احتمالاً فاصله بیش از صد و سی مترنخواهد بود .

— شلیک بطرف سر انجام خواهد شد یا سینه؟

— احتمالاً بطرف سر خواهد بود. ممکن است شلیکی هم بطرف سینه انجام دهم، ولی سر مطمئن‌تر است.

— مطمئن‌تر برای کشتن، بله، فقط اگر شلیک خوبی انجام گیرد، ولی سینه برای انجام یک شلیک خوب مطمئن‌تر است. حداقل وقتی کسی با یک تفنگ سبک و لولهٔ کوتاه از فاصلهٔ صد و سی متری و باامکان خطا شلیک می کند. من تصور می کنم، با این تردیدی که شما درمورد شلیک بطرف سر یا سینه دارید دلیلش این باشد که ممکن است کسانی سر راه باشند؟

— بله ممکن است.

— ممکن است که شما فرصتی برای شلیک دوم داشته باشید، باتوجه به اینکه چندین ثانیه طول می کشد که فشنگ خالی را درآورده وفشنگ جدیدی جای آن بگذارید، خشاب را ببندید و مجدداً هدف بگیرید؟

— تقریباً مطمئنم که نه. فقط در صورتی ممکن است بتوان شلیک مجددی انجام دهم که از صداخفه کن استفاده کنم و شلیک اول کاملاً بخطا برود وتوجه هیچیک از کسانی که نزدیک هستند جلب نشود. ولی حتی اگر اولین شلیک من درست به‌شقیقه اصابت کند بازهم به‌یک صدا خفه کن احتیاج دارم که بتوانم ترتیب فرارخودم را بدهم. باید چندین دقیقه طول بکشد تا کسی حتی بطورتقریب تشخیص دهد که گلوله ازکجا آمده است.

مرد بلژیکی هنوز سر خودرا تکان میداد و دیگر نگاه خودرا متوجه یادداشتش در روی میز تحریرش کرده بود.

— در اینصورت بهتر است که از گلوله های انفجاری استفاده کنید. من یک مشت ازآنها را به همراه تفنگ حاضر خواهم کرد. میدانید که منظورم چیست؟

مرد انگلیسی سر خودرا تکان داد وپرسید: «گلیسرین یا جیوه؟

— آه، فکر می کنم، جیوه. خیلی تمیزتر و جمع وجورتر است. آیا مطلب دیگری هم درمورد این تفنگ وجود دارد؟

— متأسفانه بله. ازجهت باریکی، تمام قسمتهای چوبی دسته و زیرلوله باید برداشته شود. کل قنداق باید برداشته شود. برای شلیک باید یک قاب قنداق داشته باشد، و هریک از سه قسمت آن، بالائی، پائینی و روی شانه باید با پیچ ازهم جداشده و به سه میلهٔ جدا تبدیل شوند. نهایتاً، باید به یک صداخفه کن بسیار قوی و یک دوربین تلسکوپی مجهز باشد. هردوی این وسائل باید برای نگهداری و حمل قابل جداشدن باشند.

مرد بلژیکی مدت زیادی بفکر فرورفت و آبجوی خودرا جرعه جرعه نوشید تا لیوانش کاملاً خالی شد. صبر مرد انگلیسی تمام شد.

— خوب، آیا می توانید اینکار را بکنید؟

آقای گوسنس از خیالات خود بیرون کشیده شد. لبخندی پوزش خواهانه زد و گفت:

— مرا ببخشید. سفارش بسیار پیچیده ایست. ولی، بله، من میتوانم آنرا انجام دهم. تابحال هرگز در ساخت سفارشی ناموفق نبوده ام. درواقع چیزی که شما شرح دادید یک سفرشکاری است که باید وسیلهٔشکار از بین کنترل بسیارزیاد بدون ایجاد هیچ سوءظنی رد شود. یک سفر شکاری احتیاج به یک تفنگ شکاری دارد و این چیزی است که شما خواهید داشت. نه به کوچکی یک کالیبر ۲۲ چون آن فقط برای شکار خرگوش است. و نه به بزرگی رمینگتون ۳۰۰ که هرگز برای محدودیتهای اندازه ای که شما خواسته اید مناسب نیست. من فکر می کنم چنین اسلحه ای را درخاطرم دارم، وهمینجا در بروکسل در بعضی از

فروشگاههای ورزشی به‌آسانی قابل خرید است. یک اسلحهٔ گران، یک وسیله بادقت بسیار خیلی دقیق کاملاً مجهز ولی سبک و باریک. برای بزکوهی و گوزنهای کوچک فراوان استفاده می‌شود ولی با گلوله‌های انفجاری درست چیزی خواهد شد برای بازیهای بزرگتر. بگوئید ببینم، آیا آن... اِ...مرد آهسته حرکت خواهد کرد یا تند و یا اصلاً حرکت نمی‌کند؟

— ثابت .

— پس مشکلی نخواهد بود. جاگذاری یک قاب قنداق متشکل از سه میلهٔ فلزی جدا و ماشهٔ پیچ‌شونده صرفاً یک کار مکانیکی است. سوراخ کردن انتهای لوله برای سوارکردن صداخفه کن و همینطور کوتاه کردن لوله به‌میزان ۲۰ سانتیمتر را خود من میتوانم انجام دهم. با ۲۰ سانتیمتر کوتاه‌ترشدن لوله دقت کمترمی شود. حیف، حیف، آیا تیراندازماهری هستید؟

مرد انگلیسی سر خودرا بعلامت تصدیق تکان داد.

— پس دیگر مشکلی با یک انسان ثابت درفاصلهٔ صدوسی متری و وجود دوربین تلسکوپی نخواهید داشت. صداخفه کن را خود من میسازم. آنها پیچیده نیستند ولی تهیه اش بصورت ساخته شده مشکل است بخصوص نوع بلند آنها برای تفنگ که در شکار معمول نیستند. حالا، آقا، شما قبلاً ذکری ازیک محفظهٔ استوانه‌ای کردید که برای حمل تفنگ بصورت بازشده ازهم به‌کار میرود. منظورتان چه بود؟»

مرد انگلیسی بلند شد و بطرف میزتحریرپیش رفت و روی مرد بلژیکی خم شد. دست خودرا بداخل کتش برد، برای یک‌ثانیه ترس در چشمان مرد کوچک اندامتر موج زد. برای اولین‌بار متوجه شد که هرحالتی که درصورت آن قاتل بود هرگز سایه و اثری روی چشمهایش نداشت. بنظر میرسید که چشمانش را ابری از خطوط خاکستری مثل هاله‌ای از دود پوشانده و هرحالتی را که ممکن است درچشمانش وجود داشته باشد مخفی می‌کند. ولی مرد انگلیسی ازجیبش

فقط یک مداد بیرون آورد. او دفتر یادداشت گوسنس را بطرف خود برگرداند و چند ثانیه‌ای خطوطی سریع روی آن رسم کرد.

دفترچه را بطرف اسلحه‌فروش برگرداند و پرسید: آیا میدانی این چیست؟

مرد بلژیکی پس ازاینکه نگاهی اجمالی به‌طرح دقیق روی کاغذ انداخت گفت البته .

— خوب. حالا، تمام این چیز تشکیل شد ازیک سری استوانه های آلومینیومی توخالی که بهم پیچ می شوند. بعد درحالیکه بانوک مداد به‌قسمتی از طرح اشاره میکرد گفت این یکی محتوی یکی از تکه های قنداق تفنگ است. این یکی، اینجا، محتوی تکهٔ دیگر است. هردو در لوله هائی مخفی شده اند که این قسمت را تشکیل میدهند. قسمتی از تفنگ که روی شانه قرار میگیرد بطور کامل دراین قسمت، اینجا، قرار دارد. بنابراین اینجا تنها قسمتی است که دو کار انجام میدهد بدون اینکه هیچگونه تغییری درآن انجام شود.

درحالیکه چشمان مرد بلژیکی از تحیر بازمانده بود، به‌قسمت دیگری از طرح اشاره کرد و گفت: اینجا، در کلفت‌ترین نقطه قطورترین لوله قراردارد که محتوی خشاب تفنگ است و کشو در داخل آن خواهد بود. این بدون مجزاشدن یا انحرافی داخل لوله می شود. بدیهی است که بااستفاده از دوربین دیگر احتیاجی به مگسک نخواهد بود، بنابراین وقتی پیچها بازشوند کل آن ازاین قسمت بیرون خواهد لغزید. دو قسمت آخری، اینجا و اینجا... محتوی دوربین و صداخفه کن هستند. آخرسر گلوله ها. آنها باید دراین فضای کوچک این ته جاسازی شوند. فقط کل قسمتها سرهم می شوند باید دقیقاً بجای همان چیزی که بنظر میرسد رد شود و شکی ایجاد نکند. وقتی هم که هفت قطعهٔ شامل گلوله ها، صداخفه کن، دوربین، تفنگ و سه تکهٔ تشکیل دهندهٔ قاب قنداق مثلثی ازهم باز می شوند باید قابل سرهم کردن بوده و یک تفنگ کاری ارائه دهند. خوبست؟

مرد بلژیکی چند ثانیهٔ دیگر هم به‌طرح خیره ماند. بآرامی برخاست، دست خود را جلو برد بانهایت احترام گفت: مسیو، این تجسمی از نبوغ است. غیرقابل کشف. و آنقدر ساده. اینکار انجام خواهد شد!

مرد انگلیسی نه راضی بنظر میرسید و نه ناراضی.

— خوب، حالا، مسئلهٔ وقت. من این اسلحه را حدود ۱٤ روز دیگر احتیاج دارم، آیا می توانید ترتیب آنرا بدهید؟

— بله. من می توانم اسلحه را سه روزه تهیه کنم. یک هفته کار برای تغییرات لازم است. خرید دوربین مشکلی نخواهد بود. شما میتوانید انتخاب دوربین را به‌خود من واگذار کنید، من میدانم که برای صدوسی متری که درنظر دارید چه‌نوع چیزی مورد احتیاج است. بهتر است که شما برطبق دلخواهتان آنرا درجه‌بندی کنید و میزان تنظیم را به‌صفر برسانید. ساخت صداخفه کن، تغییردادن گلوله‌ها و ساختن جعبهٔ خارجی آن... بله، اگرمن خیلی سریع کارکنم، در وقت موجود میتوان آنهارا انجام داد. به هرحال، اگر بتوانید ترتیبی بدهید که یکی دو روز قبل از موعد به اینجا بیائید خیلی بهتر است. فقط به این خاطر که ممکن است جزئیات در آخرین لحظه بنظر برسد و لازم باشد که مورد توجه قرارگیرد. آیا میتوانید ۱۲ روز بعد برگردید؟

— بله هرموقعی بین ۷ تا ۱٤ روز از حالا. ولی ۱٤ روز آخرین مهلت است. من باید تا ٤ اوت به لندن برگردم.

— اگر شما بتوانید روز اول اوت برای مذاکره وبررسیِ نهائی اینجاباشید اسلحهٔ کامل را با تمام جزئیات موردنظرتان صبح روز چهارم اوت به شما تحویل می دهم.

— خوبست. حالا درمورد مخارج و دستمزد شما، آیا هیچ ایده‌ای دارید که چقدر می شود؟

بلژیکی چند لحظه ای فکر کرده سپس گفت:

— برای چنین کاری باتمام زحماتی که میبرد، برای تمام تسهیلاتی که اینجا وجود دارد و معلومات تخصصی خود من، دستمزدم هزار پاوند انگلیسی میشود. البته تصدیق می کنم این مبلغ بالا تر از نرخ یک تفنگ ساده است، ولی این یک تفنگ ساده نیست. این یک کار هنری است. من معتقدم که در ارو پا تنها کسی هستم که می توانم اینکار را بفهمم و به بهترین وجهی انجام دهم. درست مثل خود شما، مسیو، من در رشتهٔ خودم بهترین هستم. برای بدست آوردن بهترین، انسان باید بپردازد. علاوه برآن قیمت تفنگ، فشنگ ها، دوربین و مواد اولیه هم خواهد بود... فرض کنید دو بست پاوند دیگر هم اضافه می شود.

مرد انگلیسی بدون هیچ جرو بحثی گفت «قبول» و از جیبش دسته ای از اسکناسهای پنج‌پوندی بیرون آورد که در دسته های بیست‌تائی بسته شده بودند. اوپنج دسته شمرد که هریک بیست اسکناس پنج پوندی داشتند.

باصدای آرامی ادامه داد:

— پیشنهاد می کنم برای اثبات حسن نیت خود بیعانه ای بمبلغ ۵۰۰ پاوند بشما بپردازم که هم مخارج اضافی را تأمین کند و هم پیش‌پرداختی برای شما باشد. و یازده روز بعد هنگامی که برمیگردم ۷۰۰ پاوند بقیه را خواهم آورد. آیا قبول می کنید؟

مرد بلژیکی ضمن گذاشتن دسته های اسکناس در جیبش گفت:

— آقا، کارکردن با هردو، یک حرفه ای و یک آقا واقعاً دلپذیر است.

مرد انگلیسی درست مثل اینکه هیچ وقفه ای در حرفش ایجاد نشده ادامه داد: یک چیز دیگر هم مانده، شما هیچ سعی دیگری برای تماس با لوئیس نخواهید کرد، و نه ازاو و نه از هیچ کس دیگری نخواهید پرسید من که هستم و یا هویت اصلی من چیست. شما سعی نخواهید کرد بفهمید که من برای چه کسی و یا علیه چه کسی کار میکنم. درصورتی که شما چنین اقدامی انجام دهید مطمئناً من ازآن باخبر خواهم شد. درآنصورت شما خواهید مرد. دربازگشت من به اینجا

اگر اقدامی درجهت تماس باپلیس و یا گستردن دامی صورت گرفته باشد شما خواهید مرد. آیا مطلب روشن است.

آقای گوسنس رنج میبرد. درحالیکه در راهرو ایستاده بود سر خودرا بلند کرد و نگاهی به‌مرد انگلیسی کرد. انگار از ترس ماری در شکمش جنبید! او مردان خشن زیادی از دنیای زیرزمینی بلژیک دیده بود که برای اسلحه‌ای مخصوص یا غیرعادی و یا یک تپانچه معمولی نزد او آمده بودند. اینها مردان خشنی بودند. ولی چیزی متفاوت و نرم‌نشدنی در بارهٔ این مرد که ازآنسوی دریاها آمده و قصد داشت که شخص مهم و تحت حفاظتِ شدیدی را بقتل برساند وجود داشت، نه یک سردستهٔ دیگر بلکه یک مرد بزرگ و شاید هم یک سیاستمدار. اول اندیشید جداً اعتراض کند یا تذکری دوستانه بدهد ولی بعد نظر خودرا عوض کرد.

به‌آرامی گفت:

— مسیو، من نمی خواهم درمورد شما چیزی بدانم هیچ چیز. اسلحه ای که به شما تحویل می شود شمارهٔ سریالی نخواهد داشت. می بینید، چیزی که برای من اهمیت دارد اینست که هرکاری که شما می کنید بهیچ‌وجه ارتباطی بمن پیدا نکند نه اینکه سعی کنم چیزی بیشتر ازآنچه که میدانم دربارهٔ شما بفهمم. روز بخیر مسیو.

شغال درآفتاب درخشان بیرون پیاده راه افتاد و دو خیابان دورتر یک تاکسی خالی پیدا کرد که اورا بمرکز شهر و هتل آمیگو[9] ببرد.

او تردید داشت که گوسنس برای بدست‌آوردن اسلحه، جاعلی را در استخدام داشته باشد ولی ترجیح داد که خودش یکی را پیدا کرده و ازاو استفاده کند. دوباره لوئیس، رابطش از روزهای گذشته در کاتانگا به او کمک کرد.

9) Hotel Amigo

اینکار مشکل نبود.

بروکسل شهرت خاصی بعنوان مرکز صنعت جعل کارتهای شناسائی داشته و خارجیان زیادی عدم تشریفات در دریافت کمک دراین رشته را ستوده‌اند. در اوائل سالهای ۱۹۶۰ هم بروکسل مرکز عملیات سربازان مزدور شده بود چون این قبل از مهاجرت واحدهای فرانسوی و آفریقای جنوبی — انگلیسی به کوبا بود که سپس به‌آن حرفه مسلط شدند. با ازمیان رفتن کاتانگا بیش از ۳۰۰ مشاور نظامی بیکار از رژیم سابق تشمب[10] درمیخانه های اطراف مرکز فاحشه‌خانه‌ها پراکنده بودند و اغلب آنها چندین سری اوراق شناسائی دراختیار داشتند.

پس از اینکه لوئیس ترتیب ملاقات را داد، شغال مرد موردنظرش را در میخانه‌ای درخیابان ریونوو[11] یافت. او خودرا معرفی کرد و دونفری به یک گوشهٔ دنج رفتند. شغال گواهینامهٔ رانندگیش را که بنام خودش بود و دوسال قبل توسط شورای ایالتی لندن[12] صادر شده و هنوز چند ماه اعتبار داشت ازجیب درآورد و به‌آن مرد بلژیکی گفت: این، به‌مردی تعلق داشت که الآن مرده است. ازآنجائیکه من اجازهٔ رانندگی در انگلستان ندارم، یک گواهینامه به‌نام خودم احتیاج دارم.

او پاسپورتی را که بنام دوگان بود جلوی جاعل گذاشت. مرد مقابلش اوّل نگاهی به‌پاسپورت انداخت. نوبودن پاسپورت و درواقع اینکه فقط سه روز پیش صادر شده بود توجه اورا جلب کرد، سپس نگاهی زیرکانه به مرد انگیسی انداخت.

زیرلب گفت «مطمئناً» بعد گواهینامهٔ رانندگی کوچک قرمز رنگ را گشود. بعدازچند دقیقه سرخود را بلند کرد.

10) Tshombe 11) Rue Neuve 12) London County Council

— مسیو، این مشکل نیست. مقامات انگلیسی واقعاً آقا هستند. بنظر نمیرسد که آنها حتی تصور کنند اوراق رسمی ممکن است جعلی باشند. بنابراین کمتر احتیاط می کنند. این کاغذ...

او تلنگری به کاغذ کوچکی زد که روی صفحهٔ اول گواهینامه چسبانده شده و روی آن شمارهٔ گواهینامه و نام کامل دارندهٔ آن نوشته شده بود، را می توان با یک سری چاپ بچه ها چاپ کرد. ته نقش کاغذ هم آسان است. هیچ مشکلی پیش نمی آورد. این تنها چیزی است که شما میخواستید؟

— نه دو کاغذ دیگر هم هستند.

— آه اگر جسارت مرا ببخشید، بنظرم عجیب آمد که شما برای چنین کار ساده‌ای بمن مراجعه کنید. باید کسانی در لندنِ خودتان باشند که بتوانند چنین کاری را در ظرف چند ساعت انجام دهند. کاغذهای دیگر چه هستند؟

شغال تمام جزئیات را کاملاً برای او شرح داد. مرد بلژیکی چشمان خود را تنگ کرده و به فکر فرورفت. پاکت سیگاری درآورد و به انگلیسی تعارف کرد که نپذیرفت و یکی برای خودش روشن کرد.

— این کار خیلی آسانی نیست. کارت شناسائی فرانسوی زیاد بدنیست. تعداد زیادی در دسترس است که می توان از روی آن کار کرد. می دانید برای بهترین نتیجه باید از روی اصل کار کرد. اما، آن یکی من فکر نمی کنم هرگز تا به حال دیده باشم. این غیرعادی ترین درخواست است.

او درمدتی که شغال به گارسون سفارش داد که گیلاسهایشان را پُر کند مکث کرد.

— و بعد عکس، آنهم آسان نخواهد بود. شما می گوئید که باید اختلافی در سن، در رنگ مو و اندازهٔ آن وجود داشته باشد. اغلب کسانیکه در پی اوراق ساختگی هستند میخواهند عکس خودشان روی آن باشد ولی مشخصات آن عوض شود. ولی گذاشتن یک عکس جدید که حتی شباهتی هم بخود شما

درحال حاضر ندارد، کار را مشکل می کند.

او نصف آبجو یش را نوشیده و هنوز به مرد انگلیسی رو برو یش خیره مانده بود.

— برای انجام این کار باید مردی را با سن تقریبی صاحب اوراق پیدا کرد که شباهتی هم بخود شما حداقل ازنظر سروصورت داشته باشد، و بعد موی اورا باندازه‌ای که شما میخواهید کوتاه کرد. بعد عکسی ازاین مرد روی کارتها الصاق شود. ازآن به‌بعد بخود شما مربوط است که تغییر قیافهٔ بعدی خودرا براساس قیافهٔ اصلی این مرد انجام ندهید بجای اینکه از راه عکس آن عمل کنید. منظورم را می فهمید؟

— بله

— این مدتی وقت میبرد. چقدرمیتوانید دربروکسل بمانید؟

— نه خیلی طولانی. من باید تقریباً زود بروم ولی می توانم اول اوت برگردم. ازآن هنگام میتوانم سه روزاینجا بمانم. باید روزچهارم به لندن برگردم.

مرد بلژیکی بازهم برای مدتی به عکس پاسپورت مقابلش خیره شد و بفکر فرورفت بالاخره او اسم الکساندرجیمز کوانتین دوگان را روی کاغذی که ازجیبش درآورده بود نوشت و پاسپورت را بست و به‌مرد انگلیسی داد. تصدیق رانندگی و تکه کاغذ را توی جیبش گذاشت.

— بسیار خوب. اینکار را می توان انجام داد. ولی باید یک عکس خوب از خودتان باقیافهٔ فعلی به‌صورت تمام‌رخ و نیمرخ داشته باشم. این وقت میبرد، و پول. مخارج بیشتری هم هست.... ممکن است لازم شود که بایکی ازهمکاران خبره درجیب‌بری سفری به خود فرانسه بروم که دومین کارتی که لازم دارید تهیه کنم. مطمئناً اول باید درخود بروکسل جستجو کنم ولی ممکن است مجبور شوم تمام اینکارها را در پاریس انجام دهم...

مرد انگلیسی حرف اورا قطع کرد: چقدر؟

— بیست هزار فرانک بلژیک.

شغال لحظه ای فکر کرد:

— حدود صد و پنجاه پاوند استرلینگ. خیلی خوب. من صد پاوند بیعانه بشما میپردازم و بقیه راهم موقع تحویل خواهم پرداخت.

مرد بلژیکی بلند شد.

— پس بهتر است که عکسهای شمارا بگیریم. من خودم یک استودیو دارم. آنها با تاکسی به یک آپارتمان زیرزمینی حدود یک مایل دورتر رفتند. جائی که رفتند یک استودیوی ازکار افتاده و پَست و بدنمای عکاسی بود با تابلوئی در خارج آن حاکی ازاینکه آن محل یک بنگاه تجاری متخصص در گرفتن عکسهای پاسپورتی است و تاوقتی که مشتری منتظر است آنرا ظاهر میکنند.

نمونه های عکسی توی و یترین گذاشته شده بود که هر رهگذری ناگزیر گمان میکرد که از برجسته ترین کارهای صاحب عکاسخانه در گذشته است. عکسهای داخل و یترین عبارت بودند از دو عکس از دو دختر که خنده ای سُفیهانه برلب داشتند و بطرز زننده ای رتوش شده بودند، یک عکس عروسی از زوجی آنچنان نامناسب که ضربت وحشتناکی به تمامی مفهوم زناشوئی وارد میکردند و تصویر دو کودک. مرد بلژیکی ازپله ها سرازیر شده و بطرف در جلو پیش رفت، آنرا گشود و مهمان خودرا به داخل راهنمائی کرد. جلسه دوساعت طول کشید، و درطول آن مرد بلژیکی چنان مهارتی درکاربا دوربین از خودش ارائه داد که عکاس گیرندهٔ عکسهای داخل و یترین هرگز نمی توانست ازآن برخوردار باشد. صندوق بزرگی که در گوشه ای قرارداشت و با کلید خود او بازشد، حاوی تعداد زیادی دوربین های گران قیمت و وسائل نورپردازی بود. علاوه برآنها مقداری وسائل صورت سازی ازقبیل رنگ مو، موی مصنوعی، کلاه گیس، عینک درانواع بسیار زیاد و یک جعبه محتوی وسائل گریم تأتر دیده می شد.

در اواسط جلسه فکری به خاطر بلژیکی رسید که لزوم پیداکردن

جانشینی برای گرفتن عکس اصلی را مرتفع ساخت. پس از دیدن نتیجهٔ نیمساعت کار گریم روی صورت شغال ناگهان بطرف صندوق رفت و کلاه گیسی بیرون آورد. از شغال پرسید: نظرت در بارهٔ این چیست؟

کلاه گیس از موئی به رنگ خاکستری سربی بود که به سبک موهای بوکسوران کوتاه شده بود.

— آیا فکر می کنید موی خود شما، اگر به این اندازه چیده شود و به همین رنگ درآید، مثل این بنظر خواهد آمد؟

شغال کلاه گیس را گرفت و نگاهی دقیق به آن انداخت.

— میتوانید آنرا امتحان کنید و ببینید درعکس چطور بنظر می آید.

آزمایش به نتیجه رسید. بلژیکی شش عدد عکس از زوایای مختلف از مشتری خود گرفت. بعداز نیمساعت با دسته‌ای عکس چاپ شده ازاتاق ظهور خارج شد. هردوی آنها به عکسهای روی میز دقیق شدند. عکس مقابلشان مردی مسن باصورتی خسته را نشان می داد؛ پوست خاکستری رنگ‌پریده بود و حلقه های تیره‌ای از خستگی یا درد زیرچشمها دیده می شد. مدل نه ریش داشت و نه سبیل، ولی موی خاکستری سرش نشان می داد که او درپنجاه سالگی بود و البته نه یک پنجاه سالهٔ قوی.

بالاخره مرد بلژیکی گفت:

— من فکر می کنم خوب است.

شغال جواب داد:

— اشکال در اینجاست که برای بدست آوردن این نتیجه مجبور شدی حدود نیم ساعت با لوازم آرایش روی صورت من کارکنی. و کلاه گیس هم بود. من نمیتوانم به‌تنهائی اینکارها را انجام دهم. و اینجا ما زیر نور چراغ هستیم درحالیکه من درجائی که میبایست اوراقی که درخواست کرده‌ام ارائه دهم در هوای آزاد و نور طبیعی خواهم بود.

— ولی دقیقاً این مسئله نیست. همه‌اش این نیست که شما تصویر دقیقی ازعکس نیستید، بلکه عکس دقیقاً شبیه شما نیست. این درست همان فکری است که شخصی که اوراق شما را بررسی می کند در سر دارد. او اول بصورت نگاه می کند، به‌صورت واقعی، بعد اوراق را درخواست می کند. بعد عکس را می بیند. او تصویر مردی را که در کنارش ایستاده ازقبل درمغزش دارد. این روی قضاوتش تأثیر می گذارد. او نکات تشابه را می جوید نه برعکس. ثانیاً، این عکسها بیست در بیست و پنج سانتیمتر هستند. عکس روی ورقهٔ شناسائی سه در چهار خواهد بود. ثالثاً باید از شباهت دقیق پرهیز کرد. اگر کارت چندین سال قبل صادر شده ممکن نیست که صاحب آن هیچ تغییری نکرده باشد. در این عکس شما با پیراهن راه‌راه یقه سرخود و باز هستید. سعی کنید مثلاً همین پیراهن یا حتی کلاً پیراهن یقه‌باز نپوشید. کراوات بزنید، یا یک دستمال گردن و یا اینکه بلوز یقه اسکی بپوشید. بالاخره کاری که من روی شما انجام دادم چیزی نیست که به آسانی نتوان آنرا مجدداً انجام داد. نکتهٔ اصلی البته، موهاست. باید موها قبل از ارائهٔ این عکس به فرم بوکسوری کوتاه شده و خاکستری رنگ شوند. شاید حتی خاکستری‌تر از آنچه درعکس است ولی نه کمتر. برای اینکه حالت پیری و فرتوتی را افزایش دهید دو یا سه روز ریش خود را نزنید. سپس بایک تیغ کند صورتتان را بتراشید، ولی نه خیلی خوب، و یکی دو جای صورت خود را ببرید. مردان مسن معمولاً اینکار را می کنند. ازنظر قیافه، این خیلی مهم است. برای جلب همدردی باید تیره و خسته، تقریباً مومی و بیمارگونه باشد. آیا می توانید مقداری کوردایت[۱۳] بدست آورید؟

شغال با تحسین به اظهارات جاعل گوش میکرد گرچه هیچ اثری روی

13) Cordite

صورتش نمایان نبود اما درآن روز برای دومین بار با یک حرفه ای متخصص رو برو شده بود که در زیرو بم کار خود مهارت بسیار داشت. او می بایست پس از انجام کار بدرستی از لوئیس تشکر کند.

محتاطانه گفت: ممکن است بتوان ترتیب آن را داد.

— جو یدن و فرودادن دو یا سه قطعه کوردایت، پس از نیمساعت، حالت تهوعی ایجاد خواهد کرد که ناراحت کننده است ولی خیلی بدنیست. همچنین باعث رنگ پریدگی و عرق کردن صورت می شود. ما آن وقتها در ارتش ازاین حقه برای تظاهر به بیماری و اجتناب از خستگی رژه های یکنواخت استفاده میکردیم.

— برای اطلاعاتی که دادید متشکرم. حالا درمورد بقیهٔ مسائل، آیا فکر می کنید بتوانید مدارک را بموقع تهیه کنید؟

— ازنظر تکنیکی، هیچ تردیدی در ین مورد وجود ندارد. تنها مشکلی که باقی میماند بدست آوردن اصل دومین ورقهٔ فرانسوی است. برای آن ممکن است مجبور شوم سریع اقدام کنم. ولی اگر شما بتوانید اولین روزهای اوت برگردید، من فکر می کنم بتوانم آنها را برایتان حاضر کنم. شما... ا... چیزی راجع به بیعانه برای تأمین مخارج می گفتید...

شغال دست به جیب بغل خود برد و یک دستهٔ بیست تائی از اسکناسهای پنج پوندی بیرون آورد و به مرد بلژیکی داد.

— چطورمی توانم باشما تماس بگیرم؟

— پیشنهاد می کنم از همان طریقی که امشب تماس گرفتیم.

— این راه خیلی مطمئن نیست. رابط من ممکن است دردسترس نباشد و یادرآن هنگام از شهر خارج شده باشد. در آنصورت هیچ وسیله ای برای یافتن شما نخواهم داشت.

بلژیکی لختی فکر کرد.

— بنابراین درسه روز اول اوت من هرروز عصر از ساعت شش تا هفت درهمان

میخانه‌ای که امشب ملاقات کردیم منتظر شما خواهم ماند. اگر شما نیائید، نتیجه میگیرم که کار تمام شده است.

مرد انگلیسی کلاه گیس را برداشته بود و داشت صورتش را باحوله‌ای آغشته به مواد پاک کننده تمیز میکرد. درسکوت کراواتش را زد و کتش را پوشید. وقتی که کارش تمام شد بطرف بلژیکی برگشت.

او به‌آرامی گفت چیزهائی هست که من میل دارم کاملاً روشن کنم. لحن دوستانه کاملاً ازصدایش محوشده بود و بانگاهی به سردیِ مِه دریا به بلژیکی خیره شده بود. وقتی کار را تمام کردید همانطور که قول دادید توی بار حاضر خواهید شد. شما گواهینامهٔ نو و صفحه‌ای را که از گواهینامهٔ قبلی جدا کرده‌اید بمن پس خواهید داد. همینطور شیشه‌ها و تمام عکس‌هائی را که ازمن گرفته و چاپ کرده‌اید. همچنین شما نام دوگان و نام اصلی صاحب گواهینامه را فراموش خواهید کرد. اسم روی اوراق فرانسوی را خودتان می توانید بمیل خود انتخاب کنید به شرطی که یک اسم آسان و معمول فرانسوی باشد. پس ازدادن آن ورقه‌ها بمن، آن اسم را هم به‌فراموشی خواهید سپرد. شما هرگز با هیچ کس در بارهٔ این مأموریت حرفی نخواهید زد. در صورت تخلف از هریک ازاین شرایط شما خواهید مرد. متوجه شدید؟!

بلژیکی چند ثانیه به او خیره ماند. بیش ازسه ساعت گذشته را او بااین مرد انگلیسی گذرانده و برداشتش این بود که او یک مشتری عادی است که میل دارد در انگلستان اتومبیل براند و در فرانسه برای مقاصد خودش بالباس و هیئت یک مرد میانسال ظاهر شود. شاید یک قاچاقچی که موادمخدریا الماس ازیک بندر دور افتاده ماهیگیری به داخل انگلستان میبرد. ولی بهرحال واقعاً مرد خوبی بود. ولی عقیده‌اش عوض شد.

— می فهمم، مسیو

چند ثانیه بعد مرد انگلیسی در تاریکی شب محو شده بود. او ۵ بلوک

پیاده رفت و سپس یک تاکسی گرفت و به هتل آمیگو برگشت. نصف شب بود که به هتل رسید. سفارش جوجهٔ سرد و یک بطری شراب سفید موسل[14] داد که به اتاقش آورده شود. یک حمام حسابی گرفت و تمام بقایای لوازم آرایش را شست و سپس خوابید.

روز بعد حساب هتل را پرداخت و باقطار سریع السیر عازم پاریس شد. تاریخ بیست و دوم ژوئیه بود.

همانروز صبح رئیس سازمان عمل سدس پشت میزش نشسته و مشغول بررسی دو ورق کاغذ روی میزش بود. هردوی این اوراق گزارشهای معمول توسط نمایندگان سایر قسمتها بودند. بالای هریک از کپی های آبیرنگ اسامی رؤسای قسمتی بود که می بایست یک نسخه ازاین گزارشها را دریافت کنند. درمقابل سمت خودش در لیست نشانهٔ کوچکی قرارداشت. هردو گزارش همانروز صبح رسیده بودند. سرهنگ رولاند[16] به طور عادی نگاهی به گزارشها می انداخت، اجمالاً مطالب آنها را میخواند. اطلاعات داده شده در هریک ازآنها را درجائی از حافظهٔ شگفت انگیزش ضبط میکرد و سپس آنها را برای بایگانی درپرونده های مربوطه می فرستاد. ولی کلمه ای در هردو گزارش آمده بود که اورا وسوسه کرد.

اولین گزارشی که رسید یک یادداشت داخلی قسمت از دایرهٔ آر ۳ (ارو پای غربی) بود حاوی اطلاعاتی که مستقیماً از محل دفتر دائمی آنها دررم ارسال شده بود. مطلب گزارش ساده‌ای بود مبنی براینکه رودن، مونت کلر و کاسون هنوزهم در سویت طبقهٔ بالای خودشان مخفی بوده و توسط ۸ گارد نگهبانشان محافظت میشدند. از تاریخ ۱۸ ژوئن که به آن محل وارد شدند تابحال هرگز از ساختمان خارج نشده بودند. مأموران اضافه از دایرهٔ آر۳ پاریس به رُم فرستاده شده بودند تا هتل را بیست وچهار ساعته تحت مراقبت داشته باشند.

14) Moselle 15) Brabant 16) Colonel Rolland

دستورالعمل های پاریس بدون تغییر مانده بود: «هیچ اقدامی نکنید فقط مراقب باشید». افراد داخل هتل سه هفته قبل روشی برای حفظ تماس با دنیای خارج ابداع کرده بودند (مراجعه شود به گزارش قسمت آر۳ — روز ۳۰ ژوئن) که هنوزهم ادامه دارد. قاصد هنوزهم و یکتور کوآلسکی می باشد.

پایان پیغام

سرهنگ رولاند پروندهٔ چرمی طرف راست میز خودرا بازکرد. در کنار آن یک جعبهٔ ۱۰۵ میلیمتری بریده شده ازصدف قرارداشت که ازآن بعنوان یک جاسیگاری بزرگ استفاده می شد، وتا همان‌موقع هم تا نیمه پرازته سیگاربود. او نگاه خودرا روی گزارش روز ۳۰ ژوئن دایرهٔ آر۳ گرداند تا قسمت موردنظر را پیدا کرد.

گزارش به این‌ترتیب بود: هرروزیک محافظ هتل را ترک کرده وپیاده به ادارهٔ مرکزی پست رم میرود. دراینجا یک کشوپستی بنام پوآتیه[17] رزرو شده بود. سازمان ارتش سری صندوق پستی کلیددار نگرفته بودند احتمالاً می ترسیدند که به‌آن دستبرد زده شود. تمام مکاتبات برای سران سازمان ارتش سری بنام پوآتیه انجام می شد، وتوسط کارمند کشیک درباجهٔ پست نگهداری میگردید. کوشش مأمورین دایرهٔ آر۳ برای رشوه‌دادن به کارمند باجه و تحویل پست ازاو باشکست مواجه شده بود. کارمند مذکور ماجرا را به‌مافوقش گزارش کرده و ازآن پس یک کارمند ارشد بجای او به کار گمارده شد. احتمال می رفت که پُست برای پوآتیه توسط پلیس امنیتی ایتالیا حفظ می شد ولی آر۳ دستور داشت که بهیچ وجه ازمقامات ایتالیا تقاضای همکاری نکند. هرچند کوشش در رشوه‌دادن به کارمند شکست خورده بود ولی به‌نظر میرسید این اقدام لازم بوده است.

17) Poitiers

هرروز پستی که شبانه رسیده بود تحویل محافظی موسوم به ویکتور کوآلسکی میگردید که قبلاً در لژیون خارجی سرجوخه و عضو گروه اصلی رودن در هندوچین بود. بنظر میرسید که کوآلسکی مدارک جعلی کافی بنام پوآتیه داشت و یا حامل ورقهٔ مجوزی بود که ازنظر ادارهٔ پست معتبر به شمار می آمد.

اگر کوآلسکی نامه‌ای برای پست کردن داشت، در کنار صندوق پست درسالن مرکزی ساختمان منتظرمیماند. و پنج دقیقه قبل از جمع آوری پاکتها آنرا به صندوق می انداخت و آنقدر منتظر می شد تا تمام محتویات صندوق تخلیه و برای توزیع به درون ساختمان برده شود. کوشش برای هرنوع مداخله‌ای درجریان جمع آوری یا ارسال مکاتبات رئیس سازمان ارتش مخفی منجر به خشونت می گردید که آنهم ازطرف پاریس منع شده بود. گاهگاهی کوآلسکی از باجهٔ تلفن راه‌دوریک تلفن به خارج از کشورمیزد ولی اینجا هم هرگونه کوششی برای بدست آوردن شماره‌ای که او میگرفت و یا گوش کردن به مکالمه اش باشکست مواجه گردیده بود.

سرهنگ رولاند جلد پرونده را روی محتویاتش انداخت و دومین گزارشی را که آنروز صبح رسیده بود برداشت. این یک گزارش پلیسی از مرکز پلیس متز[18] بود مبنی براینکه درجریان گشت عادی مردی دریک بارمورد سئوال قرارگرفته و درنزاعی که متعاقباً درگرفته بود دو پلیس را بقصد کشت کتک زده بود. در ارادهٔ پلیس بابررسی آثار انگشت او هویتش به این ترتیب آشکار گردید. مردی بنام ساندور کواکس[19] از افراد لژیون خارجی که ترک خدمت کرده. ملیت اومجارستانی وپناهنده‌ای ازبوداپست[20] در سال ۱۹۵۶ بود.

یادداشتی از مرکز پلیس پاریس به انتهای گزارش متز اضافه شده بود مبنی براینکه کواکس یکی ازآدمکشان بنام سازمان ارتش سری بوده که به دلیل

18) Metz 19) Sandor Kovacs 20) Budapest

ارتباطش با یک‌سری از ترورهای رجال طرفدار دولت در مناطق بن[۲۱] و کنستانتین[۲۲] در الجزایر در سال ۱۹۶۱ مدتهاست تحت تعقیب می باشد. درآن هنگام او بعنوان شریک یکی دیگر از هفت‌تیرکشان سازمان ارتش‌سری بنام و یکتور کوآلسکی که سابقاً در لژیون خارجی سرجوخه بوده و هنوز آزاد است فعالیت میکرد.

پایان پیغام.

رولاند مجدداً به ارتباط بین دومرد اندیشید همانگونه که درطول یکساعت پیش این مطلب فکر او را مشغول کرده بود. بالاخره دکمهٔ رو برو یش را فشار داد. صدائی ازآن طرف سیم جواب‌داد: «بله جناب سرهنگ» و او گفت:

— پروندهٔ شخصی و یکتور کوآلسکی را فوری برایم بیاور.

بعد از چند دقیقه پروندهٔ درخواستیش از آرشیو بالا آورده شد. یکساعت دیگر را هم صرف خواندن پرونده کرد. چندین‌بار یک قسمت خاص را مطالعه کرد. در حالیکه پاریسی های دیگر که مشاغلی سبک‌تر داشتند ازپیاده‌روهای پائین برای صرف ناهار میرفتند، سرهنگ رولاند جلسهٔ کوچکی متشکل ازخودش، منشی شخصی اش، یک متخصص خط نو یسی ازقسمت اسناد در سه طبقه پائین‌تر و دو نفرمرد قوی‌بنیه از گارد قضائی خودش تشکیل داد.

خطاب به آنان گفت: «آقایان، با یاری بدون میل ولی ناگزیر کسی که الان در اینجا حاضر نیست، ما یک نامه بهیه، نوشته و خواهیم فرستاد.»

21) Bone 22) Constantine

فصل پنجم

قطار شغال درست قبل از ناهار به گاردِنورد[1] رسید. او سوار تاکسی شده و به‌یک هتل کوچک ولی راحت در خیابان سورن[2] منشعب از میدان دولامادلن[3] رفت. این هتل هیچ شباهتی به‌هتل دآنگلتر[4] کپنهاگ و یا آمیگودر بروکسل نداشت ولی او دلایلی برای اقامت دریک هتل کوچکتر و گمنام‌تر درطول ماندنش درپاریس داشت. اولاً این بارمدت اقامتش طولانی تربود ثانیاً در اواخر ژوئیه درپاریس امکان اینکه او به آشنائی ازلندن که اورا بانام اصلیش می‌شناخت بربخورد خیلی بیشتر از کپنهاگ یا بروکسل بود. در خیابان هم، اطمینان داشت که باعینک تیره‌ی دورپوشیده‌ای که معمولاً بچشم میگذاشت و در آفتاب درخشان بلوارها و خیابانهای پاریس خیلی عادی بنظر میرسید هویتش کاملاً ناشناس باقی میماند. تنها احتمال خطر، دیده‌شدن دریک راهرو یا سالن هتل بود. تنها چیزی که او دراین شرایط نمی‌خواست این‌بود که کسی باخوشحالی اورا متوقف کرده و بگوید «به‌به! مجسم کن تورا اینجا ببینم» و بعد هم اسم اصلی اورا به‌زبان آورد درحالیکه کارمند هتلی که اورا بنام آقای دوگان می‌شناخت درآن نزدیکی باشد!

1) Gare du Nord 2) Rue de Suresne 3) Place de la Madeleine
4) d'Angleterre

مسئله این نبود که اقامتش درپاریس به نحوی بود که توجه کسی را جلب کند. او باآرامی زندگی می کرد. صبحانه اش را که ازنان فرانسوی و قهوه تشکیل می شد در اتاقش می خورد، ازقنادی رو بروی هتل یک شیشهٔ مارمالاد انگلیسی خریده بود تا بجای مربای تمشکِ توی سینی صبحانه اش بخورد و آنرا به کارمند هتل داده بود که بجای مربا با صبحانه اش مارمالاد سرو کند.

او نسبت به کارکنان هتل خیلی فروتنی نشان می داد، فقط چند کلمه ای فرانسه صحبت می کرد آنهم با تلفظ خشنی که معمولاً انگلیسی ها در زبان فرانسه داشتند و وقتی مخاطب قرار میگرفت مؤدبانه لبخند میزد. درجواب سئوال مدیریت هتل درمورد راحتی او بآنها اطمینان داده بود که کاملاً راحت است و تشکر کرده بود.

خانم صاحب هتل یک بار به کارمند اطلاعاتش گفت «آقای دوگان خیلی آقا است. یک آقای واقعی!» هیچ مخالفتی هم دراین مورد ابرازنگردید!

روزهایش خارج هتل درست مثل یک توریست می گذشت. روز اول یک نقشهٔ شهر پاریس را خرید و ازروی یک دفترچه جاهای دیدنی را که میخواست ببیند علامت گذاری کرد. این محل ها را باعلاقهٔ کامل بازدید و مورد مطالعه قرارداد حتی به ظریف کاری معماری و سوابق تاریخی آنهاهم توجه کاملی مبذول میداشت.

او سه روز را بگردش دراطراف طاق پیروزی[5] یا نشستن روی تراس کافه الیزه[6] و دقت در اطراف بامهای ساختمانهای بلند اطراف میدان اتوال[7] گذراند. اگر کسی درآن روزها اورا تعقیب می کرد (که نمی کرد) متعجب می شد ازاینکه حتی معماری نبوغ آمیز آقای هوسمان[8] توجه بیننده علاقمندی را تااین حد جلب کند. مطمئناً هیچ بیننده‌ای نمی‌توانست ظن ببرد که این توریست

5) Arc de Trimphe 6) Cafe de l'Elysee 7) Place de l'Etoile
8) Haussmann

شیک‌پوش و متین انگلیسی که قهوه‌اش را هم میزند و ساعتها به ساختمانها خیره می‌ماند در مغزش زوایای شلیک، فاصلهٔ طبقات بالای ساختمانها تا شعلهٔ جاویدان که زیر طاق روشن است و احتمال فرار بی‌صدای مردی را از پلکان خروج اضطراری پشت ساختمان و اختفایش درمیان جمعیت را میسنجد.

بعداز سه روز اتوال را ترک کرد و به بازدید آثار شهدای مقاومت فرانسه در مونت‌والرین[9] رفت. او با دسته‌ای گل وارد شد و یک راهنما که تحت‌تأثیر احترام این مرد انگلیسی نسبت به هم‌میهنانش قرارگرفته بود اورا به گردشی جامع دراطراف مقبره برد و گزارشات مشروحی به وی داد. راهنما هرگز متوجه نشد که چشمهای بازدیدکننده مرتباً از در ورودی بنا به دیوارهای بلند زندان که دید مستقیم به محوطهٔ حیاط را ازبام ساختمانهای اطراف سلب کرده میگردند. پس از دوساعت باگفتن «متشکرم» و دادن انعامی سخاوتمندانه ولی نه ولخرجانه آنجارا ترک گفت!

از میدان انوالید[10] هم بازدید کرد که قسمت جنوبیش را هتل انوالید و ساختمان مقبرهٔ ناپلئون و آرامگاه افتخارات ارتش فرانسه احاطه کرده بود. قسمت غربی آن میدان عظیم که خیابان فابر[11] را تشکیل می داد ازهمه بیشتر توجه اورا جلب کرد و او یک صبح تمام‌وقت دریک کافهٔ کنار خیابان جائی که خیابان فابر به میدان مثلثی شکل کوچک سانتیاگودوشیلی[12] می‌پیوندد نشست. بگمان او از طبقهٔ هفتم ویا هشتم ساختمان بالای سرش — شمارهٔ ۱٤٦ خیابان گرنل[13] در جائی که آن خیابان بایک زاویهٔ ۹۰ درجه به خیابان فابر می‌پیوندد، یک تیرانداز می‌توانست به در ورودی حیاط داخلی انوالید، بیشترین قسمت میدان و دویا سه خیابان مسلط باشد. اینجا اگرچه محل خوبی برای تماشا بود ولی جای مناسبی برای یک ترور به شمار نمی آمد. یکی بدلیل اینکه فاصلهٔ پنجره‌های طبقهٔ

9) Montvalerien 10) Place des Invalides 11) Rue Fabert
12) Place de Santiago du Chili 13) Rue de Grenelle

بالا تا خیابان شنی بین کاخ انوالید و محل استقرار اتومبیلها درپای پلکان بین دو تانک از دو یست متر بیشتر بود، دوم اینکه قسمتی از تیررس بطرف پائین از پنجره های ساختمان شمارهٔ ۱٤٦ توسط سرشاخه های انبوه درختان لیموی میدان سانتیاگو گرفته می شد. ازروی همین درختان کبوتران پیشکشهای کرم رنگ خود را بسرورو ی مجسمهٔ آرام وابان[14] فرومیریختند! با تأسف، پول مشروب خودرا پرداخت و آنجارا ترک کرد.

یک روز را هم درمحوطهٔ کلیسای نتردام گذراند. اینجا، ازمیان جای نگهداری خرگوشها در ایل دولاسیته[15] پلکان پشت، دالانها و راهروهائی وجود داشت ولی فاصلهٔ از درورودی کلیسا تا اتومبیلهای متوقف شده درپای پله ها فقط چند متر بود، و بام های میدان پاروی[16] نیز خیلی دور، درحالیکه بامهای مجاور میدان شارلمان[17] خیلی نزدیک بود و نیروهای امنیتی می توانستند به راحتی آنهارا زیرنظر داشته باشند.

آخرین بازدیدش از میدان انتهای جنوبی خیابان رن[18] بود. روز ۲۸ ژوئیه به آنجا رسید. در گذشته آن را میدان رن[19] می خواندند ولی وقتی گلیست ها[20] درمجلس به قدرت رسیدند نام آنرا به میدان ۱۸ ژوئن ۱۹٤۰ تغییر دادند. چشمان شغال بطرف تابلوی نو و براق روی دیوار ساختمان حرکت کرد و همانجا ثابت ماند. قسمتی از مقاله ای که ماه پیش خوانده بود دو باره بمغزش خطور کرد.

هیجدهم ژوئن ۱۹٤۰، روزی که یک تبعیدی تنها ولی مغرور درلندن میکروفن را بدست گرفت که بفرانسو یها بگو ید که اگرچه درمبارزه ای شکست خوردند ولی جنگ را نباخته اند.

حالت خاصی دراین میدان وجود داشت، ساختمان ایستگاه راه آهن

14) Vauban 16) Place du Paruis 17) Square Charlemagne
15) Ile de la Cite 18) Rue de Rennes 19) Place de Rennes 20) Gaullists

مونپارناس[21] در قسمت جنوبی باآن هیبت قوزی شکل و پراز خاطره برای پاریسیهای نسل جنگ، که باعث شد آن توریست متوقف شود. باآرامش فضای وسیع را که با گرداب بزرگی از ترافیک سنگین بلوار مونپارناس و اتومبیلهای دیگری که از خیابان اُدسا[22] و خیابان رن به آن‌طرف سرازیر بودند و شکلی صلیب‌وارپیدا کرده بود مورد بررسی قرارداد. به ساختمانهای بلند و کم‌عرضی که در دو طرف خیابان رن و مشرف به میدان بود نظر انداخت. آهسته راه خودرا بدور میدان کج کرده و از سمت جنوب نگاهی به حیاط ایستگاه کرد. ایستگاه مملو از اتومبیلها و تاکسی هائی بود که هرروزه دهها هزارنفر مسافر را به ایستگاه می‌آوردند و یا ازآنجا میبردند، یکی از بزرگترین ایستگاههای راه‌آهن اصلی پاریس. تا زمستان آینده چیزی که ازآن باقی میماند یک لاشهٔ ساکت بود دراندیشهٔ وقایع شخصی و تاریخی که در سایهٔ دودآلود و فولادی آن رخ داده بودند. ایستگاه درطرح تخریب قرارگرفته بود*.

شغال به‌ریلها پشت کرد و به‌جریان ترافیک خیابان رن نگریست. او درمقابل میدان ۱۸ ژوئن ۱۹٤۰ قرارداشت و مطمئن بود که این جا، محلی است که رئیس جمهور فرانسه برای آخرین بار در روز موعود به‌آنجا خواهد آمد. اماکن دیگری که او درطول این چندروز بازدید کرده بود «امکان» بودند ولی اطمینان داشت که این یکی «یقین» است. درمدت کوتاهی دیگر ایستگاه مونتپارناسی وجود نخواهد داشت، ستونهائی که اینطور سر بفلک کشیده‌اند جای خودرا به نرده‌ها خواهند داد، و حیاط جلوئی که اشغال برلین و نجات پاریس را دیده بود

21) Gare Montparnasse 22) Rue d'Odessa

* یادداشت نویسنده: ساختمان قدیمی ایستگاه راه‌آهن مونتپارناس در ۱۹٦٤ خراب شد تا درآن محل ساختمان‌های اداری ساخته شود. ایستگاه جدید ۵۰۰ یارد دورتر در مسیر خط آهن ساخته شده است.

بزودی فقط یک کافه‌تریای کارمندان می‌شد، ولی قبل از این که این اتفاق بیفتد، او، مردی با کلاه کپی و دو ستارهٔ طلائی یکبار دیگر خواهد آمد. ولی درعین حال فاصلهٔ طبقهٔ بالای ساختمان کناری قسمت غربی خیابان رن تا وسط حیاط جلوئی حدود یکصدوسی متر بود.

شغال با چشمهای خبره‌اش منظرهٔ مقابلش را نگریست. هردو خانه کناری در خیابان رن همانجائی که به‌میدان متصل می‌شد انتخاب‌های بدون تردید بودند. سه خانه اوّل بالای خیابان رن هم جزو امکانات به‌حساب می‌آمدند ولی زاویهٔ آتش محدودی بداخل حیاط جلوئی داشتند. ازآنها جلوتر زاویهٔ آتش بسیار محدود و کم می‌شد.

بطریق اولی: سه خانهٔ اولی که رو بروی بلوار مونپارناس درست میان میدان از شرق به‌غرب قرار داشتند جزء امکانات بودند ولی بازهم بعدازآنها زاویهٔ آتش بسیار محدود و کم و فاصله بسیار زیاد می‌شد. ساختمان دیگری وجود نداشت که مشرف به حیاط جلوئی بوده و فاصلهٔ زیادی نداشته باشد، غیراز خود ساختمان ایستگاه. ولی حتی تصوّر آن‌هم نمیرفت زیرا که پنجره‌های قسمت اداری آن که به طرف حیاط جلوئی باز می‌شدند مملو از مأمورین امنیتی بود. شغال تصمیم گرفت که اول به‌بررسی سه خانهٔ کناری قسمت غربی خیابان رن بپردازد، بنابراین به کافهٔ دوشس آن[۲۳] در گوشهٔ شرقی رفت.

دراینجا، روی تراس به‌فاصلهٔ چند پا از غرش ترافیک نشست، قهوه‌ای سفارش داد و به خانه‌های آنسوی خیابان خیره شد. سه ساعت درآنجا ماند. بعد ناهارش را در هنسی براسری آلساسن[۲۴] در آنطرف میدان صرف کرد و ازآنجا قسمت شرقی را زیرنظر گرفت. تمام بعدازظهر را بالا و پائین رفت و درهای ورودی ساختمان‌هائی را که بعنوان «ممکن‌ها» انتخاب کرده بود ازنزدیک مورد بررسی قرارداد.

23) Cafe Duchesse Anne 24) Hansi Brasserie Alsacienne

بالاخره بسوی ساختمانهائی رفت که روبروی بلوار مونتپارناس قرارداشتند، ولی دراینجا ساختمانها اغلب اداری، نوسازتر و طبیعتاً شلوغ تر بودند.

روز بعد دوباره برگشت، جلوی ساختمانها پرسه زد، آنطرف خیابان روی نیمکتی زیر درختان نشست و خودرا با روزنامه اش مشغول کرد درحالیکه طبقات بالای ساختمانها را زیرنظر گرفته بود. پنج یا شش طبقه بانمای سنگی و قرنیزی بالای آن، بعد سقف هائی با سراشیبی تند ازموزائیک سیاه که اتاقهای زیرشیروانی را در بر میگرفتند و با پنجره های دریچه ای روی شیروانی که زمانی اتاق مستخدمین بود و حالا محل زندگی بازنشستگان کم درآمدتر.

مطمئناً در روزموعود سقف ها واحتمالاً خوددریچه های روی شیروانی تحت نظر قرار میگرفتند. حتی ممکن بود مراقبینی روی بامها مستقر شوند که بین لوله های بخاری بنشینند و با دوربین هاشان پنجره ها و بامهای روبرو را تحت نظر بگیرند. ولی طبقهٔ آخرپائین اتاقهای زیرشیروانی بالا ترازآن بود که خطری داشته باشد بشرطی که آن شخص می توانست کاملاً دور از پنجره بنشیند بطوریکه در تاریکی اتاق قرارگرفته و از آن طرف خیابان دیده نشود. پنجره ای باز در گرمای خفقان آور تابستان پاریس میتوانست کاملاً طبیعی باشد. ولی هرقدر که شخص توی اتاق عقب تر می نشست بهمان نسبت زاویهٔ آتش بداخل حیاط جلوئی ایستگاه کمتر و محدودتر می شد.

بهمین دلیل شغال سومین خانه هرطرف خیابان رن را ازدور خارج کرد. زاویه خیلی محدودمی شد، چون وقتی را که برای تیراندازی درنظر داشت اواسط بعدازظهر بود، و خورشید بطرف مغرب حرکت می کرد، ولی هنوزآنقدر درآسمان بالابود که ازروی سقف ایستگاه به داخل پنجره های ساختمانهای قسمت شرقی خیابان بتابد، او بالاخره دو ساختمان واقع در قسمت غربی را برگزید. برای اطمینان ازمحاسباتش، روز ۲۹ ژوئیه تا ساعت ٤ صبرکرد و دید که به پنجره های طبقهٔ بالای قسمت غربی فقط اشعهٔ مایلی ازنورخورشید میرسید،درحالیکه آفتاب

شدیداً خانه های سمت قسمت شرقی را روشن کرده بود.

روز بعد او سرایدار را دید. سومین روزی بود که یا روی تراس کافه یا روی یک نیمکت پیاده رومی نشست؛ نیمکتی رابرگزیده بودکه ازدرب دو ساختمانی که هنوزهم مورد نظرش بودند چند پائی فاصله داشت. چند قدم آنطرف تر در پشت سرش و بافاصلهٔ یک پیاده رو که عابرین مرتباً ازآن می گذشتند، بانوی سرایدار در درگاه خانه اش نشسته و بافتنی می بافت. یکبار ازیک کافه نزدیک گارسنی برای گپ زدن بااو به آنجا آمد. او سرایدار را مادام برت[25] خطاب کرد. صحنهٔ زیبائی بود. روز گرمی بود وآفتاب کاملاً درخشان تا چندمتر داخل راهروهای ورودی تاریک ساختمانها را هم روشن می کرد درحالیکه هنوز در جنوب شرقی و جنوب کاملاً بالای آسمان روی بام ایستگاه در آن طرف میدان قرارداشت.

او موجودی راحت باحالتی مادربزرگانه بود و «صبح بخیر، آقا» ی محبت آمیزی که نثار افرادی که به ساختمان وارد یا ازآن خارج می شدند می کرد و جواب بشاشانهٔ «صبح بخیر مادام برت» که هربار به او داده می شد، این برداشت را به مردی که ۲۰ پا آنطرف روی نیمکت نشسته بود داد که او خیلی مورد علاقه است. یک موجود خوش قلب با همدردی و محبت نسبت به همهٔ بدبختان این دنیا. زیرا چند لحظه ای بعدازساعت ۲ بعدازظهر گربه ای ظاهرشد و مادام برت باعجله به داخل خانه اش درعقب طبقهٔ همکف رفت و پس از چند دقیقه با یک نعلبکی شیر برای حیوانی که اورا «مینهٔ کوچولوی من» خطاب میکرد برگشت.

چند دقیقه بعدازساعت چهاربعدازظهر بافتنی خودرا جمع کرد، آنرا توی یکی از جیب های گشاد رو پوشش گذاشت و با دمپائی لخ لخ کنان بطرف

25) Madane Berthe

نانوائی پائین خیابان روان شد. شغال به‌آرامی برخاست و وارد آپارتمان گردید. بجای آسانسور پله‌ها را انتخاب کرد و بیصدا بالا دو ید.

پله‌ها دور محفظهٔ آسانسور می گشت و در هر پیچ پشت ساختمان پاگرد کوچکی وجود داشت، هریک طبقه درمیان دراین پاگرد دری بود که به پله‌های خروج اضطراری فلزی در پشت ساختمان باز می شد. در طبقهٔ ششم و طبقهٔ آخر غیراز اتاقهای زیر شیروانی، در عقب را بازکرده و پائین را نگاه کرد. پله‌های خروج اضطراری به‌یک حیاط اندرونی ختم می شد. دراین حیاط درهای پشتی آپارتمان‌های دیگری باز می شدند که گوشهٔ میدان پشت سرش را تشکیل داده بودند. در انتهای حیاط در بین ساختمانها کوچهٔ سر پوشیده‌ای بطرف شمال قرار داشت.

شغال آهسته در رابست. چفت آنرا دو باره انداخت و نیم طبقهٔ باقی مانده تا طبقهٔ ششم را باسرعت طی کرد. ازاینجا، در انتهای راهرو پلکان کوچکتری بود که به اتاقهای زیرشیروانی ختم می شد. دو در توی راهرو به آپارتمانهای رو به حیاط اندرونی و دو در دیگر به آپارتمانهای جلوی ساختمان اختصاص داشت. حس جهت‌یابیش باو میگفت که هریک ازاین آپارتمانهای جلوئی می بایست پنجره‌ای داشته باشد که بطرف خیابان رن یا بوسط میدان و حیاط جلوئی ایستگاه بازشوند. اینها پنجره‌هائی بودند که اینهمه وقت از خیابان پائین ساختمان آنها را زیرنظر گرفته بود.

روی یکی ازپلاک های نزدیک دکمهٔ زنگ درآپارتمان مقابلش نوشته شده بود «مادموازل برانژه»[۲۶] و روی دیگری عبارت «مادام و مسیو شاریه»[۲۷] بچشم می خورد. لحظه‌ای گوش فراداد ولی صدائی ازهیچیک ازآپارتمانها شنیده نمی شد. او قفل درها را امتحان کرد، هردو توی چوب ضخیم و محکم در کار

26) Mlle Ber anger

27) M.et Mme. Charrier

گذاشته شده بودند. زبانه‌های قفل احتمالاً از نوع میله‌های فولادی بود که شدیداً مورد علاقهٔ فرانسویهای محتاط است یا از نوع قفل‌های مضاعف. او نتیجه گرفت که به کلید احتیاج دارد، کلیدهای اضافی که خانم برت حتماً برای هر آپارتمان جائی در خانه‌اش نگاه‌میداشت. چند دقیقه بعد با چالاکی ازهمان پله‌هائی که قبلاً بالا رفت پائین دوید. کمتر از پنج دقیقه در ساختمان مانده بود. سرایدار برگشته بود. نیم‌نگاهی از پشت شیشهٔ مشجر کیوسکش به‌وی انداخت سپس برگشت و از درطاقی ساختمان خارج شد.

در خیابان رن بطرف چپ پیچید، دو بلوک از آپارتمانها و بنای ادارهٔ پست را پشت سر گذاشت. در گوشهٔ بلوک خیابان باریکی بود، خیابان لیتر[۲۸]. به داخل خیابان پیچید درحالیکه هنوزهم در امتداد ساختمان ادارهٔ پُست حرکت میکرد. جائیکه ساختمان تمام می‌شد کوچهٔ باریک سرپوشیده‌ای بود. شغال ایستاد تا سیگاری روشن کند و در همانحال نگاهی به‌داخل کوچه انداخت. در عقب ادارهٔ پُست به آنجا باز می‌شد. در انتهای تونل یک حیاط آفتابی قرارداشت. در ته آن، در سایه، قسمت آخر پله‌های خروج اضطراری ساختمانی را که همین الآن ازآن خارج شده بود دید. یک محکمی بسیگارش زد و راه افتاد. او مسیر فرارش را یافته بود!

در انتهای خیابان لیتر دوباره بطرف چپ بداخل خیابان واژیرار[۲۹] پیچید و بطرف بلوار مونپارناس پیش رفت. به سر پیچ رسید و بالا و پائین خیابان را در جستجوی یک تاکسی خالی نگریست. درهمان موقع یک پلیس موتورسوار وارد چهارراه شد، موتور خودرا متوقف کرد و در وسط چهارراه به اتومبیل‌ها دستور ایست داد. با سوتهای ممتد تمام ترافیکی را که ازخیابان وژیرار خارج می‌شد و همچنین اتومبیلهائی را که از بلوار بطرف ایستگاه می‌آمدند متوقف کرد.

28) Rue Littre

29) Rue de Vaugirard

اتومبیلهائی که در بلوار ازطرف دوروک[30] می آمدند باحرکت دست بطرف راست جاده هدایت شدند. او هنوز کاملاً تمام آنهارا متوقف نکرده بود که آژیر اتومبیلهای پلیس ازطرف دوروک به گوش رسید. شغال که سر پیچ ایستاده و تمام طول بلوار مونپارناس را زیر نگاه خود داشت، پانصد متر دورتر موتورسواری را دید که ازبلوار انوالید به چهارراه دوروک پیچید و بطرف او آمد.

بدنبال آن، دو موتورسوار با کت چرم مشکی و کلاه موتورسواری سفید که زیر آفتاب میدرخشیدند آژیرکشان به جلو میراندند. به دنبالشان قسمت جلو کومه مانند دو سیتروئن دی اس ۱۹ پشت سرهم ظاهر شدند. پلیس راهنمائی رو بروی شغال درحالیکه رو یش بطرف او نبود خبردار ایستاده، بازوی چپش بطور کشیده بطرف خیابان دومن[31] در قسمت جنوبی چهارراه درازبود وبازوی راستش روی سینه خم شده و کف دستش که بطرف پائین قرارداشت نشان میداد که حق تقدم عبوربا گروهی بود که داشتند نزدیک می شدند.

دو موتورسوار بطرف راست و داخل خیابان دومن پیچیده و سیتروئن ها به دنبال آنها میراندند. روی صندلی عقب اتومبیل اولی مردی باقامت کشیده و کت و شلوار خاکستری تیره پشت سر راننده و مأمور امنیتی نشسته و به مسیر مقابلش خیره شده بود. قبل از اینکه کاروان کوچک دور شود شغال نگاهی سریع به آن سر افراشته و بینی غیرقابل اشتباه انداخت و زیرلب خطاب به اتومبیل دورشده گفت «دفعهٔ بعدی که صورتت را می بینم بافاصلهٔ نزدیکتر و ازتوی یک دوربین تلسکوپی خواهد بود». بعد تاکسی گرفت و به هتلش رفت.

کس دیگری هم گذر رئیس جمهور را باعلاقه ای بیشتراز حد معمول تماشا کرده بود. زنی که تازه ازایستگاه متروی دوروک خارج شده و درخیابان، نزدیک درب خروجی ایستاده بود. او قصد داشت از عرض خیابان بگذرد که

30) Duroc 31) Arenue dn maine

پلیسی بااشارهٔ دست اورا عقب فرستاد. چند ثانیه بعد موتورسوارها از بلوار انوالید خارج شده و پس از گذشتن از قسمت سنگ‌فرش وارد بلوار مونپارناس شدند. اوهم آن نیمرخ مغرور را در صندلی عقب سیتروئن اولی دید و چشمانش برقی از اشتیاق زد. حتی وقتی که اتومبیلها گذشتند او هنوزهم بدنبالشان خیره شده بود و وقتی دریافت پلیس راهنمائی سر تا پای اورا برانداز می کند، باشتاب از عرض خیابان رد شد.

ژاکلین دوماس[۳۲] درآن هنگام بیست و شش سال داشت و از زیبائی قابل توجهی برخوردار بود و باتوجه به این که به‌عنوان متخصص زیبائی دریک سالن آرایش گران‌قیمت پشت خیابان شانزه‌لیزه[۳۳] کار می کرد به‌خوبی می دانست چگونه آن را بیشتر جلوه گر سازد. غروب روز ۳۰ ژوئن او باعجله به آپارتمانش در میدان برتوی[۳۴] میرفت تا برای قرارشبش آماده شود. میدانست که تا چند ساعت دیگر برهنه در آغوش عاشقی خواهد بود که ازاو تنفر داشت و میخواست که به‌بهترین وجهی آراسته باشد.

چند سال پیش مهمترین چیز در زندگیش قرار بعدیش بود. خانوادهٔ خوبی داشت، یک گروه وابستهٔ مهربان با پدری که بعنوان کارمندی قابل احترام دریک بانک کارمیکرد و مادری که نمونهٔ زن خانه دار و مادریک خانوادهٔ متوسط فرانسوی به‌شمار می رفت. او درحال اتمام دورهٔ زیبائی بود و ژان کلود[۳۵] دوران سربازی را می گذراند. خانوادهٔ او در حومه‌ای بنام لووزینه[۳۶] زندگی میکرد، نه دربهترین قسمت آن ولی به هرحال دریک خانهٔ قشنگ.

حدود اواخر سال ۱۹۵۹ یک روز سرمیز صبحانه تلگرافی از وزارت نیروهای مسلح[۳۷] رسید. متن تلگراف چنین بود: «وزیر بانهایت تأسف به اطلاع مسیو و مادام آرماند دوماس[۳۸] می رساند، که پسرشان ژان کلود، سرباز خصوصی

32) Jacquelin Dumas 33) Champselysees 34) Place de Breteuil
35) Jean Claude 36) Le Vezinet 38) Armand - Dumas
37) Ministry of Armed Forces

در اولین گروه چتربازان[39] منطقه‌ای، در الجزیره کشته شده است. وسائل شخصی او هرچه زودتر جهت خانوادهٔ عزادار ارسال خواهد گردید.»

تا مدتها زندگی خصوصی ژاکلین فروریخته بود. هیچ چیز درنظرش معنا نداشت، نه امنیت و آرامش خانواده در لووزینه نه هیاهوی دختران در سالن در بارهٔ جذابیت ایومونتان[40] یا رقص راک که همانروز تازه از آمریکا آمده بود. تنها چیزی که بنظر میرسید در مغزش ضربه میزند — درست مثل سوزن گرامافون که فقط روی یک قسمت صفحه میچرخد — این بود که ژان کلود کوچولو، برادر کوچک عزیزش، آنقدر آرام و دوست‌داشتنی، متنفر از جنگ و خشونت، کسی که فقط میخواست با کتابهایش تنها باشد، پسر کوچولوئی که او عاشق لوس کردنش بود، دریک سرزمین ازخدا بی خبر، در الجزایر با شلیک گلوله‌ای کشته شده بود. تنفر او شروع شد. عربها بودند، این «خربزه» های نامرد، کثیف و تنفرانگیز که اینکار را کردند.

بعد فرانسوا آمد. یک صبح زمستان کاملاً ناگهانی دم درخانه ظاهر شد، یک روز یکشنبه پدر و مادرش بدیدن اقوام رفته بودند. دسامبر بود، برف خیابانها و جادهٔ باغ را پوشانده بود. بقیهٔ مردم رنگ‌پریده و رنجور بودند ولی فرانسوآ آفتاب‌سوخته و سالم بنظر میرسید. پرسید که آیا می تواند با مادموازل ژاکلین صحبت کند و او گفت «خودم هستم، چکار دارید؟»

جوان گفت که فرماندهی دسته‌ای را بعهده داشت که سربازی خصوصی بنام ژان کلود دوماس درآن دسته کشته شده و وی نامه‌ای از او دارد. ژاکلین اورا به داخل خانه دعوت کرد. ژان کلود چند هفته قبل از کشته شدن نامه را نوشته و درتمام مدت گشتش در جبل در جستجوی گروهی راهزن که یک خانوادهٔ مهاجر را از بین برده بودند آنرا در جیب بغلش نگاه داشته بود. آمکشها را

39) First Colonial Paratroops 40) Yres Montaud

پیدا نکرده بودند ولی به‌یک گردان از ارتش رهائی بخش ملی برخوردند که سربازان تعلیم‌دیده‌ای از جنبش ملی الجزایر موسوم به جبههٔ رهائی بخش ملی بودند. در سحری نیمه روشن جدالی تلخ درگرفت که طی آن گلوله‌ای به ریه‌های ژان کلود اثابت کرد. او نامه را قبل از مرگ به فرماندهٔ دسته داده بود.

ژاکلین نامه را خواند و کمی گریست. در نامه مطلبی راجع به هفته‌های آخر وجود نداشت فقط صحبت‌های معمولی راجع به سربازخانه‌ها، دوره‌های حمله و مقررات. بقیه را از فرانسوآ شنید: ٤ مایل عقب‌نشینی در خاشاک درحالیکه محاصرهٔ ارتش رهائی بخش تنگ‌تر می‌شد، درخواست مکرر با بیسیم برای حمایت هوائی، و رسیدن بمب‌افکن‌های جنگی با موتورهای غرنده و موشک‌های رعدآساشان در ساعت هشت.

و چطور برادرش برای یکی از مشکل‌ترین عملیات داوطلب شده بود که ثابت کند مرد است درست مثل یک مرد کشته شده بود درحالیکه در پناه تخته‌سنگی روی زانوی یک سرجوخه خون سرفه میکرد.

فرانسوآ بااو رفتاری ملایم داشت. بعنوان یک مرد، بسختی زمین منطقه‌ای بود که درطول چهار سال جنگ درآن بعنوان یک سرباز حرفه‌ای تعلیم دید. ولی باخواهر یکی ازافراددسته اش خیلی ملایم بود. ژاکلین بخاطراین مسئله ازاو خوشش آمده و دعوت شام اورا درپاریس قبول کرد. به‌علاوه میترسید که پدرو مادرش برگردند و با وی رو برو شوند. او نمی خواست آنها بشنوند که ژان کلود چطور بقتل رسیده چون آنها بنحوی درطول این دو ماه خودرا بااین ضایعه عادت داده بودند و سعی میکردند که زندگی را بروال عادی ادامه دهند. سر شام ستوان را سوگند داد که سکوت کند و اوهم قبول کرد.

ولی در وجودش کنجکاوی سیری‌ناپذیر به‌وجود آمد، کنجکاوی برای دانستن همه‌چیز در مورد جنگ الجزایر، چیزهائی که واقعاً رخ میداد، دلیل واقعی آن و مواضع واقعی سیاستمداران. ژانویهٔ گذشته ژنرال دوگل از نخست‌وزیری به‌مقام ریاست جمهوری رسیده بود و باموجی از شوق وطن‌پرستی بعنوان مردی که

جنگ را پایان داده و در عین حال الجزایر را فرانسوی نگاه خواهد داشت بداخل کاخ الیزه فرستاده شد.

اولین بار از فرانسوآ شنید، مردی را که پدرش ستایش میکرد او بعنوان خائن به فرانسه خواند.

آنها ایام مرخصی فرانسوآ را باهم گذراندند. هرروز عصر بعداز اتمام کارش در سالن اورا میدید. ژاکلین ازژانویهٔ ۱۹۶۰ هنگامی که ازمدرسهٔ زیبائی فارغ التحصیل گردید درآن سالن بکار مشغول شد. فرانسوا از خیانت ارتش فرانسه برایش صحبت کرد، از گفتگوهای پنهانی دولت فرانسه با احمد بن بلای[41] زندانی رهبر جبههٔ آزادیبخش، و تحویل بدون شرط الجزایر به «خربزه ها» گفت. او در نیمهٔ دوم ژانویه به جنگ برگشت و وقتی در ماه اوت توانست یک هفته مرخصی بگیرد ژاکلین توانست مدت کوتاهی در مارسی[42] باوی تنها باشد. او به انتظارش نشسته، و درفکرش ازوی سمبولی ازتمام چیزهای خوب ومنزه که در مردان جوان فرانسوی یافت می شد، ساخته بود. در تمام طول پائیز وزمستان ۱۹۶۰ منتظر مانده بود و در تمام طول روز و غروب عکسش روی میز کنار تخت بود و شبها وقتی که میخوابید آن را روی لباس خوابش وچسبیده به قلبش می نهاد.

فرانسوآ درآخرین مرخصی اش دربهار ۱۹۶۱ دو باره به پاریس آمده بود و وقتی که در بلوارها و خیابان ها قدم میزدند او در یونیفورم ارتشی و ژاکلین در زیباترین لباسهایش، همیشه فکر میکرد که وی قوی‌ترین، دلیرترین و خوش‌قیافه‌ترین مرد شهر است. یکی دیگر ازدختران همکارش آنها را باهم دیده بود و روز بعد اخبار چترباز زیبای ژاکی در سالن غوغا بر پا کرده بود. خودش حضور نداشت زیرا مرخصی سالیانه‌اش را گرفته بود که تمام وقت با فرانسوا باشد!

41) Ahmed Ben Bella 42) Marseilles

فرانسوا هیجان زده بود. چیزی درحال تکوین بود. دیگر همه ازمذاکرات با جبههٔ آزادیبخش ملی مطلع شده بودند. او قول داد که ارتش، ارتش واقعی دیگر بیشتر ازآن تحمل نخواهد کرد. اینکه الجزایر باید فرانسوی باقی بماند برای هردوی آنها، آن افسر ۲۷ سالهٔ ورزیده شده در جنگ و آن مادرآیندهٔ بیست و سه سالهٔ عاشق جزئی از ایمان بود.

فرانسوآ هیچوقت چیزی راجع به بچه نفهمید. درمارس ۱۹۶۱ به الجزایر برگشت و روز بیست و یکم آوریل چندین واحد از ارتش فرانسه برعلیه حکومت مرکزی شورش کردند. تقریباً تمام نفرات اولین گروه چتربازان منطقه دراین شورش شرکت داشتند. فقط مشتی ازسربازان وظیفه ازسربازخانه ها گریخته و قرارملاقاتی در دفتر مافوق ها گذاشتند. حرفه ای ها گذاشتند که آنها بروند. درطول یک هفته جنگ بین شورشیان و هنگ های وفادار گسترش یافت. اوائل ماه مه درنبردی بایک واحد وفادار ارتش فرانسوآ مورد اصابت گلوله قرارگرفت.

ژاکلین که ازآوریل به بعد انتظارنامه ای نداشت، هیچ ظنی نبرد تا اینکه درژوئیه باو خبردادند. او مخفیانه آپارتمانی دریکی از حومه های ارزان قیمت پاریس گرفته و کوشید تا با گازخودکشی کند. بدلیل منافذ زیاد اتاق موفق نشد ولی بچه را سقط کرد. درماه اوت پدر و مادرش اورا باخود به مرخصی سالیانشان بردند و تا وقتی که برگشتند ظاهراً همه چیز را فراموش کرده بود. درماه دسامبر به صورت یکی ازکارکنان زیرزمینی فعال برای سازمان اارتش سری درآمد.

محرک او برای اینکار بسیار ساده بود: فرانسوآ و بعدازاو ژان کلود. باید انتقام آنها گرفته شود، اصلاً مطرح نبود به چه وسیله یا به چه قیمتی چه برای خودش وچه برای هرکس دیگر. جزاین احساس دردنیا هیچ هدف دیگری نداشت. تنها شکایتش این بود که فقط کارهای کوچکی مثل پیغام رساندن یا گاهی قراردادن یک نارنجک پلاستیکی کوچک در یک قرص نان در ساک خریدش به او محول میگردید. مطمئن بود که توانائی انجام کارهای بزرگ ی را نیز داشت. مگر

نه اینکه مأمورینی که بعداز هر بمب گذاری معمولی در کافه ها و سینما سر هر پیچی رهگذران را جستجو میکردند وقتی به او میرسیدند با دیدن یک تکان مژگان بلند و سیاهش یا آو یختن لبهایش بدون ردخوراورا رد میکردند؟

بعداز واقعه پتیت کلامار یکی ازکسانیکه درماجرا دست داشت، هنگام فرار سه شب در آپارتمان او در میدان برتوی ماند. آن زمان لحظهٔ بزرگ زندگیش بود ولی بعد آن مرد رفت و یک ماه بعد دستگیر شد ولی حرفی راجع به اقامتش نزد ژاکلین نزد. شاید فراموش کرده بود، ولی برای پیشگیری از هراتفاقی رابطش به او گفت که چند ماهی هیچ کاری برای سازمان ارتش سری انجام ندهد تا آبها کاملاً ازآسیاب بیفتد. درژانویهٔ ۱۹۶۳ دو باره پیغام رساندن را شروع کرد.

همه چیز همینطور پیش میرفت تا اینکه درژوئیه مردی بدیدنش آمد. رابط ژاکلین نیز همراهش آمده بود و رفتاری کاملاً متفاوت باآن مرد داشت. هیچ ذکری از نام او به میان نیامد. سئوال این بود: آیا او حاضر است که یک مأموریت خاص برای سازمان انجام دهد؟

— البته.

— شاید کارخطرناکی باشد ومطمئناً دلپذیر نیست.

— مهم نیست.

سه روز بعد مردی را به او نشان دادند که ازیک عمارت خارج می شد. آن ها دریک ماشین پارک شده نشسته بودند. به او گفته شد که آن مرد کیست و چه شغلی دارد. و او چه باید بکند.

تااواسط ژوئیه آنها ملاقات کرده بودند، البته ظاهراً تصادفی، و آن هنگامی بود که نزدیک آن مرد دریک رستوران نشسته بود و بالبخند شرم آلودی برلب ازاو خواست که نمکدان روی میزش را به او بدهد. مرد صحبت کرده بود و ژاکلین کم حرف و متین گوش داد.

عکس العملی که نشان داد روش درستی بود. وقار او توجه آن مرد را

جلب کرده بدون اینکه کاملاً مشخص باشد صحبتشان گل انداخته بود، مرد گفتگو را کش می داد و او مطیعانه آنرا دنبال می کرد. تا دوهفته بعد آنها باهم رابطه پیدا کردند.

ژاکلین آنقدر اطلاعات کافی راجع به مردان داشت که بتواند سلیقه های مختلف را بسنجد. این عاشق جدید به زنان باتجربه و موفقیت های آسان عادت داشت. او نقش یک دختر خجول، باتوجه ولی عفیف و در ظاهر متین را ارائه میداد ولی گاهگاهی هم اشاره‌ای میکرد به این که بدن عالی او به هرحال مورد توجه قرار میگرفت و کاملاً هدر نمیرفت. حیله موثر واقع شد. غلبه سریع برای آن مرد به صورت مهمترین اصل درآمد.

اواخر ماه ژوئیه رابطش به او خبرداد که زندگی باآن مرد باید بزودی شروع شود. همسر و دو فرزندی که باآن مرد زندگی میکردند مانع تحقق این موضوع بودند. روز ۲۹ ژوئیه آنها به خانهٔ ییلاقی خود در درهٔ لوآر[۴۳] رفتند درحالیکه شوهر مجبوربود بخاطر کارش درپاریس بماند. چند دقیقه بعداز رفتن خانواده اش، پای تلفن رفته شمارهٔ سالن را گرفت و به ژاکلین اصرار میکرد که باید فردا شب شام را بتنهائی درآپارتمان او صرف کنند.

وقتی ژاکلین دوماس داخل آپارتمانش شد نگاهی به ساعتش انداخت. برای حاضرشدن سه ساعت وقت داشت، و باوجود اینکه تصمیم گرفته بود درکارش خیلی دقیق باشد ولی بهرحال دو ساعت برای حاضرشدن و آرایشش کافی بود. او لبهاسهایش را درآورد و دوش گرفت و وقتی که جلوی آینهٔ قدی روی در کمدش خودرا خشک میکرد هرگز آن احساسی را نداشت که آنروزها وقتی فکر میکرد تا چند ساعت بعد با فرانسوآ خواهد بود درقلبش موج میزد.

او اخم‌آلود به شبی که در پیش بود اندیشید و انزجاری در وجودش پیچید. او عهد کرد که پیش خواهد رفت و اصلاً مهم نیست که او چطور عشقی انتظار دارد. از محفظه ای درپشت میز تحریر عکسی را که ازفرانسوآ داشت بیرون

43) Loire Valley

آورد. همان نیم لبخندی را بلب داشت که همیشه وقتی ژاکلین را میدید که در ایستگاه راه‌آهن تمام طول سکو را به استقبالش میدود برلب می‌آورد. موهای قهوه‌ای روشن عکس، یونیفورم نخودی رنگ با سینهٔ عضلانی زیر آن که خیلی وقت پیش ژاکلین دوست داشت صورتش را به آن تکیه دهد، و آن بالهای فولادی چتربازان که روی گونه‌ای ملتهب و داغ آنقدر سرد بودند. تمام اینها هنوزهم آنجا توی سلولوئید بودند. او روی تخت درازکشید و عکس فرانسوآ را بالا نگهداشت مثل آن وقتها و صدای اورا می شنید که می گفت «خوب کوچولوی من، چه میخواهی، و جواب خودش را «خودت خوب میدانی» و بعد....

وقتی چشمانش را می بست می توانست فرانسوآ را درکنار خود احساس کند، بااحساس، قوی و مهربان در حالی که در گوشش زمزمه‌های عاشقانه میخواند.

چشمانش را گشود و به سقف خیره شد درحالیکه عکس را روی قلبش میفشرد گفت: فرانسوآ، کمکم کن، خواهش می کنم امشب کمکم کن».

درآخرین روز ماه شغال خیلی گرفتار بود. تمام صبح را در حالی که ساکی ارزان‌قیمت به شانه‌اش آویزان بود در بازار کهنه فروش‌ها ازیک میز به میز دیگر رفت. یک کلاه برهٔ مشکی روغنی، یک جفت کفش مندرس و یک شلوار نه چندان تمیز خرید و پس از جستجوی زیاد یک پالتوبلند و کهنه پیدا کرد که روزی پالتوی ارتشی بود. او ترجیح میداد که جنس آن نازک‌تر باشد ولی پالتوهای ارتشی برای وسط تابستان دوخته نمی شوند و در ارتش فرانسه آنرا از پارچهٔ ضخیم و زبری میدوزند. ولی قدآن به اندازهٔ کافی بلند بود، حتی بتن او، بخوبی تا پائین زانو میرسید که این مهمترین مسئله بود.

وقتی میخواست از در خارج شود چشمش بمیزی افتاد که پُرازمدال بود و اغلبشان بخاطر کهنگی کدر شده بودند. او یک سری از مدالها و کتابی که مدالهای نظامی فرانسه را شرح میداد و با عکس‌های رنگ ورو رفته‌ای از روبانها

و نوارها زیرنویس‌هائی داشت که به خواننده میگفت که هریک از مدالها برای کدام عملیات جنگی و چه نوع دلیریهائی اعطاء می شده خرید.

بعداز اینکه ناهار مختصری در رستوران کوئینی[44] در خیابان رو یال[45] خورد، به هتل خود برگشت، صورتحساب را پرداخت و چمدانهای خودرا بست. خریدهای جدیدش را در ته یکی از دو چمدان گران‌قیمتش انداخت. از سری مدالها و بکمک کتاب راهنمائی که خریده بود مجموعه ای از نشانها ترتیب داد که با مدال نظامی[46] که بمناسبت شجاعت در رو یاروئی با دشمن اعطاء می شد شروع می گردید و به ترتیب مدال آزادی و پنج مدال عملیات جنگی که به افرادی که در نیروهای آزاد فرانسه درطول جنگ دوم جهانی می جنگیدند اعطاء شده بود به آن مجموعه اضافه کرد. او به خود نشانهائی نیز برای بیرحکیم[48]، لیبی، تونس، دی‌دِی[49]، دومین لشکر زرهی[50]، ژنرال فیلیپ لوکلرک[51] هم اعطا کرد!

بقیهٔ مدالها و کتاب را جداجدا توی دو سطل زباله‌ای که به تیرهای چراغ برق بلوار مالوشرب[52] بسته شده بودند انداخت. منشی هتل به او گفت که قطار سریع السیر سو پراتوال دونورد[53] بمقصد بروکسل ساعت ۵/۱۵ دقیقه از ایستگاه راه‌آهن شمال حرکت می کند. شغال سوار این قطار شد و شام خوبی خورد و درآخرین ساعتهای ماه ژوئیه به بروکسل رسید.

44) Queenie
45) Rue Royale
46) Medaille Militaire
47) Medaille de la Liberation
48) Bir hakeim
49) D - Day
50) Second Armound Division
51) General Philippe Leclerc
52) Boulevard Malesher bes
53) Etoile du Nord

فصل ششم

صبح روز بعد نامه‌ای بنام و یکتور کوآلسکی به رم رسید. سرجوخهٔ قوی هیکل از ادارهٔ پُست برگشته و پُست روزانه را آورده بود، وقتی که داشت از سالن هتل رد می‌شد یکی از پادوهای هتل به‌زبان ایتالیانی اورا صدازد: «سینیور، لطفاً....»

مثل همیشه با اطمینان کامل بطرف وی برگشت. پادو کسی بود که او نمی‌شناخت، ولی این چیزی غیرعادی نبود. او هرگز وقتی که از سالن هتل بطرف آسانسور میرفت به آنها نگاه نمیکرد. مرد جوان سیاه‌چشم وقتی که کنار کوآلسکی رسید نامه‌ای دردست داشت.

به ایتالیائی گفت «یک نامه، آقا. برای یک آقای کوآلسکی... من این آقا را نمی‌شناسم... شاید یک فرانسوی باشد...».

کوآلسکی حتی یک کلمه از حرفهای مرد ایتالیائی را نفهمید، ولی مطلب کلی دستگیرش شد و نام خود را نیز تشخیص داد، اگرچه که خیلی بد تلفظ شد. نامه را ازدست پادو گرفت و به‌نام و آدرسی که بادست روی آن نوشته شده بود خیره گشت. او تحت نامی جعلی در دفتر هتل ثبت‌نام کرده بود و چون با مطالعهٔ چندان میانه‌ای نداشت نمیدانست که ۵ روزپیش دریکی از روزنامه‌های پاریس مقاله‌ای مبنی براینکه سه‌تن از سران سازمان ارتش‌سری درطبقهٔ بالای

هتل آشیان کرده‌اند چاپ شده است.

تا جائیکه او میدانست قرارنبود کسی بداند که او کجاست. ولی نامه به‌اسم خودش بود. معمولاً نامه‌ای دریافت نمی کردومثل اغلب آدمهای معمولی رسیدن یک نامه برای او نیز واقعهٔ بزرگی بشمار میرفت. ازنگاه مرد ایتالیائی که باچشمانی مثل چشمان یک سگ اسپانیل به او نگاه میکرد چنین برمیآمد که درنظرش کوآلسکی منبع اطلاعاتی انسانی بود که می توانست این مشکل را حل کند چون هیچیک از کارمندان قسمت اطلاعات هتل مهمانی به‌این اسم را نمی شناختند و نمیدانستند بانامه چه کنند.

کوآلسکی به او نگاه کرد و مغرورانه، گفت: بفرانسه خیلی خوب من سئوال می کنم». اخم مرد ایتالیائی بازنشد.

کوآلسکی تکرار کرد «پرسیدن — میپرسم» و درهمان حال بطرف بالا اشاره کرد. ایتالیائی منظورش را فهمید. به زبان ایتالیائی گفت «آه... بله... پرسیدن. خواهش می کنم، سینیور. خیلی متشکرم...» کوآلسکی دورشد و ایتالیائی را درحالیکه می کوشید سپاسگزاری خودرا با علم و اشاره به او بفهماند، ترک کرد. دگمهٔ آسانسور را برای طبقهٔ هشتم فشار داد. وقتی که قدم پیش گذاشت درمقابلش محافظ کشیک را دید که با تپانچهٔ اتوماتیکش به‌سوی او نشانه رفته است. برای یک ثانیه دومرد بهم خیره شدند. سپس مأمورضامن ایمنی تپانچه را بست و آنرا در جیبش گذاشت. او فقط می توانست کوآلسکی را ببیند، کس دیگری در آسانسور نبود. این یک کار کاملاً عادی بود و هر بار که چراغهای بالای در آسانسور نشان میداد دستگاه از طبقهٔ هفتم رد شده و دارد بالا تر می آید انجام می شد.

علاوه‌براین محافظ کشیک، مأمور دیگری نیز درمقابل در خروج اضطراری در انتهای راهرو و یکی دیگر در بالای پله ها ایستاده بودند. پله ها و پلکان خروج اضطراری، هر دو، تله گذاری شده بود، گرچه مدیریت هتل

چیزی ازاین موضوع نمیدانست و این تله ها فقط وقتی بدون خطر بودند که جریان متصل به دینامیت ها با کلیدی که زیر میز کشیک قرارداشت قطع شود. نفر چهارم کشیک روز، روی بام طبقهٔ نهم، جائی که رؤسا زندگی میکردند مستقر بود، ولی اگر حمله ای صورت میگرفت سه نفر دیگر نیز بودند که کشیک شب را بعهده داشتند و الان در اتاقشان در آخر راهرو استراحت می کردند، ولی اگر اتفاقی می افتاد درعرض چند ثانیه بیدار شده و آمادهٔ عمل می شدند. در طبقهٔ نهم، در آسانسور از بیرون جوش داده و بسته شده بود ولی حتی اگر چراغ بالای آسانسور نشان میداد که مستقیم بطرف طبقهٔ بالا میرود همین نشانی برای هشدار عمومی بود. این مطلب فقط یکبار اتفاق افتاد و آن زمانی بود که پادوی هتل برای تحویل یک سینی مشروب دگمهٔ طبقهٔ نهم را فشار داد. او خیلی سریع ازکارش پشیمان شده بود!

کشیک سرمیز، به طبقهٔ بالا تلفن زد و رسید پُست را اطلاع داد، وبعد به کوآلسکی اشاره کرد که بالا رود. سرجوخهٔ سابق قبلاً نامه ای را که بنام خودش آمده بود در جیب بغلش گذاشته بود. درحالیکه نامه های رؤسا درداخل یک جلد فولادی قرارداشت که به دست چپش زنجیر شده بود. هردو قفل های زنجیر و کیف دستی فلزی بوده و فقط رودن کلید آنها را داشت. چند دقیقه بعد سرهنگ سازمان ارتش سری هردو را بازکرده بود، و کوآلسکی باتاقش برگشت که قبل ازتحویل گرفتن کشیک ازمأمور سرمیز درغروب همانروز، کمی بخوابد.

در اتاقش ، در طبقهٔ هشتم او بالاخره نامه اش را خواند و از امضاء شروع کرد. خیلی متعجب شد وقتی دید نامه از کواکس[1] است که یک سالی می شد که اورا ندیده بود و ضمناً نوشتن را کم می دانست مثل کوآلسکی که درخواندن اشکال داشت. ولی بهضرب پشتکار بالاخره مطالب نامه را خواند. نامه

1) Kovacs'

خیلی هم طولانی نبود.

کواکس نامه را اینطور شروع کرده بود که روز نوشتن نامه مطلبی در یک روزنامه دیده که یکی از دوستانش برای او خوانده و براساس آن مقاله، رودن، مونت کلر و کاسون در هتلی در رم مخفی شده‌اند. او فکر کرده احتمالاً دوست قدیمی اش کوآلسکی هم باید باآنها باشد لذا این نامه را شانسی می نویسد تا شاید اورا پیدا کند.

چندپاراگراف هم درموردا ینکه این روزها وضع درفرانسه باوجودمأمورانی که همه جا جلوی مردم را میگیرند و اوراق هویت آنها را کنترل میکنند و ضمناً مرتب دستور حمله و دزدی به جواهرفروشی ها هم میرسد و اوضاع خیلی بد و مشکل شده نوشته بود. کواکس نوشته بود که او شخصاً درچهارتای آنها شرکت داشته و مطلب اصلاً شوخی نبوده بخصوص وقتی کسی بخواهد عایدات را تحویل دهد. وضع او در روزهای خوب گذشته در بوداپست خیلی بهتر بوده هرچند فقط دو هفته ادامه داشت.

آخرپاراگراف حاوی این مطلب بود که چند هفتهٔ قبل کواکس میشل را دیده، و میشل گفته که با جوجو صحبت میکرده و اوهم گفته که سیلوی کوچولو به‌یک بیماری که اسمش لوک یا چیزی شبیه آن است دچار شده ولی به هرحال در رابطه با مشکلی بود که در خونش ایجاد شده، ولی در هرصورت کواکس امیدوار است اوبزودی خوب شود و و یکتورنباید نگران گردد.

ولی و یکتور نگران شد. فکر اینکه سیلوی کوچولو مریض باشد اورا خیلی سخت نگران می کرد. درسی و شش سال زندگی خشن و بیرحم و یکتور کوآلسکی چیزهای زیادی وجود نداشت که روی قلبش اثر بگذارد. وقتی آلمانی ها لهستان را اشغال کردند او دوازده سال داشت و یکسال بعد پدر و مادرش با یک واگن تاریک برده شدند. به‌اندازهٔ کافی بزرگ بود تا بفهمد خواهرش درآن هتل پشت کلیسا که در اشغال آلمانیها بود و اینهمه افسران آنها به

آنجا میرفتند چه کاری می کند که پدر و مادرش را آنقدر ناراحت کرده بود که به دفتر فرماندار نظامی اعتراض کردند. به اندازهٔ کافی بزرگ بود برای اینکه به پارتیزان‌ها ملحق شود، وقتی ۱۵ سال داشت اولین آلمانی را کشت. وقتی روس ها آمدند هفده ساله بود، ولی پدر و مادرش همیشه ازآنها میترسیدند و متنفر بودند، و همیشه داستانهای وحشتناکی از بلاهائی که بسر لهستانی ها آورده بودند می گفتند، بنابراین او پارتیزانها را ترک کرد و بعدها آنها بدستور کمیسر اعدام شدند. سپس مثل یک حیوان شکاری بطرف مغرب، بسوی چکسلواکی رفت. بعد برای یک جوان بی مأوا که ازاوپوست و استخوانی باقی مانده بود و فقط بزبان لهستانی صحبت میکرد و از گرسنگی رمق نداشت اتریش بود و یک کمپ رانده شدگان. آنها فکر کردند که اوهم یکی دیگر از بادآوردگان بی ضرر اروپای بعداز جنگ است. با غذای آمریکائی قدرت او بازگشت. دریک شب بهاری سال ۱۹٤٦ فرارکرد و خودرا بسمت جنوب وبطرف ایتالیا کشید، وازآنجا بهمراه یک لهستانی دیگر که در کمپ رانده شدگان باا و آشنا شده بود و فرانسه صحبت می کرد داخل خاک فرانسه شد. در مارسی یکشب مغازه‌ای را زد، صاحب مغازه را که مزاحمش شده بود کشت و مجدداً بفرار ادامه داد. همراهش اورا ترک گفت و به و یکتور گفت که فقط یک جا برای رفتن وجود دارد، لژیون خارجی. صبح روز بعد قرارداد استخدامی را امضاء کرد البته قبل از اینکه تحقیقات پلیس درمارسی جنگ زده شروع شود. این شهر مدیترانه‌ای هنوزپایگاه بزرگی برای واردات مواد غذائی آمریکائی بود وجنایاتی که برسر این مواد غذائی صورت میگرفت امری غیرعادی نبود. وقتی که فوراً مظنونی پیدا نمی شد سروصدای جریان درعرض چندروز میخوابید. بهرحال تا وقتی که کوآلسکی ازاین مطلب مطلع شود یک لژیونر بود.

او نوزده ساله بود و اوائل افراد قدیمی اورا «ابله کوچک» صدا میزدند. بعد به‌آنها نشان‌داد که چطور می توانست بکشد و ازآن پس اورا کوآلسکی

صدا کردند.

شش سال اقامت در هندوچین هرچیزی را که ممکن بود ازیک فرد عادی در وجود او باقی مانده باشد، تمام کرد و بعدازآن سرجوخه عظیم الجثه به الجزایر فرستاده شد. ولی در این ضمن او یک دورهٔ شش ماههٔ تعلیم اسلحه را در خارج مارسی گذارند. درآنجا با ژولی آشنا شد، یک زمین شوی ریزنقش و شریر درباری کنار بارانداز که با دلالش دردسر داشت. کوآلسکی با ضربهٔ یک مشت مردک را ٦ متر آنطرف تر بارپرت کرده و برای مدت ده ساعت بیهوشش کرد. مرد تاسالها بعدازآن تلفظ عجیب و غریبی داشت، آروارهٔ پائینش بطرزبدی میلرزید!

ژولی از لژیونر قوی هیکل خوشش آمد و کوآلسکی چندین ماه شبها محافظ او شده بود، بعداز کار اورا تا خانه اش در یک اتاق زیر شیروانی در ویو پورت[2] همراهی میکرد. بین آنها و بخصوص ازطرف ژولی هوسهای جسمانی زیادی وجود داشت ولی عشقی درمیان نبود وحتی بعدازاینکه فهمید زن حامله است اشتیاقش کمتر شد. ژولی گفت، که بچه مال اوست، و او چون اینطور می خواست این موضوع را باور کرد. همچنین به او گفت که بچه را نمی خواهد و زن مسنی را می شناسد که حاضر است اورا ازشر بچه خلاص کند. کوآلسکی توی سرش زد و گفت اگر اینکار را بکند اورا خواهد کشت. سه ماه بعد او می بایست به الجزایر برگردد. دراین مدت با لژیونر سابق دیگری از لهستان بنام ژوزف گرزی بوسکی[3] معروف به جوجوی لهستانی آشنا شد که در هندوچین معلول شده و اخیراً بایک بیوهٔ سرزنده ازدواج کرد که یک چرخ ساندو یچ فروشی سیار در ایستگاه راه آهن مرکزی داشت. از زمان ازدواجشان در ۱۹۵۳ دو نفری ساندو یچ فروشی را اداره کرده بودند، جوجو لنگان لنگان پشت سر همسرش راه میرفت و پول میگرفت درحالیکه زنش ساندو یچها را درست میکرد. جوجو دوست

2) Vieux Port

3) Josef Grzybowski

داشت غروبها که کار نمیکرد برای زنده کردن خاطرات گذشته به بارهائی برود که پاتوق لژیونرهای سربازخانه های اطراف بود، بیشتر آنها جوان بودند، تازه سربازهائی که بعداز دوران او در تورین[4] و هندوچین عضوشده بودند، ویکروزبه کوآلسکی برخورد.

کوآلسکی درمورد بچه بااو مشورت کرد و راهنمائی خواست. جوجو بااو موافق بود. هردوی آنها زمانی کاتولیک بودند!

و یکتور گفت: او میخواهد بچه را سقط کند». جوجو گفت «کثافت» و یکتور حرفش را تصدیق کرد «گاو». بازهم باهم نوشیدند و مبهوتانه درآینه پشت بار خیره شدند.

و یکتور گفت «درمورد کوچولوی فلک زده منصفانه نیست».

جوجو تأئید کرد. «درست نیست».

و یکتور بعدازکمی فکر گفت «هیچوقت بچه ای نداشته ام».

— «منهم همینطور. حتی باوجود اینکه ازدواج کردم و همهٔ چیزها».

در اولین ساعات باوجود مستی خیلی زیاد، روی نقشه‌ای به‌توافق رسیدند، و با تشریفات مخصوص آدمهای سیاه‌مست به سلامتی آن نوشیدند. صبح روز بعد جوجو پیمان خودرا به‌یاد آورد، ولی نمیدانست چطور باید خبر را به‌مادام بدهد. برای او سه روز طول کشید. یکی دو بار محتاطانه اشاره‌ای کوچک به‌مطلب کرد و بعد وقتی که در رختخواب بودند بالاخره موضوع را بروز داد. برخلاف تصورش مادام واقعاً خوشحال بود. و ترتیب همه چیز داده شد.

در موعد مقرر، و یکتور به الجزایر برگشت تا دوباره به سرگرد رودن ملحق شود که درآن زمان فرماندهٔ نبردی دریک جنگ جدید بود. درمارسی، جوجو و همسرش باآمیخته‌ای از تهدید و محبت، ژولی حامله را سرپرستی کردند. تا

4) Tourane

وقتی که و یکتور مارسی را ترک کرد، ژولی چهارماه از حاملگی اش را گذرانده و دیگر برای سقط جنین خیلی دیر شده بود و این مطلبی بود که جوجو هم با تهدید به آن دلال آرواره شکسته وقتی که به زودی دو باره سروکله اش پیدا شد گفت. این شخص دیگر از برخورد با لژیونرها، حتی کهنه سربازی لنگ واهمه داشت. بنابراین وقیحانه منبع درآمد سابقش را بباد ناسزا گرفت و درجای دیگر به جستجوی شخص دیگری پرداخت.

اواخر سال ۱۹۵۵، ژولی بستری شد و دختری چشم آبی و موطلائی به دنیا آورد. مدارک فرزندخواندگی توسط جوجو و همسرش باتوافق ژولی درموعد مقرر تکمیل شد و فرزندخواندگی به ثبت رسید. ژولی به زندگی قدیمش برگشت وآنهانیزصاحب دختری شدند که اوراسیلوی نامیدند. آنها به و یکتور اطلاع دادند و اوهم روی تختش در سربازخانه بطرز عجیبی خوشحال شد، وی به هیچکس نگفت. تاآنجائی که بخاطر می آورد هرگز صاحب هیچ چیزی نبود که وقتی افشاء شده ازاو نگرفته باشند.

به هرحال، سه سال بعد، قبل ازیک مأموریت جنگی طولانی درتپه های الجزایر، کشیش به او پیشنهاد کرده بود که ممکن است مایل باشد وصیتنامه ای تنظیم کند. قبل ازآن حتی فکرش را هم نکرده بود. او به یک دلیل هیچوقت هیچ چیز نداشت که بعداز مرگش ازاو باقی بماند، در طول مرخصی های نادری که به او داده می شد، تمام حقوق دریافتیش را در بارها و فاحشه خانه های شهرها خرج میکرد و هرچه هم که داشت متعلق به لژیون بود. ولی کشیش به او گفت که در لژیون جدید تنظیم وصیتنامه یک کار کاملاً عادی است، بنابراین بازحمت بسیار زیاد وصیتنامه ای نوشت که براساس آن تمام چیزهای باارزش و اسبابهای خودرا به دختر شخصی به نام ژوزف گرزی بوسکی، لژیونر سابق که درآن زمان مقیم مارسی بود بخشید. نهایتاً یک نسخه ازاین سند با بقیهٔ پرونده اش در آرشیو وزارت نیروهای مسلح در پاریس بایگانی گردید. وقتی که نام کوآلسکی در

رابطه با ماجرای ترور بن و کنستانتین در ۱۹۶۱ کشف شد، این پرونده با تعداد زیادی پرونده های دیگر از بایگانی درآمد و به نظر گروه عمل سرهنگ رولاند در پورت دولیلا رسید. بازدیدی از گرزی بوسکی بعمل آمد و درطی آن این داستان برملا گردید ولی کوآلسکی هیچوقت ازاین ماجرا خبردار نشد.

درطول زندگیش دو بار دخترش را دید، یکبار درسال ۱۹۵۷ که به خاطر اصابت تیری به رانش به یک مرخصی استعلاجی در مارسی رفت، و بار دوم در سال ۱۹۶۰ که بعنوان مأمور اسکورت سرهنگ دوم رودن که قرار بود در یک دادگاه نظامی بعنوان شاهد شرکت کند، به شهر آمده بود. بار اول دخترک ۲ ساله بود و بار دوم چهار سال و نیمه. کوآلسکی باهدایای زیادی برای جوجو و اسباب‌بازی برای سیلوی وارد شد. بچهٔ کوچک و عمو و یکتورش که به خرس شباهت داشت خیلی خوب باهم کنار آمدند. ولی او هرگز این ماجرا را به کسی نگفت حتی به رودن.

و حالا او مبتلا به لوک چی چی[5] شده بود و کوآلسکی تمام طول آنروز را واقعاً نگران بود. بعداز ناهار او به طبقهٔ بالا رفت تا کیف فولادی پُست را بدستش زنجیر کنند. رودن منتظر رسیدن یک نامهٔ خیلی مهم ازپاریس بود که می بایست آخرین خبر درمورد مقدار پول بدست آمده از دزدیهای مختلف توسط آدمکشهای زیرزمینی کاسون را به او خبر بدهد، و میخواست که کوآلسکی مجدداً به ادارهٔ پست برود و نامه های رسیدهٔ بعدازظهر راهم بیاورد.

سرجوخه ناگهان فکرش را بیرون ریخت.

— «لوک یه چیزی چیست؟ رودن که داشت زنجیر را بدستش می بست باتعجب به او نگاه کرد.

— من هرگز راجع به این شخص چیزی نشنیدم.

5) Leukaemia

کوآلسکی توضیح داد:

— این یک بیماری خونی است. ازطرف دیگر اتاق کامون که داشت مجله ای میخواند، خندید:

— منظور تو لوکامیا است.

— خوب، مسیو این چیست؟

— این سرطان است. سرطان خون.

کوآلسکی به رودن که درمقابلش بود نگاه کرد. او به شهری ها اعتماد نداشت.

— آنها می توانند آنرا معالجه کنند؟ دکترها را می گویم، جناب سرهنگ؟

— نه کوآلسکی، این مرض کشنده است. معالجه ای ندارد. چرا؟

کوآلسکی زیرلب گفت:

— هیچی، فقط یک چیزی خوانده بودم.

بعد رفت. اگرچه رودن متعجب شد ازاینکه محافظش که هرگز شنیده نشده بود چیزی مشکل‌تر از ترتیب استقرار روزانه را خوانده باشد اکنون در مطالعاتش به یک لغت مشکل دریک کتاب برخورده، معهذا عکس العملی نشان نداد و به هرحال مطلب بزودی ازخاطرش رفت، زیرا نامه ای که او انتظارش را می کشید با پُست بعدازظهر رسیده بود و براساس آن حسابهای مشترک سازمان ارتش سری ی در سویس مانده ای بیش از دو یست و پنجاه هزار دلار را نشان می داد.

رودن ازاین خبر راضی بود، پشت میزش نشست تا دستورهای لازم را برای انتقال پول به حساب آدمکش تحت استخدامش صادر کند. برای بقیه اش هیچ تردیدی نداشت.

هیچ شکی وجود نداشت که پس از مرگ ژنرال دوگل، بازرگانان و بانک دارانِ راستی افراطی، که قبلاً درطول روزهای بهتر و موفق‌تر مخارج

سازمان ارتش سری را تأمین میکردند، بدون هیچ تأخیری دو یست و پنجاه هزار دلار بقیه را میپرداختند. همان مردی که چند هفتهٔ پیش درپاسخ تقاضای کمک مالی او بهانه های بی ربطی آورده بود مثل، عدم پیشرفت و موفقیت که درماههای اخیر توسط نیروهای میهن‌پرست نشان داده شده، امکان اینرا که چیزی از سرمایه گذاریهای قبلیشان به آنها برگردد کاهش داده است. همین آدم، برسر افتخار حمایت از سر بازانی که کمی بعد فرمانروایان جدید فرانسهٔ ازنو متولد شده خواهند بود غوغا براه خواهد انداخت!

تا فرارسیدن تاریکی هوا او نوشتن دستورالعمل را به بانک ها تمام کرد، اما وقتی کاسون دستوراتی را که رودن درمورد انتقال پول به حساب شغال به بانکهای سو یس دید اعتراض کرد. نظر اواین بود که یکی ازمهمترین چیزهائی که هرسه نفر به‌آن انگلیسی قول داده بودند این بود که تماسی درپاریس به او معرفی خواهند کرد که بتواندمرتباً آخرین اطلاعات صحیح را درمورد کارهای رئیس جمهور فرانسه و هرگونه تغییرات در امور امنیتی اطرافش را در اختیار او بگذارد. این مسئله به‌احتمال زیاد برای ترورکننده ضرورت و یژه‌ای داشت. دراین مرحله مطلع کردنش از انتقال پول فقط باعث می شد که او مقدمات امر را شروع کند. زمانی را که وی برای اقدام اصلی انتخاب میکرد مسلماً بستگی کامل به تصمیم خود او داشت ولی دو یا سه روز دیگرت بطور قطع اشکالی پدید نمی آورد، ولی چیزی کهٔ تفاوتی مسلم بین موفقیت و شکست را بوجود می آورد مسئلهٔ اطلاعاتی است که به‌او داده خواهد شد.

کاسون همان روز صبح نامه ای ازپُست دریافت کرده بود مبنی براینکه یکی از نمایندگان ارشد او درپاریس موفق شده مأموری را به‌یکی ازنزدیکترین مردان دوگل خیلی نزدیک کند. چند روز دیگر وقت لازم است برای اینکه این مأمور بتواند اطلاعات جامع و دقیقی درمورد موقعیت رئیس جمهور و ازهمه مهمتر تمام برنامه های سفرش و ظاهرشدن درمیان‌مردم کسب کند چون این نوع برنامه ها

دیگر از قبل اعلام نمی شد. بنابراین تقاضای کاسون از رودن این بود که چند روز دیگر نیز دست نگهدارد تا او شمارهٔ تلفنی در پاریس دراختیار ترورکننده بگذارد که وی بتواند اطلاعاتی را که برای مأموریتش ضروری است از این شماره دریافت کند.

رودن مدت زیادی راجع به پیشنهاد کاسون فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که حق با اوست. هیچیک از مردان نمی توانستند از مقاصد شغال آگاه باشند، و درواقع فرستادن دستورالعمل به بانکدارها و بعد نامه به لندن حاوی یک شمارهٔ تلفن در پاریس، باعث نمی شد که تروریست هیچیک از جزئیات برنامه اش را تغییر دهد. هیچیک از مردان حاضر در رم نمیدانستند که قاتل حتی روز را هم انتخاب کرده و در تهیهٔ مقدمات نقشه اش بادقتی کامل و احتیاط همه جانبه پیش میرود.

کوآلسکی درحالیکه در گرمای شب رم روی بام نشسته و سایهٔ هیکل عظیمش روی دودکش های تهویهٔ مرکزی افتاده بود و کلت چهل و پنجی در دستهای ورزیده اش قرارداشت، نگران دختر کوچولوئی بود که درمارسی دربستر بیماری بود، دختری بابیماری لوک چی چی توی خونش. کمی به سحر مانده فکری به مغزش خطور کرد. بخاطر آورد آخرین باری که در سال ۶۰ جوجورا دیده بود، لژیونر سابق چیزهائی راجع به گرفتن تلفنی برای آپارتمانش گفته بود.

صبح همانروزی که کوآلسکی نامه اش را دریافت کرده بود، شغال ازهتل آمیگوی بروکسل درآمده، یک تاکسی گرفت و به پیچ خیابانی رفت که مسیو گوسنس درآنجا زندگی میکرد. او همانروز صبح سرصبحانه بانام دوگان به اسلحه فروش تلفن زد، گوسنس اورا باهمین نام می شناخت، قرار ملاقات برای یازده صبح گذاشته شد. او ساعت ۱۰/۵ صبح به سر پیچ خیابان رسید و نیم ساعت ازوقت خودرا درحالی که روی نیمکتی در باغ عمومی کوچک انتهای خیابان نشسته بود به بررسی و بازدید محل از پشت روزنامه گذراند.

محله باندازهٔ کافی آرام بنظر میرسید. درست ساعت ۱۱ در آپارتمان حاضر شد. گوسنس او را بداخل و به دفتر کار کوچکی در کریدور راهنمائی کرد. پس از ورود شغال، گوسنس بااحتیاط در را قفل کرد و زنجیر پشت آنرا انداخت. در داخل دفتر کار مرد انگلیسی بسمت اسلحه فروش برگشت.

— آیا مشکلی پیش آمده؟

مرد بلژیکی شرمنده بنظر میرسید.

— خوب، بله، متأسفانه اینطور است.

تروریست باسردی تمام اورا برانداز کرد هیچ حالتی در صورتش نبود چشمهایش نیمه بسته و تیره بودند.

— شما بمن گفتید که اگر روز اوّل اوت برگردم می توانم روز ٤ اوت اسلحه را تحویل بگیرم و باخود ببرم.

— کاملاً درست است، و من بشما اطمینان میدهم که ایرادی در اسلحه وجود ندارد. درواقع اسلحه کاملاً حاضر است و حقیقتاً یکی از شاهکارهای من می باشد، یک نمونهٔ عالی. مشکل چیز دیگری است که می بایست ازهیچ ساخته شود. بگذارید بشما نشان دهم.

روی میز تحریر یک جعبهٔ مسطح به طول تقریباً ۲ فوت، عرض ۱۸ اینچ و ارتفاع ٤ اینچ قرارداشت. مسیو گوسنس در جعبه را بازکرد و وقتی نیمهٔ بالائی جعبه روی میز خوابید شغال نگاهی به درون آن انداخت.

درست مثل یک سینی مسطح بود، و به محفظه هائی با شکل های دقیق تقسیم شده بود، هریک از محفظه ها درست بشکل قطعاتی از تفنگ بودند که درآن قرار میگرفت.

آقای گوسنس توضیح داد:

— قطعاً درک می کنید که این جعبهٔ اصلی نیست، چون درآنصورت خیلی دراز میشد. من خودم جعبه را ساختم. تمام آنها کاملاً جا گرفته اند.

همهٔ قطعات تنگ هم قرارداشتند. روی در سینی بازِ لوله و ته تفنگ

قرار گرفته بود. کل مجـ بلندتر از ۱۸ اینچ نبود. شغال آنرا بیرون آورد و امتحان کرد. خیلی سبک بود و تقریباً مثل لولهٔ یک مسلسل بنظر میرسید. ته تفنگ کشو یی دیده می شد که محکم بسته شده بود. درانتهای آن گیره ای شاخی شکل قرارداشت که از ته تفنگ بلندتر نبود و بقیهٔ کشو داخل آن تعبیه شده بود.

مردانگلیسی ته گیرهٔ شاخی شکل کشو را بین انگشت سبابه وشست نگاهداشته و چرخش محکمی برخلاف گردش عقربه های ساعت به آن داد. کشو بازشد و به شکاف خود غلتید. وقتی آنرا کشید، کشو عقب رفت و سینی براقی نمایان شد که گلوله ها در داخل آن قرار میگرفتند. سوراخ تاریکی هم در انتهای لوله دیده می شد. کشو را درجای خود قرارداده و آنرا درجهت گردش عقربه های ساعت گرداند. به نرمی در جایش قفل شد.

درست درقسمت عقبی کشو یک حلقهٔ فولادی اضافه بامهارت به آن جوش داده شده بود. ضخامت آن حدود نیم اینچ وپیرامونش کمتراز یک اینچ بود و روی قسمت بالائی حلقه شیار هلالی درآورده شده بود تا هنگام برگشت به عقب کشو به آسانی ازآن رد شود. در مرکز روی دیگر حلقه، یک سوراخ تک بقطر نیم اینچ وجود داشت و داخل آن شیارشیار شده بود مثل اینکه قرار بود پیچی داخل آن بچرخد. مرد بلژیکی به آرامی گفت:

— «این مال قاب قنداق است».

شغال ملاحظه کرد که هیچ اثری ازجائی که قنداق چوبی تفنگ اصلی برداشته شده باقی نمانده است جز شیارهای کوچکی درطول قسمت انتهائی ته تفنگی جائی که قسمت چوبی آن وجود داشت. دو سوراخ ایجاد شده توسط پیچ هائی که قنداق چوبی را به تفنگ محکم کرده بودند، بامهارت کار گذاشته و رنگ شده بودند. او تفنگ را برگرداند و قسمت انتهائی آنرا امتحان کرد. شیار نازکی زیر ته تفنگ بود. ازتوی آن می توانست طرف زیر کشوی حامل سوزن شلیک که گلوله را شلیک میکرد ببیند. ازمیان هردو شیار ته ماشه بیرون زده بود.

که آن را هم‌سطح بار و به ته فولادی رنده کرده بودند.

یک دگمهٔ کوچک فلزی به ته ماشهٔ قدیمی جوش داده شده بود و یک سوراخ شیارشیار شده درآن دیده می‌شد. مسیو گومنس بدون صدا یک تکهٔ باریک و کوچک فولادی بطول یک اینچ به‌او داد یک سرش شیارشیار بود. شغال آن قسمت را داخل سوراخ گذاشت و باانگشت سبابه و شستش سریع پیچاند. وقتی که محکم شد ماشهٔ جدید ازپائین ته تفنگ بیرون زد. درکنار او مرد بلژیکی ازتوی سینی یک میلهٔ فولادی باریک با یک سرر زوه شده برداشت.

— اولین تکه از مجموعهٔ قنداق!

ترورکننده ته میلهٔ فولادی را در سوراخی در عقب ته تفنگ گذاشته و پیچاند تا محکم شد. از نیمرخ چنین بنظر میرسید که میلهٔ فولادی ازپشت تفنگ بیرون آمده و بازاویهٔ ۳۰ درجه بطرف پائین متمایل شده است. دو اینچ بالاتر از طرف پیچ شدهٔ میله و نزدیک خود تفنگ، میله کمی پهن شده و در وسط قسمت پهن شده سوراخی با زاویه‌ای نسبت به خط میله وجود داشت. حالا روی این سوراخ مستقیماً بطرف عقب بود. گومنس یک میلهٔ کوتاه‌تر فولادی به او داد.

— این بست بالائی است.

این یکی هم درجای خود قرارگرفت. دو میله بطرف عقب قرارداشتند، بالائی بازاویهٔ کمتری نسبت به خط لوله بطوریکه دو میله ازهم جدا می‌شدند مثل دوضلع یک مثلث، بدون قاعده. گومنس قاعدهٔ آنرا هم داد. منحنی بود، بطول ۵ یا ٦ اینچ کاملاً پیچیده در جلدی از چرم مشکی. در هرطرف پناه شانه یا ته قنداق تفنگ یک سوراخ کوچک وجود داشت. اسلحه‌فروش گفت:

— «اینجا چیزی نیست که پیچ شود، فقط آنرا به ته میله‌ها فشار دهید.»

مرد انگلیسی سر هریک از میله‌های فولادی را روی سوراخ مربوطه گذاشت و فشار آورد تا ته‌قنداق جا افتاد. حالا تفنگ، وقتی ازطرف نیمرخ به‌آن نگریسته می‌شد، عادی‌تر بنظر میرسید. بایک ماشه و یک قنداق کامل که

بابست های بالا و پائین و تکه قاعده بصورت قابی درآمده بود. شغال تفنگ را بالا آورد، صفحهٔ قنداق را روی شانه اش قرار داد با دست چپش زیر لوله را نگهداشته اغلب گلوله های شکاری نوک پهن و کوتاه و سر سر بی رنگ کدری دارند، نوک چشم راستش طول لوله را نگاه کرد. روی دیوار رو برو را نشانه گرفته و ماشه را کشید. صدای تق کوتاهی از داخل قنداق شنیده شد. بطرف بلژیکی برگشت که در دستهایش چیزهایی شبیه دو لولهٔ سیاه ده اینچی نگهداشته بود. انگلیسی گفت «صداخفه کن». دو لولهٔ عرضه شده را گرفت و ته لولهٔ تفنگ را دقیق نگاه کرد. باظرافت پیچ پیچ شده بود. طرف بزرگتر صداخفه کن را سر لولهٔ تفنگ گذاشت و بسرعت آنقدر چرخاند تا وقتی که دیگر جلوتر نرفت. صداخفه کن از ته لولهٔ تفنگ مثل یک سوسیس بلند بیرون آمده بود. او دستش را دراز کرد و گوسنس دوربین تلسکوپی را توی آن گذاشت.

درطول سر لوله یک سری از شکافهای جفت توی فلز کنده شده بود در این شکافها گیره های فنری زیر دوربین جا می افتادند، و به این ترتیب مطمئناً دوربین تلسکوپی و لوله درست موازی هم قرار می گرفتند. در سمت راست و همچنین روی دوربین، پیچ های ریزی برای تنظیم خطوط عمود بهم داخل دوربین قرار داشتند. مرد انگلیسی دوباره تفنگ را بالاآورد و هدف گرفت. هرکس بایک نگاه به این منظره چنین بنظرش میرسید که یک آقای انگلیسی با کت و شلوار چهارخانهٔ شیک در یک اسلحه‌فروشی خیابان پیکادلی[6] یک تفنگ ورزشی جدید را امتحان می کند. ولی چیزی که ده دقیقه قبل فقط تعدادی قطعات عجیب و غریب بود حالا دیگر یک تنفگ ورزشی نبود، یک تفنگ ترور کاملاً ساکت باقدرت زیاد و سریع بود. شغال آنرا پائین گذاشت. به‌طرف بلژیکی برگشت و بارضایت سرخود را تکان داد.

6) Piccadilly

— خوبه، خیلی خوب. من بشما تبریک می گویم. کار بسیار زیبائی است.
مسیو گومنس لبخند زد. شغال گفت:
— هنوز مسئلهٔ تنظیم دوربین و چند شلیک آزمایشی باقی مانده است. پوکه دارید؟»

بلژیکی ازتوی کشوی میز تحریر یک جعبهٔ صدتائی گلوله بیرون کشید. زرورق قوطی بازشده بود و ٦ گلوله کم داشت.
— «اینها برای تمرین هستند. من ٦ تای آنها را برای تبدیل به نوع انفجاری برداشته ام.» شغال یک مشت ازپوکه ها را توی مشتش ریخت و به آنها نگاه کرد. هرکدام ازآنها برای کاری که می بایست انجام دهند خیلی کوچک بودند، ولی ازنوع خیلی بلند آن کالیبر. گذاشتن مواد منفجرهٔ اضافی، به گلوله سرعت بیشتر و درنتیجه دقت و قدرت کشتن بیشتری میداد. نوک آنها هم تیز بود، درحالیکه اغلب گلوله های شکاری نوک پهن و کوتاه و سر سربی رنگ کدری دارند، نوک اینها کوپرو—نیکل بود. اینها گلوله های تفنگ مسابقه باهمان کالیبر تفنگ شکاری بودند که او دردست داشت.
— پس پوکه های حقیقی کجا هستند؟

مسیوگومنس دوباره بطرف میزتحریر رفت و یک پاکت پیچیده ازکاغذ نازک بیرون آورد. توضیح داد: البته، معمولاً، من اینها را در جای بسیار امنی نگاه میدارم ولی چون میدانستم شما می آئید، آنها را درآوردم.»

بستهٔ کاغذ را گشود و محتویات آنرا روی کاغذ خشک کن سفید روی میز خالی کرد. در اولین نگاه گلوله ها درست مثل همانهائی بنظر می آمدند که مرد انگلیسی داشت ازتوی مشتش در داخل جعبهٔ میز میریخت.

بعداز اینکه ریختن گلوله ها در جعبه تمام شد، یکی از گلوله های روی کاغذ خشک کن را برداشته و از نزدیک امتحان کرد.

از یک قسمت کوچک درست در نوک گلوله پوشش کوپرو—نیکل

باظرافت سمباده شده بود تا سرب داخل آن ظاهر شود. نوک تیز گلوله کمی کُند شده و روی نوک آن سوراخ کوچکی باندازهٔ یک‌چهارم اینچ درطول سر گلوله ایجاد شده بود.

در داخل این روزنه یک قطره جیوه چکانده شده و سپس سوراخ بایک قطعه سرب‌مایع پُرشده بود. بعدازاینکه سرب سفت شده بود آنقدر سوهان کاری شده بود تا سر گلولهٔ اصلی مجدداً به‌حالت اولیه درآمده بود.

شغال بااین نوع گلوله آشنائی داشت هرچند هرگز فرصت استفاده ازآنها را نداشت، زیرا برای استفادهٔ زیاد، خیلی پیچیده بود مگر اینکه ساخت کارخانه باشد. استفاده از این‌نوع گلوله به‌موجب پیمان ژنو تحریم شده بود. گلوله‌های انفجاری شریرتر از تق‌تقی های معمولی هستند، وقتی به‌بدن انسان اصابت کنند مثل نارنجکی کوچک منفجر می‌شوند. هنگام شلیک قطرهٔ جیوه دراثر حرکت گلوله بطرف جلو، در محفظه‌اش بطرف عقب می‌خورد درست مثل مسافری که بافشار به پدال گاز اتومبیل به صندلی خود می‌چسبد. بمحض اینکه گلوله به گوشت، غضروف یا استخوان برخورد کند، یک عکس‌العمل ناگهانی خواهد داشت. اثرآن روی قطرهٔ جیوه این خواهد بود که آنرا بجلو وبطرف سرپُرشده گلوله پرتاب می کند. دراینجا فشار آن بجلو، سر چهار پاره را میدرّد و سرب را بطرف بیرون پخش می کند مثل انگشتان یک دست باز یا گلبرگهای یک گل که باز می‌شود. دراین شکل سرب پرتاب شده عصب و بافت را پاره کرده، پیش میرود و درحالیکه پاره میکند، میبرد و ورقه‌ورقه می کند قطعاتی ازخود در سطحی به بزرگی یک نعلبکی به‌جا میگذارد.

اگر چنین گلوله‌ای به‌سر اصابت کند پیش نمیرود بلکه هرچیز داخل جمجمه را از بین میبرد و بدلیل انرژی فشاری وحشتناکی که درداخل کاسهٔ سر ایجاد می کند باعث ترکیدن آن می شود.

ترورکننده با احتیاط گلوله را به‌جای خود روی کاغذ برگرداند. در

کنارش مردی که آنرا ساخته بود بانگاهی استفهام آمیز به او نگاه میکرد.
— بنظر من خیلی خوبند. شما مسلماً یک صنعتگر هنرمندید مسیو گوسنس. پس اشکال چیست؟
— مسیو، مشکل چیز دیگر است. لوله ها. ساخت آنها مشکل تر ازآن است که من تصور میکردم. اول به پیشنهاد شما از آلومینیوم استفاده کردم. امّا خواهش می کنم درک کنید، من اول تفنگ را خریده و تکمیل کردم. بهمین دلیل فقط چند روز پیش وقت کردم که بقیهٔ کارها را انجام دهم. امیدوار بودم که نسبتاً آسان باشد، بخصوص با تخصص من و وسائلی که در کارگاهم دارم. ولی برای اینکه لوله ها را تا آنجائیکه ممکن است باریک نگهدارم فنر نازکی خریدم. بیش از اندازه نازک بود. وقتی که روی ماشین من شیارشیار شد که بعد تکه‌تکه به هم پیچ شد درست مثل دستمال کاغذی شده بود. با کمترین فشار خم می‌شد. برای اینکه اندازه‌های داخلی را به اندازهٔ کافی بزرگ نگهدارم که ته تفنگ در پهن‌ترین قسمت آن جا بگیرد و ضمناً لوله ای ازفنر ضخیم تر داشته باشم، مجبور بودم چیزی بسازم که طبیعی بنظر نمیرسید. بنابراین تصمیم گرفتم ازفولاد ضدزنگ استفاده کنم. تنها چیز ممکن بود. درست مثل آلومینیوم بنظر میرسد ولی کمی سنگین‌تر است. چون محکم‌تر است، می تواند نازک‌تر باشد. می تواند دندانه‌ای شود و هنوز آنقدر استقامت داشته باشد که خم نشود. البته کارکردن روی این‌میز مشکل تر است و وقت بیشتری میگیرد. دیروز کار روی آن را شروع کردم...
— خیلی خوب. چیزی که می گوئید منطقی است. مسئله اینست که من آنرا احتیاج دارم، و می بایست بی نقص باشد. کی؟ بلژیکی شانه های خودرا بالا انداخت.
— گفتنش مشکل است. من تمام محفظه های اساسی را دارم، مگر اینکه مشکلات دیگری بروزکند. که البته فکر نمی کنم. مطمئنم که آخرین مشکلات تکنیکی هم خودشان را نشان داده اند. پنج روز، ٦ روزشاید هم یکهفته...

انگلیسی غضب خودرا نشان نمیداد. درتمام مدتی که بلژیکی توضیح میداد او بدون هیچ حالتی در صورتش به او خیره شده بود. وقتی که صحبتش را تمام کرد، مخاطبش هنوز داشت فکر میکرد. بالاخره گفت:

— بسیارخوب، معنی اش اینست که می بایست نقشهٔ سفرم را تغییر بدهم. ولی شاید آنقدر جدی نباشد که دفعهٔ پیش که اینجا بودم فکرمیکردم. تاحدود زیادی به تلفنی که باید بزنم بستگی دارد. در هرصورت، لازم است که با تفنگ آشنا شوم، و می توام اینکار رابجای هرمحل دیگری در بلژیک انجام دهم. ولی من تفنگ و گلوله های اصلی به اضافهٔ یکی از گلوله های انفجاری را احتیاج دارم. علاوه برآن احتیاج به آرامش و سکون دارم که بتوانم تمرین کنم. دراین کشور کجا می توان تفنگ جدیدی را در شرایط کاملاً مخفیانه آزمایش کرد؟ در فاصله ای بمیزان صدو سی تا صدو پنجاه متر درهوای آزاد؟

مسیو گوسنس کمی فکر کرد.

— در جنگل آردنز[7]، درآن جنگل مناطق زیادی پیدا می شود که یکنفر می تواند ساعتها در آنجا تنهاباشد. شما می توانید یکروزه به آنجا برو ید و برگردید. امروز پنجشنبه است، تعطیلات آخرهفته ازفردا شروع می شود و جنگل ممکن است پراز مردمی باشد که برای پیک نیک میروند. من دوشنبه ۵ اوت را پیشنهاد می کنم. و من امیدوارم تا سه شنبه یا چهارشنبه بقیهٔ کار را تمام کرده باشم.

مرد انگلیسی با رضایت سر خودرا تکان داد.

— بسیار خوب. من فکر می کنم بهتراست که اسلحه و فشنگ ها راحالاباخودم ببرم. من دو باره روزسه شنبه یا چهارشنبهٔ هفتهٔ آینده باشما تماس خواهم گرفت.

مرد بلژیکی میخواست اعتراض کند ولی مشتری پیشدستی کرد و گفت:

7) Ardennes

— فکر می کنم هنوز هفتصد پاوند به شما بدهکارم. این پانصد پاوند دیگر است، دو بست پوند بقیه را وقتی پرداخت خواهم کرد که بقیهٔ وسائل را تحویل بگیرم.
و دراین حال چند بسته اسکناس روی کاغذخشک کن روی میز انداخت.

اسلحه فروش درحالیکه ۵ بسته ۲۰ تائی اسکناس ۵ پاوندی را در جیبش می گذاشت گفت «مرسی — مسیو». تفنگ را تکه‌تکه بازکرد و هرتکه را بااحتیاط درمحفظهٔ خودش درکیف مخصوصی که آستری ازماهوت سبز داشت جای‌داد. تنها گلولهٔ انفجاری را که ترورکننده خواسته بود توی کاغذ نازک پیچید و در کیف درکنارپارچه های نظافت و بُرس ها گذاشت. وقتی که جعبه را بست آنرا با جعبهٔ محتوی گلوله ها به مرد انگلیسی داد، و اوهم گلوله ها را در جیب گذاشت و کیف دستی جمع وجور را دردست گرفت. مسیو گوسنس باادب وفروتنی اورا به‌طرف درخروجی راهنمائی کرد. شغال هنگامی به هتل رسید که توانست یک ناهار دیروقت بخورد. قبل از هر چیز جعبهٔ محتوی تفنگ را با احتیاط درته کمد گذاشت، درآن را قفل کرد و کلید را درجیبش نهاد.

بعدازظهر همانروز قدم‌زنان به ادارهٔ پست مرکزی رفت و درخواست مکالمهٔ تلفنی با زوریخ در سوئیس را کرد. نیمساعت طول کشید تا شماره را بگیرند و ده دقیقهٔ دیگرهم گذشت تا آقای میر[8] پشت تلفن آمد. مرد انگلیسی بادادن یک شماره و اسمش، خودرا معرفی کرد. آقای میر معذرت خواست و دو دقیقهٔ بعد دوباره پشت خط برگشت. دیگر آن حالت سرد و محتاطانه را نداشت. مشتریانی که حسابشان به دلار یا فرانک فرانسه روز بروز افزایش پیدا میکرد استحقاق رفتار دوستانه و محبت‌آمیزی را داشتند. مرد آنطرف سیم در بروکسل سئوالی پرسید، و بانکدار سوئیسی دوباره معذرت خواست، اینبار در کمتراز سی ثانیه به پشت سیم برگشت. ظاهراً پروندهٔ مشتری و صورتحسابهای اورا از

8) Herr Meier

گاوصندوق درآورده و داشت مطالعه میکرد.

— خیر، آقای عزیز. ما اینجا نامه ای از شما داریم که ازما خواسته اید که بمحض واریز مبلغ جدیدی به حسابتان، باپست سریع مراتب را بشما اطلاع دهیم. ولی از تاریخی که شما به‌ما اطلاع داده‌اید چنین پرداختی به‌حسابتان صورت نگرفته است.

— آقای میر، چون دو هفته است که از لندن خارج شدم اینست که فکر کردم ممکن است در این‌مدت نامه شما رسیده باشد.

— خیر، هیچ چیز نبوده، البته به‌محض اینکه چیزی واریز شود ما بلافاصله شمارا مطلع می کنیم. درمیان سیل تعارفات آقای میر، شغال گوشی را گذاشت، هزینهٔ مکالمه را پرداخت و خارج شد.

غروب همان‌روز، کمی بعداز ساعت شش جاعل را در بار خیابان نوو ملاقات کرد. مرد قبلاً رسیده بود، انگلیسی جائی خالی پیدا کرد، وبا اشارهٔ سر به جاعل دستورداد که به او ملحق شود. پس ازاینکه نشست و سیگاری آتش زد مرد بلژیکی به اوملحق شد.

— تمام شده؟

— «بله، همه‌چیز تمام شده. و کار بسیار خوبی هم ازآب درآمده، باوجود اینکه خودم اینرا می گو یم.» مرد انگلیسی دست خود را دراز کرد وآمرانه گفت:

— بده ببینم! بلژیکی یکی ازسیگارهای خودرا روشن کرده وسرش را تکان داد.

— مسیو، خواهش می کنم درک کنید، اینجا مکانی کاملاً عمومی است، به‌علاوه برای امتحان کردنشان به‌نور کافی احتیاج دارید، بخصوص کارتهای فرانسوی. همهٔ مدارک توی‌استودیو است. شغال لحظه ای به سردی اورا نگریست وسپس سر خودرا تکان داد.

— بسیار خوب. ما میرو یم و درخلوت آنهارا می بینیم.

چند دقیقهٔ بعد بار را ترک کردند وبا تاکسی به سرپیچ خیابانی رفتند که

استودیوی زیرزمینی درآن قرارداشت.

هوا هنوز گرم و آفتابی بود و مرد انگلیسی مثل هروقت دیگری که در فضای باز راه می رفت عینک سیاه دور بستهٔ خودرا بچشم داشت که نصف بالای صورتش را می پوشاند و اورا از هرنوع شناسائی احتمالی حفظ میکرد، ولی خیابان باریک آفتابگیر نبود. پیرمردی از روبرو آمد و از کنارشان ردشد، قامتش از استخوان‌درد خم شده بود و با سر پائین افتاده حرکت می کرد. جاعل از پله ها پائین رفت و در را با کلیدی که در دسته کلیدش داشت بازکرد. داخل استودیو هوا آنقدر تاریک بود که انسان می پنداشت بیرون شب است. چند شعاع کمرنگ نور ازلابلای عکسهائی که روی پنجرهٔ کناردرچسبانده شده‌بود به‌داخل استودیو می تابید، به‌طوریکه مرد انگلیسی می توانست شکل میز و صندلیهای دفتر را تشخیص دهد. جاعل از بین دو پردهٔ مخمل به داخل استودیو رفت و چراغ وسط اتاق را روشن کرد. از توی جیبش یک پاکت قهوه‌ای کم حجم درآورد، آنرا گشود و محتویاتش را روی یک میز گرد کوچک از چوب ماهاگونی که درکناری قرارداشت و به‌عنوان دکور برای گرفتن عکس پُرتره به کار میرفت خالی کرد. بعد میز را بلند کرده به وسط اتاق آورد و زیر نور لامپ قرارداد. دولامپ منحنیِ بالای صحنهٔ کوچکی که در انتهای استودیو واقع بود همچنان خاموش باقی ماند. «بفرمائید مسیو.» بااین حرف خندید و به‌طرف سه کارتی که روی میز قرارداشت اشاره کرد. مرد انگلیسی اولی را برداشت و زیر نور لامپ گرفت. گواهینامهٔ رانندگی اش بود که در صفحهٔ اول آن یک کاغذ پشت چسب‌دار به‌چشم می خورد. این برچسب به خواننده اطلاع میداد که آقای الکساندرِ جیمز کوانتین دوگان ساکن لندن اجازه دارد که اتومبیلهای نوع ۱—آ، ۱—ب، ۲، ۳، ۱۱، ۱۲، ۱۳ را از تاریخ ۱۰ دسامبر ۱۹۶۰ تا ۹ دسامبر ۱۹۶۳ براند. بالای آن شمارهٔ گواهینامه بود (و البته یک شمارهٔ ساختگی) و همچنین عبارات «شورای شهر لندن» و قسمتی از قانون راهنمائی و رانندگی ۱۹۶۰. سپس عبارت

گواهینامهٔ رانندگی و جملهٔ «-/۱۵ شلینگ عوارض دریافت شد.». تا اینجا که شغال می دید یک جعل بی نقص به نظر می رسید و برای منظور او کاملاً خوب بود.

کارت دوم فقط یک کارت شناسائی ساده بود بنام آندره مارتین[9]، پنجاه و سه ساله، متولد کُلمار[10] و مقیم پاریس. عکس خود او، بیست سال پیرتر، باموهای سیخ سیخ کاملاً خاکستری، گیج و دستپاچه از گوشهٔ کوچک عکس نگاه میکرد. خود کارت لکه دار بود با گوشه هائی برگشته، کارت یک کارگر!

سومین نمونه ازهمه بیشتر توجهش را جلب کرد. عکس روی آن تفاوت اندکی با عکس روی کارت شناسائی داشت، چون تاریخ صدور کارتها چند ماه اختلاف داشت، زیرا اگر حقیقی بودند احتمالاً تاریخ تمدید آنها دقیقاً مطابق نمی شد. روی کارت عکسی ازخودش دیده می شد که حدوداً دو هفتهٔ قبل گرفته شده بود. ولی پیزاهن آن تیره تر به نظر میرسید و روی چانهٔ عکس ته ریشی به چشم می خورد. این کار به کمک رتوش ماهرانه ای انجام شده بود که درنتیجه بنظر میرسید دو عکس متفاوت از یک شخص باشند که بالباس متفاوت و در دو زمان مختلف گرفته شده است. در هردو مورد کار جعل عالی بود.

شغال سرخود را بلند کرد و کارتها را در جیب گذاشت.

— خیلی عالی است. درست همان‌چیزی که میخواستم. به‌شما تبریک می گویم. فکر می کنم ۵۰ پاوند بدهکار باشم. جاعل منتظر پول ایستاده بود «درست است، مسیو، مرسی». مرد انگلیسی یک دستهٔ ده‌تائی اسکناس پنج پاوندی از جیب درآورده به‌او داد. قبل از اینکه دسته پول را از بین شست و سبابه‌اش رها کند گفت:

— فکر می کنم چیز دیگری هم باقی باشد، نه؟ بلژیکی ناشیانه کوشید طوری رفتار کند که انگار منظور اورا نمی فهمد. — مسیو؟

9) Adnre Martin
10) Colmar

— «نسخهٔ اصلی صفحهٔ اول گواهینامهٔ رانندگی. همانکه گفته بودم میخواهم. دیگر شکی وجود نداشت که جاعل دارد رل بازی می کند. ابروی خودرا بعلامت تعجب بالابرد درست مثل اینکه فکر تازه همانموقع بمغزش خطور کرده، سرِ دستهٔ پول را ول کرد، و رو یش را برگرداند. چند قدم به‌یک سورفت سرش را درست مثل اینکه در فکر عمیقی فرورفته پائین انداخته و دستهایش را پشت کمرش زده بود. بعد رو یش را برگرداند و برگشت.

— مسیو، فکر کردم می توانیم کمی راجع به‌آن‌تکه کاغذ صحبت کنیم.

«—بله» صدای شغال هیچ چیزی نشان نمی داد. یکنواخت وبدون حالت بود، غیراز اینکه کمی حالت آمرانه داشت. صورتش هم هیچ حالتی نداشت، چشمهایش مه‌آلود و غبارگرفته بنظر میآمدند درست مثل اینکه به‌دنیای درون خودشان نگاه میکردند.

— مسیو، واقعیت اینست که صفحهٔ اول اصلی آن گواهینامهٔ رانندگی، که فکر می کنم اسم اصلی شما روی آنست، اینجا نیست. اوه، خواهش می کنم، خواهش می کنم... و دراین حالت به دست‌هایش حرکاتی میداد مثل اینکه میخواهد به شخصی که در نگرانی عمیقی است اطمینان خاطر دهد. درحالیکه شغال اثری از نگرانی بروز نمیداد. جاعل ادامه داد:

— در جای خیلی امنی است. دریک صندوق امانات خصوصی در بانک، که هیچکس بجز خودم نمیتواند آنرا بازکند. ملاحظه می کنید، مسیو، مردی در رشتهٔ کاری من مجبور است اقدامات احتیاطی لازم را بکند، مثل یک نوع بیمه.

— چه میخواهی؟

— حالا، آقای عزیز من، من امیدوار بودم که شما حاضر باشید درمورد مالکیت این تکه کاغذ معامله‌ای باهم بکنیم، معامله‌ای براساس مبلغی تقریباً بیشتر از صدو پنجاه پاوندی که در این اتاق صحبتش را کردیم.

مرد انگلیسی آه کوتاهی کشید، مثل اینکه ازقدرت انسانها در بیهوده

مشکل کردن بقایشان روی زمین گیج شده بود. هیچ علامت دیگری درمورد اینکه پیشنهاد بلژ یکی توجهش را جلب کرده نشان نداد.

جاعل محجوبانه پرسید: «شما علاقمندید؟». طوری نقش خودرا بازی میکرد انگار قبلاً خیلی زیاد تمرین کرده است، مثلاً آغاز نادرستش برای گفتگو و اشارات بظاهر زیرکانه اش. تمام اینها به‌مردی که روبرویش ایستاده بود این تصور را میداد که دارد یک فیلم درجهٔ دوم بد را تماشا می کند. مرد انگلیسی بدون اینکه متهم کند وفقط باصدای یکنواختی مثل یک اظهارنظر گفت:

— من قبلاً باج‌سبیل بگیر دیده‌ام.

بلژ یکی شوکه شد.

— آه، مسیو، معذرت میخواهم. باج‌سبیل؟ من؟ پیشنهاد من باج‌سبیل نیست، چون باج‌سبیل چیزی است که تکرار می‌شود. من فقط یک معامله را پیشنهاد می کنم. تمام چیزها درمقال مقدار معینی پول. گذشته از همه‌چیز، درصندوق امانت من اصل گواهینامهٔ شما، فیلم های ظاهرشده، تمام نگاتیوهای عکسهائی که من ازشما گرفتم، و، متأسفم که بگویم، یک عکس دیگر که بسرعت ازشما گرفته شده درحالیکه بدون آرایش زیر لامپهای سقفی روی صحنه ایستاده بودید. «ودراین حالت حرکتی کرد که نشان دهد واقعاً متأسف است.» من مطمئنم که اگر این اسناد بدست مقامات انگلستان و فرانسه برسد می‌توانند برای شما دردسرهائی ایجاد کنند. شما ظاهراً مردی هستید که حاضر است برای رفع دردسرهای زندگیش پول خرج کند....

— چقدر؟

— هزار پاوند، مسیو

مرد انگلیسی پیشنهاد را درنظر گرفت، سر خودرا به آرامی تکان میداد مثل اینکه فقط توجهی عادی به آن دارد. نهایتاً گفت:

— برای من ارزش دارد که این مبلغ را بپردازم و این مدارک را پس بگیرم.

بلژیکی پیروزمندانه لبخند زد.

— مسیو، خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم.

مرد انگلیسی ادامه داد، مثل اینکه هنوز دارد سخت فکر می کند.

— ولی جواب نه است.

چشمهای مرد بلژیکی باریک شد.

— ولی چرا؟ من نمی‌فهمم. شما می گوئید پس گرفتن آنها ارزش هزار پاوند دارد. این یک کار ساده است. هردوی ما عادت داریم که در رشتهٔ دلخواه کار کنیم و برای آن پول بگیریم.

مرد دیگر به آرامی گفت:

— بدو دلیل، اولاً هیچ دلیلی وجود ندارد که ازروی نگاتیوهای اصلی نسخه برداری نشده و درنتیجه درخواست بعدی بدنبال درخواست اول نخواهد آمد. ضمناً هیچ دلیلی هم نیست که شما آنها را به‌دوستی نداده باشید، که وقتی از او بخواهیم که آنها را پس بدهد ناگهانی تصمیم بگیرد که دیگر آنهارا دراختیار ندارد، مگراینکه هزارپوند دیگر هم به‌او پرداخت شود. خیال مرد بلژیکی راحت شد.

— اگر این تمام‌چیزیست که شمارا نگران کرده، باید بگویم نگرانی شما کاملاً بی‌مورد است. اولاً، بنفع من است که این اسناد را دراختیار یک شریک نگذارم، چون ممکن است آنهارا پس ندهد. من فکر نمی کنم شما بدون دریافت مدارک هزار پاوند را بپردازید. بنابراین دلیلی وجود ندارد که آنها را ازخودم دور کنم. تکرار می کنم، آنها در یک صندوق امانات در بانک هستند.

درمورد تکرار درخواست برای پول، اینهم عاقلانه نیست. یک فتوکپی از گواهینامه رانندگی برای مقامات انگلیسی جالب نیست و تازه حتی اگر شما بایک گواهینامهٔ رانندگی ساختگی هم دستگیر شوید، ممکن است دردسرهائی برایتان ایجاد شود ولی نه‌آنقدر که شما چندبار بمن پول بپردازید. امّا درمورد

کارتهای فرانسوی، اگر مقامات فرانسوی مطلع شوند که یک نفر انگلیسی از نام شخصی فرانسوی موسوم به آندره مارتین که وجود خارجی ندارد استفاده می کند، واقعاً ممکن است که اگر شما باآن نام وارد فرانسه شو ید دستگیرتان کنند. ولی اگر بنا باشد من درخواست های مکرر برای پول به شما بدهم، ارزش دارد که این کارتها را دورانداخته و جاعل دیگری را پیدا کنید تا یک سری جدید برایتان درست کند. و دیگر شما ترسی از ظاهرشدن با نام آیندهٔ آندره مارتین در فرانسه نخواهید داشت چون دیگر آندره مارتینی وجود ندارد.

— خوب چرا فکر می کنید اینکار را حالا نکنم؟ چون احتمالاً یک سری دیگر بیش از صدو پنجاه پوند برای من تمام نخواهد شد؟

بلژ یکی دستهایش را ازهم بازکرد وشانه هایش را بالا انداخت.

— من دارم روی این حقیقت حساب می کنم که مسئلهٔ راحتی و وقت برای شما آنقدر مطرح است که برای آن ها پول خرج کنید. من فکر می کنم که شما در فاصلهٔ کوتاهی اوراق آندره مارتین و سکوت مرا احتیاج دارید. تهیهٔ یک سری دیگر مدت زیادی وقت لازم خواهد داشت و به این خوبی هم نخواهند بود. اینهائی که شما دارید عالی هستند. بنابراین شما کاغذها و سکوت من را میخواهید، و هردو را همین حالا لازم دارید. اوراق را دارید. سکوت من ۱۰۰۰ پوند تمام می شود.

— خیلی خوب، حالا که شما اینطور میگوئید. ولی چه چیزی باعث می شود که فکر کنید من هزار پوند همین جا در بلژ یک باخود دارم؟

جاعل صبورانه لبخند زد، مثل کسیکه تمام جوابها را میداند ولی اعتراضی به فاش کردن آنها برای رضایت یک دوست نزدیکش ندارد.

— مسیو، شما یک آقای انگلیسی هستید. این برای همه مشخص است. وباوجود این شما میخواهید در نقش یک کارگر میانسال فرانسوی ظاهر شو ید. زبان فرانسهٔ شما عالی وتقریباً بدون لهجه است. بهمین دلیل است که محل تولد آندره

مارتین را گُلمار نوشتم. میدانید اهالی آن قسمت فرانسه را با لهجه ای شبیه لهجهٔ شما صحبت می کنند. شما با هو یت مبدل آندره مارتین از فرانسه رد خواهید شد. عالی است، عصارهٔ نبوغ است. چه کسی فکر می کند که پیرمردی مثل مارتین را جستجو کند. بنابراین هرچیزی که شما باخود حمل می کنید باید خیلی باارزش باشد. مواد مخدر شاید؟ اینروزها در گروههای انگلیسی شیک خیلی مد است. و مارسی یکی از مراکز مهم تهیه است. یا الماس؟ من نمیدانم. ولی هرشغلی که دارید پُردرآمد است. مردهای انگلیسی وقت خودرا با جیب بری در مسابقات اسب دوانی تلف نمی کنند. خواهش می کنم، آقا، بیائید دست از بازی کردن برداریم، هان؟

شما به دوستانتان در لندن تلفن میزنید که تلگرافی یکهزار پاوند برایتان به بانک اینجا بفرستند. و فردا شب ما بسته ها را باهم مبادله می کنیم و، شما راه خودرا میگیرید و میرو ید، چطوره؟ ها؟!

مرد انگلیسی چندین بار سر خودرا تکان داد، مثل اینکه خودرا بخاطر اشتباهات گذشته زندگیش سرزنش می کند. ناگهان سر خودرا بلند کرد و به بلژ یکی لبخندزد. اولین باری بود که جاعل می دید او لبخند میزند، و ازاینکه میدید انگلیسی با مطلب آنقدر آرام برخورد کرده خیالش راحت شد. همان چانه زدن های معمولی، ولی در درازمدت مشکلی وجود نخواهد داشت. مرد به راه آمده بود. احساس میکرد که نگرانی از وجودش خارج می شود.

انگلیسی گفت:

— خیلی خوب. شما موفق شدید. من می توانم هزار پوند را تا فردا حدود ظهر تهیه کنم. امّا یک شرط دارد.

بلژ یکی ناگهان دو باره نگران شد.

— شرط؟!

— ما اینجا ملاقات نخواهیم کرد.

جاعل جاخورد.

— اینجا هیچ ایرادی ندارد. ساکت است، خصوصی....

— ازنظرمن اینجا همه ایرادی را دارد. همین الآن بمن گفتید که یک عکس بی خبر ازمن گرفته اید. من هیچ میل ندارم صدای تق آهسته یک دوربین ازمحلی مخفی که یکی از دوستانتان بافکر قبلی درآنجا پنهان شده مراسم کوچک ما برای ردو بدل کردن بسته های مربوطه را برهم بزند.

آرامش بلژیکی کاملاً مشهود بود. باصدی بلندی خندید.

— دوست من، شما نباید هیچ واهمه ای ازآن داشته باشید. این محل مال منست، خیلی واضح ورک، و هیچکس اینجا نمی آید مگر اینکه من دعوتش کرده باشم. آدم مجبور است محتاط باشد، می فهمید، چون من یک حرفهٔ اضافه هم دراین محل با گرفتن عکس برای توریست ها انجام میدهم، میدانید، خیلی طرفدار دارد ولی نوع کاری نیست که در استودیوئی در گراند پلاس[11] انجام می دهند...

دست چپش را بالاآورد با انگشت شست و سبابه اش یک حلقه درست کرد و انگشت سبابه دست راستش را چندبار داخل حلقه کرد تا عمل جنسی را نشان دهد.

در چشمان مرد انگلیسی برقی درخشید. اول لبخند زد و سپس شروع به خندیدن کرد. بلژیکی هم به آن شوخی خندید. مرد انگلیسی دستهایش را روی بازوی مرد بلژیکی حلقه کرد، و انگشتانش روی ماهیچه های بازو یش قلاب شدند و دراین حال جاعل را بدون حرکت نگاه داشت، دستهای مرد هنوز مشغول نمایش عمل جنسی بود که احساس کرد یک قطار سریع السیر باقسمت تناسلی اش تصادف کرده است، سرش به جلو افتاد انگشتانش نمایش را متوقف کرده و به طرف بیضه های متلاشی اش پائین رفتند. مردی که اورا محکم نگاه داشته بود زانوی راست خودرا که باکمک آن ضربه را وارد آورده بود کنار کشید.

11) Grande Place

خندهٔ مرد به‌فریادی دردآلود بدل شد سپس صدای غلغل بود و پس ازآن حالت تهوع. نیمه‌بیهوش، روی زانوانش خم شد وسعی کرد روی زمین و اطراف بغلتد و دست خودرا روی قسمت مجروح بگذارد.

شغال اجازه‌داد تا به‌آرامی روی زانوانش بنشیند. سپس به پشت سرش رفت و پاهایش رادوطرف اوگذاشت. دست‌راستش رابدورگردن بلژیکی حلقه کرد و ازطرف دیگر بازوی چپ خودرا در دست گرفت. دست چپش را پشت سر بلژیکی گذاشت. چرخش کوتاه و سریعی به گردن بلژیکی بطرف پشت، بالا و چپ وراست داد.

صدائی که دراثر شکستن ستون فقرات ایجاد شد احتمالاً خیلی بلند نبود، ولی در سکوت استودیو مثل صدای شلیک یک تپانچه شنیده شد. بدن جاعل تکان دیگری خورد و بعد مثل یک عروسک پارچه‌ای بدون حرکت و بیجان روی زمین افتاد. شغال یک لحظهٔ دیگر هم صبرکرد و سپس اورا رها ساخت تاباصورت بزمین بیافتد. صورت‌مرده به‌یکطرف چرخید، دستهایش زیر بدن مچاله شده‌اش پنهان شده و زبانش کمی از لای دندانهای بهم‌فشرده بیرون زده بود، چشمها بازمانده و به‌نقش رنگ ورورفتهٔ کف‌پوش خیره شده بودند.

مرد انگلیسی بسرعت بطرف پرده‌ها رفت تا مطمئن شود کاملاً بسته هستند، سپس دوباره بسوی جسد برگشت. آنرا برگرداند و جیب‌هایش را درجستجوی دسته‌کلید کاوید و بالاخره آنهارا در جیب سمت چپ شلوار پیداکرد. درگوشهٔ طرف دیگر استودیو صندوق بزرگ حاوی لوازم‌آرایش و وسائل گریم قرارداشت. چهارمین کلیدی که امتحان کرد درصندوق را گشود، ده دقیقه طول کشید تا او همهٔ محتویات صندوق را خارج کرده و روی زمین گذاشت.

وقتی صندوق کاملاً خالی شد، قاتل زیربغل جسد جاعل را گرفته وآنرا بطرف صندوق برد. جسد به‌آسانی درون صندوق جای گرفت، اعضای سست و بی‌جان جسد خم شدند تا باشکل داخلی صندوق هماهنگ شوند. تا چند ساعت

دیگر جمود نعش شروع شده و جسد درحالتی ک قرارداشت در ته صندوق خشک و سرد می‌شد. شغال بعد شروع به برگرداندن اشیاء بیرون گذاشته به‌داخل صندوق کرد. کلاه گیسها، لباسهای زیر زنانه، موهای مصنوعی و تمام چیزهای دیگری که کوچک و نرم بودند و می توانستند در فاصلهٔ بین اعضای بدن چپانده شوند. روی آنها سینی های محتوی لوازم آرایش، بُرس ها و قوطی های کرم جا گرفتند. بالاخره مجموعه‌ای از قوطی های کرم باقی مانده، دو لباس خواب، چندین بلوز و شلوار جین، یک ربدوشامبر و چند جفت جوراب توری روی آنها قرارگرفته و بدن‌را کاملاً پوشاندند و تا سرصندوق بالاآمدند. مقداری فشار برای بستن در صندوق لازم بود ولی بالاخره بسته شد، چفت انداخته و در آن قفل گردید.

مرد انگلیسی، درتمام طول عملیات، برای برداشتن قوطی های کرم و شیشه ها دست خودرا در تکه پارچه‌ای پیچیده بود که از داخل صندوق برداشت. حالاهم بااستفاده از دستمال خودش قفل و قسمت خارجی صندوق را برای هرگونه اثر انگشتی پاک کرد. دستهٔ اسکناس های پنج پاوندی را از روی میز برداشته و درجیب گذاشت. میز راهم پاک کرد و آنرا به گوشهٔ استودیو همانجائی که هنگام ورودشان قرارداشت برگرداند. بالاخره چراغ را خاموش کرد، روی یکی از صندلیهای کنار دیوار نشست. و منتظر شد تا همه‌جا کاملاً تاریک شود. پس از چند دقیقه قوطی سیگار خودرا درآورد، ده سیگار باقیماندهٔ داخل جعبه را توی جیب کتش گذاشت، و یکی ازآنها را روشن کرده، و از جعبهٔ خالی سیگار بجای زیرسیگاری استفاده کرد. وقتی که سیگارتمام شد آنرا خاموش کرده و ته آن را نیز داخل همان جعبهٔ سیگار خالی انداخت. او تردید داشت که ناپدید شدن جاعل تا ابد مسکوت بماند، ولی این احتمال را میداد که مردی مثل او احتمالاً مجبور می شد مدتی مخفی بماند و یا در مواردی سفر رود. اگر هر یک از دوستانش متوجه غیبت ناگهانی او در برنامه های روزمره اش می شدند مسلماً این

حقیقت را درنظر می آوردند. بعداز مدتی جستجو آغاز می شد، قبل ازهمه درمیان کسانیکه دست اندرکار جعل اسناد و یا عکسهای لخت بودند. بعضی ازآنها ممکن بود از وجود استودیو مطلع باشند و به‌آن مراجعه کنند، ولی اغلب آنها بادیدن در بستهٔ استودیو منصرف می شدند. هرکسی که می توانست وارد استودیو شود، اول می بایست استودیو را خوب جستجو کند، سپس درصندوق را شکسته و آنرا خالی کند تا بتواند جسد را بیابد.

اگر یکی از اعضای گروه‌های زیرزمینی اینکار را میکرد، احتمالاً به‌پلیس گزارش نمیداد، با استدلالی که شغال داشت، چنین کسی فکر میکرد که جاعل بایک رئیس باند درگیری پیدا کرده است. هیچ مشتری مبتلا به‌بیماری جنسی و یا علاقمند به عکس های لخت بخودش آنقدرزحمت نمیداد که پس از ارتکاب قتل اینچنین ماهرانه جسد را مخفی کند. ولی نهایتاً پلیس می بایست آگاه شود. درآن مرحله مسلماً عکسی ازمرد چاپ می شد، و متصدی آن بار احتمالاً به‌یاد می آورد که عصر روز اول اوت آن مرد در بار بوده و بامردی بلند قد، باموهای بلوند، کت و شلوارچهارخانه وعینک سیاه خارج شده است.

ولی مدت خیلی زیادی شاید چندین ماه طول می کشید تا کسی بفکر بیفتد که صندوق امانت مقتول را در بانک بررسی کند حتی اگر آنرا به‌اسم خود ثبت کرده باشد. او هیچ حرفی بامتصدی باردو بدل نکرده بود ودو هفتهٔ پیش نیز که به همان بار رفت سفارش مشروبها را به گارسون داده بود. گارسون می بایست حافظه ای خارق العاده داشته باشد که بتواند لهجهٔ خارجی خیلی کم اورا ازمیان سفارش دو آبجوفهمیده و بخاطر داشته باشد.

پلیس بلژیک ممکن است که جستجو برای پیداکردن یک مرد بلوند بلندقد را آغاز کند ولی حتی اگر در جستجویش به‌نام الکساندر دوگان هم میرسید باز میبایست راهی بسیار طولانی را طی کند تا بتواند شغال را بیابد. درنهایت او به‌این نتیجه رسید که حداقل یکماه وقت دارد و این همان چیزی بود

که او احتیاج داشت. کشتن جاعل یک کار کاملاً مکانیکی بود درست مثل لگد کردن یک سوسک. شغال استراحت کرد، سیگار دومش راهم کشید و نگاهی به بیرون انداخت. ساعت ۹/۵ را نشان می داد و تیرگیِ عمیقی روی آن خیابان باریک افتاده بود. به‌آرامی استودیو را ترک گفته و در بیرون را پشت سرش قفل کرد. تاوقتی که به انتهای خیابان رسید هیچ کس از کنارش نگذشت. نیم مایل دورتر کلیدهای غیرقابل شناسائی را توی دریچهٔ فاضل‌آب خیابان انداخت و صدای برخورد آنها را باآب جاری زیر خیابان شنید و سپس برای صرف یک شام دیرهنگام به هتل خود برگشت.

روز بعدرا که جمعه بود به‌خرید دریکی ازحومه های کارگری بروکسل گذراند. ازیک مغازه که لوازم کمپ می فروخت یک جفت پوتین پیاده‌روی، جورابهای بلند پشمی، یک شلوار جین، یک پیراهن پشمی چهارخانه و یک کوله‌پشتی خرید. درمیان خریدهای دیگرش چندین ورقهٔ لاستیک کفی نازک، یک ساک خرید توری، یک گلوله نخ قند، یک چاقوی شکار، دو قلم‌موی باریک، یک قوطی رنگ صورتی و یک قوطی رنگ قهوه‌ای هم دیده می‌شد. او میخواست ازیک چرخ میوه‌فروشی هندوانه‌ای بخرد ولی چون احتمال داشت درطول تعطیلات آخرهفته خراب شود، از اینکار منصرف شد!

وقتی به‌هتل برگشت از گواهینامهٔ رانندگی جدیدش که حالادیگر با پاسپورتش بنام الکساندر دوگان مطابقت داشت استفاده کرده و برای صبح روز بعد اتومبیلی بدون راننده کرایه کرد، و از منشی هتل خواست یک‌اتاق‌تکی بادوش یا حمام دریکی از هتل های کنار دریا برای تعطیلات آخر هفته بنام او رزرو کند. علیرغم کمبود جا در ماه اوت، منشی هتل موفق شد اتاقی دریک هتل کوچک و مشرف به‌اسکلهٔ ماهیگیری زیبُرگ[۱۲] برای او پیداکند و آرزو کرد که تعطیلات آخر هفته درکنار دریا به‌او خوش بگذرد!

12) Zeebrugge

فصل هفتم

درمدتی که شغال در بروکسل به خریدهایش ادامه می‌داد، و یکتور کوآلسکی از سالن ادارهٔ مرکزی پُست رُم درگیر چک‌وچانه زدن با مأمور اطلاعات تلفن بین‌المللی بود.

به‌دلیل ندانستن زبان ایتالیائی از کارمندان پشت گیشهٔ تلفنخانه کمک خواست و بالاخره یکی از آنها گفت که تاحدودی فرانسه میداند. کوآلسکی بزحمت برای او توضیح داد که میخواهد به‌مردی در مارسی فرانسه تلفن بزند ولی شمارهٔ تلفنش را نمیداند.

بله، اسم و آدرس اورا میداند. نام آن شخص گرزی بوسکی است. همین مطلب کارمند ایتالیائی را گیج کرد، و از کوآلسکی خواست که آنرا بنویسد. کوآلسکی اینکار را کرد، ولی آن ایتالیائی نمی‌توانست باورکند که اسمی با (گرزیب...) شروع شود بنابراین برای تلفن‌چی بین‌المللی آنرا (گریب) هجّی کرد با تصور آنکه «ز» نوشته کوآلسکی باید «ی» باشد. تلفنچی به ایتالیائی آن سر سیم اطلاع داد که نام ژوزف گریبوسکی در دفتر راهنمای تلفن مارسی وجود ندارد. کارمند رو به کوآلسکی کرد و توضیح داد که چنین شخصی وجود ندارد.

کاملاً اتفاقی، و چون او مردی بود که می‌خواست به یک خارجی کمک کند، اسم را هجّی کرد تا مطمئن شود آنرا درست فهمیده است.

— چنین شخصی وجود ندارد، مسیو، گ — ر — ی...

— نه، گ — ر — ز....

کارمند متحیر بنظر میرسید.

— عذرمیخواهم، مسیو گ — ر — ز؟؟ گ — ر — ز — ی — ب؟

کوآلسکی تأیید کرد: — بله، گ... ر — ز — ی — ب — و — س — ک — ی.»

ایتالیائی شانه‌ای از تعجب بالا انداخته و مجدداً نزد متصدی تلفنخانه برگشت.

— لطفاً اطلاعات تلفن بین‌المللی را برای من بگیر.

ده دقیقه بعد کوآلسکی شمارهٔ تلفن جوجورا دردست داشت و نیمساعت بعد ارتباط برقرار شد. درآن سوی سیم صدای لژ یونر سابق دراثر من ومن کاملاً عوض شده بود، و بنظر میرسید که درمورد تأیید خبر بد نامهٔ کواکس مردد است. بله، خوشحال است که کوآلسکی تلفن‌زده، سه ماه بود که داشت سعی میکرد اورا پیداکند.

متأسفانه، بله، خبر بیماری سیلوی کوچولو درست بود. مرتب داشت لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد و وقتیکه بالاخره یک طبیب توانست بیماری‌اش را تشخیص بدهد او بستری شده بود. اودر اتاق خواب بغل اتاقی بود که جوجوداشت درآن صحبت میکرد. نه، درهمان آپارتمان نبودند، یک آپارتمان نوتر و بزرگتر گرفته بودند. چی؟ آدرس؟ جوجوبه‌آرامی آدرس را داد، و کوآلسکی درحالیکه زبانش بین لبهای بهم فشرده‌اش قرارداشت، آنرا نوشت.

توی سیم غرید «حقه‌بازها چقدر به‌او مهلت میدهند؟» پس ازچهار بار تکرار کردن مقصود خودرا به جوجوتفهیم کرد. سکوتی طولانی برقرارشد.

وقتی هیچ جوابی نیامد فریاد کشید «الو؟ الو؟» صدای جوجوبرگشت.

جوجو گفت: می تواند یکهفته باشد، شاید هم دو یا سه هفته.»

کوآلسکی باناباوری به گوشی تلفن که دردست داشت خیره مانده بود. بدون هیچ حرف دیگری گوشی را گذاشت و از کابین خارج شد. پس ازپرداخت پول مکالمه، پُست روز را جمع کرده، در جعبهٔ فولادی زنجیرشده به میخش را محکم بست و پیاده به‌هتل برگشت. برای اولین‌بار در چندین سال گذشته افکارش مشوش بود و هیچ کس را هم نداشت که ازاو دستوراتی درمورد حل مسئله بااستفاده از خشونت بگیرد.

جوجو، در آپارتمانش در مارسی، همان آپارتمانی که همیشه درآن زندگی کرده بود، وقتی که متوجه شد کوآلسکی مکالمه را قطع کرده او هم گوشی را روی تلفن گذاشت. وقتی برگشت، دید دو مأمور گروه عمل هنوزهم درجای خود ایستاده‌اند و کلت ٤٥ مخصوص پلیسی خودرا دردست دارند. یکی ازآنها بطرف جوجو نشانه رفته بود و دیگری به‌سوی همسرش که بارنگ پریده روی لبهٔ کاناپه نشسته بود. جوجوبا کینه وغیض غرید: حرامزاده‌ها! کثافتها!

یکی از مردان پرسید: آیا او می آید؟

— چیزی نگفت. فقط گوشی را گذاشت.

چشمان سیاه وثابت مرد کورسیکائی به او خیره شده بود.

— اوباید بیاید. این دستور است.

— خوب شما شنیدید من چه گفتم. همان چیزهائی را گفتم که شما می خواستید. باید شوکه شده باشد. فقط گوشی را گذاشت. من نمی توانستم مانع اینکار بشوم.

کورسیکائی تکرار کرد:

— بهتر است که بیاید، بخاطر توجوجوبهتر است که بیاید.

بالاخره جوجوبا تسلیم گفت:

— اوخواهد آمد. اگر بتواند، خواهد آمد. بخاطر دخترک.

— خوب است. درآنصورت توکار خودت را انجام داده ای.

جوجو هوار کشید:

— پس ازاینجا برو ید بیرون. ما را تنها بگذارید.

کورسیکائی برخاست، اسلحه هنوز توی دستش بود، دیگری هنوز نشسته بود و داشت به‌زن نگاه میکرد.

کورسیکائی گفت:

— ما میرو یم. ولی شما دونفر هم باما میآئید. ما نمی‌خواهیم شما درمحل پُرحرفی کنید، یا به رُم تلفن بزنید. خوب، جوجو حاضری؟

— شما مارا به‌کجا میبرید؟

یک تعطیلی کوچک. یک هتل خوب و قشنگ در کوهستان. باآفتاب زیاد و هوای تازه. برای تو خیلی خوبست جوجو.

لهستانی باصدای گرفته پرسید:

— برای چه مدت؟

— آنقدر که لازم باشد.

لهستانی از پنجره به‌منظرهٔ کوچه‌های درهم و برهم و بساط ماهی فروشها که به‌قوزی میمانست بر پشت منظرهٔ جلوی بندر قدیمی که بزیبائی عکس های کارت‌پستال بود، خیره شد.

— این اوج فصل توریستی است. اینروزها ترن‌ها پُراز مسافرند. دریک ماه اوت ما بیشتراز تمام زمستان کاسبی می کنیم. تا چندین سال وضع مارا خراب خواهد کرد.

کورسیکائی خندید مثل اینکه فکر برایش جالب بود.

— جوجو، تو باید آنرا یک استفاده بدانی نه ضرر. بالاخره هرچه باشد این کارها بخاطر فرانسه است. کشوری که توبعنوان وطن دوم انتخاب کردی!

لهستانی سرش را بسرعت برگرداند.

— من برای سیاست فاتحه هم نمی خوانم. برای من مهم نیست چه کسی درمسند قدرت است، یا کدام گروه میخواهد اختیار همه چیز را دردست بگیرد. ولی من

آدمهائی مثل شمارا می شناسم. تمام طول زندگیم باآنها برخورد کرده‌ام. شما اگر به‌نفعتان بود به هیتلر کمک میکردید، یا موسولینی یا سازمان ارتش مخفی، یا هرکس دیگر.

سیستم ها ممکن است تغییر کنند ولی حرامزاده هائی مثل شما هیچوقت عوض نمی شوند....

او همانطور که داد میزد لنگ لنگان بطرف مردی که اسلحه دردستش حتی یک میلیمتر هم تکان نخورده بود، حمله برد.

زن، از روی کاناپه هوار کشید: «جوجو، خواهش می کنم، ولش کن.»

لهستانی متوقف شد و خیره به همسرش نگاه کرد مثل اینکه حضور اورا درآنجا ازیاد برده بود. به‌دور و بر اتاق و به تک‌تک آدمهائی که درآن بودند نگریست. تمام آنها هم داشتند به او نگاه می کردند، همسرش، التماس آمیز و دو مرد خشن از گروه عمل بانگاهی بدون حالت مشخص. آنها به حملاتی که هیچ اثری روی نتیجهٔ حتمی نداشت عادت کرده بودند. مأمور ارشد از بین آن‌دو بطرف اتاق‌خواب اشاره کرد.

— وسائلتان را جمع کنید. اول تو، بعد همسرت.

زن پرسید:

— سیلوی چه می شود؟ اوساعت ٤ ازمدرسه برمیگردد. هیچ کس نیست که در را برایش بازکند. کورسیکائی هنوز به شوهر او خیره نگاه میکرد.

— سرراهمان اورا ازمدرسه برمیداریم. ترتیب آن داده شده است. به مدیر مدرسه گفته شده که مادر بزرگ سیلوی درحال مرگ است و ازهمهٔ فامیل خواسته شده که درکنار بستر مرگش حاضرشوند. همه‌چیز کاملاً محتاطانه انجام شده است. خوب حالا بجنب.

جوجو شانه هایش را بالا انداخت، آخرین نگاه را به همسرش انداخت و به اتاق خواب رفت تا وسائلش را جمع کند مرد کورسیکائی هم بدنبالش رفت.

همسرش هنوز داشت دستمالش را در دستهایش میچرخاند. بعداز مدتی به مأمور دیگری که در انتهای کاناپه نشسته بود نگاه کرد. او جوان‌تر ازآن کورسیکائی بود. یک گاسکون[1].

— چه... چکارش خواهند کرد؟

— کوآلسکی؟

— و یکتور.

— چند نفر میخواهند بااو صحبت کنند. فقط همین.

یک ساعت بعد افراد خانواده روی صندلی عقب یک سیتروئن و دو مأمور هم روی صندلی جلو نشسته بودند و بامسرعت بطرف یک هتل خلوت و دورافتاده در «ورکورس»[2] میراندند.

* * *

شغال تعطیلات آخرهفته را درکنار دریا گذراند. دو مایو خرید و تمام شنبه را به گرفتن حمام آفتاب در ساحل زیبروگ پرداخت، چندین بار در دریای شمال شنا کرد و در اطراف شهر بندری کوچک ودرطول موج شکنی که ملوانان و سربازان انگلیسی درمیان خون و گلوله به‌خاطر آن جنگیده و جان خودرا باخته بودند، قدم‌زد. احتمال داشت اگر از بعضی ازمردان سبیل آو یخته‌ای که درکنار موج‌شکن نشسته و برای مرغان دریائی غذا پرت میکردند، پرسشی شود چهل و شش سال پیش را به‌یاد آورند، ولی او سئوالی نکرد. انگلیسی هائی که آنروز درآن محل حضور داشتند، چند خانوادهٔ انگلیسی بودند که درطول ساحل پراکنده شده و از آفتاب لذت می‌بردند و کودکانشان را که روی امواج کنار دریا سرگرم بازی بودند تماشا می کردند.

یکشنبه صبح اسبابهایش را بست وباآرامش درمناطق ییلاقی به‌رانندگی ازمیان خیاباتهای باریک گنت[3] و بروگز[4] پرداخت. برای ناهار استیکی عالی در

1) Gascox 2) Vercors 3) Ghent 4) Bruges

رستوران سیفون[5] در دام[6] خورد که روی آتش هیزم پخته شده‌بود واواسط بعدازظهر دورزد و بطرف بروکسل برگشت. پیش ازخواب ازمتصدی هتل خواست که صبح زود اورا بیدار کرده و صبحانه اش را نیز دراتاق سرو کنند وضمناً یک ناهار پیک نیکی برایش حاضر کنند و توضیح داد که میخواهد روز بعد به آردنز[7] سرقبر برادر بزرگش که در نبرد بولژ[8] بین باستونی[9] و مالمدی[10] کشته شده بود برود. رفتار متصدی هتل خیلی دوستانه و پُراز همدردی بود و اطمینان داد که بدون شک بموقع اورا برای سفرش بیدار خواهند کرد.

درزُم، و یکتور کوآلسکی تعطیلات آخرهفتهٔ خودرا با ناآرامی بسیارطی کرد. به‌طور مرتب درپُست نگهبانی خود بعنوان کشیک سرمیزیامأمورسر پله یا محافظ روی بام درطول شب حاضر می شد. درزمانی که کشیک نبود بسیار کم می خوابید، اغلب روی تختش درطبقهٔ هشتم دراز می کشید، سیگار دود می کرد وشراب قرمز نامرغوبی می نوشید که درغرّابه های گالنی برای هشت لژ یونرسابق که پُست محافظت را به‌عهده داشتند وارد می شد. شراب قرمز خام ایتالیائی، روسو[11]، بهیچ وجه ازنظر گیرائی با پینارد[12] الجزایری که درپیالهٔ هر لژ یونری نوشیده می شد قابل مقایسه نبود ولی بهرحال بهتر ازهیچ بود.

طبق‌عادت اگرازمافوقی دستوری برای انجام کاری وجودنداشت، مدت زیادی طول می کشید که کوآلسکی تصمیم بگیرد، ولی بالاخره روز دوشنبه صبح او تصمیمش را گرفته بود.

اومدت طولانی غیبت نخواهد داشت، شاید فقط یکروز یا دوروزآن هم اگر ارتباط هواپیماها درست نباشند. بهرحال این کاری بود که می بایست انجام دهد. بعد برای رئیس توضیح خواهد داد. مطمئن بود که رئیس درک خواهد کرد، حتی اگر خیلی عصبانی شود. به‌فکرش رسید که جریان را به‌سرهنگ

5) Siphon 6) Damm 7) Ardennes 8) Battle of Bulge
9) Bastogne 10) Malmedy 11) rosso 12) Pinard

بگوید و چهل و هشت ساعت مرخصی بگیرد. ولی ضمناً اطمینان داشت که سرهنگ باوجود اینکه یک فرماندهٔ خوب بود و اگر مشکلی برای یکی از افرادش پیش می‌آمد ازاو حمایت میکرد، ولی بااینوصف اورا از رفتن منع میکرد. او ماجرای سیلوی را نمی‌توانست درک کند و کوآلسکی هم مطمئن بود که هرگز نمی‌تواند توضیح بدهد. او هرگز نمی‌توانست باکلمات چیزی را تشریح کند. وقتی برای کشیک صبح دوشنبه بلند می‌شد آهی عمیق کشید. فکر اینکه برای اولین‌بار در زندگیش بعنوان یک لژیونر برخلاف مقررات رفتار میکرد آزارش میداد.

شغال درهمان ساعت ازخواب برخاست بسیار آماده شد. ابتدا دوش گرفت و ریشش را تراشید، سپس صبحانهٔ عالی را که درکنار تختش گذاشته بودند خورد. جعبهٔ محتوی تفنگ را از کمد قفل شده بیرون آورد، هرتکه را بادقت لای ورقهٔ لاستیکی پیچید و دور هریک را با نخ قند بست. همه را درته کوله‌پشتی خود چپاند. قلم موها و قوطی های رنگ را روی آنها گذاشت و سپس شلوارجین و پیراهن اسپورت، جورابها و پوتین ها را داخل کوله‌پشتی نهاد. ساک توری خرید را توی یکی از جیب‌های خارجی کوله‌پشتی و قوطی فشنگ ها را توی جیب دیگر گذاشت.

مطابق معمول یکی ازپیراهن های راه‌راهش را پوشید که در ۱۹۶۳ خیلی مد بود، یک کت و شلوار سبک وزن، خاکستری روشن، برخلاف کت و شلوار چهارخانه اش که ۱۰ اونس وزن داشت و یک جفت کفش چرم سیاه سبک گوچی[13] پوشاک اورا تکمیل کرد. سپس یک کراوات بافتنی ابریشمی مشکی رنگ به گردن بست. کوله‌پشتی را دردست گرفته و به‌محل پارک اتومبیلش در پارکینگ هتل رفت. کوله‌پشتی را درصندوق عقب گذاشت و درش را قفل کرد.

13) Gucci

به‌سالن هتل برگشت، ناهار خودرا گرفت و در جواب کارمند هتل که گفت «سفر بخیر» سری تکان‌داد، و ساعت ۹ در اتوبان قدیمی ئی—٤ به‌سرعت به خارج بروکسل و به‌سوی نامور[14] میراند. منطقهٔ خارج شهر در زیر آفتاب گرم میدرخشید و نوید یک روز گرم را میداد. طبق نقشهٔ جاده‌ها که داشت، تا باستونی نودوچهار مایل بود و او چند مایلی را هم برای یافتن یک محل آرام در تپه‌ها و جنگل‌های جنوب آن شهر کوچک به حساب آورد. اوحساب کرد تا ظهر براحتی می‌تواند حدود ۱۰۰ مایل را طی کند، اتومبیل سیمکا آروند[15] را بسرعت رانده و ازمنطقهٔ مسطح و مستقیم دیگری ازسراسر والون پلین[16] گذشت.

قبل ازاینکه خورشیدبه وسط آسمان برسد، از نامور و مارش[17] رد شد ودر مسیر علائمی که نشان میداد باستونی نزدیک است به‌پیش رفت. سپس ازمیان شهر کوچکی که بوسیلهٔ توپها و تانکهای کینگ تایگر[18] هسوفون مانتوفل[19] در زمستان ۱۹٤٤ و یران شده بود، گذشته و جادهٔ سمت جنوب را به‌طرف تپه‌ها انتخاب کرد. جنگلها انبوه‌تر می‌شدند و جادهٔ پیچ در پیچ در سایهٔ درختان تنومند نارون و آلش تقریباً تاریک به‌نظر میرسید و گاهگاهی شعاعی از نورخورشید از لابلای شاخه‌های درهم پیچیدهٔ درختان رد می‌شد و قسمتی از جاده را روشن میکرد.

وقتی شغال ۵ مایل ازشهر دورشد، کوره راهی باریک دید که بداخل جنگل میرفت. اتومبیل را بداخل آن پیچید وپس ازیک مایل دیگر راه دیگری دید که تا قلب جنگل میرفت. او اتومبیل را چندمتر بالاتر درپناه انبوهی از بوته‌ها و درختان کوچک پارک کرد. مدتی درسایهٔ خنک جنگل صبرکرد، سیگاری کشید و به‌صدای خنک‌شدن موتور اتومبیل، زمزمهٔ باد در شاخه‌های بالائی و صدای یک کبوتر در دوردست گوش فراداد. سپس به‌آرامی از اتومبیل پیاده شد، در صندوق عقب را بالا زد، کوله‌پُشتی را درآورد و روی کاپوت گذاشت،

14) Namur 16) Walloon Plain 18) King Tiger
15) Simca Aronde 17) Marche 19) Hasso Von Manteuffel

تکه به تکه لباسهایش را عوض کرد، کت و شلوار چهارخانه را درآورده و روی صندلی عقب آروند قرارداد و شلوار جین را پوشید. هوا گرم بود و احتیاجی به کت نداشت؛ پیراهن یقه‌آرو و کراواتش را درآورد و بجای آن پیراهن چهارخانهٔ اسپورت را به‌تن کرد. بالاخره کفش های گران‌قیمت شهر جای خودرا با پوتین های پیاده روی وجوراب پشمی عوض کردند. پاچه های شلوارجین خودراتوی پوتین هایش چپاند. بسته های قطعات تفنگ را یکی یکی گشود و تکه‌تکه بهم وصل کرد. صداخفه کن را توی یکی از جیب های شلوارش و دوربین تلسکوپی را توی جیب دیگرش گذاشت، بیست عدد از پوکه ها را از داخل جعبه درآورد و توی یک جیب و تنها فشنگ انفجاری را که هنوز توی کاغذپیچیده بود توی جیب دیگرپیراهنش گذاشت.

وقتی بقیهٔ قطعات تفنگ نیز سرهم شد، آنرا روی کاپوت اتومبیل نهاد و به‌طرف صندوق عقب رفت و خریدی را که دیروزعصر قبل از بازگشت به هتل از بازاری در بروکسل کرده بود بیرون آورد. چیزی که خریده بود تمام طول شب گذشته در صندوق عقب اتومبیل باقی مانده بود. یک هندوانه! در صندوق را قفل کرد، هندوانه را با رنگ ها، قلم موها و کارد شکاری توی کوله‌پُشتی خالی جاداد، درماشین را قفل کرده و به داخل جنگل رفت. کمی ازظهر گذشته بود.

۱۰ دقیقهٔ بعد یک فضای خالی بدون درخت های بلند پیدا کرده بود که از یکسر آن تا حدود صدو پنجاه متری کاملاً به‌راحتی دیده می شد. تفنگ را درکنار درختی گذاشت و سپس صدو پنجاه قدم پیش رفت، و بعد بدنبال درختی گشت که درآنجا بتواند تفنگ را ببیند. محتویات کوله‌پشتی را روی زمین ریخت، در هردو قوطی رنگ را برداشت، و کار روی هندوانه را شروع کرد. قسمت بالا و پائین هندوانه روی پوست سبز تیره اش بسرعت برنگ قهوه ای درآمد. قسمت وسط آنرا برنگ صورتی درآورد. وقتیکه هنوز رنگ ها خیس بود برروی آن بانوک انگشت، بطرز ناشیانه‌ای یک جفت چشم، یک بینی، سبیل و دهان کشید.

شغال کارد را روی سر میوه فروکرد که تماس انگشتانش رنگ را خراب نکند، سپس بااحتیاط هندوانه را توی ساک توری خرید گذاشت. نخ باریک و سوراخهای درشت توری بهیچ وجه شکل هندوانه و نقش روی آنرا پنهان نمیکرد.

آنگاه کاردراچندوجب بالا تراز زمین محکم توی تنهٔ درخت فرو برد، و دسته های توری را به دستهٔ آن آویزان کرد. درمقابل تنهٔ سبز درخت، هندوانه قهوه ای و صورتی مثل یک سر بریده وعجیب وغریب انسانی معلق، آویزان شده بود. عقب ایستاد و کار دستی خود را نگاه کرد. از فاصلهٔ صدو پنجاه متری برای مقصود او مناسب بود!

در قوطی های رنگ را بست و به دوردست جنگل پرتاب کرد و آنها در لابلای درختان کوچک و بوته ها پنهان شدند. قلم موها را هم توی زمین فرو برد و آنقدر روی آنها لگدزد تا کاملاً توی زمین مدفون شده و ازنظر ناپدید گردیدند. کوله‌پشتی را برداشت و به‌سوی تفنگ برگشت.

صداخفه کن به آسانی روی تفنگ سوارشد وآنقدرآن را پیچ داد تا کاملاً محکم گردید، دوربین تلسکوپی نیز به راحتی روی لوله سوار شد. کشور را عقب کشید و اولین فشنگ را توی تفنگ گذاشت.

درحالیکه یک چشم خودرا بسته بود، انتهای مسیر را برای پیداکردن هدفش زیرنظر گرفت. وقتی که آنرا پیداکرد، ازاینکه آنقدر بزرگ و واضح بود متعجب شد. حتی اگر هدف سر واقعی یک آدم زنده بود به‌نظر نمیرسید که بیش ازسی مترفاصله داشته باشد. او به‌راحتی می توانست خطوط متقاطع نخهای ساک توری محتوی هندوانه‌و جای انگشت خودش را که اعضای صورت را نقاشی کرده بود کاملاً ببیند.

جای خودرا کمی تغییر داد، به‌درخت تکیه داد تا هدف گیری خودرا ثابت نگهدارد، و دوباره نشانه گیری کرد. دو خط متقاطع داخل دوربین تلسکوپی میزان بنظر نمیرسیدند بنابراین بادست راست دو پیچ تنظیم را آنقدر

چرخاند تا خطوط کاملاً میزان و واضح شدند. رضایتمندانه، وسط هندوانه را بادقت نشانه گرفت و شلیک کرد.

انعکاس صدا کمتر ازآن بود که می پنداشت، و صدای «پات» کوتاه صداخفه کن آنقدر بلند نبود که حتی ازآنطرف یک خیابان خلوت هم شنیده شود. تفنگ را زیر بغل گرفت و طول مسیر را بطرف هندوانه پیمود و نگاهی دقیق به آن انداخت. نزدیک لبهٔ دست راست طرف بالا گلوله از روی پوست میوه رد شده، یکی از نخ های توری را پاره کرده و توی تنهٔ درخت فرورفته بود. دو باره برگشت و شلیک دوم را انجام داد درحالیکه تنظیم دور بین را هیچ تغییری نداده بود.

نتیجه با نیم اینچ اختلاف همان بود. چهار شلیک آزمایشی انجام داد بدون اینکه پیچ های تنظیم دور بین را تغییر دهد، تا اینکه بالاخره باین نتیجه رسید که هدف گیری درست است ولی نشانه گیر بالا تر و متمایل به راست رامیگیرد.

شلیک بعدی اندکی متمایل به‌چپ و پائین‌تر انجام شد. برای اطمینان مجدداً تمام طول مسیر را پیمود و سوراخی را که بوسیلهٔ گلوله ایجاد شده بود امتحان کرد. گلوله گوشهٔ چپ پائین دهان آن کلهٔ احمقانه را سوراخ کرده بود! ۳ شلیک امتحانی دیگرهم باوضعیت جدید نشانه گیر انجام داد و گلوله ها بهمان نقطه اصابت کردند. بالاخره نشانه گیرها را باندازهٔ یک‌مو عقب کشید.

نهمین شلیک درست به‌وسط پیشانی و جائی که او نشانه گرفته بود اصابت کرد. بارسوم نیز بطرف هدف رفت و اینبار تکه گچی ازجیبش درآورد و قسمتهائی را که گلوله خورده بود باآن مشخص کرد. اولین دسته در بالا سمت راست، دومین سری در اطراف سمت چپ دهان و تک سوراخ مشخص وسط پیشانی.

ازآن پس بترتیب، هریک از چشمها، نوک بینی، لب بالائی وچانه را هدف گرفت. هدف را به‌حالت نیمرخ قرارداده و به‌شقیقه، سوراخ گوش، گردن، گونه، آرواره و جمجمه شلیک کرد و به‌این ترتیب شش شا ک آخر را نیز انجام

داد که فقط یکی ازآنها کمی از هدف منحرف شده بود.

راضی از تفنگ، وضعیت و محل قرارگیری پیچ های کوچکی را که دوربین را تنظیم میکردند علامت زد، یک لوله صمغ چوب بالسا[۲۰] ازجیبش درآورد، مقداری ازاین ماده را روی سرهای کوچک پیچ ها و مقداری هم روی سطح کائوچوئی متصل به آنها ریخت. پس از نیمساعت وبعداز کشیدن دوسیگار صمغ سفت شده بود، نشانه گیرها برای نشانه گیری باچشم درآن اسلحهٔ خاص برای هدف گیری فوری و دقیق از فاصلهٔ صدوسی متری کاملاً ثابت شده بود!

ازجیب دیگر روی سینهٔ پیراهنش تنها گلولهٔ انفجاری را ازجیبش بیرون آورد، کاغذش را بازکرد و آن را داخل خشاب گذاشت. تعمداً مرکز هندوانه را دقیقاً هدف گیری کرده و شلیک کرد.

وقتی که آخرین هالهٔ دود از سرصداخفه کن خارج شد، شغال تفنگ را به درخت تکیه داد و طول محوطهٔ بی درخت را به سمت ساک توری که داغان و تقریباً خالی، از تنهٔ درخت زخم خورده آویزان بود پیمود. هندوانه ای که بیست گلوله را بدون تکه تکه شده درخود داشت اکنون کاملاً متلاشی شده بود. قسمتهائی ازآن از لابلای سوراخهای ساک توری بیرون پریده و روی علف ها پخش شده بود. تخمه ها و آب آن از تنهٔ درخت می چکیدند. قسمت های باقیماندهٔ گوشت میوهٔ تکه تکه در ته ساک توری که مثل کیسه ای شُل از کارد شکاری آویزان بود قرارداشت.

ساک را برداشته و توی بوته های اطراف پرت کرد. ازچیزی که زمانی هدف نام داشت اکنون دیگر چیزی جز توده‌ای از مغز آن باقی نمانده بود. کارد را از تنهٔ درخت بیرون کشید و در غلافش گذاشت. برگشت، تفنگ را برداشت و به سوی اتومبیل رفت.

۲۰— Balsa نوعی درخت گرمسیری آمریکا که چوب سبکی دارد.

کلیهٔ قسمتهای تفنگ ازهم جداشده، داخل ورقهٔ لاستیکی پیچیده شد و با پوتین ها، جورابها، پیراهن و شلوارش در کوله‌پشتی قرار گرفتند. او دو باره لباسهای شهری خودرا پوشید، کوله‌پشتی را در صندوق عقب گذاشت و آنرا قفل کرد سپس به‌آرامی ساندو یچ های ناهارش را خورد.

وقتی که غذایش را تمام کرد، آن منطقه را ترک گفت و به جادهٔ اصلی برگشت، به‌طرف چپ به‌سوی باستونی، مارش، نامور و بروکسل پیچید. کمی بعداز ساعت شش به هتل بازگشت و پس ازآن که کوله‌پشتی را به اتاقش برد دو باره پائین آمد تا حساب اتومبیل کرایه ای را بامتصدی هتل تسو یه کند. قبل از اینکه برای شام دوش بگیرد یک ساعت وقت صرف تمیزکردن تمام قسمتهای تفنگ و روغن‌زدن قسمتهای متحرک آن کرد سپس آنها را در جعبهٔ مخصوص خود در ته کمد گذاشت و آنرا قفل کرد. دیروقت همانشب، کوله‌پشتی، نخ قند و چند نوار لاستیکی توی سطل آشغال شهرداری چپانده شد و جعبه های بیست و یک فشنگ استفاده شده رقصان به داخل جوی شهرداری روان شدند!

صبح همان دوشنبه ۵ اوت، و یکتور کوآلسکی دو باره در ادارهٔ پُست مرکزی رُم در جستجوی کمک شخصی بود که فرانسه بداند. اینبار ازآن کارمند خواست که به اطلاعات پرو از آلیتالیا تلفن زده و برنامهٔ پرواز رفت و برگشت رم به‌مارسی را درآن هفته بپرسد. اوفهمید که پرواز روز دوشنبه را ازدست داده، چون هواپیما تا یکساعت دیگر از فیومیچینو[21] پرواز میکرد و او باندازهٔ کافی وقت نداشت تا به‌آن برسد. پرواز مستقیم بعدی روز چهارشنبه بود. هیچ شرکت هواپیمائی دیگری هم پرواز مستقیم رم به مارسی نداشت. پروازهای غیرمستقیم هست آیا این آقا می خواهد ازاین پروازها استفاده کند؟ نه؟ خوب پس پرواز روز

21) Fiumicind

چهارشنبه؟ بله ساعت ۱۱/۱۵ دقیقهٔ صبح حرکت کرده و کمی بعدازظهر به فرودگاه مارینیان درمارسی میرسد. پرواز برگشت روز بعد خواهد بود. رفت و برگشت؟ برای یکنفر؟ بسیارخوب، نام مسافر؟ کوآلسکی نامی را که روی اوراق هویتی که درجیب داشت بود به آنها داد. درمورد پاسپورتهائی که در بازار مشترک منسوخ شده بودند، کارت شناسائی ملی بتنهائی کافی بود.

به او گفته شد که روز چهارشنبه یکساعت قبل از پرواز در فیومیچینو حاضر باشد. وقتی که کارمند گوشی را گذاشت، کوآلسکی نامه های رسیده را تحویل گرفت، آنها را در کیف دستی اش گذاشت و آنرا قفل کرد سپس به طرف هتل به راه افتاد.

صبح روز بعد شغال آخرین قرارملاقاتش را با مسیو گومنس داشت. سر صبحانه به او تلفن زده و اسلحه فروش هم گفته بود که خوشحال است به او اطلاع دهد که کار تمام شده است. و گفت که آیا ممکن است مسیو دوگان ساعت ۱۱ صبح نزدش برود وضمناً تمام قطعات راهم برای جاگذاری نهائی همراه ببرد.

او بازهم نیمساعت زودتر رسید، کیف دستی دریک چمدان پارچه ای خالی قرارداشت که همانروز صبح ازیک فروشگاه لوازم دست دوّم خریداری کرده بود. نیمساعت، خیابانی را که محل زندگی اسلحه فروش بود زیرنظر گرفت تا اینکه بالاخره به آرامی بطرف در جلو روان شد.

وقتی که مسیو گومنس در را برویش بازکرد، بدون تردید و مکث به داخل دفترکار رفت. گومنس بعداز قفل کردن در به او ملحق شده و در دفتر را پشت سرش بست.

انگلیسی پرسید:

ــ اشکالات برطرف شده؟

ــ نه اینبار من فکرمی کنم که مشکل داریم.

بلژیکی ازپشت میزش چند بسته پارچه گونی کنفی بیرون آورد و روی

میز گذاشت. همینطور که بسته را بازمیکرد، لوله هایی از فولاد نازک را کنارهم روی میز میچید، آنچنان صیقل داده شده بودند که مثل آلومینیوم به نظر میرسیدند. وقتی که آخرین تکه را روی میز گذاشت دست خودرا برای گرفتن کیف محتوی تفنگ دراز کرد. شغال آنرا به او داد.

اسلحه فروش قطعات تفنگ را یکی یکی در داخل لوله ها می گذاشت. هرکدام کاملاً جا می افتاد. همینطور که کار میکرد پرسید:

— تمرین هدف گیری چطور بود؟

— خیلی رضایتبخش.

گوسنس وقتی که دوربین را دردست گرفت دید که پیچ های تنظیم با قطره‌ای از صمغ بالسا درجای خود محکم شده‌اند.

— متأسفم که پیچ های درجه‌بندی باید آنقدر کوچک شوند. بهتر است که بتوان از علائم دقیق استفاده کرد ولی بازهم اندازهٔ پیچ های اصلی بود که مزاحمت ایجاد کرد. بنابراین من مجبور شدم ازاین پیچهای کوچک استفاده کنم. درغیر اینصورت هرگز در لوله اش جا نمیگرفت.

او دوربین تلسکوپی را بداخل لوله‌ای که برایش طرح شده بود فروکرد، مثل بقیهٔ قطعات کاملاً جاشد. وقتی که آخرین تکه از ۵ قسمت تفنگ ازنظر مخفی شدند سوزن فولادی کوچکی را که ماشه بود وپنج گلولهٔ انفجاری باقیمانده را برداشت و توضیح داد:

— اینهائی را که می بینید مجبورشدم درجای دیگر قراردهم.

ته تفنگ چرمی بسته‌بندی شده را برداشت و به مشتری‌اش نشان‌داد که چگونه با تیغ قسمتی از چرم شکافته شده است. ماشه را توی لائی داخل آن چپاند و شکاف را با یک تکه چسب سیاه‌رنگ بست. کاملاً طبیعی بنظر میرسید. از کشوی میز تحریر تکه‌ای استوانه‌ای از لاستیک سیاه بطول تقریباً ۲ اینچ و قطر یک ونیم اینچ درآورد.

از وسط یکی از قاعده های دایره شکل، میلهٔ فولادی بطرف بالا درآمده، و مثل یک پیچ شیارشیار شده بود. بلژ یکی توضیح داد: «این به ته آخرین لوله وصل می شود.» دور میلهٔ فولادی پنج سوراخ به داخل لاستیک ایجاد شده بود. توی هریک از سوراخها بااحتیاط، گلوله ای جاداد و آنقدر فشار آورد تا فقط سر پوش های برنجی دیده می شدند. بلژ یکی مجدداً توضیح داد:

— وقتی که این لاستیک سرجای خود قرار بگیرد گلوله ها کاملاً غیر قابل دیدن می شوند، و لاستیک هم تاحدودی آنرا بی خطرتر نگاه میدارد.

مرد انگلیسی ساکت ماند، بلژ یکی با نگرانی پرسید:

— خوب، چه فکر می کنید؟

انگلیسی بدون کلمه ای حرف لوله ها را گرفت و آن ها را یکی یکی امتحان کرد. تکانشان داد ولی هیچ صدائی ازآنها شنیده نمیشد، چونکه داخل آنها با دولایهٔ ماهوت طوسی روشن آستر شده بود که ضربه و صدا را جذب کند. بلندترین لوله بیست اینچ طول داشت و محتوی لوله و ته تفنگ بود. بقیه هرکدام حدود یک فوت طول داشتند و محتوی دوبست بالا وپائینی قنداق، صداخفه کن و دوربین بود. ته قنداق تفنگ که ماشه را در لائی خود داشت و همچنین استوانه لاستیکی حاوی گلوله ها قابل جداکردن بودند. تفنگ ترور بکنار، حتی بعنوان یک تفنگ شکاری هم کاملاً پنهان شده وقابل دیدن نبود.

شغال درحالیکه سر خودرا تکان میداد گفت:

— عالی است. درست همان چیزی که میخواستم. بلژ یکی کاملاً خشنود بنظر میرسید. به‌عنوان یک خبره در کارخود، درست مثل هرکس دیگری از تعریف لذت میبرد، وآگاه بود که مشتری رو برو یش نیز در کارخود یک حرفه ای درجهٔ یک است.

شغال لوله های فولادی را باقطعاتی که داخل آنها قرارداشت، برداشت و هریک را بااحتیاط درپارچهٔ کنفی پیچید ویکی یکی در داخل چمدان پارچه ای

قرارداد. وقتی هر پنج لوله، ته قنداق و استوانهٔ لاستیکی در گونی پیچیده و در چمدان بسته‌بندی شد، شغال در چمدان را بست و کیف جای تفنگ را با محفظه‌های قالبی‌اش به‌دست اسلحه‌فروش داد.

— من دیگر به‌این احتیاجی نخواهم داشت. تفنگ همینجا که هست باقی خواهد ماند تامن فرصت استفاده ازآن را بیابم.

سپس از جیب بغلش دو یست پاوندی را که به بلژیکی بدهکار بود درآورد و روی میز گذاشت.

— آقای گوسنس، من فکر می کنم معاملهٔ ما دیگر تمام شده است.

بلژیکی پول را در جیب گذاشت و گفت:

— بله، مسیو، مگر اینکه کار دیگری داشته باشید که من بتوانم انجام دهم.

— فقط یک کار. خواهش می کنم درخواست دوستانهٔ دو هفتهٔ پیش را درمورد سکوت اختیارکردن بیاد داشته باشید.

بلژیکی آهسته جواب داد:

— مسیو، من آن را فراموش نکرده ام.

دو باره ترسید. آیا ممکن است این قاتل شیرین زبان تصمیم بگیرد همین الآن اورا ساکت کند؟ مطمئناً نه. بررسی در مورد چنین قتلی خیلی پیش ازاینکه این مرد فرصت استفاده از تفنگی را که دردست داشت بیابد، خبر ملاقات این مرد انگلیسی را در خانه‌اش به‌گوش پلیس میرساند. مثل اینکه مرد انگلیسی افکار اورا میخواند. لبخند ملایمی زد و گفت:

— لازم نیست نگران باشید. من قصد آزار شما را ندارم. به‌علاوه، تصور میکنم مردی باذکاوت شما اقدامات لازم را برای جلوگیری از کشته‌شدن بدست یکی از مشتریانش بعمل آورده است. شاید تلفنی مقرر در فاصلهٔ یکساعت؟ و اگر تلفن انجام نشود دوستی برای یافتن دلیل خواهد رسید و همان موقع جسد کشف خواهد شد؟ یا نامه‌ای که درنزد وکیلی به امانت گذارده شده که درصورت مرگ شماباز

شود. برای من، آقای عزیز، کشتن شما بیشتراز اینکه مسئله ای را حل کند مشکل ایجاد خواهد کرد.

مسیو گوسنس جاخورد. در واقع او نامه ای را نزد وکیلی به امانت گذارده بود، که درصورت مرگش بازشود. در این نامه از پلیس خواسته شده بود که زیر سنگ مشخصی در حیاط پُشتی را جستجو کند. زیر آن سنگ جعبه ای محتوی اسامی کسانیکه قرار بود هرروز به او مراجعه کنند قرارداشت. هرروز محتویات آن عوض میشد. برای آن روز، یادداشت توضیح میداد که او یک قرارملاقات بامردی انگلیسی، قدبلند و باظاهری آراسته دارد که خودرا دوگان می نامد. این فقط یک نوع بیمه برای اطمینان بود.

مرد انگلیسی به آرامی اورا می نگریست.

— من فکر میکردم. به هرحال شما در امان هستید. ولی من بدون تردید شمارا خواهم کشت، اگرْ هرگز درمورد آمدن من به اینجا یا خریدم از شما، باکسی، هرکس که میخواهد باشد صحبتی کنیدْ. تا آنجائیکه بشما مربوط است لحظه ای که اینجا را ترک کردم دیگر وجود ندارم.

— کاملاً واضح است، مسیو. این قرار عادی کار من باتمام مشتریانم است. می توانم بگویم که مشابه همین انتظار را هم من ازآنها دارم. بهمین دلیل است که شمارهٔ سریال تفنگی که شما دراختیار دارید با اسید ازروی لوله پاک شده است. من هم می بایست از خودم محافظت کنم.

مرد انگلیسی دوباره لبخندی زد:

— دراینصورت ما یکدیگر را درک می کنیم. روزخوش، مسیو گوسنس.

یک دقیقه بعد درپشت سرش بسته شد و بلژیکی که آنقدرزیاد راجع به اسلحه و هفت تیرکش ها ولی آنقدر کم راجع به شغال میدانست نفسی براحتی کشید و برای شمردن پول به دفترش برگشت.

شغال دلش نمی خواست کارمندان هتل اورا بایک چمدان پارچه ای

ارزان‌قیمت ببینند، بنابراین با اینکه برای ناهار دیر کرده بود ولی یک تاکسی بمقصد ایستگاه قطار مرکزی گرفت، چمدان را به قسمت امانات ایستگاه سپرد، و رسید آنرا در قسمت داخلی کیف پوست مارش قرارداد.

او ناهار خوب و گران‌قیمتی خورد تا پایان مرحلهٔ نقشه کشیدن و آمادگی را در فرانسه و بلژیک جشن بگیرد. به هتل آمیگو برگشت تا چمدانش را ببندد و صورتحسابش را بپردازد. وقتی که هتل را ترک کرد درست مثل وقتی بود که آمده بود، بایک کت و شلوار چهارخانهٔ خوش دوخت و شیک به‌تن، عینک سیاه آفتابی دور بسته به‌چشم و دو چمدان گران‌قیمت که دردست پادوی هتل پشت سرش بود و بطرف تاکسی منتظر برده می‌شد. هزار وششصد پاوند هم از پول هایش کم شده بود، ولی تفنگش را در چمدانی غیرقابل دستبرد و امن درقسمت امانات ایستگاه و سه کارت جعلی بدون نقص هم توی یکی از جیب های داخلی کت و شلوارش داشت.

هواپیمای بروکسل به لندن کمی بعداز ساعت ٤ حرکت کرد، و اگرچه در فرودگاه لندن یکی از چمدانهای او مورد بازدید دقیق واقع شد ولی چیزی پیدا نشد و ساعت ۷ در آپارتمانش دوش میگرفت تا برای شام به «وست اند»[۲۲] برود.

22) West End.

فصل هشتم

متأسفانه، روز چهارشنبه صبح قرار نبود کوآلسکی از ادارهٔ مرکزی پست تلفنی بزند زیرا اگر چنین قراری بود، او هواپیمای خودرا از دست میداد. و نامه های رسیده به‌نام آقای پوآتیه هم در قفسه‌شان حاضر و آماده بودند. او پنج پاکت را برداشته، آنها را توی کیف فولادی انتهای زنجیر گذاشت در آن را قفل کرد و باعجله به هتل برگشت. ساعت ۹/۵ سرهنگ رودن نامه ها را ازاو گرفت و کیف راهم از دستش باز کرد، و او آزاد بود تا به اتاقش برگردد و بخوابد. نوبت کشیک بعدی او روی بام بود و ساعت ۷ غروب همانروز شروع میشد.

توی اتاقش فقط آنقدر معطل شد که کلت ٤٥ خودرا برداشته (رودن هیچوقت به او اجازه نمیداد آنرا در خیابان باخود حمل کند) و توی قاب تپانچه ای که از شانه اش آو یخته بود گذاشت. اگر کت و شلواری که به‌تن داشت قالب تنش بود، برجستگی کلت وقاب آن از صد یاردی در زیر کت دیده می شد، ولی کت و شلوارهای او همیشه بتنش گریه مي کردند و فقط یک خیاط واقعاً بد می‌توانست چنین چیزهائی بدوزد! علیرغم جثهٔ عظیمش کت و شلوارش مثل کیسه بتنش آو یزان بود. بستهٔ لوکو پلاست (نوارچسب پانسمان) و کلاه بره ای را که روز قبل خریده بود در جیب کتش گذاشت، بستهٔ اسکناسهای لیر ایتالیا را هم که پس انداز شش ماه گذشته اش بود در جیب نهاد و دررا پشت سرش بست.

سرمیز توی پاگرد پله ها نگهبان کشیک سر خودرا بلند کرد.

کوآلسکی در حالیکه با انگشت شست به‌سوی طبقهٔ نهم اشاره میکرد گفت: «حالا آنها یک مکالمهٔ تلفنی میخواهند». نگهبان هیچ نگفت فقط همینطور اورا نگاه میکرد تا وقتی که آسانسور به‌طبقهٔ هشتم رسید و او داخل آن شد. چند ثانیه بعد وارد خیابان شد و عینک تیره‌اش را بچشم زد.

در کافه ای آنطرف خیابان مردی که مجله ای دردست داشت کمی آنرا پائین آورده و از پشت عینک سیاهش مرد لهستانی را که بالا وپائین خیابان را در جستجوی یک تاکسی نگاه میکرد، زیرنظر گرفت. وقتی که تاکسی نیامد، او پیاده به‌سوی پیچ خیابان راه افتاد. مرد مجله بدست کافه را ترک کرد و به‌لب خیابان نزدیک شد. یک فیات کوچک ازمیان اتومبیلهای پارک شده درآمد، به‌آن سمت خیابان رفت و جلوی او توقف کرد. مرد سوار شد و اتومبیل باسرعت راه رفتن، بدنبال کوآلسکی راه افتاد.

در گوشهٔ خیابان، کوآلسکی یک تاکسی خالی پیدا کرد، سوار شد و به‌راننده گفت «فیومیچینو».

در فرودگاه، مأمور سدس به‌آرامی اورا تعقیب میکرد، او به‌قسمت آلیتالیا رفت، پول بلیط خودرا نقداً پرداخت، به دختر مسئول گیشه گفت که چمدان یا ساک دستی ندارد. به‌او گفته شد که مسافران پرواز۱۱/۱۵صبح به‌مقصد مارسی یکساعت وپنج دقیقهٔ دیگر باید سوار هواپیما شوند.

لژیونر سابق برای گذراندن وقت به کافه تریای فرودگاه رفت، یک فنجان قهوه خرید سپس سر میزی درکنار پنجره‌های بزرگ درجائی نشست که بتواند آمدوشد هواپیماها را تماشا کند.

او فرودگاهها را خیلی دوست داشت هر چند با طرز کارشان آشنا نبود. در بیشتر ایام زندگیش صدای موتور هواپیما برایش بمعنی مرز اشمیت‌های[1]

1) Messerschmitt

آلمانی، استورموو یک های[2] روسی و فورتهای پرندهٔ[3] آمریکائی بود. بعدها برایش معنی دفاع هوائی با ب—۲۶[4] یا اسکای‌رایدر[5] در ویتنام و مایستر[6] یا فوگا[7] در کوهستانهای الجزایر را می داد. ولی در یک فرودگاه غیرنظامی دوست داشت فرود هواپیماها را روی زمین تماشا کند، مثل یک پرنده نقره‌ای غول‌پیکر، با موتورهای بیصدا و معلق در آسمان گوئی از نخ آویخته شده‌اند. اگرچه شخصاً ازنظر اجتماعی مردی خجل بود ولی تماشای ازدحام فرودگاه را دوست داشت. شاید هم گاهی فکر میکرد که اگر زندگی متفاوتی داشت ممکن بود در یک فرودگاه کار کند. ولی او همان بود که بود و راه برگشتی وجود نداشت.

افکارش به‌طرف سیلوی برگشت و ابروهای پشمالویش از اخم بهم پیچید. افسرده و غم‌آلود به‌خود گفت: این درست نیست، این اصلاً درست نیست که او بمیرد ولی تمام آن حرامزاده‌ها که در پاریس نشسته‌اند زندگی کنند». سرهنگ رودن دربارهٔ آنها برایش صحبت کرده بود، به‌او گفته بود که چطور فرانسه را مأیوس کرده بودند. چطور به ارتش خیانت کرده و چطور لژیون را ازبین برده و چطور مردم را در هندوچین و الجزایر به تروریست‌ها تسلیم کرده بودند. سرهنگ رودن هرگز اشتباه نمیکرد.

لحظهٔ پروازش اعلام شد، و او از درشیشه‌ای خارج شد و از روی سیمان سفید تف‌زده فرودگاه، مسافت صد یاردی را تا هواپیما طی کرد. از روی بالکن مستقبلین، دو مأمور سرهنگ رولاند، اورا تماشا میکردند که از پله‌ها بالا رفته و سوارهواپیماشد. حالا کلاه‌بره‌را به‌سرگذاشته وتکه‌نوارچسب پانسمان‌راهم روی یک گونه‌اش چسبانده بود. یکی از دو مأمور رو بدیگری کرده و ابروی خودرا با بیزاری بالا برد. وقتی هواپیما به‌مقصد مارسی از روی باند بلند می‌شد دو مرد آنجا را ترک کردند. سرراه درسالن اصلی جلوی یک تلفن عمومی ایستاده و یکی

2) Stormovik
3) Flying Fort
4) B - 26
5) Skyraider
6) Mystere
7) Fouga

ازآنها شماره‌ای را در رم گرفت. او خودرا به شخص آنطرف سیم معرفی کرد و گفت «او رفت. پرواز ٤٥١ آلیتالیا. ورود به مارینیان درساعت ۱۲/۱۰ دقیقه. خداحافظ».

ده دقیقهٔ بعد پیغام به پاریس رسیده بود و ده دقیقهٔ بعداز آن‌هم خبر در مارسی شنیده شده بود.

هواپیمای آلیتالیا ازروی خلیج و آبهای آبی رنگ گذشته و آخرین لحظات را قبل از فرود در فرودگاه مارینیان طی کرد. مهماندار زیبای رُمی آخرین گشت خودرا با لبخندی که به‌لب داشت در هواپیما انجام داد وپس از اطمینان ازاینکه کمربندهای ایمنی تمام مسافران بسته است به صندلی خود در گوشهٔ عقب هواپیما رفت و کمربند ایمنی خودرا محکم کرد. متوجه شد که مسافر جلوئی او بیحرکت به دلتای رُن[8] خیره شده درست مثل اینکه قبلاً آنرا ندیده است.

او مرد درشت هیکلی بود که به سنگینی راه می‌رفت و اصلاً ایتالیائی نمیدانست، زبان فرانسه اش هم لهجهٔ غلیظی اززبان مادریش دریک قسمت از ارو پای شرقی داشت. کلاه برهٔ سیاهرنگی روی موهای سیاه کوتاهش گذاشته و یکدست کت و شلوار تیرهٔ چروک به‌تن داشت عینک آفتابی تیره‌ای نیز بچشم زده بود که هرگز برنمی داشت. یک تکه بزرگ چسب پانسمان نیمی ازصورت اورا پوشانده بود، مهماندار باخود اندیشید که باید بد طوری صورتش را بریده باشد.

فرود درست سروقت انجام شد، هواپیما خیلی نزدیک به ساختمان ترمینال توقف کرد و مسافران به‌سمت سالن گمرک راه افتادند. همانطور که از درهای شیشه ای رد میشدند مرد ریزنقش طاسی که در کناریکی از افسران کنترل گذرنامه ایستاده بود به‌آرامی لگدی به مچ پای افسر زد. «مرد درشت هیکل، کلاه

8) Rhone Delta

بره سیاه، نوار چسب زخم‌بندی» بعد آهسته دور شد و همین پیغام را به دیگری داد. مسافران دو صف تشکیل دادند تا از گیشه های کنترل پاسپورت رد شوند. دو افسر پلیس رو بروی یکدیگر و به فاصلهٔ ده فوت ازهم در گیشه هایشان نشسته بودند و مسافران از بین آنها رد می شدند. هریک از مسافرین، پاسپورت و کارت فرود خودرا نشان میداد. افسرها، مأمورین امنیتی بودند که مسئولیت امنیت داخلی کلیهٔ مناطق را در فرانسه و کنترل مسافرین تازه‌وارد و فرانسویانی که وارد می شدند به‌عهده داشتند.

وقتی کوآلسکی پشت گیشه ایستاد و مدارک خودرا ارائه داد، مأمور کت آبی پشت گیشه نگاه کوتاهی به او کرد. مُهر خودرا روی کارت زرد پیاده شدن از هواپیما زد و نگاه کوتاهی نیز به کارت شناسائی ارائه شده انداخت، سر خود را تکان داد و به مرد عظیم‌الجثه اشاره کرد که می تواند برود. کوآلسکی نفس راحتی کشید و بطرف قسمت گمرک روان شد. چندین نفر ازمأمورین گمرک درهمان موقع به حرفهای مرد کوچک اندام طاس قبل ازاینکه بدفتر خودش برود گوش کرده بودند. افسر ارشد گمرک خطاب به کوآلسکی گفت:

— «مسیو چمدانهایتان،» و در این بین به‌سمت جائیکه سایر مسافرین در اطراف نوار نقاله به انتظار اثاثیه شان ایستاده بودند اشاره کرد. کوآلسکی با سنگینی بسوی افسر گمرک رفت و گفت:

— من اسبابی ندارم.

مأمور گمرک ابروهایش را بالا کشید.

— اسبابی ندارید؟! خیلی خوب، چیزی دارید که بخواهید اعلام کنید؟

— نه، هیچ چیز.

مأمور گمرک لبخندی محبت‌آمیز زد: «اوه، بسیار خوب، مسیو، رد شوید.» او بطرف درخروجی وصف تاکسی های منتظر اشاره کرد. کوآلسکی سر خودرا تکان داد و وارد محوطهٔ آفتابی شد. از آنجائیکه عادت به ولخرجی

نداشت، آنقدر آنطرف و اینطرف را نگاه کرد تا بالاخره چشمش به اتوبوس فرودگاه افتاد و سوارشد.

وقتی که از نظرپنهان شد، چندتن از افسران گمرک دور افسر ارشد حلقه زدند. یکی ازآن ها گفت:

— نمیدانم، آنها اورا برای چه میخواهند؟

— جانور بدخلقی بنظر میآمد.

سومی در حالیکه به دفتر کار پُشت سرش اشاره میکرد گفت:

— مسلماً وقتی آن حرامزاده ها کارشان بااو تمام شد، دیگر آن‌طور که اورا دیدیم نخواهد بود.

دیگری گفت:

— یاالله، بجنبید، برگردید سر کارهایتان، ما سهم امروز خودمان را برای فرانسه انجام دادیم. وقتی که داشتند پراکنده می شدند، کارمند اولی گفت:

— منظورت سهم ما برای شارلی بزرگ است؟ سپس زیرلب زمزمه کرد: خدا اورا ازمیان بردارد!

وقتی که بالاخره اتوبوس درمقابل ادارات هواپیمائی ایرفرانس درقلب شهر متوقف شد. وقت ناهار بود و هوا حتی ازرُم هم داغ‌تر. ماه اوت در مارسی چندین خاصیت دارد ولی میل به کوشش جزء این خواص نیست! حرارت مثل یک بیماری در شهر پهن شده بود در هرچیزی رسوخ کرده، قدرت و انرژی را از بین میبرد و انسان میل نداشت هیچ کاری انجام دهد جز دراز کشیدن در اتاقی با کرکره های بسته در حالیکه پنکه باآخرین قدرتش کار می کند.

حتی کنبیر[9] شاهرگ پُرتحرک و باهیاهوی مارسی، که شبها پس از تاریک شدن هوا رودی پُراز نور وشادابی میشد هم، مرده بود. تعداد قلیل انسانها و

9) Cannebiere

اتومبیلها هم که در رفت‌وآمد بودند به‌این می‌ماندند که تاکمر در شیرهٔ قند فرو رفته‌اند. پیدا کردن تاکسی نیم ساعت طول کشید، بیشتر رانندگان گوشه‌ای سایه درپارکها یافته وچرت بعدازظهر خودرا می‌زدند.

آدرسی که جوجو به کوآلسکی داده بود در خیابان اصلی قرارداشت که به خارج شهر به‌طرف کاسیس[10] میرفت. در خیابان لیبراسیون از راننده خواست که پیاده‌اش کند چون میخواهد بقیهٔ راه را پیاده برود. پاسخ «اگر شما اینطور میخواهید» راننده به او واضح‌تر از کلمات نشان‌داد که وی نسبت به مسافرانی که اتومبیل در اختیار دارند ولی تصمیم میگیرند در این حرارت بقیهٔ راه را پیاده طی کنند چه نظری دارد!

کوآلسکی آنقدر تاکسی را نگاه کرد تا دور زده، وارد شهر شد و ازنظر ناپدید گشت. ازگارسونی که دریک کافهٔ کنارخیابان کارمیکرد نشانی خیابان فرعی را که توی آدرس نوشته شده بود پرسید. ساختمان، آپارتمانی نوساز بنظر میرسید، و کوآلسکی فکر کرد که جوجو باید با بساط ساندو یچ فروشیش درآمد خوبی بهم‌زده باشد. شاید موفق شده بودند بالاخره یک کیوسک ساندو یچ فروشی که مادام جوجو اینهمه سال دلش میخواست بخرند. در هرحال هرچه که بود احترام و موقعیت آنها را بالاتر میبرد. و برای سیلوی بزرگ‌شدن در چنین محیطی بهتر از اطراف لنگرگاه بود. وقتی که راجع به‌دخترش و مطلب احمقانه‌ای که به‌مغزش خطور کرده بود فکر کرد، در پای پله‌های ساختمان ایستاد. جوجو درتلفن گفته بود. یک هفته؟ شاید هم دو هفته؟ ممکن نبود.

از پله‌ها بالا دو ید، و درمقابل دو ردیف صندوق‌های نامه در سرسرا مکث کرد. روی یکی ازآنها نوشته شده بود «گرزی بوسکی». در آپارتمان در انتهای راهرو قرار داشت و دو طرف آن درهای آپارتمانهای شمارهٔ ۲۲ و ۲٤.

10) Cassis

دکمهٔ زنگ را فشار داد. در مقابل او بازشد و چماقی از لای در بیرون چرخید و روی پیشانیش فرود آمد.

ضربه پوست را شکاف داد ولی بایک صدای (تانک) خفه از روی استخوان برگشت. در طرفین لهستانی درهای دو آپارتمان شماره‌های ۲۲ و ۲۴ بطرف داخل بازشد و مردان بیرون پریدند. تمام این چیزها کمتراز نیم ثانیه اتفاق افتاد. درهمان لحظه کوآلسکی گیج شد. گرچه لهستانی در بیشتر موارد خیلی کند فکر میکرد، ولی یک تکنیک را عالی بلد بود، تکنیک جنگیدن را.

در فضای باریک و محدود راهرو قدرت و اندازهٔ بدنش بدردش نمیخوردند. به‌خاطر قد بلندش چماق قبل ازاینکه بسرش اصابت کند به‌سرعت و قدرت کامل نرسیده بود! درمیان جوی خونی که روی صورتش روان شده بود تشخیص داد که دو مرد روبرو یش درمیان در آپارتمان و دو مرد نیز درطرفین او هستند. او برای جنبیدن احتیاج به فضا داشت، بنابراین به‌درون آپارتمان شمارهٔ ۲۳ پرید.

مردی که درست روبرو یش قرار داشت در اثرفشار او به‌عقب پرت شد، دو نفری که پشتش بودند وارد شدند، دستهایشان را بسوی یقهٔ کتش دراز کردند. در داخل اتاق کلت خود را از زیربغل درآورد، یکمرتبه برگشت وبسوی درشلیک کرد. به‌محض انجام اینکار ضربهٔ دیگری روی مچ دستش فرود آمد، و باعث گردید تا تیرپائین‌تر شلیک شود.

گلوله کاسهٔ زانوی یکی از حمله کنندگان را درید که با ضجهٔ ضعیفی روی زمین افتاد. بعد اسلحه از دستش خارج شده ودراثرضربه‌ای دیگر به‌مچش انگشتانش بیحس شدند.

یک ثانیه بعد او مغلوب پنج مردی شد که خودشان را روی پرتاب کردند. کشمکش ۳ دقیقه طول کشید. دکتری که بعداً اورا معاینه کرد نظرداد که باید قبل ازاینکه بالاخره بیهوش شود، ضربه‌های زیادی با کابل چرم پیچی

شده به‌سرش خورده باشد. قسمتی از یک چشمش در اثر ضربه‌ای دریده شده، بینی‌اش شکسته و صورتش بدجوری ضربه خورده بود. اغلب کارهایش در این کشمکش جنبهٔ عکس‌العمل ناخودآگاه داشت. دو بار تقریباً به اسلحه‌اش دست یافت، تا اینکه بالاخره ضربهٔ لگدی آنرا بطرف دیگر اتاق نشیمن و دور از دسترس او پرتاب کرد. وقتی که بالاخره از پای درآمد و باصورت بزمین خورد فقط سه نفر از حمله کنندگان بدرد خور باقی مانده بودند!

وقتی آنها کارشان را تمام کرده بودند، و هیکل روی زمین کاملاً بیحس شده بود، فقط رشتهٔ باریکی از خون که از پوست سرش جاری بود حکایت از زنده بودنش میکرد، و سه نفر باقیمانده نفس نفس زنان به دیوار تکیه داده و فحش های رکیک میدادند. دیگران‌نیز، مردی که تیر به زانویش خورده بود، بغل دیوار کناردر با رنگ پریده دولا شده و با دستهای قرمز خون‌آلود زانوی مجروح خود را گرفته بود و رشتهٔ باریکی از آب دهان ازلای لبهای از درد کبودش جاری بود. دیگری زانو زده بود و به‌آرامی خودرا به‌عقب و جلو تکان میداد، دستهایش را لای پایش گذاشته و بیضه‌های ترکیدهٔ خودرا در دست داشت و از درد می‌نالید. آخری، نزدیک آن لهستانی روی فرش افتاده بود ولکهٔ کبود درشتی روی شقیقه‌اش را در محلی که ضربهٔ گیج کنندهٔ کوآلسکی باتمام قدرت برآن وارد آمد میپوشاند.

رهبر گروه کوآلسکی را به پشت برگرداند و پلک یکی از چشمان بسته‌اش را بلند کرد. او به‌طرف تلفنی که کنار پنجره بود رفته شماره‌ای محلی گرفت و منتظر شد.

هنوز هم نفس نفس میزد. وقتی که تلفن جواب‌داد او به شخص آنطرف سیم گفت:

— ما اورا گرفتیم.... جنگید؟ البته که آن لعنتی جنگید! توانست یک تیر شلیک کند، گورینی[11] یک زانویش را ازدست داده است. کاپتی[12] هم

11) Guerini 12) Capetti

ضربه ای به بیضه اش خورده و و یسارت[13] هم سرد شده و بیهوش افتاده است... چی؟ آره، لهستانی زنده است، دستور این بود، مگرنه؟ در غیراینصورت آنقدر صدمه نمیزد... خوب، اوهم صدمه خورده نمیدانم، بیهوش است... ببین ما سبد سالاد (واگن پلیس) احتیاج نداریم چیزی که میخواهیم دو آمبولانس است. و خیلی سریع.

گوشی را به تلفن کوبید و خطاب به تمام دنیا در کل فریاد زد «حیله گرها!» دورو براتاق قطعات اثاثیه مثل هیزم بخاری پراکنده‌شده بودندو ازآن پس فقط بدرد همان کار هم میخوردند! تمام آنها فکر کرده بودند که لهستانی در راهروی بیرون از پا درخواهد آمد. هیچیک از اثاثیه را به اتاقهای اطراف منتقل نکردند بنابراین همه چیز برسر راه قرار داشت. یکی از صندلیهای راحتی که کوآلسکی پرت کرد به سینهٔ خود او خورده بود، و خیلی ناراحتش می ساخت. باخود اندیشید، «لهستانی لعنتی، هیچکدام از حرامزاده های ادارهٔ مرکزی نگفته بودند که او چه جانوری است»!

یکربع بعد دو آمبولانس سیتروئن درخارج ساختمان متوقف شد و دکتر بالا آمد. پنج دقیقه کوآلسکی را معاینه میکرد و بالاخره آستین مرد بیهوش را بالا زده و تزریقی در بازو یش انجام داد.

سرانجام وقتی که حاملین برانکاردی که لهستانی رو یش قرارداشت به طرف آسانسور رفتند، دکتر به سمت کورسیکائی مجروحی رفت که تمام مدت ازمیان استخر خون در کنار دیوار بانگاهی زجرآلود اورا نظاره میکرد. دستهای مرد مجروح را اززانوانش دور کرده نگاهی به زخم انداخت وسوتی کشید.

— بسیار خوب، مورفین و بیمارستان. فقط می توانم یک آمپول بیهوشی بشما تزریق کنم. اینجا هیچکاری از دستم برنمی آید. به هرحال، دوست من، کارتو

13) Vissart

دراین مورد تمام‌شده است.

هنگامی که سوزن به‌بدن گورینی فرورفت بجای هرگونه حرفی رشته ای از آب دهانش جاری شد. و یسارت درحالیکه دستش را بسرش گرفته بود با حالتی بهت‌زده نشسته بود. کاپتی هم دیگر بلند شده، بدیوار تکیه داده و اوغ خشک میزد. دوتن از همکارانش زیر بغل او را گرفته و لنگ‌لنگان از آپارتمان به‌راهرو بردند. رهبر گروه و یسارت را روی پا بلند کرد و در همانحال دو مأمور حمل برانکارد از آمبولانس دوم بدن بیحال گورینی را میبردند.

در راهروی بیرون آپارتمان، رهبر آن شش نفر برای آخرین‌بار نگاهی به‌داخل آپارتمان درهم ریخته انداخت. دکتر درکنار او ایستاده بود. دکتر گفت:

— بد وضعی شده، هان؟

— پلیس های محلی میتوانند این‌جا را تمیز کنند. این آپارتمان لعنتی خودشان است.

با این حرف در را بست. درهای آپارتمانهای شمارهٔ ۲۲ و ۲٤ هم باز بودند ولی اثاثیهٔ آن دست نخورده باقی مانده بود. درآن دو آپارتمان را هم بست. دکتر پرسید:

— اینجا همسایه ای ندارد؟

— نه، هیچ همسایه ای نیست. ما کل طبقه را اجاره کردیم.

به و یسارت که هنوز گیج بود کمک کرد که ازپله ها پائین رفته وسوار اتومبیل شود، دکتر هم پشت سرش می‌آمد.

دوازده ساعت بعد، پس ازیک رانندگی سریع درطول فرانسه، کوآسکی روی تختی دریک سلول زیر ساختمان سر بازخانه ای در خارج پاریس خوابیده بود. دیوارهای اتاق مشخصاً دوغ‌آب زده شده، لکه‌دار و کهنه بود، مثل تمام سلولهای زندانها، و اینطرف و آنطرف آن یا حرفهای مستهجن نوشته بودند و یا یادگاری و چند دعا. سلولی گرم و بسته، با بوی اسید فنیک، عرق بدن و ادرار.

مرد لهستانی طاقباز روی یک تخت باریک آهنی که پایه هایش روی زمین سیمانی قرار داشت دراز شده بود. غیراز تشک نازک و پتوئی که لوله شده زیر سرش بود هیچ چیز دیگری تخت را نمی پوشاند. دو نوار محکم چرمی به مچ های پایش و دوتای دیگر به رانها و مچ های دستش بسته شده بودند. با یک نوار تک سینه اش را به تخت محکم کرده بودند. هنوز بیهوش بود اما عمیق و نامنظم نفس می کشید.

صورتش از خون پاک شده بود و گوش و سرش را نیز، پانسمان کرده بودند. یک تکه نوار چسب زخم بندی بینی شکسته اش را پوشانده و ازمیان دهان بازش که ازآن نفس می کشید ریشه های دو دندان شکستهٔ جلو دیده می شد. بقیهٔ صورت شدیداً کبود شده بود.

زیر موهای انبوه و سیاهی که سینه، شانه ها و شکمش را می پوشاند کبودیهای شدید دیگری را می شد تشخیص داد که نتیجهٔ مشتها، لگدها و باتون ها بودند. مچ دست راستش بسختی پانسمان شده بود.

مردی که کت سفید بتن داشت معاینه اش را تمام کرد، بلند شد و گوشی را در کیفش گذاشت. برگشت و به مرد پشت سرش اشاره کرد، اوهم ضربه ای بدر زد. در بازشد و هردوی آنها بیرون رفتند. در مجدداً بسته شد وزندانبان دو میلهٔ فولادی بزرگ را سر جای خود برگرداند.

همینطور که در طول راهرو پیش میرفتند، دکتر پرسید:

— اورا با چه زدید، قطار سریع السیر؟

سرهنگ رولاند جواب داد:

— این حاصل کارشش مرد است.

— خوب، کار خوبی ارائه دادند. لعنتی ها تقریباً اورا کشتند. اگر بدنی مثل یک گاو نر نداشت، همینطور هم می شد.

— این تنها راه بود، اوسه نفر از مردان مرا از پا درآورد.

— باید یک جنگ درست و حسابی صورت گرفته باشد.
— همینطور است. خوب، حالا آسیبها چه هستند؟
— درموردمردی که آنجاخوابیده: احتمال شکستگی مچ راست—بخاطر بیاورکه نتوانستم رادیوگرافی کنم — به اضافهٔ پارگی گوش چپ، پوست سر و شکستگی بینی. بریدگی ها و کبودیهای بسیار زیاد و خونریزی داخلی مختصر که می تواند شدیدشده واورابکشد، یاممکن است بخودی‌خود برطرف شود. اوازسلامتی کامل برخوردار است، یا بهتر بگویم برخوردار بود. چیزی که مرا نگران کرده سر اوست. ضربهٔ مغزی مسلم است اما گفتن اینکه جدی است یا خفیف کارآسانی نیست. علائمی از شکستگی جمجمه دیده نمی شود، البته این کوتاهی مأمورین شما نبوده، بلکه او جمجمه‌ای بسختی عاج دارد. ولی اگر بحال خود گذارده نشود ضربهٔ مغزی میتواند بدتر شود.

سرهنگ همانطور که به سر درخشان سپیگارش نگاه میکرد گفت:

— من باید از اوسئوالاتی بکنم.

درمانگاه پزشک زندان یکطرف واقع شده بود و پله‌هائی که به‌طبقهٔ همکف منتهی می‌شد در طرف دیگر. هردو مرد ایستادند. دکتر با انزجار به رئیس سازمان عمل نگاه کرد. به‌آرامی گفت:

— این یک زندان است. خیلی خوب، و این زندان برای کسانی است که برعلیه امنیت مملکت اقدام می کنند. ولی باتمام این اوصاف من پزشک این زندان هستم. هرجای دیگر، دراین زندان، به هرچه که راجع به سلامتی زندانیان می گویم ترتیب اثر داده می شود. سپس به راهروئی که از توی آن آمده بودند اشاره کرد و ادامه داد:

— آن راهرو در اختیار شماست، به دقیق‌ترین نحوی به‌من تذکر داده شده که هراتفاقی در این قسمت می افتد هیچ ارتباطی به‌من ندارد و من حق هیچ دخالتی را درآن ندارم. ولی من اینرا می گویم: اگر شما «سئولات» خودرا ازآن مرد قبل

از بهبودی کامل شروع کنید آنهم با متدهای خودتان، یا خواهد مُرد و یا به‌یک دیوانهٔ زُنجیری تبدیل می شود.

سرهنگ رولاند به تمام پیش بینی های تلخ دکتر گوش داد بدون اینکه حتی عضله ای در بدنش حرکت کند.

— چه مدت؟

دکتر شانه هایش را بالا انداخت.

— گفتنش غیرممکن است. ممکن است فردا به هوش بیاید، و یا اینکه روزها بیهوش باقی بماند. ولی حتی اگر بهوش بیاید برای سئوالات آمادگی نخواهد داشت. منظورم ازنظر بهداشتی است — حداقل برای دو هفته. این حداقل مدت است. و درصورتی است که ضربهٔ مغزی جزئی باشد.

سرهنگ زیرلب گفت:

— داروهای خاصی وجود دارند.

— بله وجود دارند. من به هیچ وجه قصد تجویز آنها را ندارم. شما ممکن است بتوانید آنها را تهیه کنید، احتمالاً می توانید. اما نه ازمن. به هرطریق هرچه که او بتواند بشما بگوید معنی نخواهد داشت. احتمالاً تند وغیرقابل درک خواهد بود. مغز او درهم است. ممکن است خوب شود و ممکن است نشود. ولی اگرهم خوب شدنی باشد باید خودبخود بشود. داروهای محرک مغز درحال حاضر فقط می تواند یک احمق دیوانه تحویل دهد که هیچ خاصیتی برای شما و یا هیچ کس دیگر ندارد. احتمالاً بیش ازیکهفته طول خواهد کشید تا اوپلک چشمش را تکان دهد. فقط باید صبر کنید.

پس از این حرف روی پاشنه های پایش چرخید و به‌طرف درمانگاه راه افتاد.

اما دکتر اشتباه میکرد، سه روز بعد کوآلسکی چشمهایش را باز کرد، روزدهم اوت، و همان‌روز اولین وتنها جلسهٔ بازجوئی خودرا گذراند.

* * *

شغال پس از بازگشت از بروکسل سه روز را صرف تکمیل مقدمات مأموریت آینده‌اش در فرانسه کرد. با گواهینامهٔ رانندگی جدیدش بانام الکساندر جیمز کوانتین دوگان به‌ساختمان فانوم،[14] مرکز سازمان اتومبیل رانی[15] رفت و تقاضای یک گواهینامهٔ بین‌المللی به همان نام کرد.

یک سری چمدان چرمی یک‌مدل از یک مغازهٔ دست‌دوم فروشی که متخصص وسائل سفر بود خرید. در داخل یکی ازآنها لباسهائی را بست که اگر لازم می‌شد اورا به کشیش پرینسُن دانمارکی مبدل می‌ساخت! قبل از بستن چمدانش، مارک‌های کارخانه‌های دانمارکی را از سه‌پیراهن معمولی که در کپنهاگ خریده بود جداکرده و به پیراهن کشیشی، یقه ایستاده و پیش‌سینه سیاهی که در لندن خریده بود چسبانید و مارک‌های انگلیسی را ازآنها جدا کرد. تمام این چیزها، به کفشها، جورابها، لباس زیر، کت وشلوارطوسی سیرتابستانی که ممکن بود یک روز برای نقش کشیش پرینسُن بکار آید اضافه شد. درهمان چمدان لباسها، کفش‌ها، جورابها، شلوار جین، عرق‌گیر و بادگیر دانشجوی آمریکائی، مارتی شولبرگ نیز جای داده شد. لایهٔ داخلی چمدان را شکاف داده و بین دو لایهٔ چرمی که کناره‌های محکم چمدان را تشکیل میدادند، دو پاسپورت دوخارجی را قرارداد که ممکن بود روزی بخواهد به لباس آنها درآید. به این چمدان پراز لباس، یک کتاب دانمارکی درمورد کلیساهای فرانسه، دو عینک، یکی برای شخصیت دانمارکی و دیگری برای آمریکائی، دو سری مختلف عدسی توچشمی رنگی که با دقت لای دستمال کاغذی پیچیده شده بود و مقدمات و وسائل رنگ کردن مو اضافه شد.

درداخل دومین چمدان، کفشها، جورابها، پیراهن و شلوارطرح ودوخت فرانسه که ازبازار روزپاریس خریده بود و همینطورپالتوی بلند تا مچ‌پا و کلاهِ برهٔ

14) Fanum House
15) Automobile Association

سیاه قرارگرفتند. درداخل آستراین چمدان، اوراق تقلبی مردفرانسوی میان‌سالی بنام آندره مارتین جا داده شد. قسمتی از این چمدان خالی ماند برای اینکه بزودی یک‌سری لوله‌های فولادی محتوی قطعات یک تفنگ کامل و مهمات نیز به‌آن اضافه میگردید.

چمدان سوم، که کمی کوچکتر بود با وسائل الکساندر دوگان: کفشها، جورابها، لباس‌زیر، پیراهن‌ها، کراواتها، دستمالها و سه‌دست کت و شلوار شیک پُرشد. در داخل آستر این چمدان چند دسته باریک اسکناس ده پوندی مجموعاً به‌ارزش هزار پوند قرارگرفت که در بازگشت از بروکسل از حساب شخصی اش دریافت کرده بود.

هریک از این چمدانها را بادقت قفل کرده و کلیدهایشان را به دسته کلید خودش اضافه کرد. کت وشلوارطوسی روشن شسته واطوکشیده شد و در کمد دیواری آپارتمانش آویزان گردید. در داخل جیب بغل آن پاسپورتش، گواهینامهٔ رانندگی، گواهینامهٔ بین‌المللی ویک کیف محتوی صد پوند نقد قرار داشت.

در داخل آخرین تکه اثاث او که یک کیف دستی شیک و جمع وجور بود، وسایل اصلاح، پیژامه، وسائل حمام و حوله، و آخرین خریدهایش — یک یراق سبک که از جنس ظریفی بافته شده بود، یک کیسهٔ دو کیلوئی گچ شکسته‌بندی، چندین بسته پارچهٔ زخم‌بندی درشت بافت، نیم دوجین نوارچسب زخم‌بندی، سه بسته پنبه ویک قیچی محکم با تیغهٔ کُند ولی قوی، جای داده شد. تصمیم گرفته بود که این کیف را بعنوان ساک دستی حمل کند، چون تجربه کرده بود که هنگام ردشدن از گمرک در هر فرودگاهی معمولاً مأمور گمرک یک کیف دستی را برای بازدید انتخاب نمیکرد.

باانجام آخرین خریدهایش و بستن چمدانها به آخر برنامه‌ریزی‌اش رسیده بود. مدارک هویت جعلی و لباسهای مبدل کشیش ینسُن و مارتی

شولبرگ، را احتیاطاً تهیه کرده بود و احتمالاً هرگز مورد استفاده قرار نمیگرفت مگر اینکه هویت الکساندر دوگان فاش شده و بدلیل ایجاد مشکلات می بایست کنار گذاشته شود، ولی امیدوار بود که هرگز مجبور به استفاده ازآنها نشود. هویت آندره مارتین برای انجام نقشه اش ضرورتی حیاتی داشت ولی دو هویت دیگر احتمال داشت که هرگز استفاده نشود. در آنصورت پس از اتمام کار کل چمدان را می توان در قسمت امانات ایستگاهی گذاشته و فراموش کرد. حتی درآن موقع هم امکان داشت که برای فرارش به یکی ازآنها احتیاج داشته باشد. آندره مارتین و تفنگش هم پس از انجام کار می توانستند فراموش شوند چون دیگر هرگز بدرد او نمی خوردند. درحالیکه با سه چمدان و یک کیف دستی وارد فرانسه می شد، یقین داشت که هنگام خروج فقط بایک چمدان و یک کیف دستی سفر می کند و نه بیشتر.

وقتی این قسمت مهم کار انجام شد او فقط منتظر دو قطعه کاغذ ماند که کارش را شروع میکرد. یکی از آنها شمارهٔ تلفنی بود که برای کسب اطلاعات درمورد نحوهٔ آماده باش نیروهای امنیتی اطراف رئیس جمهور فرانسه می توانست مورد استفاده قرار گیرد، دیگری تأئیدیه کتبی از آقای میر در زوریخ مبنی بر این که مبلغ دو یست وپنجاه هزار دلار به حسابش واریز شده است.

درمدتی که منتظر دریافت این اوراق بود، وقت خودرا در آپارتمانش صرف تمرین لنگ لنگان راه‌رفتن میکرد. بعداز دو روز تمرین ازاینکه به اندازهٔ کافی واقعی می لنگید بطوریکه هیچ تماشا کننده ای نمی توانست شک کند که مچ یا پایش نشکسته است کاملاً راضی به نظر می رسید.

اولین نامه ای که منتظرش بود صبح نهم اوت به دستش رسید. پاکتی بود با مُهر پست رم، حاوی یک پیغام: «می توانید با دوستتان با شمارهٔ ۵۹۰۱ مولیتور[16] تماس بگیرید. خود را با کلمات «شغال هستم» معرفی کنید. جواب او

16) Molitor

«والمی هستم» خواهد بود. موفق باشید.»

صبح روز یازدهم اوت نامهٔ زوریخ رسید. وقتی تائیدیه را خواند که هر اتفاقی بیافتد، به‌شرطی که زنده بماند برای بقیهٔ عمرش مردی ثروتمند خواهد بود لبخندی مسرورانه زد. اگر مأموریت آینده‌اش با موفقیت انجام شود، حتی از آن هم ثروتمندتر می‌شد. هیچ تردیدی نداشت که موفق خواهد شد. هیچ چیزی به‌دست شانس سپرده نشده بود.

بقیهٔ آنروز صبح را پای تلفن به رزو جا در هواپیماهای مختلف گذراند و قرار حرکت خودرا برای فردا صبح — ۱۲ اوت — تعیین کرد.

* * *

هیچ صدائی در زیر زمین شنیده نمی‌شد جز صدای نفسهای سنگین و کنترل شدهٔ پنج مردی که پشت میز نشسته بودند و خُرخُر آزاردهندهٔ مردی که روی صندلی چوب بلوط بزرگی در جلوی میز بسته شده بود. کسی نمی‌توانست وسعت زیرزمین و یا رنگ دیوارهای آنرا تشخیص دهد. فقط یک منبع نور در تمام آن محل وجود داشت که بر روی صندلی چوب بلوط وزندانی تنظیم شده بود. نور از یکی از چراغهای معمولی رومیزی بود که برای مطالعه بکار میرود ولی لامپ چنان قدرت و نور خیره کننده‌ای داشت که به گرمای طاقت فرسای زیرزمین می‌افزود. چراغ با گیره‌ای به لبهٔ سمت چپ میز وصل شده بود و حباب متحرک آن را طوری چرخانده بودند که نورش مستقیماً روی صندلی که ۶ پا آنطرف‌تر قرار داشت بتابد.

قسمتی از دایرهٔ نور روی چوب لکه‌دار و کثیف میز پخش می‌شد، و از اینجا و آنجا یک سری انگشت، یک دست و یک مچ، یا یک سیگار روشن بین انگشتانی را نشان میداد که دودّ باریکی از آن به جانب بالا میرود.

نور لامپ آنقدر روشن بود که در مقایسه با آن بقیهٔ زیرزمین تاریک

مطلق بنظر میرسید. فقط طرح بدن شانه های پنج نفری که در یک ردیف پشت میز نشسته بودند برای زندانی قابل رؤیت بود. تنها راهی که می توانست بازجویان خودرا ببیند این بود که از روی صندلی بلند شود و به کناری برود، که نور غیرمستقیم لامپ اجزای صورت آنهارا نمایان سازد.

اینکار را نمی توانست انجام دهد. با نوارهای پهن پاهایش را محکم به پایه های صندلی بسته بودند. از هریک از این پایه های جلوئی و عقبی صندلی نبشی های فولادی به زمین پیچ شده بودند. صندلی دسته داشت و مچ های دست زندانی نیز با نوارهای ضخیمی به آنها بسته شده بود. نواری دور کمرش و نوار دیگری نیز دور سینهٔ ستبر و پشمالویش بسته شده بود. همهٔ نوارها از عرق بدنش خیس شده بودند.

غیراز دستهای بیحرکت، روی میز تقریباً خالی بنظر میرسید. تنها چیزی که روی آن دیده می شد شکافی بود که لبه ای برنجی داشت و یکطرف آن اعدادی نوشته شده بود. یک بازوی باریک برنجی ازتوی آن بیرون زده و دستهٔ کائوچوئی گردی روی سرآن بود که می توانست به جلو، عقب، بالا و پائین شکاف حرکت کند. در کنار آن یک کلید روشن و خاموش ساده دیده می شد. دست راست مردی که در انتهای میز نشسته بود با خونسردی در کنار این کنترل کننده ها قرار داشت. پشت دستش از موهای کوتاه سیاهی پوشیده بود.

دو سیم زیر میز افتاده بود، یکی از کلید و دیگری از کنترل کنندهٔ جریان، سیمها به طرف ترانسفورماتوری که نزدیک پای مرد انتهای میز قرارداشت کشیده شده بودند. ازاینجا یک سیم سیاه کلفت با پوشش لاستیکی به پریز بزرگ روی دیوارپشت سر آن گروه متصل شده بود.

در انتهای زیر زمین پشت سرمردان گروه، یک مرد تنها سر یک میز چوبی و رو به دیوار نشسته بود. نور سبز کمرنگی از چراغ «روشن» ضبط صوتی که جلویش دیده می شد می درخشید، هرچند که قرقره ها ساکن بودند.

غیراز صدای نفس ها، سکوت زیرزمین قابل لمس بود. تمام مردان فقط پیراهن برتن داشتند که آستین هایش را بالازده و خیس از عرق بودند. بوئی که بمشام میرسید خردکننده بود، مخلوطی از بوی عرق، فلز، دود سیگار و استفراغ انسان. حتی آخری، که به اندازهٔ کافی تند و زننده بود تحت تأثیر بوئی حتی ازآنهم قوی تر قرار گرفته بود، بوی غیر قابل اشتباه ترس و درد!

بالاخره مردی که وسط نشسته بود شروع به صحبت کرد. صدا بانزاکت، آرام و مهربان بود.

— گوش کن، و یکتور عزیز من، تو بما خواهی گفت. شاید نه همین الان. ولی بالاخره. تو مرد شجاعی هستی. ما همه اینرا میدانیم. ما بتو احترام می گذاریم. ولی حتی توهم نمیتوانی تا مدت زیادی مقاومت کنی. خوب، پس چرا حرف نزنی؟ فکر میکنی اگر سرهنگ رودن الان اینجا بود از حرف زدن تو ممانعت میکرد؟ او بتو دستور میداد که اینکار را بکنی. او این چیزهای را میداند. او خودش به ما میگفت تا تورا از ناراحتی بیشتر خلاص کند. تو خودت هم میدانی، آنها همه نهایتاً به حرف می آیند. اینطور نیست، و یکتور؟ تو آنها را دیده ای که به حرف آمدند، هان؟ هیچکس نمی تواند برای همیشه دوام بیاورد. خوب، پس چرا حالا نه، هان؟ و بعد به رختخواب برمیگردی. و خواب و خواب و خواب. هیچکس مزاحمت نخواهد شد!

مردی که روی صندلی نشسته بود صورت از ریخت افتاده اش را که از عرق برق میزد، توی نور بلند کرد. چشمهایش بسته بود؛ کسی نمی توانست بگوید که دلیل آن، کبودی بزرگی بود که بوسیلهٔ لگد کورسیکائی درمارسی ایجاد شد و یا نور. صورت مدتی به میز و تهی بودن جلوی آن خیره ماند، دهان باز شد و سعی کرد صحبت کند. مقدار اندکی استفراغ از دهانش خارج شده و از روی سینهٔ پشمالو یش توی استخر استفراغ روی پاهایش چکید.

سرش دوباره پائین افتاد تا چانه اش مجدداً به سینه چسبید. در همین

حال موی ز برش برای جواب از اینطرف به آنطرف تکان خورد. صدا از پشت میز دو باره شروع شد.

— و یکتور، به من گوش کن. تو مرد سختی هستی. ما همه آنرا میدانیم. ما همه آنرا تشخیص میدهیم. تو تابحال رکورد را بدست آورده‌ای. ولی حتی توهم نمیتوانی ادامه بدهی، ولی ما میتوانیم، و یکتور، ما میتوانیم. اگر مجبور شویم تورا روزها و هفته‌ها زنده و به‌هوش نگهمیداریم. بخشش مهربانانه‌ای مثل گذشته‌ها در کار نیست. اینروزها آدم فنی شده. داروهائی وجود دارند، میدانی. درجهٔ سوم حالا تمام شده، احتمالاً برای همیشه از بین رفته است. پس چرا حرف نزنی. ما می‌فهمیم، میبینی؟ ما راجع به درد میدانیم. ولی خرچنگ‌های کوچولو، آنها نمی‌فهمند. آنها نمی‌فهمند، و یکتور. آنها فقط همینطور ادامه میدهند و میدهند. تو میخواهی بما بگوئی، و یکتور؟ آنها در آن هتل در رم چکار می کنند؟ منتظر چه هستند؟

سر بزرگ همینطور که روی سینه‌اَو یخته بود به‌آرامی ازاینسو به‌آنسوتکان میخورد. گوئی چشمان بسته داشتند یکی پس از دیگری به دو خرچنگ مسی کوچکی که به نوک سینه‌ها قلاب‌شده بودند و یا خرچنگ بزرگتر سومی که دندانهای دندانه‌دارش به دوطرف انتهای آلت او وصل شده بود نگاه میکرد.

دستان مردی که صحبت میکرد جلوی او روی میز و توی تور قرار داشت، لاغر، سفید، پراز آرامش. چند لحظهٔ دیگر هم منتظر شد. یکی از دستان سفیدش از دیگری جدا شد، انگشت شستش توی کف دست جمع شده چهار انگشت دیگرش ازهم باز بودند دست بااین وضع روی میز پائین آمد.

در آنطرف دست، مردی که در کنار کلید الکتریکی نشسته بود دستهٔ برنجی را از روی شمارهٔ دو روی شمارهٔ چهار گذاشت، و بعد کلید روشن و خاموش را بین انگشت شست و سبابه‌اش نگاه داشت.

صاحب دست انگشتان خودرا جمع کرد انگشت سبابه را یکبار بالا برد

و بعد بانوک انگشت به‌پائین اشاره کرد، علامت بین المللی برای (شروع). کلید الکتریکی روشن شد.

خرچنگ های کوچک فلزی که به‌مرد نشسته روی صندلی چسبیده و بوسیلهٔ سیمهائی به کلید روشن و خاموش وصل شده بودند، صدای وزوزی سردادند درست مثل این که زنده شده‌اند. در سکوت مطلق اطاق هیکل عظیمی که روی صندلی بود با نیروئی عجیب که گوئی دستهای نامرئی اورا ازپشت بلند می کنند اززوی صندلی میپرید. پاها و مچ هایش آنچنان به‌سمت بیرون و به‌نوارها فشار میآوردند که باوجود لایی ها انتظار میرفت که چرم گوشت و استخوان را ببرد. چشمها که ازنظر پزشکی نمی توانستند ازمیان گوشت ورم کرده اطرافشان جائی را بوضوح ببینند، بی اعتنابه‌طب بطرف بالا رفته و بابینائی به‌سقف بالای سرش خیره شد. دهان بازمانده بود گوئی از چیزی متحیر است، و نیم ثانیه بعد فریادی شیطانی از ریه هایش خارج شد. وقتی که بالاخره آمد هرگز متوقف نشد...

و یکتور کوآلسکی در ساعت ۴/۱۰ عصر آنروز به‌حرف آمد و ضبط صوت شروع بکار کرد.

وقتی او شروع به صحبت کرد یا دراصل پرت وپلاگوئی بیربط در بین ناله و هوار، صدای آرام مردی که در وسط نشسته بود حرف های نامفهوم و بی‌سروته را باوضوح نافذی قطع میکرد.

— چرا آنها آنجا هستند، و یکتور... درآن هتل ... رودن، مونت کلر و کاسون... ازچه میترسند... کجا بودند، و یکتور... باچه کسی ملاقات کردند... چرا حالا با هیچکس ملاقات نمی کنند. و یکتور.... بما بگو... و یکتور... چرا رُم... قبل ازرُم... چرا و ین... و یکتور... در و ین کجا بودند کدام هتل... چرا آنجا بودند.... و یکتور؟

کوآلسکی بالاخره بعدازپنجاه دقیقه ساکت شد، آخرین مِن ومِن های او

قبل از اینکه به حالت اول برگردد ضبط گردید تا جائیکه صدایش کاملاً قطع شد. صدای پشت میز، اینبار ملایم‌تر چند دقیقهٔ دیگر نیز ادامه یافت تا زمانیکه اطمینان حاصل شد که دیگر جوابی نخواهد آمد. سپس مرد وسط به همراهانش دستور داد که جلسه را تمام کنند.

نوار ضبط صوت از قرقره جداشده و به وسیلهٔ یک اتومبیل سریع از سرداب زیرپایگاه به خارج پاریس و به دفتر گروه عمل ارسال شد.

بعدازظهر درخشانی که پیاده‌روهای پاریس را درطول روز گرم کرده بود، به غروبی طلائی تبدیل میشد، وساعت ۹ شب چراغهای خیابانها روشن گردید. زوج‌های جوان مثل تمام شبهای تابستان در طول ساحل رود سن قدم میزدند، و دست در دست شراب غروب و عشق جوانی ابدی را می‌نوشیدند. گوئی نمیدانستند که هراندازه هم کوشش کنند، آن لحظات هرگز تکرار نخواهند شد. از کافه‌های کنار رودخانه، صدای خنده و به هم خوردن گیلاسها، تعارفات، شوخی‌ها و سلام و علیک‌ها، عذرخواهیها و ردشدن‌ها، که مکالمات فرانسه و جادوی رود سن را دریک غروب ماه اوت تشکیل میداد، فضا را پرکرده بود. حتی توریست‌ها هم به‌خاطر آمدن آنجا و همراه آوردن دلارهایشان عضو شده بودند!

این بی‌خیالی، هیچ راه ورودی به‌یک دفتر کوچک نزدیک پورت دولیلا نداشت. سه مرد در اطراف ضبط صوتی که به‌آرامی روی یک میز تحریر می‌گشت نشسته بودند.

آنها تا دیروقت بعدازظهر و شب کار میکردند. یکی از مردان مسئول کنترل دکمه‌ها شده بود و مکرراً قرقره‌ها را برگردانده و یا دوباره مطلب را پخش میکرد و مجدداً بدستور دومین نفر نوار را بعقب برمیگرداند. این یکی گوشی به‌گوش داشت و سعی میکرد از بین مجموعهٔ صداهای نامفهومی که ازتوی نوار شنیده می‌شد کلمات معنی داری را کشف کند. سیگاری در بین لبهایش قرار

داشت، دودی که از سیگار بلندمی‌شد چشمانش را اشک میانداخت او با انگشتانش به مردی که مسئول دگمه ها بود اشاره میکرد که میخواهد قسمتی را دوباره بشنود. بعضی وقتها قبل ازاینکه برای متوقف کردن نوار اشاره کند قسمتی ۱۰ ثانیه‌ای را بیش از ٦ بار گوش می‌داد. بعد آخرین قسمت گفتگو را دیکته میکرد.

سومین مرد، موبور و جوان‌تر، پشت یک ماشین تحریر نشسته و منتظر دیکته بود. سئوالاتی که درآن سرداب زیرپایگاه مطرح کرده بودند خیلی آسان فهمیده می‌شد زیرا کاملاً دقیق و واضح از توی گوشی شنیده می‌شد. جوابها نامربوط‌تر بودند. ماشین‌نویس متن را درست مثل مصاحبه‌تایپ میکرد، سئوالها را همیشه از خط جدیدی شروع میکرد و اول خط هم حرف (س) را می‌نوشت. جوابها در خط بعد نوشته می‌شدند و با حرف (ج) آغاز می‌گردید. اینها پرت و بی‌ربط بودند، و تعداد زیادی نقطه برای فاصله گذاری درجائی به کار برده می‌شد که مفهوم کاملاً ازدست میرفت.

حدوداً ساعت ۱۲ نیمه‌شب کار خودرا تمام کردند. علیرغم پنجرهٔ باز اتاق ازدود سیگار آبی رنگ شده وبوی انبار دینامیت میداد.

سه مرد خسته با بدنهائی خشک برخاستند. هرکدام بطریقی عضلات خودرا می‌کشیدند و سعی می‌کردند آنها را از حالت خشک و خم‌شده و دردناکشان دربیاورند. یکی ازسه مرد گوشی تلفن را برداشت، خط آزاد خواست و شماره‌ای را گرفت. مرد دیگر گوشی را از گوشهایش برداشت نوار را روی قرقرهٔ اصلی آن برگرداند. ماشین‌نویس آخرین برگ‌های کاغذ را از ماشین تحریر بیرون کشید، کاغذ کاربن بین آنها را برداشت و آنها را در دسته‌های مختلف به‌صورت سری اعترافات بترتیب شمارهٔ صفحه چید. نسخهٔ اول برای سرهنگ رولاند فرستاده می‌شد، دومین نسخه به آرشیو، وسومین نسخه به‌قسمت فتوکپی فرستاده می‌شد که برای رؤسای قسمتها کپی های اضافی تهیه شود، که

درصورت صلاحدید رولاند برایشان ارسال می گردید.

پیغام هنگامی به سرهنگ رولاند رسید که در رستورانی با دوستانش مشغول صرف شام بود. مطابق معمول این نظامی مجرد شیک‌پوش و خوش‌تیپ در حالت بذله‌گوئی و تعارف و تعریف از زنان حاضر درجمع بود که اگرچه شوهرانشان آن را نمی‌پسندیدند امّا زنها از آنها لذت میبردند.

وقتی که گارسون اورا پای تلفن صدا کرد، او معذرت خواست و جمع آنانرا ترک گفت. تلفن روی پیشخوان بود. سرهنگ بسادگی گفت «رولاند» و منتظر شد تا مأمور آنطرف سیم خودرا معرفی کند.

رولاند هم همین کار را با بکار بردن کلمهٔ رمز صحیح در اولین جمله اش انجام داد. اگر کسی به این مکالمه گوش میداد چنین برداشت میکرد که اتومبیل سرهنگ که دردست تعمیر بوده حاضر است و هروقت سرهنگ میل داشته باشد میتواند آنرا تحویل بگیرد. سرهنگ رولاند از پیغام‌دهنده تشکر کرده و سرمیز برگشت. پنج دقیقهٔ بعد مؤدبانه عذرخواهی کرد و گفت که چون روز سختی در پیش دارد اکنون می بایست بخوابد. ده دقیقه بعد به‌سوی قسمت آرام‌تر شهر در پورت دولیلا میراند.

کمی بعداز ساعت یک صبح به‌دفترش رسید، کت شیک خودرا کند و به کارمند کشیک شب سفارش قهوه داد، و با تلفن معاون خودرا احضار کرد.

نسخهٔ اول اعترافات کوآلسکی همزمان با فنجان قهوه به‌دستش رسید. اولین بار پروندهٔ بیست و شش صفحه ای را بسرعت خواند، درحالیکه سعی میکرد جان کلام حرفهای لژیونر دیوانه را بفهمد. چیزی در اواسط خواندن توجهش را جلب کرد و باعث شد اخم کند، ولی بدون مکث تا انتها به خواندن ادامه داد.

دومین بار آرام‌تر و بادقت‌تر آنرا خواند و روی هر پاراگراف تمرکز بیشتری به‌خرج داد. بار سوم ماژیک سیاهی از یک جاقلمی جلوی کاغذ خشک کن برداشت و اینبار حتی آهسته‌تر آنرا خواند، خط سیاه و کلفتی زیر

قسمتهای مربوط به سیلوی، لوک یه‌چیزی، هندوچین، الجزیره، جوجو، کواکس، حزامزادهٔ کورسیکائی و لژیون کشید. تمام اینها را میفهمید، و برایش جالب نبودند.

قسمت زیادی از گفته هایش درمورد سیلوی بود و قسمتی هم در بارهٔ زنی به‌نام ژولی که برای رولاند هیچ معنی خاصی نداشت. وقتی تمام اینها پاک شود ازتمام اعتراف بیش از شش صفحه باقی نمی ماند. کوشید از بقیهٔ مطالب چیزی بفهمد. رُم آنجا بود. سه رهبر در رُم بودند. خوب، به‌هرحال خودش اینرا میدانست. امّا، چرا؟ این سئوال هشت مرتبه پرسیده شده بود. درهرصورت جواب هرمرتبه همان بود. آنها نمی خواستند مثل آرگو که در فوریه دزدیده شد، ربوده شوند. رولاند فکر کرد، این به‌اندازهٔ کافی طبیعی است.

پس یعنی اوتمام این مدت وقت خودرا درمورد عملیات کوآلسکی تلف می کرده است؟ کلمه‌ای وجود داشت که لژیونر دو مرتبه در جواب این هشت سئوال یکنواخت تکرار کرده یا درواقع مین‌ومین کرده بود. این کلمه (راز) بود. به‌عنوان یک صفت؟ هیچ رازی درمورد حضورآنها دررم وجود نداشت. یا به‌عنوان یک اسم؟ چه رازی؟

رولاند ده مرتبه تا انتهای گزارش را خواند و سپس دوباره به اوّل آن برگشت. سه رهبر سازمان ارتش مخفی دررم بودند. آنها درآنجا مانده بودند چون نمی خواستند ربوده شوند. آنها نمی خواستند ربوده شوند چون رازی را دراختیار داشتند.

رولاند لبخندی طعنه‌آلود زد. او بهتراز ژنرال گیبو میدانست که رودن به‌خاطر ترس مخفی نمیشد. پس آنها رازرامیدانستند، مگر نه؟ چه رازی؟ بنظر میرسید که تمام آن از وین شروع شده بود. کلمهٔ وین سه بار تکرار شده بود، رولاند اول فکر کرده بود که این باید شهری بنام وین[17] در بیست کیلومتری

17) Vienne

جنوب لیون[18] باشد. ولی شاید هم پایتخت اتریش باشد نه شهرستان فرانسوی.

آنها جلسه‌ای در وین داشتند. سپس به رُم رفتند و درمقابل امکان ربوده‌شدن و بازجوئی تا افشای رازپناه گرفتند. رازباید از وین ریشه گرفته باشد.

ساعات می گذشتند و فنجانهای بیشمار قهوه نوشیده شدند. بر تودهٔ ته سیگارها در جاسیگاری صدفی افزوده می شد. قبل از اینکه هوا گرگ‌ومیش شود، سرهنگ رولاند میدانست که سرنخی به‌دست آورده است.

چند تکه کم بود. آیا واقعاً کم بودند و برای همیشه مدفون می گردیدند، زیرا در پیغام تلفنی ساعت سه به او گفته شده بود که کوآلسکی را دیگر نمیشد سئوال‌پیچ کرد چون مرده بود؟ یا جائی در متن درهم و برهمی که از مغز ازکار افتاده، در هنگامی که آخرین ذخیره‌های قدرت و استقامتش تمام می‌شدند بیرون آمده بود؟

رولاند با دست راستش شروع به‌نوشتن قسمتهائی از معما کرد که بنظر نمیرسید جای خاصی داشته باشند. کلیست، مردی به‌نام کلیست. کوآلسکی، به‌دلیل لهستانی بودن کلمه را درست تلفظ کرده بود و رولاند که هنوز از روزهای زمان جنگ کمی آلمانی میدانست، آنرا درست نوشت اگرچه که ماشین‌نویس فرانسوی آنرا غلط نوشته بود. آیا نام یک شخص بود؟ یا شاید یک محل؟ او به تلفنخانه زنگ زد و ازآنها خواست که راهنمای تلفن وین را گرفته و بدنبال شخص یا محلی به‌نام کلیست بگردند. جواب در ده دقیقه برگشت. دو ستون به‌نام کلیست در وین وجود داشت و همه افراد معمولی بودند ضمناً دو محل هم به‌نام کلیست وجود داشت: مدرسهٔ ابتدائی پسرانه اِوالد کلیست[19] و پانسیون کلیست در بروک نرال. رولاند هردورا یادداشت کرد ولی زیرپانسیون کلیست خط کشید. دو باره به‌خواندن ادامه داد.

18) Lyon

19) Ewald Kleist Primary School

چندبار به یک خارجی اشاره شده بود که به‌نظر میرسید کوآلسکی احساسی درهم راجع به‌او داشت. بعضی وقتها او کلمهٔ (بُن) به‌معنی خوب را برای اشاره به این مرد به کار میبرد و گاهی هم اورا (فاشر) به معنی عصبانی کننده و آزاردهنده میخواند. کمی بعداز ساعت ۵ صبح، سرهنگ رولاند کسی را به دنبال نوار وضبط صوت فرستاد وساعتی دیگر را صرف گوش دادن به آن کرد.

وقتی بالاخره دستگاه را خاموش کرد او به‌آرامی و با خشونت زیرلب فحش میداد. قلم نوک باریکی برداشت و چندین تغییر در متن نوشته شده داد.

کوآلسکی درمورد آن خارجی نگفته بود (بن) بلکه گفته بود (بلوند). و کلمه‌ای که از لبان پارهٔ کوآلسکی درآمده و (فاشر) نوشته شده بود درحقیقت (فوشر) بمعنی قاتل بود.

ازآن پس ردیف کردن تکه های نامفهوم حرف های کوآلسکی آسان شد. کلمهٔ شغال، که هروقت گفته شده بود رولاند زیرآن خط کشیده بود به‌تصور اینکه این روش کوآلسکی برای توهین به کسانی بود که اورا شکار کرده و شکنجه میدادند، اکنون معنی تازه‌ای یافته بود. حالا دیگر این اسم رمز قاتلی با موی بلوند بود که تابعیت خارجی داشت، و سه رئیس سازمان ارتش مخفی در پانسیون کلیست در و ین روزها قبل از اینکه به رُم بروند و تحت حفاظت شدید قرار گیرند بااو ملاقات کرده بودند!

رولاند حالا دیگر می توانست برای خودش دلیلی برای دزدیهای بانکها و جواهرفروشی ها که فرانسه را درطول هشت هفتهٔ گذشته لرزانده بود، بیابد.

مرد مو بور، هرکس که بود، برای انجام کاری جهت سازمان ارتش سری‌پول، میخواست. تنها یک کار در دنیا بود که به این نوع پول احتیاج داشت از موبور درخواست نشده بود تا بیاید ویک نزاع گروهی را پایان بخشد!

درساعت هفت صبح، رولاند با اطاق ارتباطش تماس گرفت و از اپراتور کشیک شب خواست تا یک پیغام ضروری هوائی را خیلی سریع به دفترسدس در

و ین مخابره کند و بااین کار مقررات اداری را که براساس آن و ین در حیطهٔ اختیارات دایرهٔ آر—۳ ارو پای غربی قرار میگرفت، زیر پا نهاد. سپس تمام نسخه های اعترافات کوآلسکی را جمع کرد و همه را درون گاوصندوق اتاقش نهاد. بالاخره نشست و مشغول نوشتن گزارشی شد که فقط یک گیرنده داشت و تیتر آن جملهٔ «فقط برای چشمان شما» بود!

او به دقت و با خط خوانا گزارش را نوشت و طی آن عملیاتی را شرح داد که خود شخصاً و مبتکراً برای دستگیری کوآلسکی طراحی کرده بود. درآن گزارش بازگشت لژیونر به مارسی که با یک حیله یا خبر دروغ مبنی براین که یکی از نزدیکانش بیمار و دربیمارستان بستری است بدام افتاده بود، دستگیری او توسط افراد گروه عمل، اشارهٔ کوتاهی به این مطلب که مرد توسط افراد گروه عمل بازجوئی شده و اعترافات درهم و برهمی کرده است، شرح داد. احساس کرد که می بایست اشارهٔ کوتاهی بکند به اینکه درطی دستگیری لژیونر سابق با مقاومت او رو برو شده و درنتیجهٔ درگیری دو نفر از افراد گروه از پا درآمده اند ولی خود لژیونر هم آسیب دیده و تنها چارهٔ موجود بستری کردن وی بوده و این اعترافات در بستر بیماری ازاو گرفته شده است.

بقیهٔ گزارش که بیشترین قسمت آن نیز بود شامل اعترافات و برداشت رولاند ازآنها میشد. وقتی آنرا تمام کرد لحظه‌ای متوقف شد و بادقت به‌بام ساختمانها که به‌وسیلهٔ آفتابی که ازمشرق می تابید، روشن گشته بود خیره ماند. رولاند به‌این شهرت داشت که هرگز مطلب خودرا بزرگ جلوه نمیدهد و در مسئله ای اغراق نمیکند. اوپاراگراف آخر گزارشش را بادقت بسیارتنظیم کرده و روی کاغذ آورد.

«تحقیقاتی بمنظورپیداکردن شواهد قطعی درمورد توطئه همزمان بانوشتن این گزارش درحال انجام است. به‌هرحال درصورتی که این‌تحقیقات واقعیت مطالب بالا را تائید کنند، ازنظرمن توطئه ای که در بالا تشریح شد خطرناک‌ترین

اقدامی است که تروریستها درجهت به مخاطره انداختن جان رئیس جمهور فرانسه اعمال کرده‌اند. اگر توطئه آن گونه که تشریح شد طرح شده باشد، و اگر آدمکشی خارجی که فقط با نام رمز شغال اورا می‌شناسیم برای اقدام برعلیه جان رئیس جمهور استخدام شده و حتی حالا مشغول تهیهٔ مقدمات عمل باشد، وظیفهٔ خود میدانم به‌شما اطلاع دهم که به‌نظر من بایک خطر ملی رو برو هستیم.»

بااینکه برای رولاند بیسابقه بود، ولی آخرین نسخهٔ پاکنویس را خودش ماشین کرده، درپاکت گذاشت، درپاکت را با مُهر شخصی خودش ممهور کرده نام گیرنده را روی آن نوشت و با بالا ترین درجه‌بندی سری بودن درآن گروه آن را علامت زد. بالاخره ورق های چرکنویس را سوزاند و خاکستر آنرا در دستشوئی کوچک داخل اتاق ریخته وآب را روی آن بازکرد.

پس ازاینکه همهٔ کارها تمام شد، دست و صورتش را شست. همینطور که صورتش را خشک میکرد در آینهٔ بالای دستشوئی نگاهی به‌خود انداخت. صورتی که ازتوی آینه باو می نگریست، خوش قیافه بودنش را ازدست داده بود. صورت کشیده‌ای که درجوانی آنقدر محسورکننده بود و هنگام کمال آنچنان مورد توجه زنان قرار داشت اکنون در میانسالی خسته و تکیده بنظر میرسید. تجارب زیاد، آگاهی فراوان به عمق درنده‌خوئی که انسان هنگام جدال با همنوعش برسر بقا می توانست درآن فرو رود، نقشه‌چینی های بسیار، فرستادن مردان برای کشتن یا کشته‌شدن، برای هوارکشیدن در زیرزمینها یا باعث هوارکشیدن سایر مردان در زیرزمین‌ها شدن، سن رئیس گروه عمل را خیلی بیشتر از پنجاه و چهار سال واقعی خودش مینمایاند. دو خط عمیق از کنار بینی به گوشه های لبش کشیده شده بود، دو لکهٔ تیره‌رنگ زیر چشمهایش بنظر میرسید که همیشگی و ماندگار هستند و موهای خاکستری کنار شقیقه‌اش بدون اینکه نقره‌ای شود داشت سفید می‌شد.

او بخود گفت: «آخر همین امسال، من واقعاً ازاین هیاهوبیرون خواهم

رفت». صورت با چشمانی فرورفته به او خیره می نگریست. با ناباوری یا فقط تسلیم؟ شاید صورت بهتر از مغز میدانست. بعداز سالهای معینی دیگر بیرون رفتن ممکن نبود. هرکس برای باقی روزهای زندگیش همان که بود باقی میماند. از گروه مقاومت به پلیس امنیتی، سپس سدس و بالاخره گروه عمل. چند نفر و چقدر خون درتمام این سالها؟ او سئوال را از صورت توی آینه پرسید. و تمام آنها برای فرانسه. و فرانسه چه اهمیتی میدهد؟ صورت همینطور ازتوی آینه نگاه میکرد بدون اینکه جوابی بدهد. برای اینکه هردو یشان جواب را میدانستند.

سرهنگ رولاند شخصاً نامه‌رسانی موتورسوار را به دفترش احضار کرد. او همچنین سفارش تخم‌مرغ نمیرو، نان، کره و قهوه داد منتهی اینبار قهوه با شیر و آسپرین برای سردردش! پاکت حامل مهر خودش را با دستوراتش به نامه‌رسان داد. نان و تخم‌مرغ را تمام کرده و قهوه‌اش را درمقابل پنجره‌ای که هنوز باز و مشرف به پاریس بود نوشید. از فاصلهٔ چندین مایل پشت بام می توانست مناره‌های کلیسای نتردام و در نور گرم صبح آنطرف رود سن برج ایفل را ببیند. ساعت کاملاً از ساعت ۹ صبح روز یازدهم اوت گذشته بود، و شهر کاملاً مشغول کار و فعالیت، و احتمالاً مردم به موتورسواری که کت چرمی مشکی به‌تن داشت و بوق زنان از لابلای اتومبیلها به‌طرف منطقهٔ هشتم میرفت ناسزا می گفتند.

رولاند پیش خود اندیشید که داشتن، یا نداشتن شغلی در آخر سال که بخواهد ازآن بازنشسته شود بستگی به این داشت که تهدید مشروح درپیامی را که درون کیف موتورسوار قرار داشت بتوان دفع کرد!

فصل نهم

کمی دیرتر، همانروز صبح، وزیر کشور پشت میز کارش نشسته و غمگینانه از پنجره به حیاط آفتابی و دایره شکل پائین خیره شده بود. در انتهای حیاط درهای آهنی زیبائی دیده می شد که هرنیمهٔ آن با آرم های جمهوری فرانسه تزئین گشته بود و جلوی آن میدان بوو[1] قرار داشت که سیل ترافیک از خیابانهای فوبورسنت اونوره و خیابان مارینی[2] بوق زنان وارد آن شده و از کنار پلیسی که در وسط چهارراه ایستاده و آنها را راهنمائی میکرد می گذشتند.

از دو خیابان دیگر، میرُم‌نیل[3] و سومه[4] نیز ترافیک با سوت پلیس راهنمائی واردمیدان‌شده و به‌راهشان ادامه میدادند. چنین به‌نظر میرسید که باپنج سیل کشندهٔ ترافیک پاریس درست مثل گاو بازی که با گاونری مبارزه می کند، آرام، مطمئن، باوقار و مسلط درحال جنگیدن است. مسیو راجر فری به‌سادگی منظم و اطمینانی که پلیس در کارش نشان میداد غبطه می خورد.

دو ژاندارم دیگر نیز از دروازهٔ وزارتخانه هنرنمائی همکارشان را نظاره میکردند. تفنگ های خودکارشان به پشت آنها آویزان بود و از پشت شبکه های درهای آهنی، مطمئن از حقوق ماهیانه‌شان، تداوم کارشان و مقرشان در آفتاب

1) Place Beauvau
2) Avenue de Marigny
3) Miromesnil
4) Rue des Saussaies

گرم اوت و به دور از دغدغه و اضطراب دنیای خارج به آن می نگریستند. وزیر به آنها هم به خاطر آرامش سادهٔ زندگی و خواسته هاشان غبطه می خورد.

صدای خش خش کاغذی از پشت سرش شنید و صندلی گردان خودرا به طرف میزکارش چرخاند. مردی که آن‌طرف میز نشسته بود پرونده‌را بست و بااحترام پیش روی وزیر قرار داد. دو مرد به یکدیگر خیره شدند، سکوت حکمفرما در اتاق فقط به وسیلهٔ صدای تیک تیک ساعتی طلائی که روی بخاری دیواری رو بروی درقرار داشت وصدای اتومبیلهای میدان بوو شکسته می شد.

— خوب، چه فکری میکنید؟

کمیسر ژان دوکره، رئیس پلیس امنیتی شخص پرزیدنت دوگل، یکی از خبره‌ترین افراد مسائل امنیتی در فرانسه بود به خصوص اگر موضوع حفظ جانی درمقابل ترور مطرح می شد. به همین دلیل توانسته بود تاآن لحظه شغل خودرا حفظ کند و باز به همین دلیل تا آن زمان شش توطئهٔ ترور رئیس جمهور فرانسه یا هنگام انجام باشکست رو برو شده و یا کاملاً هنگام برنامه‌ریزی در نطفه خفه شده بود.

بالاخره گفت: رولاند راست می گوید». صدایش یکنواخت، بدون هیجان وقاطع بود. باحالتی که داشت مثل این بود که انگارراجع به نتیجهٔ مسابقهٔ فوتبالی نظر میداد.

— اگر چیزی که گفته حقیقت داشته باشد، توطئه ازیک خطر استثنائی برخوردار می باشد. بایگانی های تمام آژانس های امنیتی فرانسه، کلیهٔ شبکهٔ مأمورین و جاسوسانی که اخیراً در سازمان ارتش سری نفوذ کرده بودند، تماماً درمقابل یک خارجی، یک بیگانه که کاملاً تنها و بدون هیچ تماس و یا دوستی فعالیت می کند ناتوان خواهند بود. وتازه در کارش یک حرفه ای هم هست.

دراین حال پرونده را ورق زد و به صفحهٔ آخر گزارش رئیس گروه عمل اشاره کرد و بلند خواند:

«این خطرناک‌ترین فکری است که کسی می‌تواند حتی تصورش را بکند»

راجر فری انگشتان خودرا در موهای خاکستری و کوتاه خود فرو برده و دو باره با صندلیش به‌سوی پنجره چرخید. او مردی نبود که به‌آسانی آشفته شود، ولی درآن صبح ۱۱ اوت آشفته به‌نظر می‌رسید! درطول سالهائی که جزء مریدان وفادار ژنرال دوگل بود معروفیتی به‌عنوان مردی باادب، خشن و زیرک کسب کرده بود که اورا به صندلی وزارت نشانده بود. چشمان آبی درخشانی داشت که میتوانستند گرم و جذاب و یا به‌طور مشمئزکننده‌ای سرد باشند. سینهٔ جمع وجور، شانه های پهن و صورت مردانهٔ خشنی داشت که تحسین زنان را جلب میکرد ولی نه فقط آنهائی که از بودن با مردان قدرتمند لذت میبردند، ولی اینها تنها حافظ سکوهای انتخاباتی راجر فری نبودند.

درسالهای گذشته، وقتی که گلیست ها مجبور بودند برای بقاء درمقابل دشمنی آمریکائی ها، بی‌تفاوتی انگلیسی ها، جاه‌طلبی گیرودیست ها[5] و خشونت کمونیستها ستیزه کنند او به‌سختی، مبارزه را فراگرفته بود. آنها به‌نحوی پیروز شده بودند، و مردی که از اوپیروی میکردند درعرض هیجده سال دو بار از تبعید و انکار به‌مقام ابرقدرت فرانسه رسیده بود. و درعرض دوسال گذشته، نبرد دو باره آغاز شده بود، و این بار مبارزه برعلیه مردانی بود که خودشان دو بار ژنرال را به‌قدرت رسانیده بودند، ارتش! تا چند دقیقهٔ قبل وزیر فکر میکرد که آخرین تلاشها نیز به‌پایان رسیده و دشمنان آنها یکبار دیگر به‌سوی ناتوانی و بی‌قدرتی سوق دادشده‌اند.

حالا میفهمید که هنوزهم مبارزه تمام نشده است. یک سرهنگ لاغر و خرافاتی درپُم، نقشه‌ای کشیده است که هنوزهم می‌تواند با ترتیب دادن قتل یک شخص، پایه های این ساختمان عظیم را فروبریزد. بعضی از کشورها تشکیلات و ثبات کافی برای بقاء پس از مرگ یک رئیس جمهور و یا استعفای یک پادشاه را

5) Giraudist

دارند مثل انگلیس که بیست و هشت سال قبل این ثبات را نشان‌داد و یا آمریکا که تا آخر همانسال این مسئله را به‌نمایش می گذارد. ولی راجرفری آنقدر به موقعیت تشکیلات فرانسه در ۱۹۶۳ واقف بود که هیچ تردیدی نداشت که مرگ رئیس جمهورش فقط می توانست مقدمه ای برای سقوط حکومت و جنگ داخلی باشد.

بالاخره و در حالیکه هنوزهم از پنجره به حیاط درخشان می نگریست گفت:

— خوب باید به‌او گفته شود.

پلیس جواب نداد. یکی از امتیازات اهل فن بودن اینست که کارخود را انجام میدهد و گرفتن تصمیم نهائی را به کسانی واگذار می کند که برای اینکار حقوق میگیرند. او قصد نداشت داوطلب گفتن موضوع باشد. وزیر به‌طرفش برگشت.

— بسیار خوب، مرسی، کمیسر. بنابراین من امروز بعدازظهر قرار ملاقاتی با رئیس جمهور گرفته و مطلب را به‌او می گو یم. صدایش موجدار و مصمم بود. کاری باید صورت میگرفت.

— کمیسر، فکر نمی کنم احتیاجی باشد که ازتوبخواهم درمورد این مطلب کاملاً سکوت کنی، تا من فرصت صحبت کردن با رئیس جمهور را پیدا کرده موضوع را کاملاً تشریح کنم و اوتصمیمش را درمورد اینکه چطور می خواهد بااین مطلب رو برو شود گرفته باشد.

کمیسر دوکره برخاست و آنجا را به‌قصد بازگشت به کاخ الیزه، صدمتر پائین‌تر خیابان آنسوی میدان ترک کرد. وزیر کشور وقتی تنها ماند، پرونده را به‌طرف خود برگرداند و اینبار آهسته‌تر تمام آنرا مطالعه کرد. هیچ شکی نداشت که تشخیص رولاند درست می باشد و تأئید دوکره هم دیگر جای هیچ تردیدی برایش باقی نگذاشت. خطر وجود داشت، کاملاً هم جدی بود، به هیچ‌وجه

نمیشد ازآن جلوگیری کرد و رئیس جمهور هم میبایست مطلع شود.

با بی‌میلی دکمه‌ای را روی آیفون مقابلش فشار داد و وقتی که فوراً جواب آمد در بلندگوی دستگاه گفت «تلفن رئیس دفتر کاخ الیزه را برای من بگیر».

در عرض یکدقیقه تلفن قرمز کنار آیفون زنگ زد. گوشی را برداشت و لحظه‌ای گوش کرد.

«مسیو فوکارت[6]، خواهش می کنم.» سپس مکث دیگری کرد و بعد صدای آرام یکی از قدرتمندترین مردان فرانسه در گوشی پیچید. راجر فری به‌طور خلاصه خواست خود و دلیل آنرا شرح داد.

— هرچه زودتر، ژاک.... بله، میدانم که باید چک کنی. من منتظر می مانم. خواهش می کنم به‌محض اینکه توانستی به‌من تلفن بزن.

تلفن جواب یکساعت بعد آمد. ملاقات برای ساعت ٤ بعدازظهر و بلافاصله بعداز خواب نیمروز رئیس جمهور تعیین شده بود. برای یک ثانیه این فکر به‌مغز وزیر خطور کرد که اعتراض کند. مطلبی که روی میز در برابرش قرار داشت خیلی مهمتر از هرخواب بعدازظهری بود، ولی آنرا در گلو خفه کرد. او هم مانند تمام کسانیکه در اطراف رئیس جمهور قرار داشتند به‌خوبی به غیرعاقلانه بودن مخالفت با مأمور آرام و خوش صدای دولت را که پیوسته گوش شنوای رئیس جمهور را دراختیار داشت واقف بود و ضمناً راجع به سیستم بایگانی خصوصی او هم آگاهی داشت که ترس همه ازآن بیشتر از میزان اطلاعشان درآن مورد بود.

ساعت بیست دقیقه به‌چهار بعدازظهر همانروز، شغال از رستوران

6) Foccant

کونینگهام[7] در خیابان کورزون[8] بعداز صرف یکی از بهترین و گران قیمت ترین غذاها که متخصصین غذاهای دریائی لندن می توانستند تهیه کنند خارج شد. وقتی که داخل خیابان آدلی[9] جنوبی می پیچید باخود اندیشید که به هرطریق این آخرین ناهاری بود که تا مدتها بعد در لندن خواهد خورد و دلیلی هم برای جشن گرفتن داشت.

در همان لحظه یک اتومبیل سیتروئن دی اس ۱۹ از دروازهٔ وزارت کشور فرانسه وارد میدان بوو شد. سوت پلیس های نگهبان دم در وزارتخانه، همکارشان در وسط چهارراه را متوجه اتومبیل کرد و او نیز ترافیک تمام خیابانهای اطراف را متوقف کرده و به طرف اتومبیل سلام داد.

صدمتر جلوتر جاده، اتومبیل سیتروئن به طرف ایوان جلوی کاخ الیزه که پوشیده از سنگ خاکستری بود پیچید. در اینجا هم ژاندارمهای سر پُست که از قبل باخبر شده بودند ترافیک را متوقف کردند تا به سیتروئن جائی کافی برای دورزدن و پیچیدن به داخل در طاقی شکل که به طرز عجیبی باریک بود بدهند. دو گارد جمهوری که درجلوی اتاقک های خود در طرفین ایوان ایستاده و دستکش های سفید به دست داشتند خبردار ایستاده و با گذاشتن دستهایشان به روی تفنگ های خود ادای احترام کردند، و وزیر وارد حیاط جلوئی کاخ شد.

زنجیری که درمیان طاقی داخلی دروازه شل بسته شده بود، باعث گردید تا اتومبیل متوقف شود و بازرس کشیک روز که یکی از افراد دوکره بود، نگاهی کوتاه به داخل اتومبیل انداخت. یاسر به وزیر سلام کرد و او نیز باحرکت سر جواب اورا داد. با اشارهٔ بازرس زنجیر روی زمین انداخته شد و سیتروئن از روی آن گذشت. از فاصلهٔ صد فوت شن قهوه ای، نمای سردر کاخ دیده می شد. راننده

7) Cunningham 8) Curzon Strddt 9) South Audley Street

که رو برت نام داشت اتومبیل را به‌طرف راست هدایت کرد و برخلاف گردش عقربه های ساعت دور حیاط را طی کرد تا رئیس را پای ٦ پلهٔ سنگی که به‌طرف در ورودی میرفت پیاده کند.

در بوسیلهٔ یکی ازدو راهنمائی که کت مشکی بازنجیره های نقره ای به تن داشتند گشوده شد. وزیر پیاده شده از پله ها بالا دو ید و جلوی در شیشه ای رئیس تشریفات به او خوش آمد گفت. آنها خیلی رسمی باهم احوالپرسی کردند، و او به‌دنبال راهنما وارد شد. آنها می بایست لحظه ای در سرسرا زیر چلچراغ عظیمی که با زنجیرهای طلائی از بالای سقف آو یزان بود صبر کنند تا راهنما از تلفنی که در سمت چپ در روی میزی مرمرین قرار داشت تلفنی بسیار کوتاه بزند. همینطور که گوشی را سر جای خود می گذاشت، به‌طرف وزیر برگشت، لبخند کوتاهی زد و باهمان روش همیشگی اش، باشکوه و با طمأنینه ازپله های سنگی مفروش درسمت چپ بالا رفت.

در طبقهٔ اول، در پاگرد وسیعی که مشرف به سرسرای پائین بود، پیش رفتند، و ایستادند تا راهنما ضربه‌ای آهسته به دری در طرف چپ پاگرد زد. صدای خفه ای از داخل اتاق شنیده شد «وارد شو ید»، راهنما دررا بازکرد و کنار ایستاد تا وزیر وارد سالن اردنانس شود.

هنگامی که وزیر وارد شد درپشت سرش بدون هیچ صدائی بسته شد و راهنما مجدداً ازپله ها پائین رفته و وارد سرسرا گردید.

ازپنجره های رو به جنوب انتهای سالن آفتاب به داخل تابیده وقالی را غرق نور و گرما کرده بود. یکی ازپنجره های زمین تا سقف باز بود و از باغهای قصر صدای دارکوبی ازمیان درختان می آمد. خیابان شانزه‌لیزه فقط ۵۰۰ متر دورتر از پنجره ها قرار داشت ولی دید آن به وسیلهٔ درختان انبوه لیمو وراش که در تابستان منظرهٔ باشکوهی داشتند کاملاً مسدود گشته وصدای ترافیک آن هم فقط به‌صورت یک زمزمهٔ ملایم شنیده می شد. مسیو فری که زاده و بزرگ شدهٔ شهر بود

10) Salon des Ordonnances

هروقت که در اتاقهای رو به جنوب کاخ الیزه حضور می یافت، می توانست مجسم کند که در کلبه ای در قلب دهات است. صدای ترافیک خیابان فوبور سنت اونوره در طرف دیگر ساختمان، از این محل اصلاً شنیده نمی شد. همانطور که او نیز میدانست، رئیس جمهور، خارج شهر و دهات را تحسین می کرد.

مأمور کشیک آن روز سرهنگ تِیِر بود. از پشت میز برخاست.

— آقای وزیر.

— سرهنگ... و در همان حال با سر اشاره ای به طرف در دو لنگه ای بسته ای با دسته های طلائی در طرف چپ سالن کرد و پرسید:

— منتظرم هستند؟

— البته، آقای وزیر.

تِیِر طول اتاق را طی کرد، آهسته در زد و درمیان در ایستاد.

— وزیر کشور، آقای رئیس جمهور.

صدائی خفه از داخل اتاق شنیده شد. تِیِر عقب ایستاد و لبخندی به وزیر زد، و راجرفری از کنار او گذشت و وارد اتاق کار شخصی ژنرال دوگل شد.

او همیشه باخود فکر کرده بود هیچ چیز دراین اتاق وجود ندارد که نشانی از مردی که دستور اثاثیه و دکوراسیون آنرا داده نداشته باشد. در سمت راست سه پنجره بلند و شیک قرار داشتند که مثل پنجره های سالن اردنانس به طرف باغ باز می شدند. اینجاهم یکی از پنجره‌ها باز بود و صدای زمزمهٔ دارکوب به گوش میرسید.

جائی در زیر درختان لیمو و راش مردانی مسلح به تفنگ های خودکار ایستاده بودند که از فاصلهٔ بیست قدمی می توانستند خال آس کارت را نشانه بگیرند. ولی وای به روز هریک از آنها اگر بگذارد که از پنجره ای در طبقهٔ اول دیده شود. تمام کسانیکه در کاخ بودند و باتعصب ازجان مردی دفاع میکردند، گرفتار خشم و دیوانگی بی حد آن مرد می گشتند اگر که می فهمید چه اقداماتی

11) Colonel TESSEIRE

برای حفظ جانش انجام می شود و یا اگر هریک از این اقدامات به نحوی مزاحم زندگی خصوصی او می شد.

این یکی از مشکل ترین وظایف دوکره بود که می بایست آنرا به دوش بکشد و درمورد وظیفهٔ محافظت از مردی که هرگونه حفاظت شخصی را نوعی آبروریزی میدانست وقدردانی هم نمیکرد کسی به دوکره غبطه نمی خورد.

در سمت چپ کنار دیواری که قفسه های کتاب با درهای شیشه ای روی آن قرارداشتند یک میز طرح لوئی پانزدهم گذاشته شده بود که ساعتی مربوط به لوئی چهاردهم روی آن خودنمائی میکرد. کف زمین پوشیده از یک قالی صابونی[12] بود که درسال ۱۶۱۵ در کارخانهٔ قالی بافی سلطنتی درشایلو[13] بافته شده بود. رئیس جمهور یکبار برای فری توضیح داده بود که این کارخانه قبل از اینکه تبدیل به کارخانهٔ قالی بافی شود یک کارخانهٔ صابون سازی بود و درنتیجه به تمام قالیهائی که در این کارخانه بافته می شد «قالی صابونی» می گفتند.

هیچ چیزی در این اتاق وجود نداشت که نشانی از سادگی، وقار وسلیقه نداشته باشد و از همه مهمتر هیچ چیز نبود که نمایندهٔ شکوه و جلال فرانسه نباشد. تاآنجائی که راجرفری درک می کرد این موضوع حتی مردی را هم که پشت آن میز می نشست شامل می گردید. آن مرد حالا برخاسته بود تا با ادب و تواضع همیشگی اش به راجرفری خوش آمد بگوید.

وزیر به خاطر آورد که هارولد کینگ[14]، ریش سفید روزنامه نگاران انگلیسی در پاریس و تنها انگلیسی معاصر که یکی از دوستان شخصی ژنرال دوگل محسوب می شد یک بار به او گفته بود که رئیس جمهور در تمام رفتارهای شخصی اش مردی از قرن هیجدهم بود نه قرن بیستم! ازآن پس هرگاه راجرفری رئیس خود را میدید سعی میکرد قامت بلند اورا مجسم کند که در لباسهای

12) Saronneric 13) Chaillot 14) Haroold King

ابریشمی و زربافت همان خوش آمد گوئی ها و تعارفات را انجام میدهد. او رابطه را میدید و اما تصویر از مقابل چشمش میگریخت. او هرگز نمی توانست لحظه هائی را فراموش کند که آن مرد باوقار از چیزی که مطابق میلش نبود بسیار عصبانی شده و با زبان معمول درسر بازخانه ها آنچنان خشن و بی ادب صحبت کرده که دهان ملتزمین و اعضای کابینه از حیرت باز مانده است.

همانطور که وزیر به‌خوبی میدانست، یکی از مطالبی که احتمال داشت چنین عکس العملی را باعث شود، مسئلهٔ اقداماتی بود که وزیر کشور، مسئول امنیت تشکیلات فرانسه و در رأس آن شخص رئیس جمهور، ناگزیراز انجامشان بود. آنها هرگز با این مطلب رودررو برخورد نکرده بودند و اغلب کارهائی که فری دراین مورد انجام میداد می بایست پنهانی صورت گیرد. وقتی به اسنادی که در کیفش داشت ودرخواستی که میخواست مطرح کند می اندیشید زانوانش میلرزید.

— فری عزیز من.

هیکل بلند قدی که کت شلوار خاکستری تیره بتن داشت از پشت میزی که معمولاً می نشست به‌طرف دیگر آمده ودست خودرا دراز کرده بود.

فری دست پیش آمده را فشرد و گفت:

— آقای رئیس جمهور، احترامات مرا بپذیرید.

لااقل ژنرال امروز سرحال بود. رئیس جمهور اورا به طرف یکی از دو صندلي پشت بلندی که رو بهٔ آن گوبلن امپراطوری دورهٔ اول بود و جلوی میز تحریر قرار داشت راهنمائی کرد.

شارل دوگل پس از انجام وظایف میزبانی، به‌طرف صندلی خود برگشت و پشت به‌دیوار رو بروی فری نشست. به‌عقب تکیه داد و دست خود را روی چوب براق مقابلش قرارداد.

— فری عزیز، به‌من گفته شده که تو میخواستی مرا به‌خاطر یک مسئلهٔ فوری

ببینی. خوب، چه داری که به‌من بگوئی؟

راجرفری نفس عمیقی کشید و ناگهان شروع کرد. او خلاصه و فشرده توضیح داد که چرا میخواسته اورا ببیند، فری میدانست که ژنرال دوگل از سخنرانی های طولانی خوشش نمی‌آید، مگر درمورد خودش و آنهم در سخنرانی های عمومی. در مکالمات خصوصی اختصار را ترجیح میداد و این مطلبی بود که چند تن از اطرافیان وراج او با شرمساری آنرا درک کردند!

در طول مدتی که فری صحبت میکرد مردی که مقابلش نشسته بود به‌طور مشهودی منقبض می‌شد. مرتب بیشتر و بیشتر به‌عقب تکیه میداد و به‌نظر میرسید که قدش دارد رشد می کند، از روی بینی برجسته و عظیمش طوری به وزیر خیره شده بود که گوئی خدمتکاری لاابالی چیز ناخوشایندی را به اتاق کارش آورده است. راجرفری مطلع بود که از فاصلهٔ پنج یاردی، صورت او برای ژنرال چیزی جز یک لکهٔ مبهم نیست، چون چشم رئیس جمهور نزدیک بین بود ولی با نزدن عینک جز هنگام خواندن نطق هایش آنرا از عموم پنهان میکرد.

وزیر کشور حرفهای خودرا در کمتراز یکدقیقه و با تکرار نظر رولاند و دوکره بپایان رساند و گفت:

— من گزارش رولاند را در کیفم دارم.

دست رئیس جمهور بدون کلمه‌ای حرف از روی میز تحریر دراز شد. مسیوفری گزارش را از کیفش بیرون آورده و به‌دست وی داد.

ژنرال دوگل از جیب بالای کتش، عینک مطالعه‌اش را درآورده و به چشم نهاد. پوشه را روی میز باز کرد و به خواندن گزارش پرداخت. دارکوب از خواندن باز ایستاد گوئی میدانست که الان وقتش نیست. راجرفری از پنجره به درختان بیرون خیره شد و سپس نگاه خودرا به چراغ مطالعهٔ برنجی روی میز بغل زیردستی معطوف کرد. یک شمعدان لعل از دورهٔ تجدید[15] بود که یک لامپ

15) Restoration

برقی درون آن کار گذاشته بودند. درمدت ۵ سالهٔ ریاست جمهوری، هزاران ساعت روی اسناد دولتی که ژنرال شبها به آنها رسیدگی میکرد نور افشانده بود.

ژنرال دوگل خیلی سریع میخواند. درعرض سه دقیقه گزارش رولاند را به‌پایان رساند، آنرا بااحتیاط بست، دستهایش را روی آن قرارداد وپرسید:

— خوب، فری عزیز من، ازمن چه میخواهی؟

برای دومین بار، راجرفری، نفس عمیقی کشید و خیلی سریع و فشرده اقداماتی را که قصد داشت دراین مورد انجام دهد شرح داد. دو بار این عبارت را به‌کار برد «به‌نظر من، آقای رئیس جمهور، اگر بخواهیم که این تهدیدها را دفع کنیم، لازم است که...». درسی و سومین ثانیهٔ حرفهایش اوعبارت «صلاح فرانسه...» را برزبان آورد.

تا همینجا بیشترنتوانست پیش رود. رئیس جمهور حرف اورا قطع کرد، با صدای بلند طوری کلمهٔ «فرانسه» را ادا کرد که هیچ صدای فرانسوی تاآن هنگام یا بعداز آن هرگز نتوانسته «فرانسه» را اینطور ادا کند.

— فری عزیز من، صلاح فرانسه در اینست که رئیس جمهورفرانسه، درحال فرار از تهدید یک مزدور حرفه ای، آنهم یک خارجی دیده نشود.

مکث کرد، در حالی که تحقیر ترورکنندهٔ ناشناسش درفضای اتاق سنگینی می کرد.

راجرفری تشخیص داد که باخته است. آنطور که وزیر کشور انتظار داشت ژنرال از کوره در نرفت. او خیلی واضح و دقیق شروع به صحبت کرد درست مثل کسی که نمی‌خواهد حتی نکته‌ای از گفته‌هایش برای شنونده نامفهوم باقی بماند، همینطور که صحبت میکرد بعضی از حرفهایش ازراه پنجره به گوش سرهنگ پیر می رسید.

— فرانسه، اهمیت و اعتباری را که شما برای تهدید مذبوحانهٔ یک شغال قائل می شوید قبول نخواهد کرد.

دو دقیقه بعد، راجرفری از حضور رئیس جمهور مرخص شد. به‌آرامی سری به طرف سرهنگ تِیِر تکان داد، از در سالن اردنانس خارج شده از پله‌ها پائین رفت و وارد سرسرا گردید.

رئیس تشریفات همانطور که وزیر را از در به خارج و پائین پله‌های سنگی به‌سوی سیتروئن منتظر راهنمائی میکرد، باخود اندیشید «اگر تا به‌حال مردی را با یک مشکل بزرگ دیده باشم، همین است. متحیرم که پیرمرد ممکن است به‌او چه گفته باشد.» به عنوان رئیس تشریفات، صورتش آرامشی بدون تحرک درست مثل ساختمان قصری را داشت که بیست سال درآن کارمیکرد.

«نه، نمی شود ازاین روش اقدام کرد. رئیس جمهور در مورد آن کاملاً جدی و رسمی بود».

راجرفری از پنجرهٔ دفتر کارش برگشت و به مرد مخاطبش نگاه کرد. درعرض چند دقیقه‌ای که از کاخ الیزه برگشته بود، رئیس کارمندان شخصی خودش را احضار کرده بود. الکساندر سنگوئینتی[16] یک کورسیکائی بود. سنگوئینتی به عنوان مردی که وزیر کشور در طول دو سال گذشته قسمت اعظمی ازجزئیات کارهای طرح ریزی نیروهای امنیتی فرانسه را به‌او محول کرده بود، شهرتی بهم زده بود که براساس نظر سیاسی با برداشت عقیدتی هرکس از حقوق اجتماعی، شدیداً متفاوت بود.

چپی های افراطی ازاو متنفر بودند و از جوخهٔ بسیج ضد شورش او و تاکتیک های جدی این گروه ضربت ٤٥ هزار نفری شبه نظامی که در برخورد با تظاهرات خیابانی راستی ها و یا چپی ها اعمال میکردند وحشت داشتند.

کمونیست ها اورا فاشیست می خواندند، شاید به این دلیل که بعضی از متدهای حفظ نظم عمومی او یادآور روش هائی بود که در بهشت کارگران در

16) Alexandre Sanguinetti

پشت پردهٔ آهنین اعمال می‌شد. دست راستی‌ها هم که توسط کمونیستها فاشیست خطاب می‌شدند، به‌همان نسبت ازاو متنفر بودند، و دلیلشان همان پایمال کردن دموکراسی و حقوق اجتماعی بود که به‌گمان آنها توسط او اعمال می‌شد ولی به‌احتمال بیشتر به این خاطر که کارآئی و قابلیت بی‌رحمانهٔ او در حفظ نظم عمومی تا آنجا پیش رفته بود که امکان انهدام نظم را که نهایتاً کمکی برای انجام یک کودتای دست راستی به‌منظور حفظ همان نظم به حساب می‌آمد، از بین برده بود.

بسیاری از مردم عادی هم اورا دوست نداشتند، زیرا قوانین حاکمهٔ سختی که از ادارهٔ او ریشه میگرفت روی همهٔ آنها اثر گذاشته بود، با حصارها در خیابانها، بررسی کارتهای هویت سر اغلب چهارراه‌های بزرگ، مانع گذاری در تمام جاده‌های اصلی و عکس زیادی از تظاهرات کنندگان جوانی که با باتون‌های مأمورین C.R.S کتک خورده و به‌زمین افتاده بودند. روزنامه‌نگاران به‌او لقب «آقای ضد سازمان ارتش سری»» داده بودند، گذشته از تعداد محدودی نشریات طرفداران دوگل بقیه به او ناسزا می گفتند. اگر بدنامی پُرانتقادترین مرد فرانسه بودن، اثری روی او گذاشته بود، به‌هرحال درپنهان کردنش کاملاً موفق مینمود. مظهر ایمان شخصی او در دفتری در کاخ الیزه قرارداشت، و در این ایمان الکساندر سنگوئینتی سرکردهٔ مریدان بود. او به کاغذ خشک کن زیردست خود که مدارک مهم ازجمله گزارش رولاند هم روی آن بود خیره شد.

— این غیرممکن است. غیرممکن. این غیرممکن است. ما باید زندگی اورا حفظ کنیم، ولی نمی گذارد. من می توانستم این مرد را بیابم، این شغال را. اما شما می گوئید که ما اجازه نداریم هیچ اقدام متقابلی بکنیم. خوب، ما چکار کنیم؟ فقط منتظر شویم تا دست به کار شود؟ فقط دست رودست بگذاریم و منتظر بنشینیم؟

وزیر آهی کشید. او کمتر از این از رئیس کارمندان خود انتظار نداشت

ولی هنوزهم وظیفه اش را آسان‌تر نکرده بود. دو باره پشت میز کارش نشست.
— الکساندر، گوش کن. اولاً، مسئله اینست که ما هنوز کاملاً مطمئن نیستیم که گزارش رولاند حقیقت دارد. این برداشت خود او از مِن‌ومِن‌های این... کوآلسکی است و حالا دیگر مرده است. شاید رولاند اشتباه کرده باشد. تحقیقات در و ین هنوزهم دارد انجام می‌شود. من با گیبو تماس گرفتم و او امیدوار است که تا امروز عروب جوابها را داشته باشد. ولی باید قبول کرد، که در این مرحله، آغاز یک شکار در سطح کشور برای یک خارجی که فقط اسم رمزی ازاو میدانیم عملی است که به‌سختی می توان آنرا عاقلانه نامید. دراین مورد باید بگو یم که با رئیس جمهور موافقم. گذشته ازآن، اینها دستورالعمل‌های او هستند... نه، بهتر بگو یم دستورات رسمی او هستند. من آنها را تکرار می کنم، که هیچ شک وشبهه ای در فکر هیچکدام از ما باقی نماند. هیچ تبلیغاتی نباید صورت بگیرد، هیچ جستجوئی درسطح کشور نباید انجام شود، هیچ اشاره به هیچکس خارج از گروه کوچک خودما درمورد اینکه کوچکترین اشکالی پیش آمده است. رئیس جمهور احساس می کند که اگر این خبر به خارج درز کند، روزنامه‌نگاران جشن خواهند گرفت، کشورهای خارج ازآن برداشتی مسخره خواهند داشت و هراقدام امنیتی اضافه که توسط ما صورت گیرد، هم در اینجا و هم در خارج از کشور این تصور را ایجاد خواهد کرد که رئیس جمهور فرانسه از ترس یک مرد تنها، یک خارجی پنهان شده است.

او این مطلب را تحمل نخواهد کرد.«وزیر برای تأکید درموردمقصودش انگشت اشاره اش را تکان میداد»درحقیقت، اوکاملاً واضح به‌من فهماند که وقتی ما روی این مطلب کارمی کنیم اگر کسی از جزئیات مطلب یا حتی اطلاعاتی کلی راجع به‌آن مطلع شود، سران معلق خواهند شد. باورکن، دوست من، هرگز اورا آنقدر جدی و آمر ندیده بودم.

کوربسیکائی بالحنی سرزنش آمیز گفت:

— ولی برنامه‌های عمومی، بدون تردید باید عوض شوند. باید به هیچ‌عنوان در اجتماع ظاهر نشود تا مرد را دستگیر کنیم. او مطمئناً باید...

— او هیچ برنامه‌ای را لغو نخواهد کرد. هیچ تغییری صورت نخواهد گرفت، نه یکساعت و نه حتی یکدقیقه. هرعملی باید درسکوت کامل ومخفیانه انجام شود.

برای اولین‌بار پس از ناکام‌ماندن توطئهٔ ترور دانشکدهٔ نظام در فوریه و دستگیری توطئه کنندگان، الکساندر سنگوئینتی احساس میکرد که به جائی برگشته که ازآن شروع کرده بود. پس از گذشت دوماه که به مبارزه برعلیه موج سرقت بانک و حمله و دزدی سپری شده بود اکنون او به‌خود حق می داد امیدوار باشد که بدترین روزها تمام شده‌اند. با ازهم پاشیدن دستگاه سازمان ارتش سری‌درر زیر حملات مضاعف گروه عمل از داخل و نیروهای پلیس و نیروی امنیت جمهوری از خارج، او نتیجه گیری کرده بود که موج جرائم، تلاشهای پیش از مرگ ارتش سری و آخرین گروه قاتلین تحت تعقیب برای کسب پول کافی به‌منظور ادامهٔ یک زندگی راحت در تبعید بود.

اما صفحهٔ آخر گزارش رولاند مشخص می کرد که حساب مأموران دوجانبه‌ای که رولاند موفق شده بود درمیان مقامات بالای سازمان ارتش سری جا بزند به‌خاطر ناشناس بودن ترورکننده نقش برآب شده است، تروریستی که هیچ کس جزسه مرد دست نیافتنی دررُم به هویتش آگاه نبود و می توانست دقیقاً ببیند که آرشیوهای عظیم ازپروندهٔ تمام کسانی که حتی ارتباط بسیار دوری با سازمان ارتش سری داشتند و وزارت کشور برای به دست آوردن اطلاعات معمولاً می توانست به آنها اعتماد کند، فقط به‌دلیل یک واقعیت کوچک دیگر غیرقابل استفاده می‌شد. شغال یک خارجی بود.

— اگر ما اجازهٔ هیچ اقدامی نداریم، پس چه کاری می توانیم بکنیم؟

فری حرف اورا تصحیح کرد:

— من نگفتم ما اجازه نداریم اقدام کنیم. من گفتم ما اجازهٔ اقدام آشکار نداریم.

همه‌چیز باید محرمانه انجام گیرد. این فقط یک راه برای ما باقی می گذارد. باید هویت قاتل را از راه تحقیقات محرمانه‌ای کشف کنیم، بعد باید ردپای اورا هرکجا که هست بیابیم، در فرانسه یا خارج ازآن، و بعد بدون تأمل باید نابود گردد.

«... و بدون تأمل باید نابود گردد. آقایان، این تنها راهیست که برای ما باقی مانده است.»

وزیر کشور به کسانی که دور میز کنفرانس در وزارتخانه نشسته بودند خیره شد و سکوت کرد تا حرفهائی که گفته بود کاملاً درک شود. باخودش، چهارده مرد در اتاق بودند.

وزیر در بالای میز ایستاده بود. طرف راست اورئیس کارمندان شخصی او و در طرف چپش رئیس کل پلیس، یعنی رئیس سیاسی نیروهای پلیس فرانسه نشسته بودند. ازطرف دست راست سنگوئینتی به پائین، در طول میز دراز کنفرانس ژنرال گیبو، رئیس سدس و رولاند رئیس گروه عمل و نویسندهٔ گزارشی که اکنون یک نسخهٔ ازآن درمقابل هریک ازمردان قرار داشت، نشسته بودند. بعداز رولاند، کمیسر دوکره از نیروی امنیتی رئیس جمهور، سرهنگ سنت کلر دو و یلوبان[17]، یک سرهنگ نیروی هوائی از کارمندان الیزه، یک گلیست دوآتشه که دربین ملازمین رئیس جمهور به‌این شهرت داشت که همانقدر هم نسبت به اهداف خود دوآتشه است.

در سمت چپ مسیو موریس پاپون[18]، رئیس کل پلیس، آقای موریس گریمو[19] مدیرکل نیروی جنائی ملی فرانسه، سورت ناسیونال[20] وپنج نفرازسران دوایرتشکیل دهندهٔ سورت هم دریک ردیف نشسته بودند.

اگرچه سورت ناسیونال به‌عنوان نیروی درهم کوبندهٔ جنایات محبوب

17) Saint - Clair de Villauban
18) Maurice Papon
19) Maurice Grimaud
20) Surete Nationale

روزنامه نویسها بود ولی دراصل خودش اداره‌ای کوچک با تعداد کمی کارمند بود که پنج ادارهٔ جنائی دیگر را که اصل کار را انجام میدادند کنترل میکرد. وظایف سورت کارهای اداری بود مثل اینتر پول[۲۱] (پلیس بین المللی) که آنهم اسم بی مسمائی دارد، حتی یک کارآگاه هم در بین کارمندانش نداشت.

مردی که نیروی کارآگاهی ملی فرانسه را زیر فرمان شخصی اش داشت، در کنار موریس گریمو نشسته بود. او ماکس فرنه[۲۲]، رئیس فرماندهی پلیس بود. غیراز ساختمان فرماندهی بزرگشان در کی دِز ورفوره[۲۳] که خیلی بزرگتر از ساختمان فرماندهی سورت در شمارهٔ ۱۱ خیابان سوسر درست کنار وزارت کشور واقع بود، مرکز فرماندهی پلیس، هفده مرکز خدمات منطقه ای[۲۴] را تحت کنترل داشت که هریک مختص یکی از مناطق پلیسی فرانسهٔ مرکزی بودند. شعبات پلیس قصبات نیز که جمعاً ٤٥٣ شعبه بود و از هفتاد و چهار کلانتری مرکزی، ۲۵۳ کلانتری حوزه‌ای و ۱۲٦ پاسگاه پلیس محلی تشکیل می شدند، تحت کنترل همین مرکز اداره می گشتند. کل شبکه در سراسر دو هزار شهر و دهکدهٔ فرانسه گسترده بود. این نیروی جنائی بود. در محلات زراعی و سراسر اتوبان ها، وظیفهٔ عادی‌تر حفظ قانون و نظم به وسیلهٔ ژاندارمری ملی[۲۵] و پلیس راهنمائی یعنی ژاندارمهای سیار انجام می شدند. در بسیاری از مناطق به‌منظور دست‌یابی به کارآئی بیشتر، ژاندارمها و نمایندگان پلیس از امکانات و تسهیلات مشترکاً استفاده می کردند. تعداد افراد تحت فرماندهی ماکس فرنه در مرکز فرماندهی پلیس، درسال ۱۹٦۳ بیش از بیست هزار نفر بود.

ازطرف دیگر میز از سمت چپ فرنه سران چهار قسمت دیگر از سورت نشسته بودند. ادارهٔ امنیت عمومی[۲٦]، ادارهٔ آگاهی[۲۷]، مدیریت نظارت محدوده[۲۸]، نیروی امنیت جمهوری[۲۹].

21) Interpol
22) Max Fernet
23) Quai des Orfevres
24) Services Regionaux
25) Gendarmerie Nationale
26) Bureau de Securite Publique
27) Renseignements Generaux
28) Direction de la Surveillance du Territoire
29) Corps Republicain de Securite

اولین آنها، ادارهٔ امنیت عمومی، اصلی ترین وظیفه اش، حفاظت از ساختمانها، اتوبانها، ارتباطات و هرچیز دولتی از خرابکاری و خسارت بود. دومی، ادارهٔ آگاهی یا ادارهٔ مرکزی سوابق حافظهٔ چهار ادارهٔ دیگر بود. در بایگانی مقر این اداره چهار ونیم میلیون پروندهٔ شخصی از اشخاصی داشت که از زمان تشکیل آن دفتر به‌نحوی مورد توجه نیروهای پلیس قرار گرفته بودند. این پرونده‌ها در پنج و نیم مایل قفسه قرار گرفته بودند که بترتیب نام افراد مربوطه، یا نوع جرمی که شخص مرتکب شده و یا فقط مورد ظن قرار گرفته، دسته بندی گشته بود. نام اشخاصی که به‌عنوان شاهد درمورد پرونده‌ها شهادت داده و کسانی هم که تبرئه شده بودند در این آرشیو وجود داشت. اگرچه سیستم بایگانی درآن زمان کامپیوتری نشده بود ولی کارمندان آرشیوبرخود می بالیدند که درعرض چند دقیقه می توانند جزئیات سوابق یک حریق عمدی ده سال پیش را دریک دهکدهٔ کوچک و یا اسامی شاهدهای یک محاکمهٔ پیش‌پا افتاده را که حتی در روزنامه‌ها هم ذکری ازآنها نشده بود بیابند.

علاوه‌براین پرونده‌ها، آثار انگشت کلیهٔ کسانی که در فرانسه اثر انگشتشان گرفته شده و حتی چندین سری آثار انگشت که هرگز هویتشان شناخته نشده بود نیز درآن آرشیوها موجود بودند.

ده‌ونیم میلیون کارت هم دراین محل وجود داشت که شامل تمام کارتهای ورود به‌کشور کلیهٔ توریستها که از هر پُست مرزی رد شده بودند و کارتهای هتل مربوط به کلیهٔ کسانیکه در هتل های فرانسوی خارج از پاریس اقامت داشتند. فقط به‌دلیل کمبود جا این کارتها می بایست در فواصل کمی از بین برده شوند تا جا برای تعداد بیشماری که همه ساله آورده می شدند بازشود.

تنها کارتهائی که معمولاً در محدودهٔ فرانسه پُر شده و به ادارهٔ آگاهی ارسال نمی گردید، کارتهائی بودند که در هتل های پاریس پُر میشدند. این کارتها به شهربانی[30] در بلوار پَلِه[31] فرستاده می شدند.

30) Prefecture de Police　　31) Boulevard du Palais

مدیریت نظارت محدوده که رئیس آن سه صندلی پائین‌تر از فرنه نشسته و نیروی ضدجاسوسی فرانسه است، علاوه‌برآن مسئولیت مراقبت دائم از فرودگاهها و بنادر ومرزهای فرانسه را نیز به‌عهده‌دارد. کارتهای ورودبه کشور کسانیکه وارد فرانسه می‌شوند قبل ازاینکه به آرشیو فرستاده شود ازنظر افسر مدیریت نظارت محدوده، درمرزهای ورودی می گذرند تا بتوانند افراد مورد ظن را تحت نظر داشته باشند.

آخرین مرد درآن ردیف، رئیس نیروی امنیت جمهوری، این نیروی چهل وپنج هزار نفره بود که الکساندر سنگوئینتی درطی دوسال گذشته بااستفادهٔ ناخوش آیند ازاین افراد شهرت نامطبوعی کسب کرده بود.

به‌دلیل کمبود جا، رئیس نیروی امنیت جمهوری درپای میزورو بروی وزیر نشسته بود. یک صندلی دیگربین رئیس نیروی امنیت جمهوری وسرهنگ سنت کلر در گوشهٔ دست راست انتهای میز باقی مانده بود. روی این صندلی مردی درشت‌هیکل و خشن نشسته بود که دود پیپش سرهنگ ایرادگیر سمت چپ اورا آزار میداد. وزیر مخصوصاً ازماکس فرنه خواسته بود که اورا همراه خود به‌جلسه بیاورد. او کمیسر موریس بوو یه، رئیس دایرهٔ جنائی از مرکز فرماندهی پلیس بود.

وزیر سخنان خودرا بااین عبارات ادامه داد:

— بنابراین، این وضعیتی است که ما داریم، آقایان، حالا تمام شما گزارش سرهنگ رولاند را که یک نسخه اش مقابل هریک ازشماست خوانده‌اید. وتمام محدودیت‌های قابل توجهی که رئیس جمهور برای صلاح و آبروی فرانسه لازم دیده که برای ما وعملیاتمان درمورد دفع خطر ازجان اوقائل شود ازمن شنیدید. من دوباره تأکید میکنم، باید رازداری مطلق را درپی گیری وتحقیقاتمان وعملیاتی که به‌دنبال آن انجام خواهد شد کاملاً رعایت کنیم. احتیاجی نیست بگویم که کلیهٔ شما برای سکوت ورازداری قسم خورده‌اید ودرمورد این ماجرا باهیچکس در

خارج این اتاق صحبت نخواهید کرد مگر اینکه شخص دیگری نیز درجریان این راز قرار گیرد.

من شما را به اینجا خواسته ام زیرا به‌نظر من، هرکار که بخواهیم انجام دهیم، منابع اطلاعاتی بخش شما، دیر یا زود به کار خواهد آمد، و شما، رؤسای دوایر و ادارات، باید هیچ شکی درمورد مقدم بودن این مسئله برسایر کارها نداشته باشید. در تمام حالات و موقعیتها توجه فوری و شخصی شما باید به این مسئله معطوف گردد. هیچ مأموریت یا تحقیقی به افراد پائین‌تر محول نمیشود مگر درمورد کارهائی که دلیل اصلی درخواست را برملا نکند.

دو باره مکث کرد. در هردوطرف میز چندتن سرهای خودرا موقرانه تکان دادند. بقیه نگاه خودرا بدون حرکت یا به گوینده دوخته بودند و یا به پروندهٔ مقابلشان. در انتهای میز کمیسر بوو یه به سقف خیره شده بود و دود پیپش را بریده بریده از گوشهٔ دهانش بیرون میداد، مثل سرخپوستی که با دود به هوا علامت میفرستد! سرهنگ نیروی هوائی که در کنارش نشسته بود با هرحرکت او، خود را عقب می کشید.

وزیر سخنان خودرا با این عبارت به‌پایان رساند:

— حالا، من فکر می کنم که می بایست نظر شما را دراین مورد بدانم. سرهنگ رولاند، آیا هیچ موفقیتی در تحقیقات خود در وین به دست آورده اید؟

رئیس گروه عمل سر خودرا از روی گزارش بلند کرد، زیر چشمی نگاهی به ژنرال رئیس سدس کرد امّا از جانب او نه تشویق و نه اخمی دریافت نکرد.

ژنرال گیبو که به‌خاطر می آورد که نصف روز را صرف آرام کردن رئیس قسمت آر۳ کرده بود آنهم به‌خاطر تصمیم صبح زود رولاند برای استفاده از دفاتر وین درمورد تحقیقات خودش، مستقیم به رو برو یش خیره گشته بود.

سرهنگ گفت:

— بله. تحقیقات در پانسیون کلیست که هتل خصوصی کوچکی در بروکنرابی است امروز صبح و بعدازظهر توسط عمال ما انجام شده است. آنها عکسهائی از مارک رودن، رنه مونت کلر و آندره کامون را همراه داشتند. وقت کافی برای فرستادن عکسی از کوآلسکی برایشان وجود نداشت و ضمناً هیچ عکسی هم ازاو در پرونده های وین نبود.

متصدی گفته که حداقل دو نفر ازآنها را قبلاً دیده است. ولی نمی توانست کاملاً مشخص کند. مقداری پول ردوبدل شد و ازاو درخواست کردیم تا دفاتر هتل را برای روزهای ۱۲ تا ۱۸ ژوئن جستجو کند، روز ۱۸ ژوئن روزی بود که سه سرکرده باهم در رُم اقامت گزیدند.

« بالاخره ادعا کرد که صورت رودن را تشخیص می دهد و او مردی است که روز ۱۵ ژوئن به نام شولز اتاقی در هتل گرفت. متصدی هتل گفت که بعدازظهر نوعی جلسهٔ کاری داشتند، شب را در هتل مانده و فردا صبح آنجا را ترک کرده بودند.

متصدی هتل بخاطر آورد که شولز یک همراه داشت، یک مرد تنومند و ترشرو و به همین دلیل شولز را بیاد می آورد. صبح دو مرد با او ملاقات کردند و جلسه ای تشکیل دادند. دو ملاقات کننده می توانستند کامون و مونت کلر باشند. مطمئن نبود ولی فکر میکرد حداقل یکی ازآنها را قبلاً دیده است.

کارمند گفت که مردان تمام روز را در اتاق ماندند، غیراز یکبار که اواسط صبح، شولز وغول، این نامی بود که به کوآلسکی داده بود، برای نیمساعت هتل را ترک کردند. هیچکدام ازآنها ناهار نخوردند و برای غذا هم پائین نیامدند.

سنگوئینتی بی صبرانه پرسید:

— آیا مرد پنجمی هم با آن ها ملاقات کرده بود؟

رولاند مانند قبل با صدائی یکنواخت گزارش خود را ادامه داد.

— حوالی غروب مرد دیگری برای نیمساعت به آنها ملحق گردید. کارمند گفت

او مرد را بخاطر می آورد چونکه خیلی سریع وارد هتل شد و یک سر از پله ها بالا رفت به‌طوریکه متصدی فرصت نکرد صورتش را ببیند. فکر کرد حتماً یکی از مهمانان هتل است که کلیدش را نزد خودش نگاهداشته است. ولی او توانسته بود گوشهٔ کت اورا ببیند. چند ثانیه بعد مرد به سرسرا برگشت. متصدی هتل از روی کتش مطمئن بود که او همان مرد است.

مرد از تلفن روی میز استفاده کرد و با شولز در اتاق ٦٤ تماس گرفت. دو جمله به فرانسه گفت، گوشی را گذاشت و دوباره از پله ها بالا رفت. نیمساعت درآنجا ماند و بدون گفتن کلمه ای خارج شد. حدود یکساعت بعد دو نفر دیگری که به‌دیدن شولز آمده بودند جداگانه هتل را ترک گفتند. شولز و غول شب را در هتل ماندند و صبح بعداز صبحانه از هتل رفتند.

تنها نشانه ای که کارمند هتل توانست از ملاقات کننده بعدازظهر بدهد این بود: بلندقد، سن نامشخص، اعضاء صورت احتمالاً معمولی ولی عینک سیاه دور بسته به‌چشم داشت، فرانسوی را سلیس صحبت میکرد و موی بور و تقریباً بلندی داشت که از پیشانی به‌طرف عقب شانه شده بود.

— آیا هیچ امکانی وجود دارد که مرد را وادار کنیم در ترسیم یک تصویر شناسائی ازآن موبور به ما کمک کند؟ این سئوالی بود که پاپون، رئیس کل پلیس پرسید.

رولاند سر خودرا تکان داد.

— خدای من... مأمورین ما در لباس سادهٔ پلیس و ین ظاهر شده بودند خوشبختانه یکی ازآنها قیافهٔ اهالی و ین را داشت. ولی این نمایشی است که نمی تواند برای مدت نامحدودی ادامه پیدا کند. مجبور شدند در هتل ازآن مرد بازجوئی کنند.

رئیس ادارهٔ سوابق اعتراض کرد:

— ما باید توضیح دقیق تر ازاین داشته باشیم، آیا اسمی هم ذکر شده؟

رولاند گفت:

— نه. چیزی که شنیدید حاصل سه ساعت بازجوئی از کارمند هتل بود. هرنکته

چندین بار سئوال شده است. هیچ چیز دیگری را به‌خاطر نمی‌آورد، چه برسد به‌یک عکس شناسائی، این بهترین توضیحی بود که می‌توانست بدهد!

سرهنگ سنت کلر پرسید:

— نمی‌توانید او را هم مثل آرگو بربائید که بتواند یک تصویر شناسائی همین‌جا درپاریس ازقاتل رسم کند؟

وزیر وارد بحث شد.

— هیچ آدم‌ربائی دیگری ممکن نیست. ما هنوز درمورد ربودن آرگو با وزارت امورخارجهٔ آلمان درگیری داریم. این تیپ کارها فقط یکبار عملی است ولی نمی‌شود آنرا همیشه تکرار کرد.

رئیس مدیریت نظارت محدوده پیشنهاد دیگری مطرح ساخت:

— مطمئناً درمورد مسئله‌ای این چنین جدی، ناپدید شدن یک متصدی هتل نمی‌تواند محتاطانه‌تر از جریان آرگو انجام شود؟

ماکس فرنه به‌آرامی گفت:

— این در هرصورت مشکوک به‌نظر میرسد، که تصویر شناسائی از مردی که عینک سیاه و دور بسته‌ای به‌چشم دارد بتواند کمک بزرگی باشد. عکس‌های شناسائی که براساس یک برخورد جزئی بیست ثانیه‌ای دو ماه پیش ترسیم شوند به‌ندرت شباهتی با مجرم هنگامی که دستگیر می‌شود دارد. اغلب این‌نوع تصاویر میتوانند متعلق به نیم میلیون از مردم باشد و اغلب به‌جای راهنمائی گمراه‌کننده هستند.

کمیسر دوکره گفت:

— پس غیراز کوآلسکی که مرده، وضمناً هرچیزی راهم که میدانسته گفته، که البته خیلی زیاد هم نبود، فقط چهارنفردردنیا هستند که هویت شغال را میدانند. یکی خودش و سه‌تای دیگر در یک هتل در رم هستند. چطور است سعی کنیم یکی از آنها را به‌اینجا برگردانیم؟

وزیر دو باره سر خودرا تکان داد.

— دستورالعملهای من دراین مورد کاملاً رسمی و جدی هستند. آدم‌ربائی را از فکرتان بیرون کنید. اگر چنین اتفاقی در فاصلهٔ چند یاردی خیابان کوندونتی بیفتد، دولت ایتالیا دیوانه خواهد شد. ضمناً درمورد امکان آنهم تردید وجود دارد. ژنرال؟

ژنرال گیبوچشم خودرا به جمع دوخت و گفت:

— براساس گزارش مأمورین من که دائماً آنها را تحت‌نظر دارند، وسعت و کیفیت پردهٔ حفاظتی که رودن و دوتن از افرادش به‌دور خود کشیده‌اند هرنوع امکان عملی دراین مورد را از بین میبرد. هشت نفر هفت‌تیر کش ماهر که سابقاً در لژیون بودند دراطرافشان هستند، یاهفت‌نفر اگرهنوزجانشینی برای کوآلسکی نگمارده‌باشند. تمام آسانسورها، پله‌ها، راههای‌فرار و بام‌ها حفاظت‌می شوند. احتیاج به یک جنگ مسلحانه خواهد بود، و شاید هم نارنجک‌های گازی و مسلسل لازم باشد تا یکی ازآنها را زنده به‌چنگ بیاوریم. تازه آنوقت شانس اینکه آن مرد را از کشور خارج کرده و پانصد کیلومتر تا شمال فرانسه بیاوریم آنهم باوجود تعقیب ایتالیائیها بسیار کم است. ما مردانی داریم که جزو خبره‌ترین مردان این رشته در دنیا هستند، ولی آنها هم می گویند این غیرممکن است مگر اینکه از یک رشته عملیات کماندوئی نظامی استفاده کنیم.

مجدداً اتاق را سکوت فرا گرفت. وزیرپرسید:

— خوب آقایان آیا پیشنهاد دیگری دارید؟

سرهنگ سنت کلر جواب داد:

— این شغال باید پیدا شود. این کاملاً مشخص است.

چند تن از کسانی که در اتاق بودند به‌یکدیگر نگاه کردند و چند ابرو نیز بالا برده شد.

وزیر از بالای میز زیر لب گفت:

— این مسلماً کاملاً واضح است. چیزی که ما به دنبالش هستیم، راهی است که بتوانیم این کار را انجام دهیم آنهم در محدودهٔ مقرراتی که به‌ما تحمیل شده است، و براساس آن شاید بتوانیم دریابیم که کدام‌یک از اداراتی که رؤسای آنها دراینجا حضور دارند برای اینکار مناسب‌تر هستند.

سنت کلر با ابهت اعلام کرد:

— حفاظت از جان رئیس جمهوری باید تا آخرین حد انجام شود، وقتی که تمام نیروی امنیت ریاست جمهوری و کارمندان خصوصی رئیس جمهور در این مورد شکست بخورند، ما، وظیفهٔ خودرا انجام خواهیم داد، من به‌شما اطمینان میدهم آقای وزیر!

چند نفر از این افراد خبره و سرسخت از روی نهایت بیزاری چشمهای خود را بستند. کمیسر دوکره نگاهی به سرهنگ کرد که اگر نگاه می‌توانست بکشد سنت کلر را درجای خود کشته بود.

گیبوزیرلب به رولاند گفت:

— آیا او نمیداند که پیرمرد گوشش به‌این حرفها بدهکار نیست؟

راجر فری چشمان خودرا به طرف درهای کاخ الیزه انداخت و نشان‌داد که چرا به‌عنوان وزیر انتخاب شده است. او به‌آرامی گفت:

— سرهنگ سنت کلر دقیقاً راست می گوید، البته، ماهمه وظیفهٔ خودرا انجام خواهیم داد. و من مطمئن هستم که این مطلب به‌مغز سرهنگ خطور کرده که اگر ادارهٔ خاصی مسئولیت درهم کوبیدن این توطئه را به‌عهده گیرد؛ و درانجام این مهم شکست بخورد و یا سهواً روشی را به‌کار گیرد که برخلاف میل شخص رئیس جمهور، اخبار کار نزد عموم پخش گردد، مسلماً دردسرهای خاصی برای رؤسای قسمتهائی که در وظیفه‌شان شکست خورده‌اند ایجاد خواهد شد.

تهدید خیلی محسوس‌تر از دود آبیرنگ پیپ بوو به روی آن میز بلند معلق مانده بود. صورت لاغر و رنگ‌پریدهٔ سنت کلر درهم کشیده شد و نگرانی در

چشمهایش موج میزد.

کمیسر دوکره باصدائی یکنواخت گفت:

ــ ماهمه از موقعیت و محدو یتهائی که نیروی امنیت ریاست جمهوری با آنها روبرو است مطلع هستیم. ما وقت خودرا درمجاورت شخص رئیس جمهور می گذرانیم. مسلماً این تحقیقات باید درسطح گسترده‌تری ازآن انجام شوند که کارمندان من بتوانند بدون وارد آوردن لطمه به وظایف اولیه‌شان آن را انجام دهند.

کسی بااو مخالفت نکرد، چون هریک از رؤسای ادارات به‌خوبی میدانستند که مطالبی که رئیس امنیت ریاست جمهوری اظهار می کند واقعیت محض بودند. ولی هیچیک ازآنان میل نداشت که نگاه وزیر روی او متمرکز شود. نگاه راجرفری دور میز گشت و روی هیکل کمیسر بوو یه که در هاله ای از دود پیچیده شده بود آرام گرفت.

ــ بوو یه توچه فکر می کنی؟ توتابه‌حال هیچ حرفی نزده‌ای؟

کارآگاه پیپ را از گوشهٔ لبش برداشت و دود آنرا مستقیم به‌طرف صورت سنت کلر که به‌سوی او برگشته بود روانه ساخت، و با خونسردی صحبت را شروع کرد، درست مثل کسی که چند واقعیت جزئی را که به مغزش خطور کرده بیان می کند.

ــ آقای وزیر. به‌نظرم میرسد که سدس نمی‌تواند ازطریق مأمورینی که در سازمان ارتش سری دارد هو یت این‌مرد را مشخص کند، چون حتی افراد سازمان ارتش سری هم اورا نمی‌شناسند. گروه عمل نمی تواند اورا از بین ببرد چون نمیداند چه کسی را باید از بین ببرد. مدیریت نظارت محدوده نمی تواند اورا در مزرها شناسائی کند چون نمیداند چه کسی را باید شناسائی کند و ادارهٔ آگاهی نمیتواند مدارک اطلاعاتی دراختیار ما بگذارد چون نمیداند چه مدارکی را باید جستجو کند. پلیس نمی تواند اورا دستگیر کند چون نمیداند چه کسی را

دستگیر کند و نیروی امنیت جمهوری نمی تواند او را تعقیب کند چون نمیداند در تعقیب چه کسی است. کلیهٔ ساختمان نیروی امنیتی در فرانسه به دلیل احتیاج به یک نام ناتوان شده اند. بنابراین به نظر من می رسد که اولین اقدام که بدون آن بقیهٔ کارها بی معنی است پیداکردن نامی برای این مرد است. بایک نام می توانیم یک صورت داشته باشیم، بایک صورت یک پاسپورت، بایک پاسپورت یک دستگیری. ولی یافتن یک نام، و انجام این کار به صورت مخفیانه، یک کار کاملاً کارآگاهی است.

او دو باره ساکت شد. پیپش را دو باره به دهان گذاشت. چیزهایی که گفته بود آرام آرام در مغز تمام افراد دور میز فرو رفت. هیچکس نمی توانست ازآن ایرادی بگیرد. سنگوئینتی که درکنار وزیر نشسته بود آهسته سرخود را تکان داد. وزیر آهسته پرسید:

— کمیسر، شما فکر می کنید بهترین کارآگاه در فرانسه کیست؟

بوو یه قبل ازاینکه دو باره پیپش را از دهان بردارد چند لحظه فکر کرد.

— بهترین کارآگاه در فرانسه، آقایان، معاون خود من است، کمیسر کلود لبل[۳۲].

وزیر کشور گفت:

— اورا احضار کنید!

32) Commissaire Claude Lebel

قسمت دوم

تشریح شکار انسان

فصل دهم

ساعتی بعد کلود ایل گیج و مبهوت از اطاق کنفرانس بیرون آمد. او مدت پنجاه دقیقه به‌سخنان وزیر کشور درمورد هدف هائی که پیش رو داشتند گوش فراداده بود. هنگام ورود به اطاق به او گفته شده بود که در منتها الیه میز، میان رئیس CRS و رئیس خودش بوایر' بنشیند. در حینی که چهارده مرد دیگر حاضر در اتاق باسکوت نشسته بودند او گزارش رولاند را خوانده بود ضمن اینکه از نگاه های کنجکاوانه ای که از هرطرف اورا می پائیدند آگاهی داشت. وقتی که خواندن گزارش را به پایان رساند مضطرب گردید. چرا اورا خواسته بودند؟ سپس وزیر شروع به‌صحبت کرد. این نه یک مشاوره بود و نه یک درخواست. بلکه دستوری صریح بود با فرمانهای متعدد. او دفتری مخصوص خود خواهد داشت، با دراختیار داشتن تمام اطلاعات لازم و تمامی امکانات موجود در سازمانهایی که به‌وسیلهٔ مردانی که گرد آن میز نشسته بودند اداره می شد در دسترس او خواهد بود. ضمناً ازنظر بودجه محدودیتی نخواهد داشت.

چندین بار ضرورت سری ماندن کامل قضیه را که دستور اکید شخص ریاست جمهوری بود به او یادآور شده بودند. درحینی که به‌سخنان او گوش

می کرد، قلبش به‌تپش درآمد. آن‌ها غیرممکن را درخواست می کردند. او هیچ‌چیزی برای شروع کار نداشت. هنوز حتی جنایتی درکار نبود، نه هیچ مدرکی و نه هیچ شاهدی، مگر آن سه نفر که با آن‌ها هم نمی توانست صحبت کند.

فقط یک اسم — یک اسم رمز — و تمامیِ دنیا که درآن به‌دنبالش بگردد.

کلود لِبل، آنطور که خودش می‌دانست، پلیس خوبی بود. او همیشه یک پلیس خوب، آرام، بادقت، دارای روش و ساعی بوده، فقط گهگاهی بارقه‌ای از ذکاوت و ابتکار عمل ازخود نشان داده بود که برای تبدیل‌شدن یک پلیس خوب به یک کارآگاه زبردست امری ضروری است. اما او هیچوقت این حقیقت‌را فراموش‌نکرده بودکه ۹۹ درصدکار پلیس تلاشی عادی‌است همراه‌با بازجویی های معمولی، باز پرسی وتحقیق دو باره که یک تار ازمجموعه تار و پود را می تند تا وقتیکه تمام آن همانند یک تور می شود و بالاخره تور مجرم را درموقعیتی قرار می دهد که نه‌فقط عنوان روزنامه ها می شود بلکه در دادگاه اورا مقابل میز محاکمه قرار می دهد.

او در P.J.[1] به عنوان یک مرد زحمت‌کش و دارای متد و روش شناخته شده بود مردی که از تبلیغات تنفر داشت و هرگز حاضر به شرکت درآن نوع مصاحبه‌های مطبوعاتی که بعضی از همکارانش اعتبار و شهرت خودرا بر پایه های آن‌ها می ساختند، نشده بود. اما در عین‌حال از نردبان ترقی استوار بالا رفته بود، مسائل جنایی را حل میکرد، و مجرمین را به محکومیت می رساند. سه سال پیش وقتی که مقام «ریاست بخش جنایت»[1] از «تشکیلات جرم‌شناسی»[2] خالی شده بود، حتی آن‌هایی که خود داوطلب احراز این مقام

1) Homicide Division
2) Brigade Criminelle

بودند قبول داشتند که لِبل استحقاق احراز این مقام را دارد. او سابقهٔ بسیار خوبی در «بخش جنایت» داشت و در مدت سه سال هرگز حتی درمورد یک دستگیری هم ناموفق نبود اگرچه یکبار متهمی با کاردانی و آشنائی به رموز دادگاهی تبرئه شد.

به‌عنوان ریاست «بخش جنایت» نظر موریس بوایر، رئیس تمام تشکیلات را که مثل خوداوپلیسی با دیدگاههای قدیمی بود، جلب کرد. بنابراین وقتی که دو پوتی[3] چند هفته پیش بطور ناگهانی فوت کرده بود این بوایر بود که درخواست کرد لِبل معاون جدیدش شود. بعضی ها در .P.J گمان میکردند بوایر، که مدت زمان مدیدی در جزئیات کارهای اداری غرق شده بود، یک زیردست بازنشسته را ترجیح می دهد تا بتواند پرونده‌های مهم و پر سروصدا را بی آن که اعتبار رئیسش خدشه‌ای وارد آید به‌آرامی حل‌وفصل کند.

بعد از جلسه در وزارتخانه نسخه‌های گزارش رولاند جمع‌آوری گردید تا در گاوصندوق وزیر نگهداری شود. فقط به لِبل اجازه داده شد که نسخهٔ متعلق به بوایر را نگهدارد. تنها تقاضای او این بود که اجازهٔ بررسی و تحقیق درمورد اینکه آیا تشکیلات جرم‌شناسی کشورهای بزرگ اطلاعاتی از آدمکشی حرفه‌ای مثل «شغال» در بایگانی خود دارند را به‌او بدهند. او متذکر شد که بدون چنین همکاری‌ای حتی شروع تحقیق نیز غیرممکن است. سانگیونتی سؤال کرده بود که آیا چنین مردانی ازنظر اینکه دهانشان را بسته نگهدارند قابل اعتماد هستند یا خیر. لِبل پاسخ داده بود که او خود شخصاً مردانی را که احتیاج داشت باآنها تماس بگیرد می شناسد و درخواستهایش رسمی نخواهد بود بلکه ازراه تماس های شخصی و دوستانه که بین بیشتر پلیس های ارشد دنیای غرب متداول است انجام خواهد گرفت. پس از مدتی اندیشیدن وزیر درخواست اورا قبول کرد.

3) Duputy

و حالا او در سرسرا به انتظار بواپر ایستاده بود در حالیکه رؤسای بخش های مختلف ازاطاق بیرون می آمدند وازکنارش ردشدند. بعضی هابه اجمال سرتکان می دادند و می گذشتند و بعضی دیگر درحالیکه شب بخیر می گفتند لبخندی از روی همدردی برلب می آوردند. هنگامیکه بواپر در اطاق کنفرانس به آرامی با ماکس فرنه مشورت می کرد آخرین کسی که اطاق را ترک می گفت سرهنگی اشراف منش از اعضای کاخ الیزه بود. لِبل، هنگامیکه مردان دورمیز به او معرفی می شدند، نام او را مختصراً تحت عنوان سنت کلیر دو و یلوبان شنیده بود. او جلوی کمیسر کوتاه قد و چاق ایستاد و بانگاهی از روی بی میلی اورا نگاه کرد.

ـ کمیسر، من امیدوارم شما درکارتان موفق وسریع باشید. «و اضافه کرد» ما در کاخ بادقت مراقب پیشرفت شما هستیم. اگر احتمالاً شما موفق نشدید این قاتل را پیدا کنید، می توانم به شما اطمینان بدهم که عکس العمل هایی در پیش خواهد بود.

او روی پاشنه هایش چرخید و از پلکان به سوی راهرو اصلی پایین رفت. لِبل چیزی نگفت فقط چندین بار به سرعت چشمهایش را بهم زد.

یکی از عوامل موفقیت کلود لِبل در کشف جنایات درمدت بیست سال اخیر یعنی ازهنگامی که به عنوان یک باز پرس جوان در نرماندی[4] به نیروی پلیس جمهوری چهارم[5] پیوسته بود قدرت و استعدادش در تشویق مردم به صحبت کردن بود.

وی هیکل با ابهت بواپر ـ تصویر سنتی از مجری قانون ـ را نداشت. همچنین زیرکیِ خاص بازی باکلمات را که برای نسل جدید باز پرسان جوانی که به نیروی پلیس می پیوستند سرمشق شده بود و می توانست یک شاهد را

4) Normandy
5) Fouth Republic

باعتاب وتشر به گریه درآورد نداشت. او این کمبودها را احساس نمی کرد.

او آگاه بود که بیشتر جنایات در هرجامعه ای یا برعلیه یا درحضور مردم کم درآمد نظیر مغازه‌داران، فروشندگان، پستچی ها و یا کارمندان بانک انجام می‌شود. می توانست این دسته از مردم را به حرف‌زدن وادارد و از این مسئله آگاه بود. بخشی از مسئله به‌خاطر اندازهٔ قامت او بود، اوکوچک اندام و از بسیاری جهات شبیه شخصیت کاریکاتوری یک شوهر مطیع و رام بود که اگرچه هیچ کس درآن بخش نمی دانست ولی واقعیت داشت.

شلخته‌وار و نامنظم لباس می‌پوشید، کت و شلواری چروک و یک بارانی. رفتاری ملایم و تقریباً پوزش آمیز داشت و هنگام بازجویی از یک شاهد این رفتار درمقایسه با تجربه‌ای که او از اولین بازجویی ها داشت چنان متضاد بود که شاهد به گرمی بااو روبرو می شد تا بلکه پناهگاهی در برابر خشونت سایر افراد پلیس برای خود بیابد.

امّا مسئلهٔ دیگری هم وجود داشت. او رئیس «بخش جنایت» قدرتمندترین نیروی پلیس جنائی در اروپا بود. مدت ده سال به‌عنوان باز پرس «تشکیلات جرم‌شناسی» وابسته به پلیس قضایی فرانسه [6] کارکرده و زیر رفتار ملایم و سادگی ظاهرش مخلوطی ازیک مغز زیرک و حیله گر و سرسختی لجوجانه‌ای وجود داشت که اجازه نمی‌داد کسی در کار او مداخله و یا اخلال کند. هنگام بازجویی برخی از خطرناکترین سردسته‌های گانگسترهای فرانسه اورا تهدید کرده بودند وچون درجواب اومرتب چشمک می زد فکر کرده بودند که تهدیدهایشان عملی شده است. فقط بعدها، درسلول زندان فرصت تفکر و درک این مطلب را داشتند که آن چشمان قهوه‌ای آرام و سبیل های کم‌پشت را دست کم گرفته بودند!

6) Police Judiciaire of France

دومرتبه او مورد تهدید اشخاص ثروتمند و باقدرت قرار گرفته بود، یکبار هنگامیکه یک کارخانه‌دار تمایل داشت یکی از کارمندان جزء اش به‌جرم اختلاس تحت‌تعقیب قرار گیرد فقط به‌این دلیل که ممیزی حسابداری با یک نگاه سطحی به دفاتر برعلیه این کارمند شهادت داده بود و باردیگر زمانی که یکی از اعیان خواسته بود تحقیقات درمورد مرگ یک هنر پیشهٔ جوان دراثر مواد مخدر مسکوت بماند.

درمورد اول تحقیق در بارهٔ موضوع به کشف مسئله‌ای بزرگ انجامید که هیچ ارتباطی با حسابدار جزء نداشت بلکه باعث شد کارخانه‌دار حسرت بخورد که چرا تاشانس فرار به‌سو یس را داشته، کشور راترک‌نکرده است. ودرمورد دوم شخص ثروتمند برای مدتی طولانی در زندان میهمان دولت شد و درآنجا تأسف میخورد که چرا اصلاً به‌خود زحمت جلوگیری از افشای حلقهٔ فسادی در باشگاه پنت‌هاووس واقع در خیابان[۷] و یکتور هوگو را داده بود.

واکنش کلود لِبل درمقابل گفته‌های سرهنگ سنت کلیر این بود که مانند یک بچه مدرسه‌ای گوشمالی شده چشمانش را به‌هم بزند و چیزی نگوید. اما این بدان معنا نبود که تحت هیچ عنوانی برروش و هدفش در انجام وظیفه‌ای که بعهده‌اش نهاده بودند تأثیر گذارد.

وقتیکه آخرین نفر هم از اطاق کنفرانس بیرون رفت موریس بوایر به‌او پیوست. ماکس فرنه برایش آرزوی موفقیت کرد و با او دست‌داد و از پله‌ها پایین رفت. بوایر دستش را روی شانهٔ لبل گذاشت.

— بسیار خوب، کلود کوچک من. که اینطور، اینجوری است، ها؟ بسیار خوب این من بودم که P.J. پیشنهاد کردم حل این قضیه را بعده بگیرد. این تنها کاری بود که میشد انجام داد. بقیه تا ابد دورخودشان می چرخیدند. بیا برو یم، توی

7) Avenue Victor Hugo

ماشین در این مورد صحبت خواهیم کرد. از پله ها پایین آمدند و هردوی آن ها در عقب سیتروئنی که جلوی ساختمان منتظر بود سوار شدند.

ساعت از نه گذشته بود و چادر بنفش تیره ای بر بالای نیولی[8] گسترده شده بود. ماشین بواپر از خیابان دومارینی و محلهٔ کلمانسو گذشت. لِبل به طرف راست و به رودخانهٔ زیبای شانزه لیزه[9] که عظمتش در شبهای تابستان هنوزهم بعداز ده سال که از آمدنش از شهرستان می گذشت اورا متعجب و هیجان‌زده می کرد، خیره شد.

بالاخره بواپر سکوت را شکست.

— «تو مجبور خواهی بود که هرچه کار دردست اقدام داری زمین بگذاری. همه‌چیز. میزت را کاملاً تمیزکن. من کارهای ضروری را به فاویر[10] و مالکوزته[11] واگذار خواهم کرد. آیا دفتر جدیدی برای این کار می خواهی؟

— نه، من ترجیح می دهم درهمین دفتر خودم کارکنم.

— بسیار خوب، اما از حالا به بعد آنجا مرکز فرماندهی عملیات تعقیب شغال خواهد بود، نه چیز دیگری. درسته؟ آیا کسی دیگری را می خواهی که دراین امر به‌تو کمک کند؟»

لِبل گفت: «بله کارون» که منظورش یکی از بازرسان جوانی بود که در بخش جنایی بااو کار کرده و لبل اورا به‌معاونت ادارهٔ جرم‌شناسی منصوب کرده بود.

— بسیار خوب، کارون دراختیار تواست. کسی دیگررا می خواهی؟

— نه متشکرم. اما کارون باید موضوع را بداند.

بواپر چند لحظه ای فکر کرد.

8) 9) River of the Champs Elysees 10) Favier
11) Malcoste

— فکر می کنم اشکالی نداشته باشد. آنها نباید توقع معجزه داشته باشند. طبیعی است که تو به یک معاون احتیاج داری. تا یکی دوساعت به کارون چیزی نگو. وقتی به اداره رسیدم به فری تلفن می کنم و برای اجازهٔ رسمی از او سؤال خواهم کرد. البته، هیچ کس دیگر ازاین موضوع نباید مطلع شود. درغیراینصورت درعرض دو روز به روزنامه ها کشیده خواهد شد.

لیل تائید کرد.

— هیچ کس دیگر، فقط کارون.

— خوبه. یک موضوع دیگر. قبل از اینکه جلسه را ترک کنم سانگیونتی پیشنهاد کرد که تمام گروهی که امشب آنجا بودند در فواصل معین از پیشرفت قضیه مطلع شوند. فری موافقت کرد. فرنت و من سعی کردیم آنها را منصرف کنیم ولی موفق نشدیم. تو ناچاری هرروز عصر خلاصه ای از عملیات را به وزارتخانه اطلاع دهی. دقیقاً سرساعت ده.

لیل گفت: آه، خدایا

بوایر با لحن طعنه آمیزی گفت:

— ظاهراً ما همگی دراختیار تو هستیم که بهترین نظرات وپیشنهادات را ارائه دهیم. نگران نباش، کلود، اگر احیاناً گرگها شروع به پارس کردن کنند من و فرنه آنجا خواهیم بود.

— آیا این مسئله تا اطلاع ثانوی خواهد بود؟

— متأسفانه بله، مسئله این است که هیچگونه برنامه‌ریزی زمانی برای این عملیات وجود ندارد. تو فقط باید این آدمکش را قبل از اینکه به شارل بزرگ دسترسی پیدا کند، دستگیر کنی. ما نمی دانیم که آیا خود او یک برنامه‌ریزی زمانی دارد یا خیر. ممکن است فردا صبح دست به اقدام بزند و یا اینکه تا یک ماه

دیگر دست به کاری نزند. تو باید تا وقتیکه او دستگیر و یا لااقل موقعیت مخفی گاهش شناسائی شود، بطور مرتب و یکنواخت کارکنی. بعداز آن فکر می کنم بچه های سازمان عمل بقیهٔ کار را بعهده خواهند گرفت.

لِبل زمزمه کرد: دستهٔ آدمکش ها.

بوایر بسادگی گفت: موافقم ولی آنها هم فواید خاص خودرا دارند. ما در روزگار موبلندها زندگی می کنیم، کلود عزیز من. علاوه بر جنایات معمولی روزشمار، ما خالا جنایات سیاسی هم داریم. بعضی از کارها هست که باید انجام شود و آن ها این قبیل کارها را انجام می دهند. به هرحال، فقط سعی کن و این قاتل را پیدا کن، باشد؟

اتومبیل به کوای دو اوفورس رسید و به‌طرف دروازه‌های مرکز پلیس پیچید. ده دقیقه بعد کلود لِبل به دفتر کارش برگشته بود. او به‌طرف پنجره رفت، آن را بازکرد و خم شد و به «کوای دوگراندس اگوستینس»[12] که آن طرف رودخانه در ساحل چپ جلوی او قرار داشت خیره شد. هرچند وی به وسیلهٔ نواری باریک از رودخانهٔ سن که در اطراف «ایله دولاسیته» جاری بود جدا می شد اما به‌قدر کافی نزدیک بود تا بتواند مردم را درحال شام‌خوردن در رستوران های کنار پیاده‌رو و در حاشیهٔ اسکله ببیند و صدای خندهٔ آنها و بهم‌خوردن بطری های شراب به لیوان را بشنود.

اگر او مردی باخصوصیات دیگری بود امکان داشت حداقل حتی برای یک لحظه متوجه قدرتی که از ۹۰ دقیقهٔ پیش به او تفویض شد و اورا قدرتمندترین پلیس اروپا کرده بود گردد، که هیچ کس به‌غیراز ریاست جمهوریا وزیر کشور نمی توانست خواستهٔ اورا برای تهیهٔ تجهیزات جهت هدفش وتوکند، که او تقریباً می توانست ارتش را بسیج کند بشرطی که محرمانه این کار را انجام دهد.

12) Quai des Grands Augustins

همچنین ممکن بود متوجه این امر شود که اگرچه قدرتهایی به او تفویض شده است اما سرافرازی این مسئله وقتی است که او موفق شود اما اگر شکست بخورد همانطور که سنت کلردو و یلوبان اشاره کرده بود برایش عاقبت خوشی نداشت.

اما بخاطر اینکه او شخصی بااین خصوصیات نبود، درمورد هیچ کدام ازاین موضوعات نمی اندیشید. اینک در این فکر بود تا چگونه این موضوع را که تامدتی نمی‌تواند به خانه بیاید به زنش آمیلی[13] ازطریق تلفن اطلاع دهد. ضربه‌ای به‌در زده شد.

بازرس‌ها مالکوزته و فاویر به‌داخل اتاق آمدند تا پرونده‌های چهار قضیه‌ای را که لِبل قبل ازاینکه به‌جلسه احضار شود روی آنها کارمیکرد، ببرند. لِبل دو پرونده را به مالکوزته و دوتای دیگر را به فاویر واگذار کرد و درموردشان توضیحاتی داد.

وقتی آنها اطاق را ترک کردند آهی عمیق کشید. دوباره ضربه‌ای به‌در زده شد. لوسین کارون بود.

— من همین حالا ازطرف کمیسر بوایر یک پیغام تلفنی دریافت کردم. اوبه‌من گفت که پیش شما بیایم.

— بسیار خوب. تا اطلاع بعدی تمامی کارهای روزانهٔ خودرا به اشخاص دیگری واگذار کرده‌ام و مأموریت مخصوصی به‌من داده شده است. توبه‌عنوان معاون من انتخاب شده‌ای.

او به‌خود زحمت نداد تا باگفتن اینکه اوخواسته بود بازرس جوان دست راست او شود، چاپلوسی کند. تلفن روی میز زنگ زد، تلفن را جوابداد و بعداز لحظه‌ای گوشی را گذاشت. سپس گفت: بسیار خوب، بوایر پشت خط بود، او

13) Amelie

اطلاع داد که به‌من اجازهٔ رسمی داده شده است که موضوع را کاملاً برایت تشریح کنم. برای شروع بهتر است تو اول این را بخوانی».

در حالیکه کارون روی صندلی پشت میز نشسته بود و پروندهٔ رولاند را می خواند، لِبل بقیهٔ پرونده ها و یادداشت های روی میزش را جمع آوری کرد و آن‌ها را روی قفسه های نامرتب پشت سرش گذاشت. دفتر کار او اصلاً شبیه به‌مرکز اصلی بزرگترین شکار انسان در فرانسه نبود. دفاتر پلیس هرگز چیز فوق العاده‌ای نیستند. دفتر لِبل هم ازاین قاعده مستثنی نبود.

اطاق دوازده در چهارده پا بود با دوپنجره درضلع جنوبی که از نمای آن رودخانه و بلوار سنت‌میشل[14] دیده می شد. ازیکی ازپنجره ها که باز بود صدای شبانه و هوای گرم تابستانی به درون می آمد. دردفتر دومیز کار، یکی برای لِبل و پشت به پنجره، و دیگر برای یک منشی پشت به دیوار شرقی اطاق نهاده بودند. در اطاق رو بروی پنجره قرارداشت.

علاوه‌بر دو میز و دو عدد صندلی پشت میزها، یک صندلی پشت‌دار، یک مبل نزدیک در، شش عدد قفسهٔ بایگانی بزرگ خاکستری درکنار درغربی وجود داشت که روی آنها کتابهایی راجع به قانون و کتابهای مرجوعی دیده می‌شد و یک‌سری قفسه‌بندی میان پنجره‌ها نصب شده بود و سالنامه‌ها و پرونده‌های مختلف را در آنها چیده بودند.

تنها نشانه هایی ازخانه قاب‌عکسی بود روی میزلِبل اززنی درشت اندام با قیافه‌ای مصمم یعنی مادام آمیل لِبل و دو بچه، یک دختر ساده با عینک پنسی و دو رشته موی بافته و یک پسر جوان که حالتی به ملایمت و صبوری پدرش داشت.

کارون خواندن پرونده را تمام کرده سرش را بالا آورد و گفت:

14) Boulevard st. Michel

— چه کثافتی!

— بله همانطور که می گویی کثافت است. او بندرت بخود اجازه میداد این‌چنین صحبت کند. بیشتر کمیسرهای عالیرتبه مرکز پلیس توسط کارمندانشان به نام‌های مستعاری چون لوپاترون[15] یا لوو یوکس[16] خوانده می‌شدند اما کلود لِبل شاید بخاطر اینکه بیشتر از یک لیوان مشروب اشتهاآور نمی نوشید، سیگار نمی کشید و فحش نمی داد و درنظر باز پرسان جوان به یکی از معلمان مدرسه شباهت داشت، در دایرهٔ جرمشناسی و این اواخر در راهروهای امور اداری تشکیلات باعنوان «پروفسور» معروف شده بود. اگر چنانچه او در کار دستگیری مجرمین چنین موفق نبود، چیزی به‌عنوان دلقک می بود.

لِبل ادامه داد: به‌هرحال جزئیاتی که من برایت شرح می دهم گوش کن. این آخرین فرصتی است که خواهم داشت.

مدت سی دقیقه او شرح وقایع آن روز بعداز ظهر را از ملاقات روجر فری با رئیس جمهور گرفته تا جلسهٔ واقع در اطاق کنفرانس وزارتخانه، احضار تند و خشن او توسط موریس بوایر و تصمیم نهایی درمورد تعیین دفتری که آنها هم اکنون درآن نشسته بودند و به‌عنوان پایگاه تعقیب برای شکار شغال محسوب می شد برای کارون بازگو کرد، کارون بادقت گوش می داد.

وقتی لِبل سخنانش را تمام کرد کارون گفت:

— باورکن آنها تورا لای منگنه گذاشته‌اند. بعد برای لحظه‌ای فکر کرد، سرش رابالاآورد و بانگرانی ودلواپسی به‌رئیسش چشم دوخت وگفت: کمیسر عزیز، می دانی چرا آنها این کار را به‌تومحول کرده‌اند چون هیچ کس دیگری آنرا نمی خواهد. آیا فکر کرده‌ای که آنها چه بسرت خواهند آورد اگر تو موفق نشوی به‌موقع این مرد را دستگیر کنی؟

15) Le Patron
16) Le Vieux

لِبل با قیافه ای غمناک سرش را تکان داد.

— بله، لوسین، می دانم. ولی هیچ چاره ای نیست. این کار به‌من محول شده است. بنابراین ازحالا به‌بعد ما فقط مجبوریم انجامش دهیم.

— ولی از کجا باید شروع کنیم؟

لِبل شادمانه جواب داد: از بخاطرآوردن این موضوع که ما بیشترین قدرتی را که تاکنون به دونفر پلیس در سراسر اروپا داده شده است دارا هستیم، شروع خواهیم کرد و بنابراین ازآن استفاده می کنیم.

برای شروع، این میز کار تو است. پشت آن بنشین و هرچه می گویم یادداشت کن. منشی همیشگیم را به ادارهٔ دیگری منتقل کن یا تا اطلاع ثانوی به او مرخصی بدون حقوق بده. هیچ کس نباید ازاین رازسر دربیاورد. توهم معاون و هم منشی من خواهی بود. یک تختخواب سفری با ملافه و بالش و وسایل اصلاح صورت و شستشو از انبار به اینجا بیاور، یک دستگاه قهوه جوش و مقداری شیر و شکر از آبدارخانه بگیر و اینجا بگذار. فکر می کنم قهوهٔ زیادی احتیاج داشته باشیم. برو تلفنخانه و دستور بده ده خط آزاد و یک تلفنچی به‌طور دائم دراختیار ما باشد. اگرتوجهی نکردند به‌شخص بوایر مراجعه کن. برای انجام گرفتن هر درخواست دیگری که من از تو بخواهم به رئیس بخش مراجعه کن و فقط نام مرا بگو خوشبختانه طبق دستور انجام امور این دفتر از هرکار دیگری ارجحتر است. اطلاعیه ای تهیه کن مبنی براینکه توبه‌عنوان تنها معاون من اختیار تام داری و هرچیزی را که مورد احتیاج است می توانی دریافت کنی و برای تمامی رؤسای بخش ها که امروز در جلسه حضور داشتند بفرست، متوجه شدی؟

کارون یادداشت کردن مطالب را تمام کرد و سرش را بالاآورد.

— متوجه شدم، رئیس. من می توانم اینکار را درطول شب انجام دهم. کدام ازهمه مهمتر است؟

— تلفنخانه. برای آن‌جا یک آدم ز بروزرنگ میخواهم، بهترین کسی که آنها

دارند. بامنزل رئیس امور اداری تماس بگیر و ازطرف بوایر درخواست را بگو
— بسیار خوب. اول چه کاری ازآن ها می خواهی؟
— من در اسرع وقت یک ارتباط مستقیم و شخصی با رئیس بخش جرمشناسی پلیس جنایی هفت کشور می خواهم. خوشبختانه، من بیشتر آنها را از گردهمایی های گذشتهٔ پلیس بین المللی می شناسم. در بعضی موارد معاون آنها را می شناسم. اگر نتوانستی بایکی تماس بگیری، باآن دیگری تماس بگیر. در ایالات متحده، ادارهٔ اطلاعات داخلی در واشنگتن. در بریتانیا، معاون نماینده (جنایی) اسکاتلندیارد، بلژیک، هلند، ایتالیا، آلمانغربی و آفریقای جنوبی با آنها در اداره یا منزل تماس بگیر. وقتی با هرکدام تماس گرفتی، بین ساعت هفت تا ده فردا صبح به فواصل ۲۰ دقیقه قرار مکالمه تلفنی بین من و آنها را ازطریق اطاق ارتباطات پلیس بین المللی بگذار. بعد با ارتباطات پلیس بین المللی تماس بگیر و قرار مکالمه ها را در ساعاتی که هرکدام از رؤسای بخش جرمشناسی آن کشورها در اطاق ارتباطات هستند، بگذار. مکالمه های تلفنی باید مستقیم بین من و شخص موردنظرم با فرکانس UHF باشد و هیچ گونه استراق سمعی هم نباید درکار باشد. حتماً تأکید زیادی داشته باش که آنچه من میخواهم بگویم فقط برای گوشهای آن ها است و از اهمیت فوق العاده ای نه فقط برای فرانسه که چه بسا برای کشور خودشان هم برخوردار است. باید فردا صبح ساعت ٦ یک لیست از ساعات مقرر هفت مکالمهٔ تلفنی ارائه بدهی. دراین فاصله، خودم به دایرهٔ جرمشناسی می روم تا تحقیق کنم آیا به قاتلی خارجی مشکوک بوده اند که موفق نشده اند اورا پیدا کنند یاخیر. باید بگویم که من شخصاً چیزی به مغزم خطور نمی کند و در هر صورت فکر می کنم که رودین در انتخابش بیشتر ازاینها دقت می کرد. خوب، حالا دقیقاً می دانی باید چه کار کنی؟

کارون، که کمی گیج به نظر می رسید، نگاهی به صفحاتی که یادداشت کرده بود انداخت و گفت:

— بله رئیس، فهمیدم. خوب بهتراست، مشغول کارشوم... و به‌طرف تلفن رفت.
کلود لیل از دفتر بیرون آمد و به‌سوی پلکان رفت. هنگامی که او درحال خارج شدن بود ساعت نوتردام[17] که دورتر از جزیره قرارداشت نیمه‌شب را اعلام کرد وصبح روز دوازدهم اوت شروع شد.

17) Notre Dame

فصل یازدهم

کلنل رائول سنت کلیر دو و یلوبان کمی قبل از نیمه شب به خانه رسید. او سه ساعته گذشته را صرف تایپ کردن گزارش جلسهٔ همان روز عصر وزارت کشور کرده بود که می بایست فردا صبح اول وقت روی میز منشی مخصوص کاخ الیزه باشد.

برای تنظیم گزارش زحمت زیادی کشیده بود؛ دو دفعه گزارش را نوشته و بعداز خواندن پاره کرده بود تا بالاخره دفعهٔ سوم ازکارش راضی شد و شروع به تایپ کردن آن کرد.

تایپ کردن برای او که در این کار تجربهٔ کافی نداشت مشکل بود امّا به نظرش رسید که این کار بهتر از فاش شدن راز پیش یک منشی است و درضمن او با این کار می توانست اول وقت فردا صبح گزارش راتحویل دهد، موضوعی که امید داشت موردتوجه قرارگیرد. اگر شانس یاری می کرد یکساعت بعد از خوانده شدن توسط منشی مخصوص گزارش روی میز رئیس جمهور قرار می گرفت. برای انتخاب کلمات و جملات گزارش دقت فوق العاده ای بکار برده بود تا اشارهٔ ظریفی به عدم تأیید خود از اینکه حل مسئله به این مهمی را بطور کامل

به یک کمیسر پلیس، مردی که با تعلیم و تجربهٔ رسیدگی به جرائم کوچک که ساختهٔ مغزها و استعدادهای ناچیز است بیشتر آشنایی دارد، واگذار کرده‌اند.

ممکن است که لِیل مرد مورد نظر را پیدا کند ولی در صورتیکه او موفق نشود بهتر است که یک شخص باتجربه درمورد حسن انتخاب لِیل شک خودرا ابراز دارد.

به‌علاوه، اومطمئناً موافق لِیل نبود. یک‌مرد عادی با جثهٔ کوچک قضاوت شخصی او بود اما در گزارش ازاو به‌عنوان «بدون‌شک دارای سوابق درخشان» نام‌برده بود.

وقتی دو گزارش اولیه‌ای را که نوشته بود خواند، به این نتیجه رسید که بهترین موضعی که می‌تواند انتخاب کند این است که مستقیماً درمقابل این انتخاب و نقشهٔ طراحی شده نایستد زیرا این طرح به وسیلهٔ یک گروه در یک جلسه تصویب شده بود و اگر او درمقابل این انتخاب ایستادگی می کرد ناچاربود دلایل مشخص و قانع کننده‌ای بیاورد ولی، به‌نفعش بود تا از نزدیک مراقب عملیات باشد و به عنوان مأمور امنیتی رئیس جمهوری اولین کسی باشد که هرگونه لغزش و بی لیاقتی را متذکر شود.

رشتهٔ افکارش درمورد اینکه چگونه می‌تواند طرزکار لِیل را تعقیب کند وسیلهٔ زنگ تلفن گسسته شد. سانگیونتی تلفن می کرد تا به او اطلاع دهد وزیر کشور در آخرین لحظه تصمیم گرفته که لِیل هرشب ساعت ده موظف است در بارهٔ پیشرفت کارش گزارشی در جلسات ارائه دهد. خبر خوشحال کننده‌ای بود. مشکل سنت کلیر حل شده بود. با کمی کار و تلاش او می‌توانست در خلال روز سؤالات متعددی را طرح‌ریزی کند تا سایرین متوجه شوند که افراد بخش امنیتی ریاست جمهوری از اوضاع واحوال آگاهند. اوشخصاً شانس زیادی برای

ترورکنندگان قائل نبود حتی اگر قاتلی درآن نزدیکی ها هم وجود داشت. بخش امنیتی ریاست جمهوری از وجهۀ خوبی در دنیا برخوردار بود و بخشی از وظیفۀ او به‌عنوان مأمور امنیتی ریاست جمهوری تدارک ملاقات‌های عمومی ریاست جمهوری و حفاظت از مسیرهایی بود که ازآنها گذر می کرد. او دراین باره که این وجهه که با برنامه‌ریزی منظم و دقیق بدست آمده بود بتواند به وسیلۀ مردان مسلح خارجی خدشه‌دار شود تردید بسیار کمی داشت.

در جلو یی آپارتمان خودرا بازکرد و شنید که معشوقۀ جدیدش از اتاق خواب اورا صدا می زند.

— تو هستی، عزیزم؟

— بله، عزیزم البته که من هستم. خیلی احساس تنهایی می کردی؟

معشوقه‌اش درحالیکه لباس خواب نازکی به‌تن داشت باعجله از اطاق خواب بیرون آمد. نوراطاق، بدن‌خوش ترکیب زن‌جوان را ازخلال لباس‌خواب نازک نمایان ساخت. رائول سنت‌کلیر طبق معمول بادیدن معشوقه‌اش به احساس رضایتی خوشایند دست‌یافت: این زن به‌وی تعلق دارد وعمیقاً عاشق اوست. اما بهرحال شخصیتش چنان بود که بجای اینکه این مسئله آن‌دورا به هم نزدیکتر کند رائول سنت کلیر به خود بخاطر این مسئله تبریک گفت.

ژاکلین بازوان لختش را دور گردن او حلقه زد و اورا بوسید. سنت کلیر درحالیکه کیف دستی و روزنامۀ عصر در دستش بود اورا در بغل گرفته بود و می بوسید. وقتی ازهم جدا شدند گفت: بیا، تو به‌رختخواب برو و من هم به‌تو ملحق می‌شوم. دختر به اطاق‌خواب برگشت و خودرا روی تخت انداخت و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

سنت کلیر به اطاق آمد و بااحساس رضایت به او نگاه کرد. ژاکلین با عشوه‌گری لبخند زد. درخلال دو هفته‌ای که این‌دو باهم بودند ژاکلین به این نتیجه رسیده بود که فقط یک زوج خیالی باتمایلات جنسی فراوان قادرخواهند

بود ازطریق رابطه‌ای که برمبنای نیازهای شغلی برقرار شده به ارضاء جنسی برسند. ژاکلین در خفا از سنت کلیر به همان میزان روز اول که با او آشنا شد تنفر داشت ولی دریافته بود که وی ضعف جنسی اش را با پرحرفی، بخصوص درمورد اهمیتش در برنامه‌ریزی مسائل در کاخ الیزه می پوشاند.

ژاکلین گفت: عجله کن، من به تو احتیاج دارم!

سنت کلیر با شعف کامل لبخند زد و کفش هایش را درآورد. جیب های کتش را خالی کرد و محتویاتش را روی میز گذاشت و سپس کت را کند. شلوارش را درآورد و به چوب رختی آویخت. پاهای لاغر و بلندش از زیر پیراهن مردانه اش مانند دو میل بافتنی سفید پیدا بود.

ژاکلین پرسید:

— چرا اینقدر دیرآمدی. من خیلی منتظر ماندم.

سنت کلیر سرش را به آرامی تکان داد.

— هرچه هم بود مطمئناً آنقدر مهم نیست که تو سرت را بخاطرش درد بیاوری، عزیزم.

— اوه چه‌قدر بدجنس هستی. ژاکلین پشتش را به او کرد. سنت کلیر گرهٔ کرواتش را شل کرد و درهمان حال به ژاکلین و موهای خرمایی زیبایش که روی شانه ها و پشت لختش ریخته بود می‌نگریست. بعداز پنج دقیقه پیژامای ابریشمی اش را پوشید و به‌رختخواب رفت.

پاهایش را دراز کرد و به‌نوازش ژاکلین مشغول شد.

— چی شده؟

— هیچی

— من فکر کردم که می‌خواهی عشقبازی کنی.

— مسئله این است که تو هیچ توضیحی به‌من نمی دهی. به اداره ات که نمی توانم تلفن کنم. من ساعت ها اینجا دراز کشیدم و نگران بودم مبادا اتفاقی برایت افتاده

باشد. تو هیچوقت اینقدر دیر نمی آمدی مگر اینکه قبلاً به من تلفن کرده باشی.»

ژاکلین برگشت و به او نگاه کرد. سنت کلیر روی یک آرنج بلند شد و با دست آزادش اورا نوازش کرد.

— ببین عزیزم، من خیلی گرفتار بودم. یک بحران پیش آمده بود، چیزی که من بایستی قبل ازآمدن به منزل آن را حل می کردم. من می خواستم تلفن کنم ولی هنوز خیلی ها در اداره بودند و بسیاری ازآنها می دانند که زن من در فرانسه نیست. به نظر عجیب می آمد اگر من بامنزل تماس می گرفتم.

ژاکلین اورا درآغوش کشید و نوازش کرد.

— مسئله نمی توانسته آنقدرها مهم باشد که تونتوانی به من تلفن کنی، عزیزم. من تمام شب نگران بودم.

— خوب، حالا دیگر جای نگرانی نیست. عزیزم مرا ببوس.

ژاکلین خندید و خودرا در بغل او جای داد. کلنل اورا بوسید و گفت:

— بنظر می رسد که سازمان ارتش سری هنوز به دنبال رئیس جمهور هستند. امروز بعدازظهر توطئه کشف شد. طرح خنثی کردن آن ریخته شده است، به همین خاطر من دیر آمدم.

— احمق نشو، عزیزم، آنها مدتها پیش کلکشان کنده شد.

— به هیچ وجه اینطوری نیست. حالا آنها یک قاتل خارجی استخدام کرده اند که رئیس جمهور را ترور کند.

نیم ساعت بعد سرهنگ رائول سنت کلیر دو و یلو بان در حالیکه نصف صورتش روی بالش قرارداشت به خواب رفته بود و ازشدت خستگی وتقلای زیاد خرناسه می کشید. درکنار او معشوقه اش در تاریکی به سقف، جایی که سایه روشنی از نور چراغهای خیابان تشکیل شده بود خیره نگاه می کرد.

چیزی که امشب شنیده بود اورا مات و مبهوت کرده بود. اگرچه وی ازاین توطئه قبلاً خبر نداشت امّا می توانست در ذهن خودش اعتراف کوآلسکی را

درک کند. او صبر کرد تا ساعت کنار تختخواب دو صبح را نشان داد. سپس از روی تخت پائین آمد و دوشاخهٔ تلفن کنار تختخواب را از پریز بیرون کشید.

قبل از اینکه از اطاق بیرون برود روی سرهنگ خم شد و خدا را شکر کرد که او از آن دسته مردانی نیست که مایل باشد همبسترش را در آغوش کشیده بخوابد. کلنل هنوز خرو پف می کرد.

بیرون از اتاق در را به آرامی بست و به طرف هال رفت و در هال را بست. بطرف تلفن واقع درهال رفت و یک شمارهٔ بین شهری را گرفت. چند دقیقه طول کشید تا یک صدای خواب آلود جواب داد. ژاکلین به مدت دو دقیقه صحبت کرد، پاسخی گرفت و گوشی را گذاشت. یک دقیقه بعد به رختخواب برگشته بود و تلاش می کرد بخوابد.

در طول شب رؤسای پلیس پنج کشور اروپایی، آمریکا و آفریقای جنوبی با زنگ تلفن راه دور پاریس از خواب پریدند. بیشتر آنها خواب آلود بودند. در اروپای غربی ساعت همان وقت پاریس و ساعات اولیهٔ صبح را نشان می داد. در واشنگتن ساعت ۹ شب بود و رئیس بخش جنایی اف بی آی در یک میهمانی شام بود. بعداز سه بار کوشش کارون موفق شده بود با او تماس بگیرد و هنگام مکالمهٔ تلفنی آنها صدای صحبت میهمانها و بهم خوردن لیوان ها از اطاق مجاور که میهمانی درآنجا جریان داشت، بگوش می رسید. اما رئیس بخش جنایی اف بی آی پیغام را دریافت کرد و قرار شد در ساعت دو بامداد به وقت واشنگتن در اطاق مخابرات مقر اف. بی. آی. برای مکالمه با کمیسر لبل که رأس ساعت هشت صبح به وقت پاریس از ستاد پلیس بین المللی (اینتر پول) به او تلفن می زد، حضور داشته باشد.

رؤسای بخش جنایی پلیس بلژیک، ایتالیا، آلمان و هلند همه مردان پایبند خانه بودند و به نوبت از خواب بیدار شدند و بعداز شنیدن پیغام موافقت کردند که رأس ساعاتی که کارون قرار می گذاشت در اطاق مخابرات حاضر

باشند تا شخصاً با لِبل درمورد موضوعی که کارون روی اهمیت و یژهٔ آن تأکید می کرد تلفنی مذاکره کنند.

وان رو یز[1] رئیس بخش جنایی آفریقای جنوبی از شهر بیرون بود و نمی توانست در ساعت مقرر در سرفرماندهی حاضر باشد بنابراین کارون با آندرسون[2] معاون او صحبت کرد. وقتی لِبل موضوع را فهمید خوشحال شد زیرا او آندرسون را بخوبی میشناخت ولی با وان رو یز آشنایی چندانی نداشت. بعلاوه، او معتقد بود انتصاب وان رو یز بیشتر جنبهٔ سیاسی داشته درصورتیکه آندرسون مثل خود او صرفاً یک پلیس جنایی بود.

ساعت چهار تلفن منزل آقای آنتونی مالینسون[3]، معاون عالیرتبهٔ بخش جنایی اسکاتلندیارد واقع در بکسلی[4] زنگ زد. او بلافاصله ازجا پرید و گوشی تلفن را برداشت و خواب آلوده گفت: مالینسون.

صدایی از آنطرف پرسید: آقای آنتونی مالینسون؟

او تکانی خورد تا ملافه را از روی شانه هایش پس بزند و درحالیکه به ساعتش نگاه میکرد گفت:

— بله بفرمائید.

— اسم من بازرس لوسین کارون از پلیس ملی فرانسه[5] هستم. ازطرف کمیسر کلود لِبل تلفن می کنم.

صدا به وضوح به گوش می رسید و با لهجهٔ غلیظ ولی درست انگلیسی صحبت می کرد. مالینسون چهره درهم کشید. چرا این بی فرهنگ ها نمی توانند دریک ساعت معقول تلفن کنند؟

— بله

— آقای مالینسون، فکر می کنم که احتمالاً شما کمیسر لِبل را می شناسید.

1) Van Ruys 2) Anderson 3) Anthony Mallinson
4) Bexley 5) French Surete Nationale

مالینسون برای لحظه‌ای اندیشید. لیل؟ آهان، بله، آن مرد کوچک اندام، او در P.J. رئیس بخش جنایی بود. بنظر کارآیی نداشت ولی همیشه موفق بود. دو سال پیش در ماجرای قتل آن توریست انگلیسی خیلی کمک کرد. اگر به سرعت قاتل را پیدا نمی کردند سروصدای زیادی در روزنامه ها به پا می شد.

— بله، کمیسر لِیل را می شناسم. موضوع چیه؟

در کنار او همسرش لیلی [6] که از سروصدا بیدار شده بود، غلت خورد.

— موضوع بسیار مهم و درعین حال محرمانه‌ای پیش آمده است. من دراین جریان دستیار کمیسر لِیل هستم. موضوع بسیار پیچده و غیرعادی است. کمیسر مایل است که امروز صبح ساعت ۹ ازطریق اطاق مخابرات شخصاً باشما مکالمهٔ تلفنی داشته باشد. ممکن است خواهش کنم درآن ساعت حاضر باشید؟

مالینسون برای لحظه‌ای فکر کرد.

— آیا این یک درخواست عادی و مطابق معمول همکاری میان نیروهای پلیس است؟

اگر این چنین بود آنها می توانستند مسیر معمول در شبکهٔ اینتر پول را دنبال کنند. ساعت ۹ در یارد سرش بسیار شلوغ بود.

— خیر، آقای مالینسون، مسئله به این شکل نیست. این یک درخواست شخصی ازطرف کمیسر است که راهنمایی و یاری خردمندانهٔ شمارا می خواهد. ممکن است مسئله هیچ ربطی به اسکاتلندیارد نداشته باشد. احتمال زیادی دارد. اگر جریان اینطوری باشد بهتر است که هیچ درخواست رسمی دربین نباشد.

مالینسون در این مورد فکر کرد. او طبیعتاً مرد محتاطی بود و ترجیح می‌داد که خودرا درگیر درخواست‌های غیررسمی یک نیروی پلیس خارجی

6) Lily

نکند. اگر قتلی اتفاق افتاده بود و یا قاتل به بریتانیا آمده بود، مسئله فرق می کرد. درآنصورت چرا موضوع محرمانه می شد؟ ناگهان موضوعی مربوط به سالها قبل به‌خاطرش آمد که اورا مأمور کرده بودند که به خارج برود و دختریکی از اعضای کابینه را با یک جوان خوش قیافهٔ عیاش فرار کرده بود بیابد و به کشور بازگرداند. دختر به‌سن قانونی نرسیده بود بنابراین موضوع اغفال می توانست مطرح شود. اما وزیر تمایل داشت جریان کاملاً از روزنامه ها و اخبار مخفی بماند. هنگامیکه جفت فراری در ورونا [7] خودرا در نقش رومئو وژولیت می دیدند، پیدا شدند، پلیس ایتالیاصمیمانه همکاری کرده بود. بسیار خوب، لِبل کمی کمک و یاری از این شبکهٔ همکاران قدیمی می خواست. شبکه های همکاران قدیم هم برای همین کار بود.

— بسیار خوب، من درساعت مقرر ۹ صبح حاضر خواهم بود.

— «خیلی متشکرم. آقای مالینسون.»

« شب بخیر» مالینسون گوشی را گذاشت و ساعت شماطه دار را بجای هفت صبح روی شش ونیم تنظیم کرد و دو باره بخواب رفت.

در حالی که پاریس به‌خواب رفته بود درآپارتمانی کوچک و کهنه، یک مدیر مدرسهٔ میان‌سال در اطاق خواب بهم ریخته و نامرتب قدم می زد. اطراف او بسیار نامرتب بود: کتابها، روزنامه ها، مجلات و کاغذهای یادداشت روی میز، صندلی ها و کاناپه و حتی روی روتختی تخت باریکی که کنار اطاق بود پراکنده بودند. در گوشهٔ دیگر اطاق دستشو یی پُرازظرفهای نشسته بود.

این وضعیت نامرتب اطاقش نبود که افکارش را آشفته می ساخت زیرا بعداز انتقال ازمدرسه ای درسیدی بل آبس [8] و ازدست دادن یک خانهٔ خوب با دو مستخدم دیگر عادت کرده بود که درچنین وضعیتی به‌سر برد. مشکل او چیز دیگری بود.

7) Verona

8) Sidi-bel-Abbes

هنگامی که خورشید در حومهٔ شرقی طلوع کرد، او بالاخره نشست و یکی از روزنامه ها را برداشت. نگاهش دو باره به دومین مقاله در صفحهٔ اخبار خارجی افتاد. عنوان مقاله چنین بود: «رؤسای سازمان ارتش سری در هتل رم مخفی شده اند.» بعد از این که مقاله را برای آخرین بار خواند بالاخره تصمیم خودرا گرفت و بارانی سبکی پوشید و آپارتمان را ترک گفت.

در نزدیکترین بلوار یک تاکسی گرفت و به راننده گفت که اورا به گاردونور ببرد. هنگامی که به مقصد رسید به آن طرف خیابان رفت و وارد یکی از کافه های شبانهٔ آن محل شد. فنجانی قهوه و یک ژتون مخصوص تلفن سفارش داد و سپس از سرمیز بلند شد و به پشت کافه رفت. اطلاعات تلفن تماس را با اطلاعات بین المللی برقرار کرد و وی شمارهٔ تلفن یک هتل را در رم پرسید. بعداز شصت ثانیه جواب خودرا دریافت کرد و گوشی را گذاشت و از کافه بیرون آمد.

صدمتر پائین تر در یک کافهٔ دیگر همان خیابان دو باره از تلفن استفاده کرد و این بار از اطلاعات خواست که آدرس نزدیکترین ادارهٔ پستی را که ازآنجا بتواند با خارج کشور تماس بگیرد به او بدهند. به او گفته شد که یک ادارهٔ پست نبش ایستگاه اصلی مترو قراردارد.

در ادارهٔ پست شمارهٔ تلفن را بدون ذکر نام هتل رُم به تلفنچی داد و حدود بیست دقیقهٔ پُر اضطراب را گذراند تا آن طرف خط جواب داد.

«من مایلم که با سینیورپو یتیرز[9] صحبت کنم.»

ایتالیایی پرسید: «سینیور کی؟»

«سینیور فرانچسی. پو یتیرز. پو یتیرز....»

ایتالیایی تکرار کرد: «کی؟»

مرد گفت: «فرانچسی، فرانچسی....»

9) Signor Poitiers

— آه، سی، سینیور فرانچسی. لطفاً، صبر کنید...

چند صدای کلیک کلیک بگوش رسید، سپس یک صدای خسته و خواب‌آلود به‌زبان فرانسه جواب‌داد «ووی...»

مردی که از پاریس صحبت می کرد بلافاصله گفت: گوش کن، من وقت زیادی ندارم. یک مداد بردار و هرچه می گویم یادداشت کن. بنویس «از والمی به پو یتیرز. شغال لورفته. تکرار می کنم. شغال لورفته. کوآلسکی دستگیر شده. قبل از مردن آواز خوانده. تمام. فهمیدی؟

صدا گفت: ووی، پیغام را رد خواهم کرد.

والمی گوشی را گذاشت و باشتاب پول را پرداخت کرد و به‌سرعت از ساختمان بیرون آمد. یک دقیقهٔ بعد او درمیان جمعیت واقع در ایستگاه اصلی مترو بود. خورشید بالا آمده و پیاده‌روها را پس از سرمای شبانه گرم می کرد. تا نیم‌ساعت دیگر بوی صبح و قهوهٔ تازه در میان دود اگزوزها، بوی بدن‌ها و تنباکوی کهنه ناپدید می شد. دو دقیقه بعداز اینکه والمی رفت یک ماشین بیرون از ادارهٔ پست توقف کرد و دومرد از دی اس تی [10] به‌داخل ساختمان رفتند. آن‌ها نشانی‌هایی از تلفنچی درمورد ظاهر والمی پرسیدند ولی این نشانی ها می توانست درمورد هرکسی صدق کند.

در رم مارک رودین در ساعت ۷/۵۵ صبح به‌وسیلهٔ مردی که شب را پشت میز نگهبانی طبقهٔ پائین گذرانده بود از قضایا آگاه شد. بلافاصله ازخواب پرید و درحالی که زیر بالش به‌دنبال اسلحه اش می گشت روی تخت نشست. وقتیکه قیافهٔ لژیونر سابق را دید آرام شد. با نگاهی به‌ساعت کنار تخت فهمید که بیشتر از موعد مقرر خوابیده است. بعداز سالها اقامت در مناطق گرمسیر عادت کرده بود که صبح زود ازخواب بیدار شود. آفتاب ماه اوت در رُم بالای سقف ها را

10) DST

روشن کرده بود. اما هفته ها بی فعالیت بودن و گذراندن ساعات شب را به بازی پیکوت[11] با مونت کلیر و کاسون، نوشیدن مقدار زیادی شراب قوی قرمز، ورزش نکردن همه دست به دست هم داده بودند تا ازاو یک آدم تنبل و خواب آلود بسازند.

— یک پیغام، کلنل. یک نفر همین حالا تلفن کرد و به نظر می آمد که خیلی عجله دارد.

لژیونر ورقی کاغذ را به دست رودین داد که روی آن پیغام والمی نوشته شده بود. رودین یک بار پیغام را خواند، سپس باعجله از تخت پائین آمد و لباس بلند کتانی را که طبق عادت زندگی در مشرق زمین می پوشید به دور خود پیچید و پیغام را دو باره خواند.

— بسیار خوب، مرخصی.

لژیونر اطاق را ترک کرد و به طبقهٔ پایین برگشت.

رودین به آهستگی و با عصبانیت چند ثانیه ای زیر لب دشنام داد و تکه کاغذ را در مشتش فشرد. لعنت، لعنت، لعنت بر کوآلسکی.

دو روز اول ناپدیدشدن کوآلسکی او تصور کرده بود آن مرد فرار کرده است. اثرات نامطلوبی بخاطر شکست ارتش سری در ترور شارل دوگل و انقراض دولت فعلی فرانسه درمیان گروه پدید آمده بود ولی او همیشه فکر میکرد که کوآلسکی تا آخرین لحظه به آنها وفادار خواهد ماند.

اما اینک واضح بود که به دلایل غیرقابل توضیحی کوآلسکی به فرانسه بازگشته و یا شاید در ایتالیا دستگیر و به فرانسه برده شده بود. حالا مشخص بود که او، البته تحت فشار، به حرف آمده است.

رودین صمیمانه از مرگ مأمورش غمگین شده بود. قسمتی از اعتبار و شهرت او به عنوان یک سر باز مبارز و افسر فرمانده براین اساس قرار داشت که او

11) Piquet

اهمیت و احترام فوق العاده‌ای برای مردان خود قائل بود. این قبیل مسائل برای سربازان مبارز بیشتر از آنچه که یک تئوریسین نظامی بتواند تصور کند، مهم است. حالا کوآلسکی مرده بود و رودین کمترین تصوری از رفتارش هنگام مرگ نداشت.

اما اکنون مسئلهٔ مهمّ کوشش برای به‌یاد آوردن جزئیاتی بود که امکان داشت کوآلسکی لو داده باشد. جلسه در وین، اسم هتل. بله البته تمام این مسائل. سه نفری که در جلسه حضور داشتند. اینها خبرهای مهمی برای سدس[12] نبود. ولی او درمورد شغال چه می‌دانسته است؟ او پشت در گوش نایستاده و این واضح بود. او می‌توانسته به آن‌ها بگوید که یک خارجی بلوند بلند قد آن سه نفر را ملاقات کرده است. این به‌تنهایی هیچ معنایی نمی‌داد. این مرد خارجی می‌توانسته قاچاقچی اسلحه باشد، یا یک حامی که آن‌ها را ازنظر مالی پشتیبانی کرده است. هیچ نامی ذکر نشده بود.

اما درپیغام والمی اسم رمز شغال ذکر شده بود. چگونه؟ چگونه امکان داشت کوآلسکی همه‌چیز را به‌آن‌ها گفته باشد؟

رودین بااحساس وحشت صحنه‌ای را که آن‌ها ازهم جدا شده بودند به خاطر آورد. او و مرد انگلیسی در میان چهارچوب درب ایستاده بودند، و یکتور چند قدم پایین‌تر درراهرو ایستاده سیگارمی کشید وطرزنگاه کردن مرد انگلیسی به خود را نادیده می‌گرفت، مانور یک حرفه‌ای در برابر یک حرفه‌ای دیگر در انتظار دردسر و تقریباً آمادهٔ ایجاد دردسر. رودین گفته بود:

«شب‌بخیر، آقای شغال» بله البته، لعنت ونفرین.

بامروری برگذشته، رودین متوجه شد که کوآلسکی هرگز نمی‌توانسته نام واقعی قاتل را بداند. فقط او، مونت کلیر و کاسون آن را می‌دانستند. در

12) Sdece

هر صورت، حق با والمی بود. باوجود اعتراف کوآلسکی و در اختیار سدس قرارداشتن آن، ماجرا بیشتر از آنچه که بتوان لاپوشانی کرد، لورفته بود. آن‌ها جریان جلسه و نام هتل را می‌دانستند. احتمالاً تاحالا با منشی هتل صحبت کرده‌اند، آن‌ها قیافه و هیکل و اسم رمز یک مرد را می‌دانستند. بدون هیچ شکی آن‌ها هم آن چیزی را که کوآلسکی حدس زده بود، حدس می‌زدند آن مرد بلوند قاتل است. ازحالا به‌بعد حلقهٔ مراقبت از دوگل تنگ‌تر خواهد شد و هرگونه ملاقات عمومی و رفت وآمدهای غیررسمی ممنوع خواهد گردید و تمام شانس‌ها برای ترور او از بین خواهد رفت. تمام شد، عملیات ترور لورفته بود! او مجبور بود که عذر شغال را بخواهد و برای پس گرفتن پول تلاش کند، البته منهای تمام مخارج و مبلغی برای تلف کردن وقت و زحمتی که کشیده بود.

یک مسئله وجود داشت که بایستی به‌سرعت حل می‌شد: می‌باید بلافاصله شغال را آگاه می‌ساختند تا عملیات ترور را متوقف کند. رودین هنوزهم افسر فرماندهٔ خوبی بود و هرگز مردی را به‌دستور خود به‌یک مأموریت غیرممکن نمی‌فرستاد.

او محافظ خودرا که از لحظهٔ گم‌شدن کوآلسکی استخدام کرده بود تا به‌ادارهٔ پست مرکزی برود و نامه‌ها را بیاورد و به‌جاهای ضروری تلفن کند، فراخواند.

درساعت ۹ محافظ در ادارهٔ پست بود و درخواست مکالمه با یک شماره در لندن را کرد. بیست دقیقهٔ بعد تلفن آن طرف زنگ زد. تلفنچی از مرد فرانسوی خواست که به‌یکی از کابین‌ها برود و باشمارهٔ موردنظرش صحبت کند. او گوشی تلفن را برداشت و به‌صدای تلفن که بیز بیز می‌کرد گوش داد.

آن روز صبح زود شغال ازخواب برخاست، زیراکه کارزیادی درپیش داشت. شب قبل سه چمدان اصلی و بزرگ خودرا بسته بود. فقط کیف دستی او باقی مانده بود که بایستی لوازم اصلاح صورت و حمامش را درآن می‌گذاشت.

طبق معمول دو فنجان قهوه خورد و دوش گرفت و اصلاح کرد. بعداز گذاشتن وسایل در کیف دستی اش آن را بست و همه را کناردرگذاشت.برای خودش تخم مرغ سرخ کرد و با آب پرتقال و مقدار بیشتری قهوه در آشپزخانهٔ کوچک ولی مجهز آپارتمانش خورد. از آنجایی که مرد بسیار تمیز و مبادی آدابی بود، دو عدد تخم مرغ باقیمانده را شکست و با بقیهٔ شیر در ظرفشوئی ریخت. باقیماندهٔ آب پرتقال را خورد و قوطی آن را در سطل آشغال افکند و باقیماندهٔ نان، پوستهٔ تخم مرغ وقهوه را دور انداخت. هیچ چیزی درغیبت او نمی بایستی خراب می شد.

بالاخره یک بلوز یقه اسکی ابریشمی، یک کت و شلوار خاکستری که در جیب آن مدارکی به نام دوگان و یکصد پوند بود، جوراب خاکستری تیره و یک جفت کفش مشکی را پوشید. عینک تیره هم ظاهر اورا کامل کرد.

در ساعت ۹/۱۵ چمدانهایش را برداشت، در هردست دوتا. در خانه را قفل کرد و از پله ها پایین آمد. تا خیابان ساوت اودلی[13] راهی نبود و در نبش خیابان یک تاکسی صدازد. به راننده گفت: «فرودگاه لندن، ساختمان شمارهٔ دو.»

هنگامی که تاکسی راه افتاد، تلفن آپارتمانش شروع به زنگ زدن کرد. ساعت ده بود و لژیونر ازخیابان کوندوتی[14] به هتل برگشت و به رودین گفت که ۳۰ دقیقه تلاش کرده تا با آن شماره در لندن تماس بگیرد ولی موفق نشده است.

کامون که توضیح اورا به رودین شنیده بود و دید که لژیونر برای برگشتن به سر پُست خود مرخص شد پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ .سه نفر رؤسای ارتش سری در اطاق نشیمن مو یت شان نشسته بودند. رودین کاغذی را از جیبش درآورد به کامون داد.

کامون آن را خواند و به مونت کلیر داد. هردو بالاخره برای یافتن راه حلی

13) South Audley Street
14) Via Condotti

به فرمانده‌شان نگاه کردند. هیچ راه‌حلی نبود. رودین نشست و به سقف های قهوه‌ای رنگ شهر رم که از پنجره رو برو مشخص بودند خیره شد و اخم هایش را درهم کشید و به‌فکر فرو رفت.

کاسون بالاخره پرسید: کی این پیغام آمد؟

رودین مختصراً جوابداد: امروز صبح

مونت کلیر بالحن معترضانه ای گفت: بایستی فوراً جلو یش را بگیری، آنها نصف فرانسه را برای پیداکردن او زیرورو خواهند کرد.

رودین به آرامی گفت: آنها نصف فرانسه را برای پیداکردن یک خارجی قد بلند بلوند زیرورو خواهند کرد. در ماه اوت بیشتر از یک میلیون خارجی در فرانسه هستند. تا آنجایی که ما می دانیم آنها هیچ نامی، هیچ علامت ظاهری و هیچ مشخصاتی از پاسپورت او ندارند. ازآنجایی که او یک حرفه ای است مطمئناً از یک پاسپورت جعلی استفاده خواهد کرد. آنها هنوز راه درازی برای دستگیر کردنش درپیش دارند. او شانس خوبی دارد، اگر به والمی تلفن کند خبردار خواهد شد و بعد قادر خواهد بود در برود.

مونت کلیر گفت:

— اگر به والمی تلفن کند البته به او دستور خواهد داد که عملیات را متوقف کند. والمی به او دستور خواهد داد.

رودین سرش را تکان داد.

— والمی اختیار چنین کاری را ندارد. وظیفهٔ او دریافت اطلاعات از دختره است و اگر شغال تلفن کرد باید اطلاعات را به او ورد کند. او فقط این کار را انجام خواهد داد، نه چیزی بیشتر.

مونت کلیر گفت: اما شغال خودش باید متوجه این امر بشود که موضوع تمام است. او باید به محض تلفن کردن به والمی از فرانسه برود.

رودین متفکرانه گفت: در تئوری بله، اگر این کار را بکند مجبور است

که پول را پس بدهد. دراین میان برای ما و او قماری مطرح است. همه‌چیز بستگی تام به این دارد که او چقدر به نقشهٔ خود مطمئن است.

کاسون پرسید: آیا فکر می کنی حالا که این اتفاق افتاده... شانسی برای او وجود دارد؟

رودین گفت: صادقانه بگویم خیر، ولی او یک حرفه‌ای است. البته من هم به‌نوبهٔ خودم هستم. اما مسئله این است که هیچ کس دوست ندارد در عملیاتی که شخص دیگری طرح کرده است دخالت کند.

کاسون معترضانه گفت: «پس برای رضای خدا بهش تلفن کن.

— من نمی توانم. اگر می توانستم، می کردم ولی نمی توانم. او رفته و حالا در راه فرانسه است. خودش اینطوری می خواست و حالا هم بدست آورده است. او کاملاً مستقل است. من حتی نمی توانم به والمی تلفن کنم و به او دستور دهم تا به‌شغال توصیه کند عملیات را متوقف سازد. چنین کاری به‌معنای ریسک لو رفتن والمی است. دیگر هیچ کس نمی تواند شغال را متوقف کند. دیگر خیلی دیر شده است.

فصل دوازدهم

کمیسر کلود لِبل قبل از ساعت شش صبح به دفتر خود وارد شد و بازرس کارون را خسته وعصبی پشت میزش دید.

در جلوی او مقداری کاغذ که برروی آن‌ها یادداشتهائی نوشته بود دیده می‌شد. در دفتر چیزی تغییر کرده بود. برروی قفسه های بایگانی یک قهوه‌جوش قرارداشت که ازآن بوی معطر قهوه بیرون می آمد. درکنار آن مقداری فنجان کاغذی، یک قوطی شیرخشک بی شیرینی و یک کیسه شکر گذاشته شده بود. این همه را درطول شب از سالن غذاخوری طبقهٔ هم کف آورده بودند. در گوشهٔ اطاق بین دوهیز یک تخت سفری یکنفره که روی آن ملافهٔ صخیمی پهن شده بود قرارداشت. سطل زباله را خالی کرده ودرکنار مبل جنب در گذاشته بودند.

پنجرهٔ اتاق باز بود ودود آبی رنگ سیگار کارون بیرون می رفت. خارج از اتاق اولین شعاع آفتاب منار مخروطی سنت سولپیس[1] رامسایه روشن زده بود.

لبل به‌سمت میزش رفت و خودرا روی صندلی انداخت. اگرچه فقط بیست وچهارساعت نخوابیده بود امّا مثل کارون خسته بنظر می آمد.

به‌آرامی گفت: هیچی. من پرونده‌های ده سال اخیر را مطالعه کردم. تنها تروریست سیاسی خارجی که در اینجا تلاش کرد دست به‌عمل بزند دگولدره[2] بود که مرده، بعلاوه، اوعضوسازمان ارتش سری بوده وماهم درپرونده ها

1) Saint-Sulpice 2) Dequeldre

اورا تحت همین عنوان داریم. احتمالاً رودین مردی را انتخاب کرده که هیچ ارتباطی با آرتش سری ندارد، و این کار صحیحی است. فقط چهار قاتل حرفه‌ای وجود داشته که در ده سال گذشته سعی کرده‌اند در فرانسه دست به عمل بزنند — البته به‌غیراز انواع دست‌پرورده‌های داخلی — وما سه‌نفر آنهارا گرفته‌ایم. چهارمی جایی در آفریقا در زندان حبس ابد است. بعلاوه، آنها همگی جزو گانگسترها بوده‌اند نه از دسته ای که یک رئیس جمهور فرانسه را بکشند.

من با آدمهای بایگانی مرکزی تماس گرفتم و آنها مشغول یک بررسی کامل هستند، اما من ازهمین حالا تصور می کنم که ما چنین مردی را درپرونده‌ها نداریم. رودین بهرحال قبل از استخدام اوروی این مسئله تأکید داشته است.

کارون سیگار دیگری روشن کرد ودودش را بیرون داد وآهی کشید.

— بنابراین ما باید دنبال یک سرنخ خارجی بگردیم؟

— دقیقاً. مردی بااین مشخصات قاعدتاً می باید تعالیم وتجربیاتش را درجایی فراگرفته باشد. اگر درپشت سر سابقهٔ درخشانی از ترورهای موفقیت‌آمیز نداشت جزو بهترین ها نمی بود. شاید نه یک رئیس جمهور اما مردان مهم، مهم‌تر از سران دسته های زیرزمینی. و اینطور به‌نظر می رسد که او درجایی شناخته شده است. مطمئناً. توچه ترتیبی داده‌ای؟

کارون ورقی کاغذ را که در یک روی آن لیستی از اسامی و درطرف دیگر ستونی از وقت های تعیین شده نوشته شده بود برداشت.

— ترتیب هر هفت قرار داده شده شما با رئیس اطلاعات داخلی آمریکا درساعت ۷/۱۰ شروع خواهید کرد. درآن موقع در واشنگتن ساعت ۱/۱۰ صبح است. من اولین قرار را بااو به خاطر اختلاف وقت زیاد آمریکا با فرانسه گذاشتم. بعد در ساعت ۷/۳۰ بروکسل، آمستردام ۷/۴۵ و بُن ۸/۱۰. قرار در ساعت ۸/۳۰ با ژوهانسبورگ و با اسکاتلندیارد در ساعت ۹ گذاشته شده، آخرین قرار با رم برای ساعت ۹/۳۰.

— همهٔ قرارها با رؤسای بخش جنایی است؟

— یا هم‌پایه‌های آن‌ها. از اسکاتلندیارد با آقای آنتونی مالینسون، معاون عالیرتبهٔ بخش جرائم. بنظر می‌آید که آنها در ادارهٔ پلیس شهری بخش جنائی ندارند. بغیراز او و به‌جز آفریقای جنوبی، بله همه رؤسای بخش جنایی هستند. من نتوانستم با وان‌رویز تماس بگیرم. شما با معاون عالیرتبه‌اش آندرسون صحبت خواهید کرد.

لبل برای لحظه‌ای به‌فکر فرورفت.

— اشکالی ندارد. من آندرسون را ترجیح می‌دهم. ما زمانی روی یک قضیه باهم کار کردیم. مسئلهٔ زبان هم مطرح است. سه نفر ازآنها انگلیسی صحبت می‌کنند. فکر می‌کنم فقط آن بلژیکی فرانسوی صحبت می‌کند. سایرین مطمئناً اگر مجبور شوند انگلیسی صحبت می‌کنند...

کارون حرفش را قطع کرد.

— آلمانیه، دیتریش[3] فرانسه صحبت می‌کند.

— خوبه، من با اون دوتا شخصاً فرانسوی حرف می‌زنم. برای پنج نفر دیگر باید از وجود تو به‌عنوان مترجم استفاده کنم. بهتره برو یم. بیا.

ده دقیقه به‌ساعت هفت ماشین پلیس که دو کارآگاه درآن بودند کنار در سبزرنگ واقع در خیابان پل‌والری[4] که مقر سرفرماندهی اینترپول درآن قرار داشت توقف کرد.

سه ساعت بعد لبل و کارون در اطاق مخابرات نشسته بودند و با عالیرتبه‌ترین پلیس‌های جنایی جهان ازطریق تلفن گفتگو می‌کردند. از آنتن‌های روی سقف ساختمان که پره‌های درهم پیچیده داشت علائمی با فرکانس بلند به سراسر سه قاره ارسال می‌شد، این جریان بالاتر از جومیرفت تا با قشر یونی در بالا برخورد کند و هزاران مایل دورتر به‌یک میلهٔ آلمینیومی دیگر که از یک بام سربرآورده بود فرود آید.

3) Dietrich

4) Rue Paul Valery

ارسال امواج و علائم بلاانقطاع ادامه داشت. کارآگاهی با کارآگاه دیگر گفتگو می کرد در حالیکه همزمان گروهی از مردم دنیا مشغول نوشیدن قهوهٔ صبحانه و گروه دیگری سرگرم نوشیدن آخرین گیلاس مشروب شبانهٔ خود بودند.

درتمام مکالمات تلفنی درخواست لبل تقریباً یکسان بود.

«نخیر، آقا، من فعلاً نمی توانم درخواستم را برای همکاری شما به‌صورت یک تقاضای همکاری رسمی بین دونیروی پلیس اعلام کنم... مسلماً من به‌عنوان یک مقام رسمی عمل می کنم.... مسئله این است که ما درحال حاضر حتی مطمئن نیستیم آیا توطئه‌ای طرح‌ریزی شده و یا این که مقدماتش دردست تهیه است.... درحال حاضر مسئله فقط جنبهٔ یک تحقیق کلی را دارد.... بله ما بدنبال مردی هستیم که تقریباً هیچ چیز درموردش نمی دانیم.... حتی اسمش را، فقط کمی درمورد مشخصات ظاهریش....»

در هرمکالمه او مشخصات ظاهری را تاآنجایی که می دانست بخوبی توصیف کرد. مشکل اصلی زمانی بود که هرکدام از همکاران خارجی اش می‌پرسیدند چرا از آن‌ها کمک خواسته شده، و آن‌ها چه سرنخ هایی را می باید دنبال کنند. در این‌حالت آن طرف خط ساکت می‌شد.

— فقط این که این مرد هرکسی می‌خواهد باشد، تخصصی دارد که اورا از دیگران متمایز میکند.... او قاعدتاً یکی از بهترین آدمکش های حرفه‌ای است که قراردادی کار میکند.... نه، او هفت‌تیرکشی از دستهٔ جنایتکاران نیست یک تروریست سیاسی است که چند سابقهٔ ترور موفق پشت سر دارد. میل داریم بدانیم که آیا شما چنین کسی در پرونده‌هایتان دارید، حتی اگر او هرگز در کشورتان دست به‌عمل نزده باشد. یا هرکسی که به مغزتان خطور میکند.

طبیعتاً در آنطرف خط سکوت طولانی برقرار میشد و سپس صدا دو باره بگوش می رسید. بعد ساکت‌تر و با علاقه‌تر گوش می داد.

لبل نمی توانست تشخیص دهد که آیا رؤسای بخش جنایی نیروهای

مهم پلیس در دنیای غرب متوجه می شوند او به چه چیز اشاره میکند یانه. فقط یک هدف در فرانسه بود که می توانست نظر یک آدمکش سیاسی درجهٔ یک را بخود جلب کند.

بدون استثناء جواب ها یکسان بود. «بله، البته، ما تمام پرونده ها را برای شما بررسی می کنیم. من سعی خواهم کرد وقبل از اینکه روز پایان برسد باشما دو باره تماس خواهم گرفت. ودرضمن، کلود، موفق باشی.»

وقتی لبل گوشی تلفن بیسیم را برای آخرین بار گذاشت، به این فکر افتاد که چقدر طول خواهد کشید تاوزرای امورخارجه وحتی نخست وزیران هفت کشور از جریان امر آگاه شوند. احتمالاً زیاد نخواهد پائید. حتی یک پلیس هم مجبور خواهد بود چنین امر مهمی را به سیاستمداران اطلاع دهد. او تقریباً اطمینان داشت که وزرا در این مورد راز نگهدار خواهند بود. به هر حال اتحادی قویتر از تفاوت های سیاسیٔ بین مردان قدرتمند سراسر جهان وجود دارد. آنها همه عضو یک گروه هستند گروه فرمانروایان مقتدر. آنها درمقابل دشمن مشترک متحد می شوند و چه چیزی خصمانه تر از فعالیت های یک آدمکش سیاسی می تواند باشد؟ او درعین حال آگاه بود که اگر درخواستش علنی شود و به گوش روزنامه نگاران برسد، تمام دنیا مطلع می شود وآن زمان پایان کار او است.

تنها کسانی که موجب نگرانیش می شدند انگلیسی ها بودند. اگر موضوع می توانست فقط بین پلیس ها بماند او به مالینون اعتماد پیدا می کرد.

اما خوب می دانست که قبل از پایان روز موضوع به گوش مقامات بالا تر از مالینون خواهد رسید. فقط هفت ماه از مخالفت سرسختانهٔ ژنرال دوگل با شرکت بریتانیا در بازار مشترک گذشته بود وبعداز کنفرانس مطبوعاتی چهاردهم ژانویه ژنرال، وزارت امورخارجهٔ لندن چنان مبارزهٔ لفظی برعلیه رئیس جمهور فرانسه به راه انداخته بود که حتی آدم غیرسیاسی مثل لبل هم ازآن آگاهی داشت. آیاحالا آنهاازاین مسأله برعلیه پیرمرد استفاده خواهند کرد؟

لِبل برای لحظه‌ای به قطعهٔ مستطیل شکل فرستنده که حالا بی حرکت بود خیره شد. کارون در سکوت خیره اورا می نگریست.

کمیسر کوچک اندام از صندلی بلند شد و به‌طرف در رفت و گفت: بیا بریم صبحانه بخوریم و سعی کنیم چند ساعتی بخوابیم. حالا دیگر چندان کاری نمی توانیم انجام دهیم.

معاون عالیرتبه آنتونی مالینسون با اخم گوشی تلفن را گذاشت و بدون توجه به سلام پلیس جوانی که وارد اطاق می‌شد تا نوبت صبح را تحویل بگیرد، آنجا را ترک گفت. وقتی وارد دفتر معمولی ولی بزرگ خود که چشم اندازی به رودخانهٔ تایمز داشت شد، هنوز اخم کرده بود. هیچ نقطهٔ ابهامی در مغز مالینسون درمورد درخواست لبل و یا انگیزه‌اش برای این درخواست وجود نداشت. پلیس فرانسه اطلاعی حاصل کرده بود که یک آدمکش حرفه ای دست بکار شده است و عملیات او مستقیماً باآنها ارتباط داشت. همانطوریکه لِبل خودش هم پیش بینی کرده بود کاملاً واضح بود که در اوت ۱۹۶۳ در فرانسه فقط یک هدف برای چنین آدمکشی وجود داشت. او با آگاهی پلیسی کهنه کارپیش بینی لِبل را مورد توجه قرار داد.

از پنجرهٔ اتاقش به‌پایین و به آب گرم رودخانه که به‌آرامی جریان داشت خیره شده بود و باصدای بلند گفت: حرامزادهٔ بیچاره.

آجودان مخصوصش که به‌دنبال او به اطاق آمده بود تا نامه های صبح را که وی باید بررسی می کرد روی میزش بگذارد، پرسید: «قربان؟»

مالینسون گفت: «هیچی» و همچنان به بیرون از پنجره خیره شد و آجودان مخصوصش اتاق را ترک کرد. بهرحال او با کلود لِبل احساس همدردی می کرد، بخاطر اینکه لبل مجبور بود بدون اقدام رسمی برای تعقیب این آدمکش

از مقام ریاست جمهوری کشورش محافظت کند، او خودش هم رؤسائی داشت. دیر یا زود آنها بایستی از درخواست لیل آگاه می‌شدند. جلسهٔ روزانهٔ رؤسای بخش‌ها در ساعت ده یعنی نیم ساعت دیگر تشکیل می گردید. آیا باید مسئله را درآنجا مطرح کند؟

بعداز مدتی تفکر تصمیم گرفت که مطرح نکند. کافی بود یادداشتی رسمی ولی خصوصی به رئیسش بنویسد و خلاصه‌ای از درخواست لیل را مطرح سازد. اگر لازم می‌شد می توانست بعداً توضیح دهد که چرا مسئله را در جلسهٔ صبح مطرح نکرده است. دراین ضمن ضرری نداشت تا تحقیق درمورد وجود چنین آدمکشی را آغاز کند.

پشت میزش نشست و دکمهٔ یکی از شماره‌های تلفن داخلی را فشار داد.

صدای آجودان مخصوصش که در اتاق بغلی نشسته بود بگوش رسید که گفت: بله قربان؟

— جان[5]، ممکنه خواهش کنم یک لحظه بیائی این جا؟

بازرس جوان که کت و شلوار خاکستری پُر رنگ به‌تن داشت و در دستش دفترچه یادداشتی بود به اتاق وارد شد.

— جان، می خواهم که با آرشیو مرکزی تماس بگیری. شخصاً با مارکهام[6] رئیس نظارت صحبت کن. به او بگو که این یک درخواست شخصی ازطرف من است و درحال حاضر قادر نیستم علت این تحقیق را توضیح بدهم. ازاو خواهش کن که همهٔ سابقه‌های موجود دربارهٔ آدمکش‌های حرفه‌ای دراین کشور را بررسی کند...

آجودان مخصوص گفت: «آدمکش ها، قربان؟» و چنان به مالینسون نگاه می کرد که انگار ازاو خواسته بود تحقیقی درمورد مریخی های موجود در

5) JOHN
6) Markham

روی زمین را انجام دهد.

— بله آدمکش ها. البته نه ازآن نوع که عضودنیای گانگسترها هستند و کشتار می کنند. تروریست های سیاسی، جان، مرد یا مردانی که بخاطر پول حاضر و قادر باشند باوجود مراقبت های شدید سیاستمدار و یا یک مقام دولتی را به قتل برسانند.

— اینطور که شما می گوئید این کار به شعبهٔ ویژه بیشتر ارتباط دارد، قربان.

— بله می دانم. من می خواهم همه چیز را به شعبهٔ ویژه محول کنم. اما بهتر است قبل از هرکاری یک بررسی معمولی اداری را انجام دهیم. درضمن من هرطوری که هست تا ظهر امروز جواب می خواهم، روشن شد؟

— بله، قربان، الآن دست بکار می شوم.

پانزده دقیقهٔ بعد معاون عالیرتبه مالینسون برروی صندلی خودش در اطاق کنفرانس نشسته بود.

وقتی به دفتر کارش برگشت نگاهی سطحی به نامه ها انداخت و آنها را به کناری گذاشت و به آجودان مخصوصش دستور داد تا برایش یک ماشین تحریر بیاورد. سپس در تنهایی نشست و یک گزارش مختصر برای رئیس خود مقام عالیرتبهٔ پلیس شهری تایپ کرد. بطور مختصر مکالمه های تلفنی اش با معاون لبل، و سپس خود لبل در ساعت نه صبح و چکیدهٔ درخواست لبل را شرح داد. قسمت پایین گزارش را خالی گذاشت، آنرا از ماشین تحریر بیرون آورد و در کشوی میزش قرارداد، درآن را قفل کرد و به کار روزانه اش پرداخت.

کمی قبل ازساعت دوازده ظهر آجودانش در زد و وارد شد.

— همین حالا مارکهام رئیس نظارت، ازدایرهٔ آرشیومرکزی بامن تماس گرفت. ظاهراً هیچ کس در آرشیو جنایی با این مشخصات سابقه ای ندارد. هفده نفر به عنوان آدمکش های حرفه ای در بین تبهکاران زیرزمینی شناخته شده اند، ده نفر در زندان و هفت نفر آزاد هستند. اما آنها همه یا در اینجا یا در شهرهای اصلی

برای دسته های گانگستری معروف و بزرگ کار می کنند. مارکهام می گوید هیچ کدام اهل چنین کاری برعلیه یک سیاستمدار نیستند. او هم شعبهٔ و یژه را پیشنهاد کرد، قربان.

— بسیارخوب، جان، متشکرم. این همان چیزی بود که می خواستم.

وقتی آجودان مخصوص رفت، مالینسون گزارش نیمه تمام را از کشوی میزش درآورد و آنرا دو باره در ماشین تایپ قرارداد. درپایین گزارش نوشت:

«آرشیو جنایی نشان می دهد که در پرونده هایشان چنین شخصی با مشخصات داده شده توسط کمیسر لبل وجود ندارد. درخواست تحقیق به معاون عالیرتبه شعبهٔ و یژه داده شد.»

پایین گزارش را امضا کرد و سه نسخهٔ اول را برداشت. بقیه نسخه ها را در سطل کاغذهای باطله انداخت تا بعداً در دستگاه مخصوص تبدیل به میلیون ها ذره بریده شده و نابود گردد.

یکی از نسخه ها را تازد و درپاکتی گذاشت و روی آن نام رئیس پلیس را نوشت. دومین نسخه را درپروندهٔ «مکاتبات محرمانه» بایگانی کرد و آن را در گاوصندوق دیواری گذاشت. سومی را تاکرد و درجیب کتش قرارداد.

بر روی دفتریادداشت روی میزش پیغامی را نوشت.

به: کمیسر کلود لبل، معاون ریاست پلیس قضایی، پاریس.

از: معاون آنتونی مالینسون، معاون عالی جنایی، اسکاتلندیارد، لندن.

پیغام: عطف به درخواست شما به‌تاریخ امروز، تحقیق کامل درمورد سوابق جنایی هیچ گونه ردی ازچنین شخصی را نشان نمی دهد. درخواست برای بررسی بیشتر به شعبهٔ و یژه داده شده است. در اسرع وقت هرگونه اطلاعات مفید به‌شما گزارش خواهد شد. مالینسون.

ساعت: .... تاریخ: ۱۹۶۳/۸/۱۲

ساعت ۱۲/۳۰ بود. او تلفن را برداشت و وقتی تلفنچی جواب داد،

خواهش کرد شمارهٔ معاون عالیرتبه، دیکسون[7]، رئیس شعبهٔ ویژه را برای او بگیرد.

— الو، آلک[8]؟ تونی مالینسون هستم. ممکنه خواهش کنم. چند دقیقه‌ای وقتت را به‌من بدی؟

خیلی دلم می‌خواهد ولی نمی‌توانم. مجبورم که برای ناهار به یک ساندویچ اکتفا کنم. امروز ازآن روزها است. نه من فقط می‌خواستم قبل از اینکه بروی برای چند دقیقه‌ای ببینمت. باشه، خوبه. من همین حالا میام.

در سرراهش پاکتی را که به‌نشانی رئیس بود روی میز آجودان مخصوصش گذاشت.

— من دارم می‌روم دیکسون از شعبهٔ ویژه را ببینم. این نامه را لطفاً شخصاً به دفتر رئیس ببر. و این پیغام را هم به‌مخاطب بفرست. آن را شخصاً طبق روش صحیح ماشین کن.

«بله‌قربان». درحالیکه آجودان پیغام‌را می‌خواندمالینسون آرام در آنطرف میز ایستاده بود. آجودان در اثنائیکه به پایان پیغام رسید چشمهایش گشادتر می‌شدند.

— جان....

— قربان؟

— خواهش می‌کنم در این‌مورد راز نگهدار باش.

— بله قربان.

— خیلی محرمانه است، جان.

— یک کلمه هم نخواهم گفت، قربان.

مالینسون لبخندی زد و دفتر را ترک کرد. آجودان مخصوص پیغامی را

7) Dixon
8) Alec

که خطاب به لبل بود برای دومین بار خواند، به یاد درخواست امروز صبح از آرشیو مرکزی افتاد، آن ها را به هم مرتبط کرد و زیرلب گفت: «ای لعنتی»

مالینسون بیست دقیقه با دیکسون صحبت کرد و درنتیجه باعث شد دیکسون به‌وعدهٔ ملاقات ناهار آن روزش نرسد. او سومین نسخهٔ گزارش به رئیسش را به رئیس شعبهٔ ویژه داد. هنگامی که به طرف در رفت تا دفتر را ترک کند برگشت و گفت:

— آلِک، ببخشید ولی فکر می کنم این موضوع بیشتر در ردهٔ کاری توبگنجد. احتمالاً هیچ چیز و هیچ کس با این خصوصیات در این کشور نیست اما بایک بررسی دقیق از سوابق، تو قادر خواهی بود به لبل تلکس کنی و بگویی که ما نمی توانیم به او کمک کنیم. باید اعتراف کنم که این دفعه من نسبت به شغلی که لبل دارد احساس حسادت نمی کنم.

معاون عالیرتبه دیکسون که علاوه‌بر بسیاری کارها یکی از وظایفش مراقبت از جان سیاستمداران مهمان کشور بریتانیا در مقابل آدمهای دیوانه و عجیبی که خیال ترور آنها به‌مغزشان خطور می کند بود، دشواریِ موقعیت لبل را بیشتر حس می کرد. مراقبت از امنیت کشور وسیاستمداران مهمان درمقابل افراطیون متعصب به‌خودی خود کاری دشوار بود اما لااقل آنها به‌عنوان آماتور درمقابل گروه پلیس حرفه‌ای که دارای تجارت طولانی هستند معمولاً باشکست رو برو می شدند.

محافظت از ریاست جمهوری کشور خود در مقابل یک سازمان داخلی که از سربازان سابق و خشن ارتش تشکیل شده بود حتی دشوارتر بود. و تازه فرانسوی‌ها افراد سازمان ارتش سری را درهم کوبیده بودند. به‌عنوان یک حرفه‌ای، دیکسون آنهارا به‌خاطر این کار ستایش می کرد. اما اجیرکردن یک حرفه‌ای خارجی امری متفاوت بود. فقط یک مسئله دراین ماجرا امیدبخش می نمود، ازنظر دیکسون امکان وجود چنین شخصی بقدری کم بود که او هیچ

شکی نداشت که هیچ مرد انگلیسی با مشخصات داده شده توسط لبل در پرونده‌های شعبهٔ ویژه وجود ندارد.

بعداز اینکه مالینسون دفتر را ترک کرد، دیکسون نسخهٔ سوم گزارش را خواند. سپس آجودان مخصوص خودرا احضار کرد.

— لطفاً به کارآگاه ناظر، توماس بگو که من می‌خواهم اورا در دفترم ببینم رأس ساعت... به ساعتش نگاهی انداخت و حساب کرد که چقدر طول خواهد کشید تا ناهاری مختصر بخورد... .رأس ساعت دو بعدازظهر»

کمی بعداز ساعت دوازده شغال به فرودگاه ملی بروکسل وارد شد. او سه چمدان اصلی خودرا در قفسه‌های قفل‌دار اتوماتیک در ساختمان اصلی فرودگاه گذاشت و فقط کیف دستی خودرا که محتوی وسایل شخصی، گچ مخصوص شکسته‌بندی و بسته‌های پنبه و نوار زخم‌بندی بود باخود به‌شهر برد. در ایستگاه اصلی قطار از تاکسی پیاده شد و به دایرهٔ امانات شخصی مراجعه کرد.

چمدان پارچه‌ای که اسلحه‌اش در آن بود هنوزهم بر روی قفسه‌ای که مأمور امانات آنرا هفتهٔ پیش آنجا گذاشته بود، قرار داشت. شغال قبض چمدان را ارائه داد و آنرا پس گرفت.

کمی دورتر از ایستگاه او هتلی کوچک و بدنما پیداکرد. ازآن نوع هتل‌هایی که به‌نظر می‌رسد در همه‌جای دنیا در نزدیکی همهٔ ایستگاه‌های خط اصلی وجود دارند و هیچ گونه سؤالی نمی‌کنند ولی یک مشت دروغ را به‌راحتی می‌پذیرند.

او اطاقی یک‌نفره رزرو کرد و پیش کرایهٔ اطاق را به‌پول بلژیکی که در فرودگاه تبدیل کرده بود پرداخت و چمدانش را شخصاً به اتاق برد. در اطاق را بادقت بست و دستشویی را پراز آب سرد کرد و گچ مخصوص شکسته‌بندی و

پنبه ها و نوارهای زخم بندی را روی تختخواب گذاشت و مشغول کار شد.

بیشتر از دو ساعت طول کشید تا گچ خشک شود. در خلال این مدت او درحالیکه پای گچ گرفته و سنگینش را روی چهار پایه گذاشته و سیگار دود می کرد از پنجرهٔ اطاق به چشم‌انداز پشت‌بام‌های سیاه و دود گرفته می نگریست. گهگاهی گچ را با انگشت شستش امتحان می کرد و هردفعه اندیشید که بهتر است قبل از حرکت دادن آن کمی بیشتر سفت شود.

چمدان پارچه ای که قبلاً اسلحه درآن بود در گوشه ای از اطاق خالی افتاده بود. نوارهای باقی مانده را دوباره بسته‌بندی کرد و همراه با چند اونس باقیمانده از گچ برای گچ گیری احتمالی بعدی در کیف دستی اش گذاشت. وقتیکه بالاخره حاضر شد چمدان پارچه ای ارزان را زیر تختخواب قرارداد و اطاق را برای آخرین بار جهت از بین بردن هرگونه اثر و ردپایی بازدید کرد، زیر سیگاری را از پنجره بیرون خالی کرد و آمادهٔ رفتن شد.

هنگام حرکت متوجه شد که باوجود گچ برروی پایش مجبور است بلنگد. پایین پله ها وقتی دید دفتردار شلخته و خواب‌آلود هتل همانجایی که وقتی وارد شد یعنی در اطاق پشت میز، نشسته خیالش راحت شد. چون وقت ناهار بود دفتردار در اطاق پشت میزش ناهارش را می خورد اما در شیشه ای مات جلوی پیشخوان باز بود.

بایک نگاه سریع مطمئن شد که هیچ کس در برابرش نیست. بنابراین کیف دستی اش را به سینه اش چسباند و روی چهار دست و پایش خم شد و به آهستگی ولی سریع از راهرو رد شد. بخاطر گرمای تابستان در جلوی هتل باز بود و او توانست بالای سه پله آخری که به خیابان ختم می شد دور از چشم دفتردار سر پا بایستد.

لنگ لنگان بادرد از پله ها پایین آمد و خودرا به نبش خیابان، جایی که جادهٔ اصلی شروع می شد رسانید. نیم دقیقه بعد سوار تاکسی شد و به‌سوی

فرودگاه برگشت.

در فرودگاه به گیشهٔ آلیتالیا[۹] مراجعه کرد و گذرنامه‌اش را ارائه داد. دختر پشت گیشه به او لبخند زد.

شغال گفت: تصور می کنم که دوروز قبل بلیطی برای میلان به اسم دوگان رزرو شده است.

دختر نگاهی به لیست مسافرین پرواز میلان انداخت. قرار بود که پرواز یک ساعت و نیم دیگر انجام شود. دختر به شغال نگاه کرد و گفت:

— بله درسته، آقای دوگان. بلیط رزرو شده ولی پولی پرداخت نشده است. مایلید که برای آن پول بپردازید؟

شغال پول را نقداً پرداخت و بلیطی به نامش صادر شد؛ دختر گفت که یکساعت دیگر به او اطلاع خواهند داد. با کمک بار بری که پشت سرش حرکت می کرد سه چمدان را از صندوق امانات بیرون آورد و آنها را به گیشهٔ آلیتالیا سپرد و از قسمت گمرک رد شد. مأموران که دیدند وی مسافری خارجی است گذرنامه اش را بطور سطحی بازرسی کردند و شغال بقیهٔ ساعت باقیمانده را به خوردن ناهاری لذت بخش در رستورانی که به سالن انتظار مسافرین وصل بود گذراند.

تمام افرادی که درآن پرواز بودند بخاطر پایش با وی بسیار همراهی کرده و توجه نشان می دادند. اتوبوسی مسافران را به سوی هواپیما برد و همه دیدند که او به سختی از پله ها به سوی در هواپیما می رفت. مهماندار زیبای ایتالیایی با لبخند گرمی به وی خوش آمد گفت و اورا به طرف یکی از صندلی های وسط هواپیما که از نوع صندلی های رودررو بود راهنمایی کرد. مهماندار اشاره کرد که «اینجا برای را- ت بودن پایتان جای بیشتری هست.» سایر مسافرین هنگامیکه از کنار

۹) Alitalia ۱۳— شرکت هواپیمایی ایتالیا.

او رد می‌شدند تا سرجاهای خود بنشینند می کوشیدند تا مبادا پای گچ گرفتهٔ اورا لگد کنند و شغال هم بر پشتی صندلی خود لم داده بود و با شجاعت لبخند می زد. در ساعت ٤/١٥، هواپیما درحال بلند شدن بود و کمی بعد به‌طرف مرز جنوبی به‌سوی میلان پرواز می کرد.

درست قبل از ساعت سه کارآگاه ناظر، برین توماس درحالیکه کاملاً خودرا بدبخت احساس می‌کرد از دفتر معاون اداره بیرون آمد. نه‌تنها سرماخوردگی تابستان او یکی از بدترین وطولانی ترین سرماخودگی هایی بود، بلکه مأموریت جدیدی که به‌او واگذار کرده بودند روزش را خراب کرده بود. طبق معمول دوشنبه ها، صبح امروز هم از اول بد شروع شده بود: اول به‌او اطلاع داده بودند که یکی از مأمورینش که می باید نمایندهٔ بازرگانی شوروی را زیرنظر بگیرد به‌وسیلهٔ او گریخته است، درنیمهٔ روز ازطرف MI - 5 شکایتی رسید که درآن محترمانه ازاو خواسته بودند نمایندهٔ شوروی را به‌حال خود بگذارد، پیشنهادی غیرقابل لغزش که به‌نظر NI - 5 تمام ماجرا بهتر است به‌آنها واگذار شود.

دوشنبهٔ بعدازظهر به‌نظر بدتر می آمد. فقط چند چیز انگشت‌شمار است که هر مأمور پلیس خواه شعبهٔ و یژه باشد یا خیر، بیشتر از توهم و خیال تروریست سیاسی ازآن وحشت دارد. اما درمورد این درخواست که مافوق او همین حالا ازاو تقاضا کرده بود، حتی یک نام هم دیده نمی‌شد تا بتواند ازآن شروع کند.

تنها حرفی که دیکسون دراین مورد گفت این جمله بود: «هیچ اسمی متأسفانه نداریم فقط یک مشت مشخصات. سعی کن تا فردا مسئله را از سرراه برداری.»

درحالیکه به دفتر خود وارد می‌شد گفت: «یک مشت مشخصات.» اگرچه لیست مشکوکین شناخته شده بسیار کوتاه بود، اما بااین وجود به‌معنی ساعت ها بررسی پرونده ها، سوابق آشوبگران سیاسی، محکومیت ها و، برخلاف

شعبهٔ جنایی، مشکوکین صرف بود. همه می باید بررسی می شدند. فقط بارقه ای از امید در صحبت های دیکسون وجود داشت: شخص مورد نظر یک عامل حرفه ای بود و نه ازآن دسته سوداگران بیشماری که فقط یک فکر در سرشان داشتند و زندگی را برای افراد شعبهٔ مخصوص، قبل و درخلال اقامت هر سیاستمدار خارجی در کشور تلخ می کردند.

دوتن از بازرسان کارآگاه را که می دانست در حال حاضر سرگرم کارهای کم اهمیت تری بودند احضار کرد و به آنها گفت که مثل خود او هرکاری در دست دارند رها کنند و به دفترش بیایند. او شرح ماجرا را مختصرتر ازآنچه دیکسون برایش گفته بود، برای آنها بازگو کرد. به طور مختصر برای آنها توضیح داد که به دنبال چه چیزی باید باشند ولی علت آنرا بیان نکرد. سوءظن پلیس فرانسه درمورد اینکه چنین مردی ممکن است درصدد ترور ژنرال دوگل باشد هیچ ربطی به جستجودر لابلای آرشیو و سوابق شعبهٔ مخصوص اسکاتلندیارد نداشت.

آن سه نفر میزهایشان را از کاغذهای اضافی خالی کردند و به کار پرداختند.

هواپیمایی که شغال درآن بود کمی بعداز ساعت شش در فرودگاه لیناته[10]، میلان به زمین نشست. مهماندار هواپیما برای پیاده شدن کمکش کرد و سپس یکی از مهمانداران فرودگاه اورا تا ساختمان ترمینال اصلی بُرد. در گمرک فایده قراردادن اجزاء اسلحه درجایی که مسلماً کمتراز چمدان شک آور بود براو معلوم شد. بررسی گذرنامه امری تشریفاتی بود اما هنگامی که چمدان ها را از روی نوار متحرک پایین آوردند و کنار میز گمرک نهادند، مخاطرهٔ عمل بیشتر شد.

شغال بار بری را که سه چمدان اصلی را در یک خط کنارهم چیده بود،

10) Linate Airport

نگه داشت و کیف دستی اش را هم بغل چمدان‌ها گذاشت. یکی از افسران گمرک که دید شغال لنگان لنگان به‌طرف میز می آید به او نزدیک شد و گفت:

— سینیور؟ تمام وسایلتان همین است؟

— اوم، بله. این سه تا چمدان و این کیف دستی کوچک.

— آیا چیزی برای ترخیص از گمرک دارید؟

— نه، هیچ چیز.

— برای کار اداری اینجا آمده اید، سینیور؟

— نخیر. برای گذران تعطیلات آمده ام، ولی حالا تصور می کنم که به‌یک دورهٔ نقاهت تبدیل شود. امیدوارم که بتوانم به دریاچه ها هم سری بزنم.

این جمله در مأمور گمرک تأثیری نگذاشت.

— ممکنه گذرنامه اتان را ببینم، سینیور؟

شغال گذرنامه اش را به او داد. مرد ایتالیایی گذرنامه را بدقت نگاه کرد و بعد بدون کلمه ای حرف آنرا پس داد.

سپس به یکی از چمدانهای بزرگ اشاره کرد و گفت: «لطفاً، این یکی را باز کنید.»

شغال دسته کلیدش را درآورد، یکی از کلیدها را انتخاب کرد و در چمدان را گشود. بار بر آنرا روی یکی از سطوح خواباند تا به او کمک کرده باشد. خوشبختانه محتویات چمدان لباس های روحانی دانمارکی و دانشجوی آمریکایی ساختگی بود. افسر پلیس در حالیکه لابلای لباس ها را می گشت هیچ نکتهٔ مهمی در کت و شلوار خاکستری تیره، لباس زیر، پیراهن سفید، کفش های کتانی، کفش های سیاه مخصوص پیاده‌روی، بادگیر و جورابها به‌چشمش نخورد. همچنین کتاب به‌زبان دانمارکی هم نظرش را جلب نکرد. روی جلد فلزی و رنگی کتاب نقش کلیسای جامع[11] چارترز بود و عنوان اگرچه به زبان

11) Chartres Cathedral

دانمارکی بود ولی کاملاً به لغات انگلیسی مشابه اش می مانست. مأمور گمرک دقتی در بررسی پارگی رفوشدهٔ آستری کنارهٔ چمدان نکرد و نیز به جعلی بودن مدارک شناسایی هم پی نبرد. یک جستجوی دقیق و کامل به کشف آنها ختم می شد ولی جستجوی او ازآن نوع سرسری و معمولی همیشگی بود که فقط اگر چیز مشکوکی پیدا می کرد امکان داشتن با دقت تر انجام شود. اجزاء جدا شده یک تفنگ دورزن[12] فقط سه فوت دورتر یعنی آن طرف میز بودند، ولی او به چیزی مشکوک نشد. درچمدان را بست و به شغال اشاره کرد که درآنرا دوباره قفل کند. سپس به‌ترتیب هر چهار چمدان را با گچ علامت گذاشت. مرد ایتالیائی وقتی کارش تمام شد، لبخندی زد و گفت:

— «متشکرم، سینیور. سفرخوش.»

بار بر یک تاکسی صدازد، انعام خوبی دریافت کرد و کمی بعد شغال در شهر میلان بود، خیابان‌های همیشه شلوغ شهر درآن ساعت با موجی از تردد کنندگان که به منازلشان می رفتند وبوق زدنهای مداوم رانندگان شلوغ ترشده بود. ازرانندهٔ تاکسی خواست تا اورا به ایستگاه مرکزی برساند.

در ایستگاه بار بر دیگری صدازد و اثاثیه را به‌دایرهٔ امانات شخصی برد. در تاکسی قیچی بزرگ آهنی را از یکی ازچمدانها درآورده و در جیب شلوارش گذاشته بود. در دایرهٔ امانات شخصی او دوتا ازچمدانها و کیف دستی اش را به صندوق داد و چمدانی را که پالتوی بلند ارتشی فرانسه درآن بود و جای اضافی زیادی هم داشت پیش خود نگه داشت.

وقتی باربر را مرخص کرد به‌طرف دستشویی مردانه رفت. در دستشویی فقط یک نفر دستهایش را می شست. چمدان را روی زمین گذاشت و بدقت شروع به شستن دستهایش کرد تا وقتی که آن شخص دیگر دستشویی را

12) Sniper

ترک گفت. وقتی دستشویی خالی شد فوراً خودرا به‌یکی از توالت‌ها رساند و در آن را قفل کرد.

پای گچ گرفته‌اش را روی نشیمن مستراح گذاشت و درحدود ده دقیقه به آهستگی گچ پاهایش را با قیچی برید تا وقتی که گچ بازشد و لایه‌های پنبهٔ زیرین که به‌پایش حالت یک قوزک شکسته و بادکرده را داده بودند نمایان شدند.

وقتی که آخرین باقیمانده‌های گچ را از روی پاهایش برداشت، جوراب ابریشمی و کفش چرمی سبکی را که به‌دقت روی ماهیچهٔ پایش بانوار چسب چسبانده بود، پوشید. باقیماندهٔ گچ و پنبه‌ها را جمع کرد و به‌داخل مستراح انداخت. با یک بارکشیدن سیفون نصف آنها به راه‌آب رفتند و با کشیدن بار دوم همه‌چیز ازنظر محو شد.

چمدان را که باتحود به‌داخل اطاقک آورده بود روی نشیمن مستراح گذاشت و لوله‌های مدور آهنی را که محتوی قطعات تفنگ بودند در لابلای کت جاداد تا وقتی که چمدان پرشد. وقتی کمربندهای داخلی چمدان را بست، محتویات چمدان محکم شدند و دیگر ازجای خودشان تکان نمی خوردند. وقتی در چمدان را بست نگاهی سریع به بیرون انداخت. دونفر در حال شستن دست و دونفر دیگر درحال ادرارکردن بودند. او اطاقک را سریعاً ترک کرد و باشتاب بسوی در دستشویی رفت و قبل از اینکه کسی متوجه شود خودرا به بالای پله‌ها در سالن اصلی ایستگاه رساند.

او نمی‌توانست خودش به دایرهٔ امانات شخصی برود زیراکه چند دقیقهٔ پیش به‌عنوان یک مرد با پای شکسته به آنجا رفته بود و حالا در سلامت کامل روی دوپا راه می‌رفت. بنابراین باربری را صداکرد و توضیح داد که چون عجله دارد و می‌خواهد پولش را به لیر ایتالیا تبدیل کند او چمدانهایش را بگیرد و تاآنجایی که ممکن است هرچه سریعتر سواریک تاکسی شود. قبض چمدانها را

همراه بایک اسکناس هزار لیری به مرد باربر داد و اورا روانهٔ دایرهٔ امانات شخصی کرد و گفت که در قسمت تبدیل ارز خواهد بود تا پوندهای انگلیسی اش را به لیر ایتالیا تبدیل کند.

باربر ایتالیایی باخوشحالی سرش را تکان داد و به‌طرف چمدانها رفت. شغال آخرین بیست پوندی که برایش باقی مانده بود به لیر ایتالیا تبدیل کرد و در همانموقع باربر همراه با سه چمدان آمد. دو دقیقهٔ بعد شغال دریک تاکسی نشسته بود که به‌سرعت از میدان دوکادوآوستا [13] عبور می کرد و به‌طرف هتل کنتینانتال می رفت.

جلوی میزپذیرش واقع درسالن ورودی بسیارزیبا به منشی هتل گفت:

— تصور میکنم یک اطاق به‌اسم دوگان رزروشده باشد. دوروز قبل به‌وسیلهٔ تلفن از لندن این اطاق رزروشده است.

کمی قبل از ساعت هشت شغال در اطاق هتل از یک دوش و اصلاح لذت‌بخش برخوردار شد. دوتا از چمدانها بدقت در کمد اطاق قفل شده بودند و سومی که لباس های خودش درآن قرارداشت روی تختخواب بازبود و کت وشلوار تابستانی سبکی از جنس پشم وموهر به‌رنگ آبی سیر به دستگیرهٔ در کمد آویزان بود. کت وشلوار خاکستری که قبلاً به‌تن داشت حالا برای شستشو و اطوبخار نزد خشکشویی هتل بود. شبی خوب همراه با شام ومشروب انتظارش را می کشید زیرا فردا، سیزدهم اوت، روزبسیارپُرمشغله ای در پیش داشت!

13) Piazza Duca d'Aosta

فصل سیزدهم

یکی از دو بازرس کارآگاه جوان در دفتر برین توماس آخرین پرونده ای را که بررسی می کرد بست ونگاهی به رئیس خود انداخت و گفت:

— هیچ چیز.

همکارش نیز کارش را تمام کرده و نتیجهٔ کارش همسان بود. خود. توماس پنج دقیقهٔ قبل کارش را تمام کرده و کنار پنجره پشت به اطاق ایستاده و به ترافیک سنگین هنگام غروب خیابان خیره شده بود. برعکس معاون عالیرتبه، مالینسون، چشم انداز اطاق او رودخانه نبود بلکه فقط از طبقهٔ اول که اطاق او درآن قرارداشت منظره ای از اتومبیل هایی که درخیابان هورس فِری[1] در تردد بودند دیده می شد. احساس مُرده ها را داشت. گلویش از سیگار زیادی که درعین حال می دانست به خاطر سرماخوردگیش نباید بکشد ولی بخصوص زیر فشار زیاد می کشید، خشک شده بود.

سرش از دود زیاد و تلفن های لاینقطعی که درطول بعدازظهر در مورد پرونده ها و سوابق به اینطرف وآنطرف رّده بود درد می کرد. تمام تلفن هایی که در پاسخ به او زده می شد منفی بود. تمام آدمهای مشکوک یا کاملاً تبرئه شده و یا جزو دسته ای نبودند که قادر باشند مأموریتی مثل ترور ریاست جمهوری را انجام دهند. توماس به طرف دونفر دیگر روکرد وبالحنی محکم گفت:

1) Horseferry Road

— درسته، تمام شد. ما هر کاری از دستمان برمی آمد انجام دادیم، و هیچ کسی را پیدا نکرده ایم که با شخص موردنظر مطابقت داشته باشد.

یکی از بازرسان گفت:

— این شخص می تواند یک انگلیسی باشد که این قبیل کارها را انجام می دهد ولی ما در پرونده هایمان ردی از او نداشته باشیم.

توماس با خشم گفت:

— «خواست را جمع کن، ما سابقهٔ همه شان را داریم.» برایشان خوشایند نبود که فکر کند صید جالبی مثل یک قاتل حرفه ای در «قلمرو» او وجود داشته باشد و وی در پرونده هایش اثری از او پیدا نکند، سرماخوردگی و سردردش هم در بهبود حالش تأثیری نداشت. وقتی حالش خوب نبود لهجهٔ ولزی[2] او غلیظ تر می شد. سی سال دور بودن از دره های ولز لهجهٔ خوش آهنگ اورا هنوز از بین نبرده بود.

بازرس دومی گفت:

— «بعلاوه یک تروریست سیاسی پرونده ای بسیار نادر است. احتمالاً چنین چیزی در این مملکت نیست. چنین کاری به مزاق انگلیسی ها خوش نمی آید، اینطور نیست؟»

توماس با خشم به او نگاه کرد. او لغت بریتانیایی را برای اطلاق به اهالی امپراطوری متحده[3] ترجیح می داد و حالا هم تصور کرد که استفادهٔ سرسری بازرس از لغت انگلیسی ها طعنه ای بود به این که ازمیان اهالی ولز، اسکاتلند و ایرلند ممکن است چنین مردی بوجود آید. اما چنین نبود.

— بسیار خوب، پرونده ها را جمع آوری کنید. آنها را به بایگانی برگردانید. من پاسخ خواهم داد که چنین مردی برای ما شناخته شده نیست. هر کاری توانسته ایم کرده ایم.

2) Welsh 3)-United Kingdom

اهل ایالت ولز در بریتانیا.

یکی از بازرسان پرسید:

— درخواست ازطرف چه کسی بود، قربان؟

— مسئله ای نیست، پسرم. به نظر می رسد که کسی دچار مشکلی شده. ولی او ما نیستیم.

هردو جوان تمام پرونده ها و وسایل دیگر را برداشتند و به طرف در رفتند. هردو در خانه هایشان خانواده هایی داشتند که منتظرشان بودند و یکی ازآنها همین روزها برای اولین بار پدر می شد. او اولین نفر بود که به طرف در رفت. دیگری با اخمی متفکرانه برگشت و گفت:

— رئیس، وقتی داشتم پرونده ها را نگاه می کردم فکری به مغزم خطور کرد. اگر چنین مردی با ملیت بریتانیائی وجود داشته باشد، به نظر می آید که احتمالاً در اینجا به هرصورت فعالیت نخواهد داشت. منظورم این است که حتی مردی مثل او باید یک جایی خانه ای داشته باشد. چیزی شبیه یک پناهگاه، جایی که همیشه به هرحال به آنجا برگردد. احتمالاً چنین مردی در کشور خودش یک هموطن محترم است.

— می خواهی به چه نتیجه ای برسی، چیزی مثل جیکل و هاید[٤]؟

— خوب، چیزی شبیه به آن. منظورم این است که اگر چنین قاتل حرفه ای از نوعی که ما تاحالا داشتیم اورا ردیابی می کردیم وآنقدر ماهر و زیرک است که کسی چنین جستجویی را برای یافتنش به فرماندهی مردی در ردهٔ شما آغاز می کند، خوب بنابراین این مرد مورد سؤال آدم مهمی است. و اگر آنقدر در کار خودش مهم است حتماً چند کار مهم وموفق در پشت سر دارد، در غیر اینصورت مهم نمی بود درسته؟

٤— Jekyll and Hyde کسی که دچار شبه جنون دوشخصیتی است و بطور ادواری خوشحال و غمگین است. (اقتباس از داستان ر.ل. استیونسون به نام ماجرای عجیب دکتر جیکل و آقای هاید). R.L.Sterenson ١٨٨٦

توماس که بادقت به او نگاه می کرد گفت: ادامه بده.

— خوب، من فقط فکر کردم که چنین آدمی فقط بخارج از کشور خود فعالیت می کند. بنابراین بطور عادی برای نیروهای امنیتی داخل کشورش شناخته شده نیست. شاید یک وقتی ردی ازاو دریکی ازسرو یسهای امنیتی باشد...

توماس لحظه ای در این مورد فکر کرد بعد به آهستگی سرش را تکان داد و گفت:

— فراموشش کن، برو خانه پسرم. من گزارش را می نو یسم. و کاملاً فراموش کن ما چنین جستجو یی را انجام داده ایم.

اما وقتی بازرس جوان اطاق را ترک کرد سرنخی که داده بود در مغز توماس باقی ماند. حالا می توانست بنشیند و گزارش را بنو یسد. کاملاً منفی، خطی روی قضیه بکشد. دیگر جستجوی دو باره ای دراین مورد نخواهد بود. اما فرض کنیم که واقعاً مسئله ای در پشت این تقاضا از فرانسه باشد؟ فرض کنیم فرانسوی ها واقعاً آنطور که توماس فکر می کرد دچار وسوسه ای بی مورد درمورد رئیس جمهور باارزششان نشده اند؟ اگر آنها واقعاً آنطور که ادعا می کنند سرنخ های زیادی ندارند، اگر هیچ دلیلی مبنی بر انگلیسی بودن آن تروریست دردست نیست، بنابراین مطمئناً چنین جستجو یی را درتمام دنیا شروع کرده اند. احتمال وجود چنین قاتل بسیار کم بود و اگر هم احتمالی وجود داشت او حتماً اهل یکی از کشورهایی بود که سابقهٔ طولانی درترورهای سیاسی دارند. اما اگر احتمالاً سوء ظن های فرانسوی صحیح بود چه؟ اگر آن مرد انگلیسی بود و یا حتی اگر فقط در انگلیس به دنیا آمده بود چه؟

توماس شدیداً از سابقهٔ اسکاتلندیارد و بخصوص شعبهٔ ویژه برخود می بالید. آنها هرگز مشکلی ازاین قبیل نداشتند. هرگز در کشورشان هیچ شخصیت معروفی ترور نشده بود حتی بو یی از آشوب هم بلند نشده بود. او حتی خودش شخصاً یکبار مجبور شده بود که مراقب آن حرامزادهٔ کوچک اندام روسی

ایوان سروف[5]، رئیس ک.گ.ب[6] که برای تدارک سفر خروشچف[7] به انگلستان آمده بود باشد و درآن موقع شایعاتی درمورد نقشهٔ ترور سروف به وسیلهٔ اهالی بالکان و لهستانی های مقیم انگلستان برسر زبانها بود. اما حتی یک تیر هم شلیک نشد و محل اقامت سروف پُر بود از مردان امنیتی خود سروف که هرکدام سلاحی آمادهٔ استفاده داشتند. برین توماس دو سال دیگر بازنشسته می‌شد و بعد می توانست به اتفاق همسرش مِگ[8] به خانهٔ کوچکی که چشم اندازی به چمن‌زار سبزی که در امتداد کانال بریستول[9] بود نقل مکان کند. بهتر بود که مراقب باشد و همه چیز را دقیقاً مورد بررسی قرار دهد.

توماس در جوانی بازیکن راگبی[10] بود و تمام آنهایی که درمقابل تیم گلامورگان[11] بازی کرده بودند بازی خوب و ماهرانهٔ برین توماس را بخاطر داشتند. او حالا دیگر خیلی پیر شده بود و نمی توانست بازی کند اما هروقت که ازکار فراغت پیدا می کرد به پارک اولد دیر[12] واقع در ریچموند[13] می رفت تا با علاقه بازی لندن ولز را تماشا کند. او تمام بازیکن ها را بخوبی می شناخت و بعداز هر مسابقه به باشگاه می رفت تا باآنها گپی بزند و بخاطر شهرت و سابقه اش مطمئن بود که همیشه با استقبال گرمی رو برو خواهد شد.

همهٔ بازیکن ها می دانستند که یکی ازآنها در وزارت امورخارجه شغل مهمی دارد. توماس از اینهم بیشتر می دانست، بخشی که باری لوید[14] درآن کار می کرد و زیرنظر ادارهٔ امنیت خارجه[15] و نه وزارت امورخارجه اداره می شد، سازمان مخفی جاسوسی[16] بود که گاهی از اوقات SIS نامیده می‌شد و گاهی هم به اختصار «سازمان»[17] و معمولاً درمیان عموم به غلط ٦— نامیده می‌شد.

توماس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت...

5) Iran Seror 6) KGB 7) Khrushcher 8) Meg 9) Bristol
10) Rugby 11) Glamorgan 12) Old Deer Park 13) Richmond

آن دومرد یکدیگر را دریک میخانه واقع در کنار رودخانه بین ساعت هشت و نه ملاقات کردند. آنها درمورد راگبی مدتی به گفتگو نشستند و دراین بین مشروب سفارش دادند. اما لوید حدس زد که رئیس شعبهٔ ویژه فقط بخاطر صحبت راجع به بازی که فصل مسابقاتش تا دوماه دیگر هم شروع نمی شد اورا به اینجا دعوت نکرده است. وقتی هردو لیوان های مشروبشان را دردست گرفتند توماس با سرش به بیرون روی تراس که در پائین به اسکله ختم می‌شد، اشاره کرد. بیرون ساکت‌تر بود زیراکه در داخل زوج های جوان از چلسی[18] و فول هام[19] درحال نوشیدن مشروب و خوردن شام بودند.

توماس شروع کرد:

—«دوست عزیز، مشکل کوچکی پیش آمده امیدوارم بتوانی کمکم کنی.»

— حتماً.... اگر بتوانم.

توماس درمورد درخواست از پاریس و نبودن هیچ اثری در پرونده های جنایی و پرونده های شعبهٔ ویژه به او توضیح داد.

— به نظرم رسیده که اگر واقعاً چنین مردی وجود داشته باشد و اهل این کشور هم باشد، احتمالاً ازآن نوع است که هرگز دستهایش را در داخل کشور خودش آلوده نخواهد کرد. احتمالاً فقط فعالیت خارج از کشور دارد. اما اگر روزی هم ردی بجا گذاشته باشد، احتمالاً نظر سازمان را به خود جلب کرده است.

لوید به آرامی پرسید: «سازمان؟»

— بس کن، باری. ما مجبوریم گاهی اوقات اعتراف کنیم که خیلی چیزها می دانیم.

صدای توماس چیزی شبیه به یک زمزمه بود. از پشت سر آنها دومرد به نظر می رسیدند که به چراغهای کنارهٔ جنوبی رودخانه خیره شده و راجع به تجارت

14) Barrie Lloyd 15) Secret Intelligence Service 16) Foreign Secretary 17) "The Services" 18) Chelsea 19) Fulham

روزانه در شهر صحبت می کنند. توماس ادامه داد:

— ما در جریان قضیه بلیک[20] مجبور شدیم خیلی از پرونده ها را بررسی کنیم. درمورد کار اصلی خیلی از کارمندان وزارت امورخارجه تحقیق شد. مال توهم یکی ازآنها بود، متوجه ای. وقتی او تحت نظر بود تو در قسمت او کار می کردی. بنابراین من می دانم که تو برای چه بخشی کار می کنی.

— حالا فهمیدم.

— گوش کن، من ممکن است در باشگاه برین توماس باشم، اما رئیس شعبهٔ ویژه نیز هستم، درسته؟ تو نمی توانی ازنظر همه مخفی باشی، می توانی؟

لوید به لیوانش خیره شد.

— آیا این یک تقاضای اداری برای جمع آوری اطلاعات است؟

— نه، من هنوز نمی توانم به این شکل آنرا مطرح کنم. درخواست فرانسوی ها یک تقاضای غیررسمی ازطرف لبل از مالینسون بود. مالینسون هیچ اثری در پرونده های آرشیو مرکزی پیدا نکرد، بنابراین به لبل پاسخ داد که کمکی نمی تواند بکند، اما درعین حال با دیکسون دراین مورد صحبت کرد. دیکسون هم ازمن خواست که یک بررسی سریع انجام دهم. همهٔ این کارها مخفیانه انجام شد، متوجه ای؟ گاهی اوقات کارها بایستی اینطوری انجام شود. همه اش خیلی سریع و مخفیانه انجام شد. هیچ چیز نباید به روزنامه ها یا جای دیگر درز پیدا کند. احتمالاً اینجا در بریتانیا هیچ چیز وجود ندارد که به لبل کمکی کند. من فقط فکر کردم تمام جوانب را درنظر بگیرم و تو آخرین بودی.

— این مرد قرار است که به دنبال دوگل باشد؟

— احتمالاً، از تقاضا اینطور معلوم است. ولی فرانسوی ها خیلی محرمانه کار می کنند. مطمئناً نمی خواهند جایی درز کند.

20) Blake

— مطمئناً. ولی چرا مستقیماً باخود ما تماس نگرفتند؟
— تقاضای همکاری ازطریق شبکهٔ دوستانه پلیس بین المللی مطرح شده است. مستقیماً از لیل به مالینسون. شاید سازمان امنیت فرانسه چنین رابطه ای باقسمت شما ندارد.

حتی اگر لو ید طعنهٔ توماس را درمورد رابطهٔ بد میان SIS و متوجه شد، هیچ گونه عکس العملی ازخود نشان نداد.

توماس بعدازمدتی پرسید: به چی فکر می کنی؟

لو ید درحالیکه به رودخانه خیره شده بود گفت: «مسخره است. توقضیهٔ فیلبی[21] را یادت می آید؟

ـه البته.

— این جریان هنوزهم دربخش ما اثر نامطلوبی گذاشته است. او در ژانویهٔ ۱۹۶۱ در بیروت پناهنده شد. البته، تا مدتها موضوع علنی نشد ولی در داخل سازمان هنگامه‌ای برپا گردید. خیلی ازآدمها را جابجا کردند. مجبور بودیم این کار را انجام دهیم، بخاطر اینکه او اکثر مأمورین بخش عرب و برخی دیگررا لو داده بود. یکی از آدمهایی که سریعاً بایستی منتقل می شد مأمورعالیرتبهٔ ما در جزایر کارائیب[22] بود. مدت شش ماه با فیلبی در بیروت بود، بعد به کارائیب منتقل شد.

— تقریباً درهمان زمان دیکتاتورجمهوری دومینیکن[23]، تروخیلو[24]، دریک جادهٔ خلوت و بیرون از سیوتات‌تروخیلو[25] به‌قتل رسید. بنابرگزارش او به‌وسیلهٔ پارتیزان‌ها کشته شد، وی دشمنان زیادی داشت. مأمورما بعدازاین واقعه به لندن برگشت‌وما برای مدتی باهم دریک دفتر کار می کردیم تا وقتی که اورا دوباره به‌خارج فرستادند. درآنزمان او شایعه ای را نقل کرد که اتومبیل تروخیلو به‌وسیلهٔ

21) Philby
22) Caribbean
23) Dominican Republic
24) Trujillo
25) Cindad Tujillo

یک تیرانداز ماهر فقط بایک گلوله متوقف شد تا پارتیزانها بتوانند اورا به‌قتل برسانند. واقعاً تیرانداز محشری بود از فاصلهٔ صدو پنجاه یاردی به‌یک اتومبیل درحال حرکت. از شیشهٔ کوچک کنار صندلی راننده که ضدگلوله نبود رد شد. تمام ماشین ضدگلوله بود. گلوله به گلوی راننده خورد و اورا داغان کرد. آنوقت بود که پارتیزان‌ها نزدیک شدند. عجیب اینکه شایعه شده بود تیرانداز یک مرد انگلیسی بوده است.

تامدتی آن دو مرد لیوان‌های خالی آبجوشان را در دست‌هایشان می‌چرخاندند و نگاه خودرا در تاریکی به رودخانهٔ تایمز دوخته بودند. هردو در مغزشان منظره‌ای خشک و لم‌یزرع را در یک جزیرهٔ دور و گرم تجسم می‌کردند. درحالیکه اتومبیلی با سرعت هفتاد مایل درساعت روی جاده‌ای اسفالته و کنار دره‌ای سنگی درحرکت بود و پیرمردی با لباس حنایی و حاشیه‌های طلایی که مدت سی سال با دستان آهنی وظالمانه برقلمرو خود حکمروایی کرده بود ازجاده خارج می‌شد تا درقسمت خاکی جاده به وسیلهٔ گلوله‌ها سوراخ سوراخ شود.

— این مردی که شایعه دراطرافش دورمی‌زد. آیا ذکری ازاسم او هم شده است؟

— من نمی‌دانم. یادم نیست. درآن زمان فقط صحبت مختصری دراین مورد شد. ما آنموقع درگیر مسائل مختلفی بودیم، و اصلاً وقت و فرصت نگرانی برای یک دیکتاتور کارائیبی را نداشتیم.

— این همکارت، همان کسی که باتو راجع به این مسئله صحبت کرد، آیا گزارش هم نوشت؟

— باید این کار را کرده باشد. یک عرف اداری است. اما فقط درحد شایعه بود، می‌فهمی. فقط یک شایعه. نمی‌توان زیاد رو یش حساب کرد. ما باحقایق و اطلاعات قابل اطمینان کار می‌کنیم.

— اما جایی باید ثبت شده باشد؟

— فکر می‌کنم همینطوره. اما فقط درحد شایعه.

— اما تو می‌توانی یک نگاهی به بایگانی بیندازی که ببینی آیا آن مرد نامی داشته است؟

لوید خیالش را راحت کرد و به توماس گفت: «تو برو خانه‌ات. اگر چیزی دستگیرم شد بهت تلفن می کنم.»

آنها به‌پیشخوان بار بازگشتند و لیوانهایشان را پس دادند و به‌طرف در خروجی رفتند.

وقتی برای خداحافظی باهم دست می‌دادند توماس گفت: «خیلی ممنونت می‌شوم. ممکنه هیچی گیر نیاوری. اما بد نیست شانسمان را امتحان کنیم.

درحالیکه توماس و لوید در بالای رودخانهٔ تایمز مشغول صحبت بودند و شغال در رستوران سرپوشیده‌ای در میلان آخرین جرعه‌های مشروبش را می‌نوشید، کمیسر کلود لبل در اولین جلسهٔ گزارش اقداماتش در اطاق کنفرانس وزارت کشور در پاریس شرکت کرد.

شرکت کنندگان در جلسه همانهایی بودند که بیست وچهارساعت قبل در جلسهٔ پیشین حضور داشتند. وزیر کشور در سرمیز و رؤسای بخش ها در طرفین وی نشسته بودند. کلود لبل درحالیکه پروندهٔ باریکی در جلویش قرارداشت درطرف دیگر میز نشسته بود. وزیر سرش را به آرامی تکان داد وجلسه شروع شد.

رئیس دفترش اولین کسی بود که صحبت کرد. او گفت: در خلال شبانه‌روز گذشته به‌تمامی مأمورین گمرک ابلاغ شد که در کلیهٔ مرزهای فرانسه چمدانهای مردهای بلندقدو بلوند خارجی را که وارد فرانسه می‌شدند رابدقت بازدید کنند. بخصوص گذرنامه ها دقیق‌تر بررسی و بوسیلهٔ مأمورین DST دقیقاً موشکافی می‌شدند تا درصورت احتمال، جعلی بودن آنها فاش شود. (رئیس DTT سرش را به‌علامت تصدیق تکان داد.) توریست ها و بازرگانانی که وارد فرانسه می‌شدند احتمالاً متوجه افزایش سخت‌گیری و مراقبت در گمرک های

مرزی شده‌اند اما بنظر می آید که کسی متوجه نشده است که این حساسیت در تمام کشور روی مردان قد بلند و بلوند بوده است. اگر احیاناً ازمیان روزنامه‌نگاران کسی هوشیارانه متوجه این امر می شد توضیح می دادند که مسئله چیزی غیراز یک بررسی بی مقدمهٔ عادی نیست. اما به‌نظر می آید که هیچ احتیاجی به این توضیح نبوده است.

چیز دیگری برای گفتن داشت. پیشنهادی مبنی بر درنظر گرفتن امکاناتی برای دستگیری یکی ازسه رئیس ارتش سری در رم داده‌شده بود. وزارت امورخارجهٔ فرانسه بخاطر دلایل سیاسی شدیداً با این پیشنهاد مخالفت می کرد (آنها از توطئهٔ شغال‌آگاه نبودند.) و رئیس جمهور (که از جریان مطلع بود) ازآنها حمایت می کرد. بنابراین این پیشنهاد به‌عنوان راه‌حلی برای این مشکل غیرعملی است.

ژنرال گیوباد[۲۶] از سدس توضیح داد که یک بررسی کلی از پرونده‌ها نشان داده هیچ ردی ازوجود یک تروریست سیاسی حرفه‌ای خارج از اعضای ارتش سری یا طرفداران آنها نیست و بنابراین روی آن نمی توان حساب کرد. رئیس ادارهٔ آگاهی ژنوراکس[۲۷] گفت که بررسی در آرشیوهای سابق جنایی در فرانسه نتایج مشابهی نه‌تنها درمیان فرانسوی‌ها بلکه همچنین درمیان خارجی هایی که تاکنون سعی کرده‌اند درفرانسه دست به‌عمل بزنند به‌بار آورده است.

سپس رئیس مدیریت نظارت محدوده گزارش خود را ارائه داد. در ساعت ۷/۳۰ صبح از ادارهٔ پست نزدیک گاردونورد به هتل رم جایی که سه رئیس ارتش سری اقامت داشتند تلفنی شده بود. از هشت هفتهٔ قبل که آنها به آنجا رفته اند، به تلفنچی های مکالمات بین المللی دستور داده شده که تمام تلفن هایی

26) General Guibaud 27) Generaux

را که به این شماره می شود گزارش دهند. تلفنچی که آن روز صبح سر کار بوده آدم دقیقی نیست. قبل از اینکه متوجه شود آن شماره جزو لیستش است مکالمه انجام شد. او ابتدا ارتباط تلفنی را وصل کرد و سپس به ادارهٔ نظارت خبرداد. به هرجهت، لااقل عقلش رسیده که مکالمه را گوش دهد. پیغام این بوده: «از والمی به پو یتیرز. شغال لورفته. تکرار می کنم. شغال لورفته. کوآلسکی را گرفته اند. قبل از مردن آواز خوانده تمام.»

برای چند ثانیه سکوتی اطاق را فراگرفته بود.

لبل به آرامی ازآنطرف میز پرسید: «آنها چطوری فهمیده اند؟» همه بجز کلنل رولاند که به دیوار رو برو خیره شده بود به طرف او برگشتند و نگاهش کردند.

کلنل درحالیکه به دیوار نگاه می کرد به وضوح گفت: «لعنت». نگاهها به طرف رئیس سازمان عمل برگشت.

کلنل ناگهان بخود آمد.

به آرامی گفت: مارسی. برای اینکه کوآلسکی را از رم به اینجا بکشانیم ما ازیک طعمه استفاده کردیم. دوست قدیمیش به اسم جوجو گریزیبوفسکی. او زن و یک دختر دارد. ما آنها را وقتیکه کوآلسکی به چنگمان افتاد تحت توقیف نگهداشتیم. بعد به آنها اجازه داده شد که به منزلشان برگردند. تنها چیزی که من از کوآلسکی می خواستم اطلاعاتی درمورد رؤسایش بود. هیچ دلیلی آنموقع دردست نبود که ما نسبت به توطئهٔ شغال مظنون شو یم. بنابراین هیچ دلیلی نداشت که آنها ازاینکه ما کوآلسکی را گرفته بودیم مطلع نشوند. بعدها البته همه چیز فرق کرد. جوجو لهستانی والمی جاسوس را ازاین امر مطلع کرده است. متأسفم.

لبل پرسید: آیا مأموران نظارت والمی را در ادارهٔ پست دستگیر کرد؟

— نه، از برکت حماقت تلفنچی، ما دو دقیقه دیر رسیدیم.

کلنل سنت کلیر ناگهان گفت: «نشانه‌ای از بی کفایتی.» چند نگاه سرزنش بار به او دوخته شد.

ژنرال گیوباد گفت: ما در تاریکی قدم‌های خودمان را به‌طرف یک دشمن ناشناخته برمی‌داریم. اگر کلنل مایلند که داوطلب به‌عهده گرفتن عملیات و تمام مسئولیتهایی که دارد باشند...

کلنل سنت کلیر مشتاقانه به پرونده‌هایش نگاهی انداخت به‌این‌معنی که محتویات آنها مهم‌تر از مطالبی بود که رئیس سدس مطرح کرد. اما متوجه شد که این کاری عاقلانه نیست.

وزیر با شگفتی گفت: «ازیک جهت هم بدنیست که آنها می‌دانند تروریست اجیر کرده‌شان لو رفته است. مطمئناً آنها حالا عملیات را متوقف خواهند کرد.

سنت کلیر به تلافی رفتارش گفت: «دقیقاً، جناب وزیر درست می‌گویند. اگر حالا به کارشان ادامه بدهند عقلشان را ازدست داده‌اند. آنها حتماً عملیات را متوقف خواهند کرد.

لبل به آرامی گفت: «او کاملاً لونرفته است. «آنها تقریباً فراموش کرده بودند که لبل آنجا است. او ادامه داد:

— ماهنوز اسم آن مرد را نمی‌دانیم. فهمیدن این موضوع که ما می‌دانیم فقط ممکن است سبب شود که آن قاتل احتیاط بیشتری به‌خرج دهد. مدارک جعلی، عوض کردن مشخصات ظاهری....

امیدی که اظهارنظر وزیر دردل مردان اطراف میز برانگیخته بود ناپدید شد. راجرفری بااحترام به کمیسر کوچک اندام نگاهی انداخت و گفت:

— آقایان، فکر میکنم بهتر است به گزارش کمیسر لبل گوش دهیم. بهرحال او است که عُهده‌دار کشف این ماجرا است. ما اینجا هستیم که تا آنجایی که می‌توانیم به‌وی کمک کنیم.

لبل که تشویق شده بود نتایج کارهایی را که ازعصر روز قبل انجام داده بود توضیح داد، گفت که بعداز بی‌ثمر بودن بررسی در پرونده‌ها به‌این نتیجه رسیده است که رد آن مرد خارجی فقط ممکن است در پرونده‌های بعضی از نیروهای پلیس خارجی پیدا شود البته اگر واقعاً چنین مردی باشد. سپس درمورد درخواستش از رؤسای پلیس هفت کشور ومکالمات تلفنی اش باآنها توضیح داد.

آنگاه گزارشش را کامل کرد و گفت: در طول امروز پاسخ دادند. هلند، هیچ‌چیز. ایتالیا، چندین قاتل شناخته شدهٔ حرفه‌ای اما همهٔ آنها در استخدام مافیا[۲۸] هستند. با پرسش‌های محتاطانه بین پلیس رم و سران مافیا، ضمانتی ازطرف آنها داده شده که هیچ کدام از آدمکش‌های مافیا هرگز، مگر درصورت دستور صریح یک قتل سیاسی نخواهند کرد و مافیا خودرا درگیر ترور یک سیاستمدارخارجی نمی کند. لبل سپس به بالا نگاه کرد و گفت:

— من شخصاً مایلم قبول کنم که چنین حرفی احتمالاً حقیقت دارد.

بریتانیا هیچ‌چیز، ولی پی گیریهای معمول به‌بخش دیگری یعنی شعبهٔ ویژه برای بررسی های بیشتر واگذار شده است.

سنت کلیر به‌آرامی زمزمه کرد: طبق معمول گُند هستند. لبل این حرف را شنید و دوباره به‌بالا نگاه کرد.

— اما دوستان انگلیسی ما خیلی دقیق هستند. اسکاتلندیارد را دست‌کم نگیرید. و به خواندن ادامه داد:

— آمریکا. دو امکان وجود دارد. یکی دست راست یک تاجر بین‌المللی اسلحه

28) Mafia

که مقرش در میامی[۲۹]، فلوریدا[۳۰] است. این مرد قبلاً تفنگدار دریایی ارتش آمریکا و بعدها مأمور سی آی اِ[۳۱] در جزایر کرائیب بوده است. بخاطر کشتن یک کوبایی ضد کاسترو یست[۳۲] در یک نبرد قبل از جریان خلیج خوک ها[۳۳] اخراج شد. آن کوبایی قرار بود بخشی از آن عملیات را فرماندهی کند. مرد آمریکایی بعداً به وسیلهٔ تاجر اسلحه، یکی ازمردانی که سی آی اِ به طور غیررسمی جهت تأمین سلاح برای جریان خلیج خوک ها ازاو استفاده می کرد، استخدام شد. مشهور است که وی مسئول دو حادثهٔ غیرقابل توضیح که بعدها برای رقبای استخدام کننده اش پیش آمده، بوده است. به نظر می رسد که تجارت اسلحه شغل پرمخاطره ای است. اسم مرد چارلز (چارک) آرنولد[۳۴] است. درحال حاضر اف بی آی[۳۵] به دنبال محل اقامتش می گردد.

مرد دومی بوسیلهٔ اف بی آی به عنوان یک احتمال پیشنهاد شده است. مارکو و یتلینو[۳۶]، قبلاً محافظ شخصی یک سردستهٔ باند گانگسترها در نیو یورک به اسم آلبرت آناستاسیا[۳۷] بوده است. این گانگستر در اکتبر ۱۹۵۷ در روی صندلی سلمانی به قتل رسید و و یتلینو از ترس جانش به کاراکاس[۳۸]، ونزوئلا[۳۹] گریخت. درآنجا سعی کرد که خودش به تنهایی به کار اخاذی وقاچاق مشغول شود ولی موفقیتش کم بود. او توسط دنیای زیرزمینی تبهکاران طرد شده بود. اف بی آی فکر میکند که اگر کاملاً ورشکست شده باشد ممکن است اگر میزان مزد خوب باشد برای یک سازمان خارجی با قرارداد آدمکشی کند.

سکوت کامل اطاق کنفرانس را در بر گرفته بود. هر چهارده مرد بدون حتی یک کلمه حرف گوش می دادند.

29) Miami مرکز فلوریدا
30) Florida یکی از ایالات آمریکا.
31) CIA
32) Castroist
33) Bay of pigs خلیج خوک ها محل پیاده شدن نیروهای ضد انقلاب کوبا که در زمان کندی با کمک آمریکایی ها قصد برانداختن انقلاب کوبا را داشتند.
34) Charles "Chuck" Arnold
35) FBI
36) Marco Vitellino
37) Albert Anastasia
38) Caracas
39) Venezuela

— بلژیک. یک امکان. قاتلی مبتلا به بیماری روانی که قبلاً جزومأمورین موسی چومبه[40] در کاتانگا[41] بوده است. در سال ۱۹۶۲ وقتیکه دستگیر شد به وسیلهٔ سازمان ملل تبعید گردید. ورودش به بلژیک بخاطر دوقتل ممنوع است. یک آدمکش حرفه‌ای ولی باهوش. اسمش ژول برنگر[42] است. شایع است که به آمریکای مرکزی مهاجرت کرده است. پلیس بلژیک هنوز مشغول بررسی محل احتمالی اقامتش است.

آلمان. یک پیشنهاد. هانس — دیتر کاسل[43]، افسر سابق اس اس، بخاطر جنایات زمان جنگ دو کشور اورا می‌خواستند. بعداز جنگ در آلمان‌غربی بایک اسم مستعار زندگی می کرد و آدمکش اجیر شدهٔ اودسا[44]، سازمان زیرزمینی اعضای سابق اس اس بود. مشکوک به‌قتل دو سوسیالیست چپگرا که بعداز جنگ برای افزایش بازجویی ها وپیگیری جنایات زمان جنگ به دولت فشار می‌آوردند است. بعدها با اسم کاسل علنی شد اما وقتی به او خبر دادند که دنبالش هستند به اسپانیا فرار کرد و این امر باعث شد که یک افسر عالیمقام پلیس کارش را ازدست بدهد...

لبل دو باره به بالا نگاه کرد و ادامه داد:

— اما سن این‌مرد برای این‌نوع کارها زیاد است. او حالا پنجاه و هفت سال دارد.

بالاخره، آفریقای جنوبی. یک امکان. سرباز مزدور حرفه‌ای. اسم: پیت شو پیر[45]. بازهم یکی از مردان مسلح موسی چومبه. هیچ اتهام رسمی برعلیه او در آفریقای جنوبی وجود ندارد اما وجودش برای آن کشور خوشایند نیست. یک تیرانداز ماهر و دارای آمادگی کامل برای قتل فردی. آخرین باری که ازاو

41) Katanga ۴۰- موسی چومبه رهبر سیاسی کنگو. ۱۹۶۹—۱۹۱۹

۴۱- سرزمینی در آفریقا که سابقاً بخشی از جمهوری دموکراتیک کنگو بوده و حالا به سه قسمت تقسیم شده است. م

42) Jules Berenger 43) Hans Dieter Kassel

44) Odessa 45) Piet Schuyper

خبردارند وقتی است که از کنگو بعداز سقوط تجزیه‌طلبان کاتانگا اوایل امسال تبعید گردید. شایع است که هنوز جایی درغرب آفریقا است. شعبهٔ ویژهٔ آفریقای جنوبی مشغول بررسی بیشتر است.

او صحبتش را تمام کرد و به بالا نگریست. چهارده مردی که اطراف میز نشسته بودند به او نگاه می کردند.

لبل با بی میلی گفت:

— البته، متأسفانه، این بررسی ها خیلی مبهم بود. زیراکه من فقط هفت تا از کشورهایی که احتمال وجود چنین مردی درآنها است را انتخاب کردم. شغال ممکن است اهل سویس، یا اتریش و یا جای دیگری باشد. بعدهم سه تا از کشورها ازمیان این هفت کشورپاسخ دادند که امکانی را نمی بینند. ممکن است اشتباه کرده باشند. شغال ممکن است ایتالیایی، هلندی یا انگلیسی باشد. یا حتی ممکن است اهل آفریقای جنوبی، بلژیک، آلمان یا آمریکا باشد ولی جزو لیست‌های آنها نباشد. کسی نمی داند. ما در تاریکی به دنبال رد و به امید نشانه‌ای می گردیم.

سنت کلیر بی‌مقدمه گفت: «صرف امیدوار بودن مارا به‌جایی نمی رساند.»

لبل مؤدبانه پرسید: شاید کلنل پیشنهاد تازه‌ای دارند؟

سنت کلیر به‌سردی گفت: من شخصاً احساس میکنم آن مرد حتماً از لو رفتن ماجرا خبردار شده است. حالا که نقشه‌اش آشکار شده هرگز نمی تواند حتی به رئیس جمهور نزدیک شود. رودین و بقیهٔ هم‌قطارانش قول پرداختن هر وجهی به شغال داده باشند، تقاضای استرداد پول و متوقف کردن عملیات را ازاو خواهند کرد.

لبل گفت: شما احساس می کنید که به او خبر داده‌اند. اما حس کردن هم چندان فرقی با امیدوار بودن ندارد. من ترجیح می دهم به بررسی هایمان ادامه بدهیم.

وزیرپرسید: این بررسی ها در چه مرحله ای هستند، آقای کمیسر؟

— درحال حاضر، جناب وزیر، نیروهای پلیسی که افرادی را معرفی کرده اند قرار است با تلکس سوابق کامل آنها را بفرستند. من امیدوارم تا فردا ظهر همهٔ آنها را دریافت کنم. عکس ها هم به وسیلهٔ رادیوفتو فرستاده خواهد شد. بعضی از نیروهای پلیس خارجی به پیگیری هایشان ادامه داده اند تا محل تقریبی اقامت مظنونین را پیدا کنند و بعد از آن ما بقیهٔ کارها را انجام خواهیم داد.

سانگیونتی پرسید: فکر می کنید که دراین مورد رازدار باشند؟

— هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها این کار را نکنند. هرساله صدها تقاضای همکاری کاملاً محرمانه به وسیلهٔ افراد عالیرتبهٔ پلیس عضو اینترپول انجام می شود، بعضی ازآنها براساس درخواست های شخصی و غیررسمی هستند. خوشبختانه تمام کشورها علیرغم هرگونه جهت گیری سیاسی که داشته باشند، مخالف جنایت هستند. بنابراین ما برخلاف سایر قسمت هایی که بیشتر درگیر مسائل سیاسی هستند در روابط بین المللی با رقابت های معمول مواجه نیستیم. حس همکاری فراوانی درمیان نیروهای پلیس وجوددارد.

فری پرسید: حتی برای جنایات سیاسی؟

— برای پلیس ها، جناب وزیر، فرقی نمی کند، جنایت جرم است. بخاطر همین موضوع من ترجیح دادم که با هم قطاران خارجی ام تماس بگیرم تا ازطریق وزارت امورخارجه تقاضا را مطرح کنم. بدون شک مقامات عالی رتبه این همقطاران باید از درخواست من آگاه شوند اما دلیلی ندارد که دراین کار موذیگری کنند. ترور سیاسی در تمام دنیا غیرقانونی است.

سنت کلیر گفت: اما وقتیکه آنها از درخواست هایی که انجام شده آگاه شوند، می توانند دلیلش را حدس زده و درخفا رئیس جمهور مارا مورد استهزا قراردهند.

لبل گفت: من هیچ دلیلی برای این کارآنها نمی بینم. ممکن است این

مسئله روزی برای آنها هم پیش بیاید.

سنت کلیر جواب داد: اگر آگاه نیستید که بعضی از مردم چقدر ازاینکه بدانند یک قاتل بدنبال رئیس جمهور است خوشحال خواهند شد، نشان می دهد که شما چیز زیادی درمورد سیاست نمی دانید. این آگاهی عمومی دقیقاً چیزی بود که رئیس جمهور شدیداً اصرار داشت ازآن اجتناب شود.

لبل گفتهٔ اورا تصحیح کرد و گفت: این یک آگاهی عمومی نیست بلکه کاملاً خصوصی است و به‌عدهٔ کمی ازمردانی گفته‌شده که اسرارمحرمانه‌ای را می‌دانند که اگر فاش شود ممکن است براحتی نیمی از سیاستمداران کشورهای خودشان را به نابودی بکشاند. بعضی ازاین مردان جزئیات بسیار دقیقی را ازسازمانهای محافظ امنیت دنیای غرب می دانند. برای محافظت از این امنیت آنها بایستی بدانند. اگر محتاط وقابل اعتماد نبودند چنین شغلی را برعهده نداشتند.

بوایر غرغرکنان گفت: بهتر است چند نفر بدانند که ما به‌دنبال یک قاتل هستیم تا اینکه ناگهان دعوتنامهٔ تشییع جنازهٔ رئیس جمهور را دریافت کنند. ما بیشتر از دوسال است که با سازمان ارتش سری مبارزه می کنیم. دستورات رئیس جمهور مبنی براین بود که این مسئله نباید نقل منجالس و خبرگزاریها و روزنامه‌ها گردد.

وزیر دخالت کرد و گفت: آقایان، آقایان، بس کنید. این من بودم که کمیسر لبل را برگزیدم تا بارؤسای پلیس کشورهای خارجی تماس بگیرد... نگاهی به سنت کلیر انداخت و ادامه داد... البته بعداز مشورت با شخص رئیس جمهور.

شعف سایرین از ناراحتی کلنل واضح بود.

فری پرسید: مطلب دیگری هست؟

رولاند به آرامی دستش را بلند کرد و گفت:

— اما یک ادارهٔ موقت درمادرید داریم. هنوز عده‌ای از پناهندگان ارتش سری در اسپانیا هستند بخاطر همین ما هنوز این اداره را درآنجا داریم. ما بدون زحمت‌دادن به آلمانغربی می‌توانیم درمورد کاسل عضو حزب نازی تحقیق کنیم. من می‌دانم که روابط ما با وزارت خارجه هنوز چندان مساعد نیست.

اشاره‌اش به ربودن آرگو در فوریه وعکس العمل خشمگینانهٔ مقامات بُن تبسم به لب چندین نفر آورد. فری ابروهایش را درمقابل لبل بالا آورد.

کمیسر گفت: متشکرم، اگر بتوانید این مرد را گیر بیاورید کمک بزرگی به‌ما کرده‌اید. دیگر مطلبی ندارم بجز اینکه دوباره خواهش کنم تا تمام دوایر به همکاری بامن، چنانکه در عرض بیست و چهار ساعت گذشته چنین بوده، ادامه دهند.

وزیر سریعاً گفت: «بنابراین تا فردا خداحافظ .وبلند شد و کاغذهایش را جمع کرد. جلسه بپایان رسید.

بیرون از ساختمان، لبل بارضایت ریه هایش را ازهوای معتدل شامگاهی پاریس پر کرد. ساعت‌ها دوازده شب را اعلام کردند و روز سه‌شنبه سیزدهم اوت آغاز شد.

کمی بعداز ساعت دوازده باری لوید به منزل توماس در چیس ویک[۴۶] تلفن کرد. همانموقع توماس درحال خاموش کردن چراغ خواب بود ولی اندیشید که مأمور SIS فردا صبح به او تلفن خواهد کرد.

لوید گفت: من آن گزارش مختصری را که درموردش صحبت می کردیم پیدا کردم. همانطور که گفته بودم گزارشی عادی است از یک شایعه که در آنزمان در جزیره سر زبان‌ها بود. وقتی بایگانی شده روی آن نوشته‌اند «هیچ اقدامی نشود.» همانطور که گفتم، ما درآن زمان درگیر مسائل دیگری بودیم.

46) Chiswick

توماس برای اینکه مزاحم خواب زنش نشود به آهستگی پرسید: «هیچ اسمی ذکر نشده است؟»

— بله، یک تاجر انگلیسی در جزیره بوده که تقریباً همزمان ناپدید شده است. ممکن است هیچ دخالتی به این جریان نداشته باشد اما نامش درآن شایعه آورده شده است. اسمش چارلز کالتروپ[۴۷] است.

— متشکرم، باری. من فردا صبح جریان را تعقیب می کنم.»

گوشی تلفن را گذاشت و بخواب رفت .

لو ید که مرد جوان بادقتی بود گزارش مختصری ازپرسش توماس وپاسخ خود تهیه کرد وآنرا به بخش تقاضاها فرستاد. در ساعات آخر شب مأمور کشیک بخش تقاضاها برای چند دقیقه ای آنرا مطالعه کرد وچون مربوط به پاریس بود آنرا در کیـهٔ مخصوص قسمت فرانسه وزارت امور خارجه گذاشت. تمام محتو یات آن کیـه بنا برعرف اداری فردا صبح به مسئول قسمت فرانسه شخصاً تحو یل داده می شد!

47) Charles Calthrop

فصل چهاردهم

شغال طبق معمول هر روز ساعت ۷/۳۰ صبح از خواب برخاست، چایی که کنار تختش قرار داشت نوشید، دوش گرفت و اصلاح کرد. وقتی لباس پوشید، دستهٔ اسکناسی را که در آستری چمدانش پنهان کرده و جمعاً هزار پوند بود بیرون آورد و در جیب بغل کتش گذاشت و برای صرف صبحانه به طبقهٔ پائین رفت. در ساعت ۹ صبح در پیاده‌رو خیابان مانزونیی[1] بیرون از هتل درحال قدم‌زدن و پیدا کردن بانک‌های مختلف بود. مدت دو ساعت به بانک‌های مختلف سرزد و پوندهای انگلیسی را تبدیل کرد. دو بست پوند را به ایتالیایی و هشتصد پوند باقیمانده را به فرانک فرانسه.

ساعت یازده کارش تمام شد و برای صرف قهوه به یک کافه رفت. سپس دنبال کار بعدیش را گرفت. بعداز جستجوی فراوان بالاخره به یکی از خیابانهای پورتا گاریبالدی[2]، محله‌ای کارگر نشین نزدیک ایستگاه گاریبالدی رفت. درآنجا چیزی که می‌خواست یافت یعنی یک ردیف گاراژهای خصوصی و مجزا. از صاحب آنها یکی از گاراژها را اجاره کرد. نرخ آن برای دو روزده هزار لیر بود.

1) Via Manzoni
2) Parta Garibaldi

از یک ابزارفروشی یک لباس کار، یک جفت قیچی آهن بری، چندین یارد سیم فولادی باریک، یک دستگاه لحیم کاری و یک فوت سیم مسی مخصوص لحیم کاری خرید. آنها را دریک کیف دستی کرباسی که از همانجا خریده بود گذاشت و آن را به گاراژ برد. در گاراژ را که قفل کرد، برای صرف ناهار به رستورانی در یکی از محله های مدرن شهر رفت.

بعدازظهر همان روز با تاکسی به یک بنگاه کوچک و نه چندان موفق کرایهٔ اتومبیل سرزد. درآنجایک اتومبیل دودر اسپورت مارک آلفارومئو[3] مدل ۱۹۶۲ دست دوم کرایه کرد. به آنها توضیح داد که می خواهد درعرض دو هفته اقامتش در ایتالیا باماشین تمام کشور را بگردد و در پایان آن مدت ماشین را برخواهد گرداند. درشرکت بیمه ای که نزدیک بنگاه کرایهٔ ماشین بود، پاسپورت و گواهینامهٔ بین المللی اش را نشان داد و بیمهٔ ماشین را گرفت. مبلغ بیمه گران بود، چیزی معادل یکصد پوند اما درنیمهٔ بعدازظهر ماشین و کلید آن به او تحویل شد و صاحب بنگاه برای او تعطیلات خوشی را آرزو کرد.

قبل از آمدن، اتوموبیل کلوب[4] در لندن به او اطمینان داده بود که بخاطر اینکه فرانسه و ایتالیا هردو از اعضای بازار مشترک هستند، هیچ گونه مقرارت مشکل و پیچیده ای درمورد بردن یک اتومبیل با پلاک ایتالیایی بداخل فرانسه وجود ندارد، بشرطی که گواهینامه های رانندگی، مدارک کرایه اتومبیل و بیمه نامه را همراه داشته باشد.

از قسمت اطلاعات اتومبیل کلوب ایتالیانو[5] واقع در خیابان کورسوونیزیا[6] آدرس یک شرکت بیمهٔ بسیار معتبر را که مخصوص بیمهٔ موتور برای سفر به کشورهای خارجی بود پرسید. درآنجا مبلغ اضافه ای برای سفر به فرانسه به بیمه پرداخت. به او اطمینان دادند که این شرکت بایک شرکت بزرگ بیمهٔ فرانسوی رابطهٔ اداری دو جانبه دارد و پوشش بیمه ای آنها بدون تردید مورد قبول آنها است.

3) Alfa Romeo
4) Automobile Association
5) Automobil Club Italiano
6) Corso Venezia

سوار براتومبیل به هتل برگشت، ماشینش را در پارکینگ هتل پارک کرد، به اطاقش رفت و چمدان حامل اجزاء اسلحهٔ دورزن خودرا از کمد بیرون آورد. بلافاصله بعدازصرف چای به خیابانی که گاراژ کرایه ای درآن قرارداشت، برگشت.

وقتی در را به‌دقت بست، سیم دستگاه لحیم کاری را به برق زد و یک چراغ قوهٔ قوی را در کنار خودش روی زمین قرارداد تا زیر ماشین را روشن کند و شروع به کار کرد. مدت دوساعت با دقت لوله های فولادی باریک را که حاوی بخش های تفنگ بود در داخل لبهٔ داخلی شاسی ماشین جوش داد. یکی از دلایلی که او یک اتومبیل مدل آلفا انتخاب کرد این بود که با مروری درمجلات مخصوص ماشین در لندن متوجه شده بود که درمیان ماشین های ساخت ایتالیا آلفا دارای یک شاسی محکم با لبه های برآمدهٔ عمیق درقسمت داخلی است.

لوله ها هرکدام در لفافی ازپارچهٔ گونی نازک پیچیده شده بودند. آن ها با سیم های فولادی محکم در داخل لبهٔ برآمده بسته شده و نقاطی که سیم ها به لبه های شاسی متصل می شدند به وسیلهٔ دستگاه لحیم کاری جوش داده شده بودند.

هنگامی که کارش تمام شد لباس کارش با روغن سطح گاراژ آغشته شده و دستهایش دراثر فشار برای محکم‌تر بستن سیم ها به دور شاسی درد می کرد، اما کار تمام شده بود. لوله ها تقریباً غیرقابل تشخیص بودند مگر اینکه کسی به‌دقت به زیر ماشین نگاه می کرد، ازآن گذشته به‌زودی با گرد وخاک و گل پوشیده می شدند.

لباس کار، دستگاه لحیم کاری و باقیماندهٔ سیم ها را در کیف دستی گذاشت و آن را زیر توده‌ای ازآشغال گوشهٔ گاراژ مخفی کرد. قیچی های فلزبری را درجعبهٔ داش برد جای داد.

وقتی که پشت فرمان اتومبیلش نشست و چمدان را در صندوق عقب

گذاشت، هوا کم کم تاریک می شد. در گاراژ را بست و قفل کرد، کلید را در جیبش گذاشت و به هتل برگشت.

بیست و چهار ساعت بعد از ورودش به میلان دو باره در اطاقش بود، گردوخاک روزانه را ازتنش شُست و دستهایش را که می سوخت دریک ظرف آب سرد گذاشت و بعد برای صرف مشروب وشام لباس پوشید.

قبل ازاینکه به بار برود در کنار میز پذیرش خواهش کرد تا صورتحساب هتل را بعداز شام آماده کنند و فردا صبح رأس ساعت پنج و نیم برایش چای بیاورند.

بعداز صرف یک شام لذیذ با باقیماندهٔ پول ایتالیایش صورتحساب را پرداخت و کمی بعداز ساعت یازده به‌خواب رفت.

سِر جاسپر کو یگلی[7] درحالیکه پشت به دفترش ایستاده بود ازپنجره های وزارت امورخارجه به زمین رژه گارد سواره‌نظام نگاه می کرد. یک ستون سواره‌نظام مخصوص از روی زمین مفروش با سنگریزه و ازمیان پیاده‌رو پُر درخت و سایه دار بانظم کامل به طرف قصر باکینگهام[8] می رفتند.

این منظره ای بود که انسان را خرسند و تحت تأثیر قرار می داد. بسیاری از روزها سِرجاسپر در کنار پنجره اش می ایستاد و از وزارت‌خانه به این منظره که از هرچیز دیگری بیشتر نمودار خصوصیات انگلیسی ها بود نگاه میکرد. اغلب به‌نظرش می آمدکه فقط ایستادن کنار این‌پنجره ودیدن سواره‌نظام آبی پوش، خورشید درخشان و توریست هایی که برای دیدن رژه آمده‌اند، شنیدن صدای جلینگ ــ جلینگ افسار ودهنهٔ اسبها ویا شیههٔ یک اسب وصدای ابراز تعجب و حیرت مردم عامی ازآنطرف میدان ارزش بودن در سفارتخانه ها در کشورهای دیگر را طی آن سالهای متمادی داشت. هروقت که او این منظره را می دید

7) Sir Jasper Quigley 8) Buckingham

شانه هایش به‌علامت غرور پهن تر می شدند و چانه اش را بلندتر نگه می داشت. بعضی از مواقع وقتی که صدای سم اسبان را روی سنگفرش می شنید، از پشت میزش بلند می شد تا ازپنجرهٔ اتاقش که به‌سبک نئوگوتیک[9] طراحی شده بود آنهارا ببیند و بعد دوباره به کارهای روزانه‌اش می پرداخت، و گاهی اوقات، وقتی به‌یاد آن کمانی می افتاد که در آنطرف دریا سعی می کردند که این مراسم و صدای جرنگ‌جرنگ مهمیزها را باصدای پوتین های ولگردهای پاریس و یا چکمه های ساق‌بلند آلمانی ها عوض کنند، سوزش خفیفی در چشمانش حس می کرد و بلافاصله به مینی کارش بازمی گشت.

اما امروز صبح چنین نبود. امروز صبح او مثل یک قطره اسید سوزان ترشرو بود ولبهای نازکش راچنان به‌هم می فشرد که کاملاً ناپدیدشده بودند. سیرجاسپر کو یگلی در اوج خشم و غضب تنها بود و این حالتش گهگاهی نشان داده می شد.

او همچنین رئیس بخش فرانسه‌بود و به‌معنی لغوی آن یعنی دارابودن قدرتی که باآن سعی در حفظ روابط دوستانه با کشور واقع در آنطرف کانال کند بلکه رئیس دایره‌ای در وزارت امورخارجه که وظیفه‌اش بررسی فعالیت ها، نقشه ها، امور سیاسی و اغلب دسیسه های آن کشور مرموز و سپس گزارش کردن آن به معاون دائمی وزارتخانه و درنهایت به معاون بخش امور خارجی رئیس دفتر ملکه بود.

او همه گونه خصوصیات ضروری را برای مقامی که داشت دارا بود: سابقه‌ای طولانی و خوب در سیاست در همه‌جا به اضافهٔ فرانسه، تاریخچه ای از قضاوت ها سیاسی خوب، اگرچه گاهی اوقات اشتباه، که کاملاً مطابق بانظر رؤسایش درآن‌زمان‌بود، یک‌سابقهٔ‌عالی که‌او به‌آن افتخارمی کرد. ازدیدگاه عمومی هرگز نظریه هایش اشتباه نبود و هرگز از یک نقطه‌نظر غیرمتداول حمایت نمی کرد. همچنین عقایدی را که مخالف نقطه‌نظرهای بالاترین مقامات

9) Neo-Gothic

مملکتی بود عرضه نمی‌داشت.

تشکیل زندگی با یک زوج نامتناسب با دختر رئیس چانسری در برلین که بعدها جانشین قائم‌مقام معاون وزرات خارجه شد ضرری برایش نداشت. فقط باعث شده بود تا یک گزارش نامیمون در سال ۱۹۳۷ از برلین برسد مبنی بر اینکه تجدید تسهیلات آلمان هیچ گونه اثر جدی در شرایط سیاسی آیندهٔ اروپای غربی نخواهد گذاشت.

در زمان جنگ به لندن بازگشت و برای مدتی در بخش بالکان[10] کار کرد و قویاً انگلیسی‌ها را به حمایت از پارتیزان یوگسلاو میکائیلوویچ[11] و چتنیک‌هایش[12] واداشت. وقتی صدراعظم آن زمان بدون تردید ترجیح داد که به پیشنهاد یک کاپیتان جوان و گمنام به‌اسم فیتزروی مک‌لین[13] که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده بود و توصیه می‌کرد که از یک کمونیست به‌اسم تیتو[14] حمایت شود، گوش کند، کوپگلی جوان به بخش امور فرانسه منتقل شد.

درآن بخش او خودرا با رهبری موج حمایت انگلستان از ژنرال گیراد[15] در الجزایر نشان داد که اگر دخالت‌ها و رقابت‌های یک ژنرال فرانسوی که در لندن اقامت داشت و تمام مدت سعی می‌کرد نیروئی به‌نام فرانسهٔ آزاد[16] تشکیل دهد نبود سیاست خوب و صحیحی نیز بود. اینکه چرا اصلاً و ینستون[17] به‌خود زحمت توجه به‌این مرد را می‌داد موضوعی بود که هیچ کدام از سیاستمداران علتش را نمی‌دانستند.

البته او به‌هیچ‌وجه اهمیتی برای فرانسویان قائل نبود. هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که سرجاسپر (که در سال ۱۹۶۱ برای خدمت سیاسی‌اش این لقب را دریافت کرده بود) خصوصیات ضروری برای ریاست بخش امور فرانسه را ندارد. او درخود نفرتی ذاتی نسبت به فرانسه و هرچیزی که در رابطه

10) Ballcan
11) Mikailovitch
12) Cetniks
13) Fitzroy Maclean
14) Tito
15) General Giraud
16) French Free
17) Winston

۱۷ــ منظور همان وینستون چرچیل است.

بااین کشور بود احساس می کرد. بعداز کنفرانس مطبوعاتی پرزیدنت دوگل در چهاردهم ژانویه ۱۹۶۳ که طی آن او انگلستان را از بازار مشترک حذف کرده بود و درنتیجه باعث شد سِرجاسپر با وزیر بیست دقیقه ملاقات ناراحت کننده داشته باشد، این احساس عمیق‌تر از احساسش نسبت به‌شخص ریاست جمهوری فرانسه شده بود.

کسی در دفتر اورا زد. سِرجاسپر از کنار پنجره دورشد. از روی میزش ورق کاغذ آبی رنگی را برداشت و آنرا طوری گرفت که انگار درحال خواندنش است.

— بفرمائید.

مرد جوانی وارد دفترشد، در را پُشت سرش بست و به‌میز نزدیک گردید. سِرجاسپر از بالای عینک نیمدایره‌اش به او نگاه کرد.

— آهان، لوید. من تازه داشتم به گزارشی که تودرطول دیشب نوشته بودی نگاه می کردم. جالبه، جالبه. یک درخواست غیررسمی ازطرف یک افسر عالیرتبهٔ فرانسوی ازیک افسرپلیس عالیرتبهٔ انگلیسی، که به‌یک مقام عالیرتبهٔ بخش و یژه رد شده و اوهم متقابلاً بایک عضو دون‌پایهٔ سرویس خبری[18] مشورت کرده است. درسته؟

— بله، سِرجاسپر.

لوید به دیپلمات که در کنارپنجره ایستاده و درحال خواندن گزارش بود خیره شد. به‌نظرش رسید که سِرجاسپر تازه همان لحظه مشغول خواندن آن شده است اما پس از چند لحظه قانع شد که وی قبلاً کاملاً گزارش را مرور کرده و دوباره خواندن آن فقط نوعی ژست است.

— و این افسر دون‌پایه، بدون مشورت با مقامات بالا، به‌خود این اجازه را می دهد

18) Intelligence Service

که به افسر بخش ویژه اطلاعاتی بدهد. نظری را مطرح می کند که بدون ذره ای از اثبات نشان می دهد یک تبعهٔ بریتانیا که تصور می‌شود تاجر است احتمالاً درحقیقت یک قاتل حرفه ای می باشد. درسته؟

لوید فکر کرد: این پیرمرد لعنتی منظورش چیست؟ بزودی فهمید.

— چیزی که باعث تعجب من است، لوید عزیزم، این است که اگرچه این درخواست، البته غیررسمی، دیروز صبح مطرح شده، بیست و چهار ساعت بعد به اطلاع رئیس بخشی از وزارتخانه که بیشتر از هر بخش دیگری با مسائلی که در فرانسه می گذرد ارتباط دارد، می رسد. مسئلهٔ عجیبی است اینطور نیست؟

لوید منظورش را فهمید. رقابت های داخلی! اما درعین حال آگاه بود که سِرجاسپر مرد قدرتمندی است که درطول سالهای متمادی در صحنهٔ مبارزهٔ قدرتِ سلسله مراتب با اعضای رقیب که طبق عادت کوشش بیشتری دراین راه مسائل مملکتی می کردند، آبدیده شده بود.

— می بخشید، سِرجاسپر، باید به عرض برسانم که درخواست توماس ازمن، همانطور که خودتان فرمودید به‌طور غیررسمی، در ساعت ۹ دیشب انجام شد. گزارش در نیمه‌شب نوشته شده است.

— درسته، درسته. اما من متوجه شدم که درخواست او قبل از نیمه‌شب پاسخ داده شد. حالا می توانید به‌من بگو یید چرا؟

— من فکر کردم که درخواست راهنمایی، یا راهنمایی های ممکن فقط درصورت درخواست، در ردهٔ یک همکاری معمول اداری است.

لحن سِرجاسپر از یک حالت پرسش ملایم به‌نوعی مشاجره بدل شده بود و گفت:

— حالا چطور؟ حالا چطور؟ حالا فکر نمی کنی که اطلاع دادن به‌بخش امور فرانسه نیز جزو همکاری‌های معمول اداری است؟ هان؟

— سِرچاسپر، گزارش من الان دردست شما است.

— کمی دیر است، آقا، کمی دیر است!

او یک تصمیم گرفت که متقابلاً ضربه‌ای بزند. او می‌دانست اگر مرتکب اشتباه شده و قبل از کمک به توماس با مقامات بالاتر تماس نگرفته، این رئیس او بوده که باید در جریان قرار می‌گرفته و نه سِرجامپر کو یگلی. و رئیس SIS به‌دلیل اجازه ندادن به مقامات عالیرتبهٔ وزارت امورخارجه برای پرسش از کارمندانش و دخالت در کارهایشان مورد علاقهٔ کارمندان خود و مورد نفرت مقامات بالا بود.

— برای چه‌چیزی خیلی دیر است، سِرجامپر؟

سِرجامپر به‌تندی به‌او نگاه کرد. نمی‌خواست اقرار کند که برای جلوگیری از کمک به توماس خیلی دیر شده بود.

— حتماً متوجه هستی که اینجا اسم یک تبعهٔ بریتانیا مطرح است. مردی که برعلیه او نه‌تنها دلیلی مستدل بلکه کوچکترین مدرکی هم دردست نیست. آیا فکر نمی‌کنی صحیح نیست که نام و، باتوجه به موضوع، آبروی یک مرد را به‌این شکل به‌مخاطره انداخت؟

— من فکر نمی‌کنم فاش کردن اسم یک مرد برای رئیس بخش و یژه بعنوان یک امکان را بتوان به‌خطرانداختن نام او توصیف کرد، سِرجامپر.

سِرجامپر متوجه شد که برای کنترل کردن خشمش لب‌هایش را به‌سختی به‌هم می‌فشرد. توله سگی گستاخ اما درعین حال دقیق و هوشیار است. باید بدقت مواظبش بود. سعی کرد خشمش را کنترل کند.

— متوجه هستم، لوید. متوجه‌ام. باتوجه به‌میل آشکار تو برای کمک به بخش و یژه، قابل ستایش‌ترین میل، البتّه، فکر می‌کنی بی‌مورد باشد اگر از تو توقع داشته باشم قبل از تخطی کمی مشورت کنی؟

— سِرجامپر، آیا منظورتان اینست که چرا باشما مشورت نشده است؟

رنگ سِرجامپر سرخ شده بود.

— بله، آقا، منظورم همین است، آقا. این دقیقاً چیزی است که من می‌پرسم؟
— سِرجاسپر، بااحترام باید به‌عرض برسانم، احساس می کنم باید توجه شمارا به‌این نکته معطوف سازم که من از اعضای سرو یس هستم. اگر با اقدام دیشب من مخالف هستید، فکر می کنم صحیح‌تر باشد شما این مسئله را بجای اینکه مستقیماً بامن مطرح کنید با رئیس من درمیان بگذارید.

صحیح‌تر؟ صحیح‌تر؟ آیا این جوان تازه به‌دوران رسیده می خواست به رئیس بخش امورفرانسه بگوید که چه‌چیز صحیح وچه‌چیز غلط است؟ سِرجاسپر با رنجش وخشونتی آشکارا گفت:
— ومن این کاررا خواهم کرد، آقا، خواهم کرد. تا آنجایی که درقدرتم باشد!

لوید بدون اجازه گرفتن برگشت ودفتر سِرجاسپر را ترک گفت. اوفکر نمی کرد که برای این به دفتر سِرجاسپر احضار شده تا پیرمرد اورا سرزنش کند و تنها چیزی که توانست برای سبک کردن جرمش بگوید این بود که درخواست برین توماس مسئلهٔ فوری بنظر می آمد وزمان درآن مهم بود. اگرپیرمرد فکر می کند که دراین امر سلسله مراتب اداری باید رعایت می‌شده پس لوید مجبور است سرزنش سختی را تحمل کند. اما لااقل ازطرف Om نه ازطرف کو یگلی. آخ، لعنت به توماس!

ازطرفی سِرجاسپرکو یگلی شک داشت که آیا شکایت بکند یا نه. ازنظر اداری حق به‌جانب او بود، اطلاعات درمورد کالتروپ، اگرچه کاملاً در پرونده‌های مختومهٔ بایگانی دفن شده بود، بایستی بانظر یک مقام بالاتر، اما نه لزوماً او، فاش می‌شد. به‌عنوان رئیس بخش امور فرانسه او یکی از استفاده‌کنندگان از گزارشات سرو یس خبری SIS بود اما در ادارهٔ امورآن دخالتی نداشت. او می توانست به آن نابغهٔ بد اخلاق که SIS را می گرداند اعتراض کند و احتمالاً باعث شود تا لوید گوشمالی شود و یا حتی به‌موقعیت شغلی‌اش لطمه بزند، اما درعین حال هم ممکن بود ازطرف رئیس SIS

زخم‌زبانی بشنود که چرا یکی از افسران سرویس را بدون اجازهٔ او احضار کرده است و این فکر بدی نبود. بعلاوه، ئیس به‌خاطر نزدیکی اش با بعضی از «بالا ترها» معروف بود. باآنها در بلیدز[19] ورق بازی می کرد و در یورکشایر[20] به شکار می پرداخت. به علاوه جشن های دوازده گانه یکماه دیگر شروع می شد. او هنوز امیدوار بود که به بعضی از آن پارتی ها دعوت شود. بهتر بود موضوع را فراموش کند.

درحالیکه رژهٔ گارد سوارهٔ نظام را می دید باخود فکر کرد: «حالا دیگر به هرحال خسارت وارد شده است.»

کمی بعدازساعت یک، درسر میز ناهار در باشگاه به مهمانش گفت:

— حالا دیگر به هرحال خسارت وارد شده است. من فکر می کنم آنها پا پیش می گذارند و با فرانسوی ها همکاری خواهند کرد. فقط امیدوارم که خیلی زیاد فعالیت نکنند.

شوخی بامزه‌ای بود و او ازآن بسیار لذت می برد. بدبختانه مهمان ناهار خودرا بخوبی نمی شناخت چون اوهم به بعضی از مردان «بالا تر» نزدیک بود.

تقریباً همزمان گزارش شخصی کمیسر پلیس شهری و خبر لطیفهٔ سرجاسپر کمی قبل از ساعت چهار وقتی که از جلسهٔ مجلس به خانهٔ شمارهٔ ۱۰ خیابان داونینگ رفت به اطلاع نخست وزیر رسید!

درساعت ۴/۱۰ تلفن دفتر توماس زنگ زد.

توماس تمام مدت صبح و بیشتر بعدازظهر را صرف پیداکردن ردّی از مردی که فقط نامش را می دانست کرد. طبق معمول وقتی روشن شد شخص مورد تعقیب در خارج از کشور بوده است ادارهٔ گذرنامه در پتی فرانس[21] نقطهٔ شروع خوبی بود.

19) Blades 20) Yorkshire

21) Pehy France

درساعت نه صبح به آنجا رفت و ازآنها کپی فرم های تقاضای گذرنامه مربوط به شش چارلز کارلتروپ مختلف را گرفت. بدبختانه تمام آنها اسم وسط هم داشتند و حال هرکدام بادیگری فرق داشت. او همچنین عکس های هرشش مرد را از ادارهٔ گذرنامه گرفت و قول داد که به محض گرفتن کپی ازآنها عکس ها را برگرداند.

یکی از تقاضانامه ها بعداز ژانویه ۱۹۶۱ پُر شده بود البته این هیچ چیز را ثابت نمی کرد اگرچه مشخص بود که هیچ سابقه ای در دست نبود که نشان بدهد این چارلز کالتروپ قبلاً تقاضای دیگری کرده باشد. اگر او ازاسم دیگری در جمهوری دومینیکن استفاده می کرد پس چگونه در شایعاتی که درمورد قتل تروخیلو برسر زبانها بود ازنام کالتروپ صحبت می شد؟ توماس تصمیم گرفت که اورا درنظر نگیرد.

ازمیان پنج نفر دیگر یکی خیلی پیر بود، در اوت ۱۹۶۳ او شصت و پنج سال داشت. چهار نفر باقیمانده شرایط مناسب‌تری داشتند. مهم نبود که ظاهرشان با مشخصاتی که لبل ذکر کرده بود یعنی مردی بلند و بلوند تطبیق نمی کرد، کار توماس حذف کردن بود و اگر هر شش نفر می توانستند از زیر سوءظن شغال بودن خلاص شوند چه بهتر. آنوقت او می توانست باخیال راحت به لبل پاسخ دهد.

در تمام تقاضانامه ها نشانی افراد نوشته شده بود، دوتا در لندن و دونفر دیگر در شهرستان ها. به این سادگی نبود که با این نشانی های تماس برقرار کرده و سراغ آقای چارلز کالتروپ گرفته شود و بعد ازاو بپرسند آیا آن مردی که درسال ۱۹۶۱ در جمهوری دومینیکن بوده خودش است یا خیر. حتی اگر او آنجا بوده باشد، به سادگی انکار خواهد کرد. هیچ کدام ازآن چهار نفر مظنون درتقاضانامه شغلشان را «تاجر» ذکر نکرده بودند. این هم مشکلی را حل نمی کرد. درآن گزارش از کالتروپ به عنوان یک تاجر نام برده شده بود اما آن هم می توانست

واقعیت نداشته باشد. در طول صبح پلیس شهرستان و بخش بعداز درخواست تلفنی توماس ردّ دوتا کالتروپ شهرستانی را دنبال کردند. یکی از آنها سر کار بود و قرار بود آخر هفته با خانواده اش به تعطیلات برود. هنگام ناهار به وسیلهٔ پلیس اسکورت شد و در منزلش گذرنامه اش مورد بررسی قرار گرفت. در گذرنامه هیچ گونه رواديد ورود یا خروج و یا مهر جمهوری دومینیکن مربوط به سال ۱۹۶۰ یا ۱۹۶۱ بچشم نمی خورد. او فقط دو بار از کشور خارج شده بود یکبار به مالورکا[۲۲] و باردیگر به کوستابراوا[۲۳]. به علاوه تحقیقات درمحل کارش روشن ساخته بود که این چارلز کالتروپ در ژانویهٔ ۱۹۶۱ هرگز از قسمت حسابداری کارخانهٔ صابون سازی که درآن کار می کرد غیبت نداشته است، او مدت ده سال کارمند آن قسمت بوده است.

دومین کالتروپی که در خارج از لندن اقامت داشت دریک هتل در بلاک پول[۲۴] بسر می برد. چون گذرنامه اش را همراه نداشت به او گفته شد به پلیس اجازه دهد تا کلید خانه اش را از همسایه بگیرند و گذرنامه اش را بررسی کنند. این گذرنامه هم مُهر جمهوری دومینیکن را نداشت و با تحقیقات ازمحل کارش مشخص شد که او تعمیرکار ماشین های تحریر است و بجز تعطیلات تابستان در سال ۱۹۶۱ از کار غیبت نداشت، لیست بیمه و دفتر حضور و غیاب این موضوع را ثابت کرد.

ازآن دو کالتروپی که در لندن اقامت داشتند یکی سبزی فروشی در کت فورد[۲۵] بود که وقتی دو پلیس به فروشگاهش وارد شدند تا با او صحبت کنند مشغول فروش سبزی بود. چون در طبقهٔ بالای فروشگاهش زندگی می کرد درعرض چند دقیقه گذرنامه اش را آورد و به آنها نشان داد. مثل بقیهٔ گذرنامه ها مُهر جمهوری دومینیکن روی آن نخورده بود. وقتی ازاو سؤال شد، سبزی فروش

22) Mallorca
23) Costa Brava
24) Blackpool
25) Catford

به آنها پاسخ داد که حتی نمی داند آن جزیره در کجا واقع شده است.

ردیابی چهارمین و آخرین کالتروپ کمی مشکل نظر می آمد. به نشانی ای که چهارسال پیش در تقاضانامه نوشته شده بود مراجعه شد و معلوم گردید که یک مجتمع آپارتمانی واقع در های گیت[۲۶] است. مالک آپار سوابق مستأجرین را بررسی کرد و گفت که در دسامبر ۱۹۶۰ آنجا را ترک است. هیچ نشانی بعدی از او در دست نبود.

اما دست کم توماس نام وسط اورا می دانست. با مراجعه به راهنمای شمارهٔ تلفن ها هیچ چیز مشخص نشد ولی با استفاده از قدرت بخش ویژهٔ توماس به کمک ادارهٔ پست مرکزی دریافت که مردی به اسم سی. اچ. کالتروپ یک شمارهٔ ثبت نشده در غرب لندن دارد. حروف مخفف با نام کالتروپ گم شده مطابقت داشت — چارلز هارولد کالتروپ[۲۷]. توماس از آن‌جا با شهرداری آن ناحیه تماس گرفت.

مأمور بخش شهرداری به او گفت که بله مردی به اسم چارلز هارولد کالتروپ در آن ناحیه زندگی می کند و نامش جزو رأی دهندگان آن ناحیه ثبت شده است.

به نشانی نامبرده مراجعه کردند. در آپارتمان قفل بود و کسی در آپارتمان را بعد از زنگ زدن باز نکرد. هیچ کس در آن مجتمع آپارتمانی نمی دانست که آقای کالتروپ کجا رفته است. وقتی که ماشین پلیس به اسکاتلندیارد برگشت توماس تصمیم گرفت از راه جدیدی موضوع را تعقیب کند. از ادارهٔ مالیات خواهش کرد بایگانی شان را برای سوابق مالیاتی چارلز هارولد کالتروپ بررسی کنند. کجا کار می کند، و چه کسی در عرض سه سال گذشته اورا استخدام کرده است؟

26) Highgate 27) Charles Harold Calthrop

درهمین موقع بود که تلفن زنگ زد. توماس گوشی را برداشت، خودرا معرفی کرد و برای چند لحظه ای گوش داد. بعد ابروهایش را بالا برد و گفت:
— من؟ چی، شخصاً؟ بله، البته، خواهم آمد. تا پنج دقیقهٔ دیگر می آیم. خوبه، می بینمت.

او ساختمان را ترک کرد و به‌طرف چهارراه پارلمان[۲۸] رفت و ریه هایش را ازهوای پاک انباشت. سرماخوردگیش بدتر شده بود اگر چه هوای تابستان رو به گرمی می رفت.

از چهارراه پارلمان به‌طرف وایت هال[۲۹] رفت و به‌طرف چپ به خیابان داونینگ پیچید. طبق معمول خیابان تاریک و غم‌آلود بود، خورشید هرگز به کوچهٔ بن بستی که محل اقامت نخست وزیر بریتانیا بود نفوذ نمی کرد. جمعیت کوچکی جلوی در خانهٔ شمارهٔ ۱۰ جمع شده بودند و دو پلیس آن ها را به‌عقب می راندند، شاید آن ها آمده بودند تا گروه پیغام‌آوران را که با دست پُر از نامه به ساختمان وارد می شدند تماشا کنند و یا شاید امیدوار بودند که چهره ای معروف را از ورای پنجره ها یک نظر ببینند.

توماس جاده را ترک کرد و به‌طرف حیاط کوچکی پیچید. به درعقب خانهٔ شمارهٔ ۱۰ رسید و زنگ کنار در را فشارداد. در بازشد و یک گروهبان پلیس قوی هیکل درچهارچوب درظاهر گردید که بلافاصله اورا شناخت و سلام داد.
— عصر بخیر، قربان. آقای هارو بای[۳۰] از من خواهش کرد که شمارا مستقیماً به اطاقش راهنمایی کنم.

جیمز هارو بای[۳۱] کسی که چند دقیقهٔ قبل به توماس تلفن کرد رئیس امنیت شخصی نخست وزیر بود. او مردی خوش قیافه بود که جوانتر از سنش ۴۱ سال به‌نظر می آمد. اگر چه کراوات بچه مدرسه ای ها را به گردن داشت اما قبل از اینکه به خیابان داونینگ منتقل شود تجربهٔ بسیار خوبی را به‌عنوان یک پلیس

28) Parliament Square 29) White hall 30) Harrowby
31) James

موفق پشت سر نهاده بود. اوهم مثل توماس درجهٔ سر پرستی داشت. هنگامیکه توماس وارد شد هارو بای از جایش بلند شد.

-- بیا تو، برین. خوشحالم می بینمت. به گروهبان اشاره کرد و گفت: «متشکرم، چالمرز[۳۲].» گروهبان بیرون رفت و در را بست.

توماس پرسید: «موضوع چیه؟» هارو بای باتعجب به او نگاه کرد.

— من امیدوار بودم تو به من بگو یی موضوع چیه؟ او تازه پانزده دقیقه قبل تلفن کرد، اسم تورا برد و گفت می خواهد شخصاً و فوراً ببیندت. درگیر جریانی بوده ای؟

توماس فقط می توانست یک حدس بزند اما متعجب بود که چطور به این سرعت موضوع به اینجا رسیده. اما اگر نخست وزیر تمایلی نداشت تا به مأمورین امنیتی خودش اعتماد کند، این دیگر به خودش مر بوط می شد!

— نه، یا لااقل خودم نمی دانم.

هارو بای گوشی تلفن را برداشت و از تلفنچی خواست تا ارتباطش را با دفتر خصوصی نخست وزیر برقرار کند. خط وصل شد و صدایی گفت: «بله؟»

— هارو بای هستم، جناب نخست وزیر. آقای توماس اینجا هستند... بله، قربان. همین الان.

گوشی را گذاشت و گفت: مستقیم به اطاقش برو. ختماً درگیر جریان مهمی شده ای. دوتا وزیر منتظر هستند. بیا برو یم.

هارو بای از دفتر بیرون آمد و توماس را به طرف راهروئی که در انتهایش یک در سبز بود راهنمایی کرد. یک منشی مرد از دفتر بیرون می آمد و وقتی آنها را دید عقب رفت و در را برای آنها باز نگهداشت. هارو بای توماس را بداخل راهنمایی کرد و بوضوح گفت: «آقای توماس، جناب نخست وزیر.» بعد بیرون

32) Chalmers

رفت و در را به آرامی پشت سرش بست.

توماس نگاهی به اطاق انداخت و متوجه شد که در یک اطاق آرام، با سقف بلند و وسایل شیک، که با کتاب‌ها و کاغذهای روی میز شلوغ به‌نظر می رسید و بوی توتون پیپ و چوب می داد قرار دارد، اطاقی که بیشتر به اطاق کار یک استاد دانشگاه شباهت داشت تا دفتر یک نخست وزیر.

کسی که کنار پنجره ایستاده بود برگشت و گفت: عصر بخیر، آقای توماس. لطفاً بنشینید.

— «عصر بخیر، قربان» او صندلی مقابل میز را انتخاب کرد و لبهٔ آن نشست. هیچ وقت موقعیتی پیش نیامده بود که نخست وزیر را از نزدیک و یا بطور خصوصی ببیند. چشمانی غمگین با پلک های افتاده داشت مثل یک سگ شکاری که مدت طولانی دو یده و لذت چندانی ازآن نبرده است.

سکوتی براطاق حکمفرما شد و نخست وزیر به‌طرف میزش آمد و پشت آن نشست. البته توماس شایعات بسیاری را درمورد سلامتی نخست وزیر و ضربا تی که در جریان کیلر—وارد[۳۳] به دولت وارد شد و تازه تمام شده اما هنوزهم در تمام کشور نقل مجالس بود می دانست. با این وجود از حالت خسته وغم آلود او متعجب شد.

— آقای توماس، به‌من خبرداده شده که شما درحال حاضر مشغول تحقیقاتی براساس درخواست همکاری بایک بازرس عالیمقام پلیس جنایی فرانسه هستید.

— بله، قربان.... جناب نخست وزیر.

— و این درخواست بخاطر وحشتی است که درمیان مقامات امنیتی فرانسه به‌وجود آمده که ممکن است مردی.... یک قاتل حرفه ای، احتمالاً بوسیلهٔ ارتش سری استخدام شده باشد تا مأموریتی را درآیندهٔ نزدیکی در فرانسه انجام دهد.

33) Keeler/Ward

۳۳— ماجرای جاسوسی وزیر دفاع انگلیس «پروفیومو» به نفع شوروی.

— جناب نخست وزیر، مسئله به این شکل برای ما توضیح داده نشده است. آنها ازما سؤال کرده اند که آیا چنین قاتل حرفه ای برای ما شناخته شده است یا خیر. هیچ دلیلی برای ما مشخص نکردند.

— به هرحال، حدس شما درمورد دلیل این درخواست چیست؟

توماس به خود لرزید.

— همانطور که شما حدس زدید، جناب نخست وزیر.

— دقیقاً، لازم نیست که آدم نابغه باشد تا تنها دلیلی را که ممکن است بخاطر آن مقامات فرانسه بدنبال چنین مردی هستند حدس بزند. و حدس شما درمورد هدف نهایی چنین مردی چیست؟

— خوب، جناب نخست وزیر، من تصور میکنم آنها میترسند که یک قاتل استخدام شده باشد تا برعلیه جان رئیس جمهور سوء قصد کند.

— دقیقاً. این اولین باری نیست که چنین نقشهٔ سوء قصدی کشیده شده است؟

— خیر، قربان. تاکنون شش سوء قصد علیه ایشان انجام گرفته است.

نخست وزیر به کاغذهایی که جلوی رو داشت خیره شد، انگار ممکن است کاغذها به او سرنخی از وقایع رخ داده در دنیا درعرض چند ماه اخیر نخست وزیریش بدهند.

— آیا شما آگاه هستید، آقای توماس، که ازقرار معلوم اشخاصی باموقعیت های شغلی مهم دراین کشور هستند که اگر شما وقت و نیروی چندانی برای این تحقیقات صرف نکنید خوشحال می شوند؟

توماس واقعاً متعجب شد.

«خیر، قربان» و باخود فکر کرد نخست وزیر روی چه اصلی این حرف را می زند.

— ممکن است لطفاً خلاصه ای از موقعیت تحقیقات خودرا تا این دقیقه برای من بازگو کنید؟

توماس به‌وضوح و بادقت جریان را از ابتدا، از بررسی بایگانی جنایی تا بخش ویژه، ملاقاتش با لوید، ذکر نام مردی به اسم کالتروپ، تحقیقاتی که تاآن دقیقه انجام شده بود را برای نخست وزیر شرح داد.

وقتی صحبت هایش تمام شد، نخست وزیر از جایش برخاست و به‌طرف پنجره رفت، ازآنجا حیاط آفتابگیر مفروش از چمن دیده می‌شد. برای دقایق طولانی به حیاط خیره شد. شانه هایش خم شده بودند. توماس در اندیشه بود که او به چه چیز می اندیشد.

شاید او به ساحلی در خارج از شهر الجزایر فکر می کرد که زمانی باآن مرد فرانسوی متکبر درآنجا قدم زده و صحبت کرده بود و حالا آن مرد در دفتر دیگری سیصد مایل دورتر ازاو، درحال گرداندن امور مملکت خویش بود. در آنموقع هردوی آنها بیست سال جوانتر بودند و بسیاری از وقایع هنوز رخ نداده و بسیاری از مسائل هنوز بین آن‌دو پیش نیامده بود.

شاید او به همان مرد فرانسوی فکر می کرد که هشت سال قبل در سالن مطلای کاخ الیزه نشسته بود و با جملات سنجیده و جنجال‌برانگیز امیدهای نخست وزیری بریتانیا را برای کامل کردن وظایف سیاسی اش به وسیلهٔ وارد کردن بریتانیا به جامعهٔ بازار مشترک اروپا قبل از بازنشسته‌شدن، نقش برآب کرد.

یا شاید او به چند ماه زجرآور گذشته می اندیشید وقتی که افشای یک دلال محبت وفاحشه تقریباً دولت بریتانیا را به سقوط کشانده بود. اومرد پیری بود که در دنیایی متولد وبزرگ شده بود که معیارهای خاص خودرا داشت وآنهارا چه بد و چه خوب می‌پذیرفت و ازآنها پیروی می کرد. حالا دنیا جایی متفاوت بود، پراز مردمی جدید با عقایدی تازه، و او به گذشته تعلق داشت. آیا می دانست حالا معیارهای جدیدی حکمفرما است که او به‌طور مبهم آنها را می بیند و خوشش نمی آید؟

احتمالاً اوکه به چمن رو برو خیره شده بود می دانست که چه چیزی در انتظارش است. عمل جراحی را نمی شد مدتی طولانی به تأخیر انداخت وبدنبال آن بازنشستگی از رهبری همراه بود. تامدتی نه‌چندان طولانی ادارهٔ تمام دنیا به‌دست مردی با عقاید جدید خواهد افتاد. بخش وسیعی از دنیا تاکنون به‌دست آن جماعت افتاده بود. اما آیا دنیا به‌دست واسطه ها و آدمهای لات، جاسوسان و... تروریست ها هم خواهد افتاد؟

از پشت سر او توماس متوجه شد که شانه های آن پیرمرد راست شد و وی بطرف توماس برگشت.

— آقای توماس، من مایلم شما بدانید که ژنرال دوگل دوست من است. اگر کوچکترین خطری جان اورا تهدید می کند و اگر این خطر ازجانب یکی از اتباع این کشور است آن شخص را باید فوراً بازداشت کرد. ازحالا به‌بعد شما تحقیقاتتان را باشدت بی سابقه ای ادامه دهید. تا یک ساعت دیگر من شخصاً به رؤسای شما اختیار خواهم داد که هرگونه امکاناتی که در قدرتشان است در اختیار شما قراردهند. هیچ گونه محدودیتی چه ازنظر نیروی انسانی وچه از نظر مالی برای کمک به‌شما وجود نخواهد داشت. شما اختیار خواهید داشت که هرکسی را که مایل هستید به‌همکاری دعوت کنید، و به‌مدارک رسمی تمام ادارات این مملکت که ممکن است مفید باشند دسترسی داشته باشید. بدستور شخص من شما بدون هیچ گونه محدودیتی دراین جریان با مقامات فرانسوی همکاری خواهید کرد. فقط وقتی که کاملاً مطمئن شدید که این مرد مورد تعقیب بریتانیایی نیست و یا ارتباطی با کشور ما ندارد می توانید از تحقیقاتتان دست بکشید. و آنموقع شما شخصاً به‌من گزارش خواهید داد. و اگر مطمئن شدید که این مرد یعنی کالتروپ یا هرکس دیگری که گذرنامهٔ بریتانیایی دارد، همان کسی است که فرانسوی‌ها به‌دنبالش هستند، بلافاصله دستگیرش کنید. هرکسی که هست باید بلافاصله دستگیر شود. آیا منظورم را بوضوح فهمیدید؟

از این واضح تر نمی توانست باشد. توماس بخوبی می دانست خبرهایی به گوش نخست وزیر رسیده که باعث شده او این فرامین را صادر کند. توماس حدس زد که خبرها ازهمان ناحیه ای درز کرده که نخست وزیر درصحبت هایش ازآنها به‌عنوان اشخاصی که مایلند تحقیقات پیشرفت چندانی نداشته باشد یاد کرد. اما نمی توانست مطمئن باشد. گفت: «بله، قربان».

نخست وزیر سرش را خم کرد به این معنی که مذاکره تمام است. توماس برخاست و به‌طرف در رفت.

— ببخشید... جناب نخست وزیر.

— بله.

— یک مسئله است، قربان. من مطمئن نیستم که شما مایل هستید تا فرانسوی ها درمورد آن شایعهٔ دوسال پیش در بارهٔ این مرد، کالتروپ، در جمهوری دومینیکن چیزی بدانند یا نه؟

— آیا دلایل منطقی دارید تا قبول کنیم این مرد و فعالیت های گذشته اش با خصوصیاتی که فرانسوی ها از شخص مظنون ارائه داده اند، یکسان است؟

— خیر، جناب نخست وزیر. ما هیچ مدرکی علیه چارلز کالتروپ بجز آن شایعهٔ دوسال پیش نداریم. ما نمی دانیم کالتروپی که ما تمام بعدازظهر مشغول پیدا کردن رد او بودیم همان کسی است که در ژانویهٔ ۱۹۶۱ در کارائیب بود یانه. اگر او آن شخص نیست، ما دو باره سرجای اولمان برگشته ایم.

نخست وزیر برای چند ثانیه ای فکر کرد.

— من میل ندارم شما وقت همکاران فرانسویتان را با شایعات اثبات نشده تلف کنید. لطفاً به کلمهٔ «اثبات نشده» توجه کنید، آقا. لطفاً تحقیقات را بادقت و سرعت ادامه دهید. بمحض اینکه احساس کردید اطلاعات کافی درمورد چارلز کالتروپ کسب کرده اید و این اطلاعات دست داشتن اورا در ترورژنرال تروخیلو قطعی ترمی کند، فوراً به فرانسوی ها اطلاع دهید و همزمان هرکجا که هست اورا

گیر بیاورید.

— بله، جناب نخست وزیر.

— و ممکن است لطفاً به آقای هارو بای بگوئید بیایند اینجا. من بلافاصله دستور می دهم به شما اختیارات لازم را بدهند.

وقتی توماس به دفترش برگشت همه چیز به سرعت تغییر کرد. اوشش نفر از بهترین کارآگاهان باز پرس شعبهٔ ویژه را بدور خود داشت. یکی را از مرخصی برگرداندند. دو نفر دیگر که مراقب منزل مردی بودند که مشکوک به دادن اطلاعات مهمی از کارخانهٔ مهمات سازی سلطنتی به یک وابستهٔ نظامی اروپای شرقی بود، آنها را احضار کردند. دو نفر دیگر همانهایی بودند که روز قبل در بررسی پرونده های شعبهٔ ویژه به او کمک کردند. نفر آخر آنروز مرخصی بود و در باغچهٔ خانه اش باغبانی می کرد که با تلفن به او اطلاع دادند که بید فوراً خودرا به مقر فرماندهی شعبه برساند.

او خلاصه ای از مأموریت شان را توضیح داد، ازآنها سوگند گرفت که دراین مورد به کسی چیزی نگویند و موجی از تلفن های مکرر را پاسخ گفت. کمی بعداز ساعت ۶ عصر از ادارهٔ مالیات در بارهٔ پرداخت مالیات چارلز هارولد کالتروپ تلفن کردند. یکی از باز پرسان رفت تا پرونده را از ادارهٔ مالیات بیاورد. بقیه مشغول تلفن زدن به جاهای مختلف شدند بجز یکنفر که به نشانی محل اقامت کالتروپ رفت تا ازتمام همسایه ها و کارمندان و تاجرین محلی تحقیق کند. عکسی که چهارسال قبل کالتروپ برای صدور گذرنامه به تقاضانامه اش پیوست کرده بود در لابراتوار عکاسی تکثیر گردید و به هر باز پرس یک عکس داده شد.

سوابق مالیاتی مرد موردنظر نشان داد که او سال گذشته بیکار و قبل ازآن هم یکسال در خارج کشور بوده است. اما در سال مالی ۶۱—۱۹۶۰ در استخدام شرکتی بوده که توماس از اسم آن دریافت که متعلق به یکی از بزرگترین سازندگان و صادرکنندگان سلاح های سبک بریتانیا است. درعرض یکساعت

او نام مدیرعامل شرکت را پیدا کرد و به‌منزل او واقع در محلهٔ اعیان‌نشین ساری[۳۴] تلفن زد و با او قرار ملاقات گذاشت. وقتی توماس بیرون آمد هوا کم‌کم رو به‌تاریکی می‌رفت، سوار اتومبیلش شد و از روی پل رودخانهٔ تایمز به‌طرف دهکدهٔ ویرجینیا واتر[۳۵] رفت.

پاتریک مونسون[۳۶] اصلاً به یک دلال سلاح های مرگبار شباهت نداشت اما هیچ کدامشان شباهت ندارند. مونسون به توماس گفت که شرکتشان کالتروپ را فقط برای مدت کمتر از یکسال استخدام کرده بود. مسئلهٔ مهمتر اینکه در دسامبر ۱۹۶۰ و ژانویهٔ ۱۹۶۱ شرکت کالتروپ را به سیوداد تروخیلو فرستاده بود تا تلاش کند یک محموله از مسلسل های خودکار مازاد براحتیاج ارتش بریتانیا را به رئیس پلیس تروخیلو بفروشد.

توماس با تنفر به مونسون نگاه کرد.

باخود اندیشید «و برایتان مهم نیست که بعدها درچه راهی از آنها استفاده می‌شود، اینطور نیست؟» اما نفرتش را ابراز نکرد.

پرسید: چرا کالتروپ جمهوری دومینیکن را باآن عجله ترک کرد؟

مونسون ازاین سؤال متعجب بنظر می رسید.

— خوب، بخاطر اینکه تروخیلو ترور شده بود. تمام رژیم یکباره سقوط کرد. فکر کنید رژیم جدید بسر مردی که آمده بود تا به رژیم قبلی اسلحه و مهمات بفروشد چه بلایی می‌آورد؟ البته که مجبور بود آنجا را بسرعت ترک کند.

توماس دلیل را سنجید. کاملاً منطقی بنظر می‌آمد. مونسون گفت که کالتروپ بعدها ادعا کرد که وقتی خبر کشته‌شدن ژنرال را به رئیس پلیس دیکتاتوری دادند او در دفتر رئیس پلیس بوده در مورد فروش اسلحه‌ها مذاکره می کرده است. رئیس پلیس رنگش پریده و بسرعت به‌طرف ملک خصوصی اش

34) Surrey 35) Patrick Monson 36) Virginia Water

حرکت کرد. درآنجا همیشه یک خلبان با هواپیما آمادهٔ پرواز بوده‌اند. در عرض چند ساعت مردم به خیابان‌ها ریخته و در جستجوی وابستگان رژیم قبلی برآمدند. کالتروپ مجبور شده به یک مرد ماهیگیر پول فراوانی بدهد تا اورا از جزیره خارج کند.

توماس بالاخره پرسید:

— چرا کالتروپ از شرکت شما رفت؟

— اورا اخراج کردیم.

— چرا؟

مونسون چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

— آقای توماس، در تجارت سلاح های دست دوم رقابت خیلی مهم است. به‌قول معروف حیاتی است. دریک معامله دانستن نوع و کیفیت جنس و قیمت پیشنهادی رقبا بسیار حیاتی است. اجازه بدهید فقط بگویم که ما کاملاً از وفاداری کالتروپ نسبت به شرکت راضی نبودیم.

توماس هنگام بازگشت به شهر درمورد صحبت های مونسون می اندیشید. توضیح کالتروپ درمورد بیرون آمدن باعجله از جمهوری دومینیکن به‌نظر منطقی می‌آمد. این توضیح نه‌تنها شایعهٔ نقل شده توسط مأمور را تقویت نمی کرد بلکه آنرا مردود می ساخت.

اما ازطرفی، باتوجه به اظهارات مونسون، کالتروپ آدم دودوزه‌بازی بوده است. آیا ممکن است او به‌عنوان نمایندهٔ معتبر یک شرکت کوچک اسلحه فروشی برای مذاکرهٔ فروش وارد آنجا شده و همزمان برای ترور دیکتاتور کشور از انقلابیون پول گرفته باشد؟

اما مسئله‌ای فکر توماس را به‌خود مشغول کرده بود، مونسون در گفته هایش یادآور شد که کالتروپ وقتی به استخدام شرکت درآمد چیز زیادی درمورد تفنگ و تیراندازی نمی دانست. مطمئناً کشتن یک نفر با یک گلوله کار

یک آدم ماهر است. اما ازطرفی او می توانسته اینکار را درمدتی که درآن شرکت کار میکردهٔ فراگیرد. اما اگر او درکار با اسلحه تازه کار بوده چرا پارتیزانهای ضد تروخیلو اورا استخدام کرده بودند؟ یا اینکه اصلاً آنها اورا استخدام نکرده بودند؟ آیا داستان خود کالتروپ واقعیت نداشت؟

توماس به خود لرزید چیزی نه اثبات و نه رد شده بود. به تلخی اندیشید: برگشتیم سرجای اول!

اما وقتی به دفتر کارش رسید خبرهایی بود که فکرش را عوض کرد. باز پرسی که به محل اقامت کالتروپ رفت برگشته بود. او همسایهٔ دیوار به دیوار کالتروپ را که تمام روز سر کار بود پیدا کرده و آن زن به او گفته بود که کالتروپ چندروز پیش آنجارا ترک کرده و گفته که برای گردش و سیاحت به اسکاتلند می رود. آن زن درصندوق عقب ماشینی که درخیابان پارک شده بود چیزی شبیه یک جفت چوب ماهیگیری دیده بود.

چوب ماهیگیری؟ توماس ناگهان سردش شد، اگرچه هوای دفتر گرم بود. وقتی باز پرس گزارشش را تمام کرد یکی دیگر وارد شد.

— قربان؟

— بله؟

— یک چیزی همین حالا به مغزم خطور کرد.

— بگو.

— شما زبان فرانسوی بلد هستید؟

— نه، توبلدی؟

— بله، مادر من فرانسوی بود. این آدمکشی که پلیس جنایی دنبالش است، اسم رمزش شغال است، درسته؟

— خوب که چی؟

— آخه، به فرانسوی به شغال می گویند چاکال[۳۷]، متوجه شدید؟ البته ممکن است تصادفی باشد، اما سه حرف اول اسم کوچک او و سه حرف اول فامیلش...

توماس گفت: «ای لعنتی» و به‌شدت عطسه کرد. بعد دستش را بطرف تلفن بُرد!

37) C-H-A-C-A-L

فصل پانزدهم

سومین جلسه در وزارت کشور پاریس کمی بعداز ساعت ده شروع شد. وزیر کشور ازیک مهمانی دیپلماتیک برمی گشت و در ترافیک گیر کرده بود. به محض اینکه وارد شد و نشست، اشاره کرد تا جلسه را شروع کنند.

اولین گزارش به وسیلهٔ ژنرال گیوباد از «سدس» خوانده شد. کاسل، افسر سابق حزب نازی به وسیلهٔ مأمورین سرو یس مخفی در مادرید شناسایی شده است. او در آرامش دوران بازنشستگی اش را دریک آپارتمان در مادرید می گذراند و با یک کوماندوی سابق اس اس شریک شده و شرکتی موفق باز کرده اند. تاآنجایی که ما می دانیم او با سازمان ارتش سری همکاری ندارد. شعبهٔ ما در مادرید تحقیقات وسیع تری انجام داده و به این نتیجه رسیده که این مرد هرگز با ارتش سری فعالیت نداشته است.

باتوجه به سنش و رماتیسم پایی که دارد و افراط در نوشیدن الکل، کاسل، به طور کلی نمی تواند همان شغال موردنظر باشد.

وقتی ژنرال گزارشش را تمام کرد، چشمان شرکت کنندگان در جلسه به طرف کمیسر لبل برگشت. گزارش او منفی بود. درطول روز گزارشهایی ازسه کشور دیگر هم آمده بود.

از آمریکا خبر رسیده بود که چاک آرنولد، دلال اسلحه، در کلمبیا بود و

تلاش می کرد قراردادی با رئیس پلیس آنجا برای فروش یک محموله از تفنگ های آ ار-۱۰[1] مازاد براحتیاج ارتش آمریکا ببندد. او در بوگوتا[2] تحت نظر دائمی سیا قرارداشت و هیچ نشانه ای در دست نبود که او بغیر از دلالی اسلحه کار دیگری انجام می دهد.

مشخصات او و همچنین مشخصات و یتلینو به پاریس تلکس شده بود. اگرچه محل اقامت هفت تیرکش سابق کوسانوسترا شناسایی نشده بود اما مشخصات نشان می داد که قد او پنج فوت و چهار اینچ بوده و هیکلی پهن و چاق دارد با موهائی سیاه پرکلاغی و پوستی گندمگون. باتوجه به تفاوتهای اساسی ظاهری با ظاهر شغال چنانکه منشی هتل در وین تشریح کرده بود، لبل اندیشید که روی او هم نمی شود حساب کرد.

پلیس آفریقای جنوبی دریافته بود که پیت شوپر درحال حاضر رهبری ارتش خصوصی یک شرکت استخراج الماس در یکی از ممالک عضو کشورهای مشترک المنافع بریتانیا واقع در غرب آفریقا را دارد. وظیفهٔ او حافظت از مرزهای منطقهٔ معادن الماس، شرکت و دستگیری و جلوگیری از فعالیت قاچاقچیان الماس بود. روش هایی که او برای جلوگیری از کار دزدان و قاچاقچیان بکار می برد بسیار موفق بوده و رؤسایش از کار او راضی بودند. رؤسایش حضور اورا در سر کار تأیید کردند، بدون شک او در غرب آفریقا سرکارش بود.

پلیس بلژیک درمورد آدمکش های حرفه ای تابع کشورشان تحقیقاتی کرده بود. در پرونده ها گزارشی ازیکی از سفیرانشان در جزایر کارائیب پیدا کرده بودند که درآن گزارش شده بود که مأمور سابق کاتانگا در یک دعوا در میخانه ای واقع در گواتمالا سه ماه قبل کشته شده است.

لبل آخرین سطر گزارشش را خواند و وقتی به بالا نگاه کرد متوجه شد که

1) AR-10
2) Bogota

چهارده جفت چشم با سردی و اعتراض به او می نگرند.

کلنل رولاند سؤالی را که جمع داشتند مطرح کرد:

— در این صورت، هیچ چیز؟

لبل تصدیق کرد:

— نه، متأسفانه، هیچ چیز. هیچ کدام از حدس ها به نظر صحیح نمی آیند.

سنت کلیر به تلخی گفت:

— به نظر صحیح نمی آیند. آیا این چیزی است که ما با «کار کارآگاهی عالی» شما بدست آورده ایم؟ هیچ کدام به نظر صحیح نمی آیند!

با عصبانیت به دو کارآگاه یعنی لبل و بوایر نگاه کرد و بسرعت متوجه شد که جو جلسه به نفع او است.

وزیر به آرامی رو به دو کمیسر کرد و گفت:

— آقایان، به نظرم اینطور می رسد که ما دوباره به جایی که ازآنجا شروع کرده بودیم برگشته ایم. باید بگوییم، نقطهٔ شروع.

لبل پاسخ داد:

— بله، متأسفانه، همینطور است.

بوایر به حمایت ازاو ادامه داد:

— همکار من واقعاً بدون هیچ سرنخ و یا نشانه ای در جستجوی یکی از اغفال کننده ترین نوع مردان روی زمین است. چنین نوع آدمهایی مشاغلشان را در دور و بر خودشان جار نمی زنند.

وزیر به سردی گفت:

— ما ازاین مسئله آگاه هستیم، کمیسر عزیز من، سؤال این است که....

در همین لحظه صدای در آمد. وزیر اخم کرد. بدستور او کسی حق نداشت مزاحم شود مگر درمواقع خیلی ضروری.

— بیا تو.

یکی از مستخدمین وزارتخانه در را باز کرد و با دستپاچگی و خجالت دم در ایستاد.

— معذرت می خواهم، جناب وزیر، پُشت تلفن با کمیسر لبل کار دارند. از لندن است. می گویند خیلی فوری است.

لبل بلند شد.

— با عرض معذرت از حضور آقایان.

بعداز چند دقیقه برگشت. جو جلسه همچنان سرد بود و آشکار بود که در غیبت او مشاجره در بارهٔ اینکه چه باید کرد ادامه داشته است. وقتی وارد اتاق شد کلنل سنت کلیر نگاه تهدیدآمیزی به او انداخت. کمیسر کوچک اندام پاکتی در دست داشت که روی آن مطالبی یادداشت شده بود.

لبل شروع به صحبت کرد:

— آقایان، فکر می کنم ما اسم مردی را که بدنبالش هستیم، بالاخره یافتیم.

نیم ساعت بعد جلسه با حالتی شادمان پایان یافت. وقتی لبل پیغام تلفنی از لندن را برای آنها بازگو کرد، مردان اطراف میز آهی دسته جمعی بیرون دادند مثل یک قطار که بعداز یک مسافت طولانی به مقصد رسیده است. بالاخره برای هرکدام مشخص شده بود که کاری وجود دارد که می توانند انجام دهند. در عرض نیم ساعت گذشته معلوم شده بود که آنها بدون سروصدا می توانند تمام فرانسه را به دنبال مردی به اسم چارلز کالتروپ بگردند، اورا یافته و اگر لازم شد، نابود کنند

جزئیات دقیق تر از کالتروپ، فردا صبح از لندن تلکس می شد. اما در این فاصله ایستگاه های مرزی کارت های مشخصات پُرشده توسط افراد خارجی که به کشور وارد می شدند را بررسی خواهند کرد و تمام هتل های کشور اسامی مسافرینشان را بررسی خواهند کرد. ادارهٔ پلیس هم پرونده های خودش را مورد بررسی قرار خواهد داد تا معلوم شود آیا چنین مردی در محدودهٔ پاریس اقامت دارد

یا خیر؟

مدیریت نظارت نام و مشخصات ظاهری این مرد را به تمام ایستگاههای مرزی، بنادر و فرودگاهها در فرانسه خواهد فرستاد و به آنها دستور خواهد داد تا به محض ورود چنین مردی اورا دستگیر و تحویل دهند.

اگر چنین مردی هنوز وارد نشده است، اشکالی ندارد. تا ورود او مطلقاً سکوت خواهند کرد و وقتی وارد شد، اورا دستگیر می کنند.

کلنل رائول سنت کلیر دو ویلوبان درحالیکه با معشوقه اش روی تخت‌خواب دراز کشیده بودند به او گفت:

— این موجود نفرت انگیز، مردی که به او کالتروپ می گویند، ما حالا دیگر اورا در چنگمان داریم.

وقتی بعداز یک عشقبازی موفق ژاکلین بالاخره توانست کلنل را خواب کند ساعت کنار تختخواب دوازده نیمه شب را اعلام کرد و روز چهاردهم اوت شروع شد.

سر بازرس توماس روی صندلی دفتر کارش نشست و برای شش باز پرسی که در اطاقش جمع شده بودند رئوسی از وظایفشان را برشمرد. بیرون در هوای شامگاهی تابستان ساعت بیگ بن[3] نیمه شب را اعلام کرد.

صحبت‌هایش یکساعت طول کشید. یکی از باز پرسان موظف شد درمورد دوران کودکی و نوجوانی کالتروپ تحقیق کند. والدینش اگر هنوز زنده هستند کجا زندگی می کنند، در کدام شهر به مدرسه می رفته، سوابق تیراندازیش در دوران نوجوانیش در گروههای دانش‌آموزی — اگر احیاناً عضو چنین گروههایی بوده — و خصوصیات اخلاقی قابل‌توجه و غیره.

دومین باز پرس مأمور تحقیق درمورد جوانی او شد، از بعداز ترک مدرسه،

3) Big Ben

دوران خدمت سربازی، سوابق خدمت و دلاوریهایش در تیراندازی، مشاغل بعداز خدمت در ارتش، تا زمانی که بخاطر خیانت در کار از تجارت اسلحه اخراج شد.

سومین و چهارمین کارآگاه مأمور تحقیق دربارهٔ فعالیت های او بعداز ترک آخرین کار شناخته شده اش در اکتبر ۱۹۶۱ شدند. کجا بوده، چه کسانی را دیده، درآمدش به چه میزان و از چه راهی بوده است، ازآنجایی که این مرد هیچ سابقه ای در ادارهٔ پلیس نداشت بنابراین قطعاً هیچ اثر انگشتی ازاو یافت نمی شد، توماس جدیدترین عکس اورا احتیاج داشت.

باز پرس پنجمی و ششمی مأمور شدند تا محل کنونی کالتروپ را شناسایی کنند. آپارتمان اورا برای اثر انگشت بگردند. تحقیق کنند ببینند ماشین را ازکجا خریده است، برای سوابق صدور گواهینامهٔ رانندگی به شهر بانی لندن مراجعه کنند و اگر چیزی پیدا نکردند با شعبات صدور گواهینامه در شهرستانها تماس بگیرند. مدل، رنگ، سال ساخت و شماره ماشین را پیدا کنند. گاراژهای محلی را مورد بازدید قرار دهند تا روشن شود آیا قصد مسافرتی طولانی با ماشین داشته است، با شرکت های کشتی رانی مسافر بری تماس بگیرند، از تمام آژانس های هواپیمایی بپرسند که آیا بلیطی به این نام به هر نقطهٔ دنیا فروخته اند یا خیر. تمام آن شش نفر یادداشت های دقیق برداشتند. وقتی صحبت های او تمام شد، آنها بلند شدند و از دفتر بیرون آمدند. در راهرو آن دو نفر آخر از گوشهٔ چشم به هم نگاهی انداختند.

یکی از آن ها گفت:

— خشکشویی ودوباره بافتن، همه کاررا باید دوباره کرد.

دیگری گفت:

— چیز مضحک این است که پیرمرد به ما نمی گوید این مرد چه کار کرده یا چه کار می خواهد بکند.

— از یک چیز می توانیم مطمئن باشیم. برای یک چنین عملیاتی حتماً دستور از بالا رسیده است. آدم فکر می کند که مرد ک قرار است پادشاه سیام[4] را بکشد.

مدت زمانی طول کشید تا یک دادستان را بیدار کردند و ازاو ورقهٔ امضاء شده ای مبنی بر اجازهٔ جستجوی منزل کالتروپ را گرفتند. در ساعت اولیهٔ صبح، درحالیکه توماس خسته و کوفته روی صندلی دفتر کارش چرت می زد و کلود لبل خسته تر ازاو در دفترش قهوهٔ قوی مینوشید، دو مأمور شعبهٔ و یژه با یک شاه کلید وارد آپارتمان کالتروپ شدند.

هردو در کارشان خبره بودند. از کشوهای کمد شروع کردند، آنهارا بترتیب روی تختخواب خالی می کردند و بادقت به بررسی محتویات می پرداختند. وقتی کار جستجوی کشوها تمام شد، میز تحریر چوب کاری شده را در جستجوی کشو مخفی مورد بررسی دقیق قرار دادند. کارشان که تمام شد آپارتمان مثل یک مزرعهٔ بوقلمون در روز شکرگزاری[5] شده بود. یکی از مأمورین اطاق پذیرایی و دیگری اطاق خواب را جستجو می کرد. بعد نوبت آشپزخانه و حمام و دستشویی رسید.

بعداز جستجوی مبلمان، کوسن ها، بالش ها و کت ها و شلوارها و هرچه که در کمدهای آشپزخانه بود، شروع به گشتن کف، سقف و دیوارهای آپارتمان کردند. در ساعت شش صبح آپارتمان به تمیزی کف دست بود! اکثر همسایه ها در بیرون از در آپارتمان کالتروپ دورهم جمع شده و به آهستگی باهم نجوا می کردند و وقتی هردو بازرس از آپارتمان بیرون آمدند جمعیت ناگهان سکوت کرد.

یکی ازآنها چمدانی پُر از نامه ها و کاغذهای خصوصی و وسایل شخصی کالتروپ را باخود حمل کرد. او پائین رفت و توی ماشین پلیس که

4) Siam
5) Thanksgiving day

منتظرش بود پرید و به طرف دفتر توماس رفت. نفر دیگر تحقیق از همسایه ها را شروع کرد. او از همسایه ها شروع کرد زیرا می دانست که بیشتر آنها تا یکی دو ساعت دیگر باید سر کار بروند. با تجار محلی بعداً می توانست صحبت کند.

توماس دقایقی طولانی را به بازرسی وسایل شخصی کالتروپ که روی زمین دفترش پهن شده بود گذراند. از لابلای خرت و پرت ها آن بازرس یک کتابچه آبی کوچک را برداشت، به طرف پنجره رفت و در نور خورشید صبحگاهی شروع به خواندن آن کرد.

انگشتش را روی یکی از صفحات آن پاسپورت گذاشت و گفت:

— قربان، نگاهی به این بیندازید. ببینید.... «جمهوری دومینیکن، فرودگاه سیوداد تروخیلو، دسامبر ۱۹۶۰، ورود...» او آنجا بوده، این همان مردی است که دنبالش می گردیم.

توماس پاسپورت را ازاو گرفت، برای لحظه ای به آن نگاهی انداخت، بعد به بیرون از پنجره خیره شد.

— اوه بله، دوست من، این همان مرد است. اما متوجه نشده ای که ما پاسپورت اورا در دستهایمان داریم؟

باز پرس وقتی منظورش را فهمید گفت: اوه، مادر....

توماس که تربیت مذهبی اش به او اجازهٔ استفاده از اصطلاحات رکیک را نمی داد گفت:

— بله، همان که تو گفتی، اگر او با این گذرنامه مسافرت نمی کند، پس با چی سفر می کند؟ لطفاً، پاریس را برای من بگیر.

تقریباً درهمان ساعت شغال پانزده دقیقه میشد که از میلان حرکت کرده بود. کروک ماشین کشیده شده بود و آفتاب جادهٔ شمارهٔ ۷ میلان—ژنورا گرمی می بخشید. در جادهٔ پهن و صاف ماشین را باسرعت بالاتر از هشتاد مایل در ساعت می راند. باد خنک موهای کم رنگ اورا روی پیشانیش پریشان می کرد

اما عینک آفتابی تیره‌اش چشمانش را ازنور آفتاب مصون می داشت.

نقشهٔ جاده نشان می داد که دو یست و ده کیلومتر به مرز فرانسه در و ینتیمیگلیا[6] مانده بود یعنی یکصد و سی مایل و او باآن سرعت دوساعته راه را می‌پیمود. در ساعت هفت صبح در راه ژنو، آنجائی که به لنگرگاه می رسید ترافیک سبکی وجود داشت. اما قبل از ساعت ۷/۱۵ او به جادهٔ شمارهٔ ۱۰ در راه سن‌رمو[7] و به‌طرف مرز پیچید.

وقتی در ساعت ۷/۵۰ به آرامترین نقطهٔ مرزی فرانسه رسید، ترافیک روزانهٔ جاده سنگین شده و هوا نسبتاً گرم شده بود.

بعداز نیم ساعت انتظار در صف، بالاخره ماشینش را درمحل مخصوص بازرسی گمرک پارک کرد. مأمورپلیسی که گذرنامه‌اش را گرفته بود آنرا بدقت مطالعه کرد، و به اختصار گفت: «یک دقیقه، مسیو.» و به‌طرف ساختمان گمرک رفت. چند دقیقهٔ بعد مأمورپلیس با مرد دیگری که لباس شخصی پوشیده بود و گذرنامه را دردست داشت برگشت.

— روز بخیر، مسیو.

— روز بخیر.

— این گذرنامهٔ شما است؟

— بله.

دوباره گذرنامه بازرسی شد.

— منظور شما ازاین سفر به فرانسه چیست؟

— گردش. من هیچوقت کوت داز ور[8] را ندیده‌ام.

— متوجه‌ام. ماشین متعلق به شما است؟

— نخیر، کرایه‌اش کرده‌ام. من در ایتالیا کار اداری داشتم، و بطور اتفاقی یکهفته بیکارشدم. بنابراین یک ماشین کرایه کردم تا کمی بگردم.

6) Ventimigl 7) San Remo 8) Cote d'Azur

— متوجه‌ام مدارک ماشین را دارید؟

شغال گواهینامهٔ رانندگی بین‌المللی، قرارداد کرایهٔ ماشین و دوتا بیمه نامه‌ها را نشان داد. مردی که لباس شخصی به‌تن داشت همه را بررسی کرد.

— چمدان همراهتان هست، مسیو؟

— بله، سه عدد در صندوق عقب و یک کیف دستی.

— لطفاً، همه را به ساختمان گمرک بیاورید.

سپس دورشد. مرد پلیس به شغال کمک کرد تا سه عدد چمدان و کیف دستی را از ماشین بیرون آورده و دو نفری آنها را به ادارهٔ گمرک بردند.

قبل از ترک میلان او کت ارتشی کهنه، شلوارها و کفش‌های مندرس آندره مارتین[9]، مرد فرانسوی ساختگی که مدارکش در آستر چمدان سومی دوخته شده بود، بیرون آورده و آنها را گلوله کرده و در صندوق عقب ماشین گذاشته بود.

لباسهای دو چمدان دیگر را در سومین چمدان تقسیم کرده بود. مدال‌ها در جیبش بود.

دو مأمور گمرک هرکدام یک چمدان را بازرسی کردند. درحالیکه آندو سرگرم این کار بودند شغال برگهٔ مخصوص ورود به فرانسه برای توریست‌ها را پُر کرد. هیچ چیز در چمدانها نظر آنها را بخود جلب نکرد. وقتی مأمورین گمرک شیشه‌های محتوی رنگ مورا برداشتند، برای لحظه‌ای شغال عصبی شد. او قبلاً احتیاط بخرج داده، رنگ موها را در شیشه‌های خالی لوسیون بعداز اصلاح صورت ریخته بود. درآن زمان لوسیون‌های بعداز اصلاح در فرانسه متداول نبودند، چیز تازه‌ای به بازار آمده و اصولاً منحصر به آمریکا بود. شغال متوجه شد که دو مأمور گمرک نگاهی باهم ردوبدل کردند اما شیشه‌ها را در کیف دستی گذاشتند.

9) Andre Martin

شغال از گوشهٔ چشم و از پشت پنجره‌ها می‌توانست مأمور دیگری را که مشغول بازرسی صندوق عقب و قسمت موتور ماشین بود ببیند. خوشبختانه مأمور زیر ماشین را نگاه نکرد. کت سربازی و شلوارها را در صندوق عقب بلند کرد و با بی‌میلی به آنها نگاهی انداخت اما تصور کرد که کت برای پوشاندن موتور در شب‌های سرد زمستان و لباس‌های کهنه برای تعمیرات احتمالی ماشین در جاده است. او لباس‌ها را سرجایشان گذاشت و در صندوق عقب را بست.

وقتی شغال برگه را پُر کرد، دو مأمور گمرک در ساختمان در چمدانها را بستند و سرشان را به علامت نفی برای آن مرد شخصی پوش تکان دادند. او هم برگهٔ ورود را گرفت، آنرا خواند و با گذرنامه مقایسه کرد و گذرنامه را به شغال پس داد.

— مرسی، مسیو، سفر بخیر.

ده دقیقه بعد ماشین در حاشیهٔ شرقی منتون[10] در حرکت بود. بعداز صرف صبحانه در یک کافهٔ مشرف به بندر قدیمی حوزهٔ رودخانهٔ پرقایق، شغال از جادهٔ کورنیشه لیتوراله[11] به طرف مونا کو[12]، نیس[13] و کان[14] به راه افتاد.

سربازرس توماس در دفتر کارش در لندن یک فنجان قهوهٔ غلیظ را هم می‌زد و دستی به چانهٔ پراز ریشش کشید. در آنطرف اطاق دو بازپرسی که مأموریت داشتند محل فعلی کالتروپ را پیدا کنند روبروی رئیسشان نشسته بودند. هرسه انتظار ورود شش مأمور دیگر را داشتند که همگی گروهبانهای شعبهٔ ویژه بودند و بدنبال تلفن های مکرر توماس از وظایف روزانه شان معاف شده و به دفتر او احضار شده بودند.

کمی بعداز ساعت نه، وقتی همگی به دفاترشان رفته و از احضار توماس آگاه شده بودند یکی یکی به دفتر او وارد شدند. وقتی آخرین نفر هم آمد توماس

10) Menton 11) Corniche Lihorale 12) Monaco

13) Nice 14) Cannes

شروع به صحبت کرد.

— بسیار خوب، ما بدنبال مردی هستیم. هیچ لزومی ندارد که من دلیل این جستجورا برای شما تشریح کنم. مهم نیست که شما بدانید. مسئلهٔ مهم این است که ما اورا گیر بیاوریم، و البته خیلی زود. ما می دانیم یا لااقل فکرمی کنیم که می دانیم که درحال حاضر اودر خارج از کشور است. ما تقریباً مطمئن هستیم که اوبایک اسم جعلی مسافرت می کند.

سپس عکس هایی را که از روی عکس تقاضانامهٔ گذرنامهٔ کالتروپ چاپ شده بود به آنها داد و گفت:

— این تصویر اوست. احتمال دارد که تغییر قیافه داده باشد بنابراین اعتباری به این مشخصات ظاهری نخواهد بود. کاری که باید بکنید این است که به ادارهٔ گذرنامه برو ید ولیست کامل تمام متقاضیان پاسپورت را در این اواخر بگیرید. از پنجاه روز قبل شروع کنید. اگر به نتیجه ای نرسیدید، به پنجاه روز قبل ازآن رجوع کنید. کار خسته کننده ای خواهد بود.

سپس صحبت هایش را با توضیح اجمالی از معمولترین راه گرفتن یک گذرنامهٔ جعلی ادامه داد، که درحقیقت همان روشی بود که شغال ازآن استفاده کرده بود.

— مسئلهٔ مهم اینست که به گواهی های تولد اکتفا نکنید. گواهی های فوت راهم بررسی کنید. بنابراین بعدازاینکه لیست را از ادارهٔ گذرنامه گرفتید، به ادارهٔ متوفیات مراجعه کنید درآنجا اسامی موجود در لیست ها را بین خودتان تقسیم وشروع به مقایسهٔ اسامی با گواهی های فوت کنید. اگر تقاضانامه ای برای گذرنامه به اسم مردی که دیگر زنده نیست پیدا کردید، به احتمال قوی متقاضی همان مرد موردنظر ما است. از حالا شروع کنید.

هر هشت مرد از دفتر خارج شدند و توماس شروع به تلفن زدن به ادارهٔ گذرنامه، ادارهٔ ثبت احوال و ازدواج و ادارهٔ متوفیات کرد تا مطمئن شود که با

گروه مأمورینش همکاری های لازم خواهد شد.

دو ساعت بعد درحالیکه توماس مشغول تراشیدن ریشش بایک ریش تراش برقی قرضی بود، سردستهٔ گروه تجسس باز پرسان به او تلفن کرد و گفت که هشت هزار و چهل و یک تقاضانامه برای گذرنامه های جدید در صد روزهٔ اخیر به ادارهٔ گذرنامه وارد شده است و اضافه کرد که چون تابستان است و فصل تعطیلات، تقاضانامه ها همیشه بیشتر است.

برین توماس گوشی را گذاشت و در دستمالش فین کرد و گفت: «لعنت به تابستان»

کمی بعد از ساعت یازده آنروز صبح شغال به مرکز کان رسید. طبق معمول مواقعی که می خواست کاری را به انجام رساند، بدنبال یکی از بهترین هتل ها گشت و بعداز چند دقیقه جستجو در جلوی هتل ماژستیک[15] توقف کرد. بعداز اینکه شانه ای به موهایش کشید، به داخل سرسرای هتل رفت.

چون اواسط روز بود، بیشتر مسافرین هتل بیرون زده بودند و سرسرا به نظر خلوت می آمد. کت و شلوار شیک و تابستانه و رفتار موقر و بااطمینانش اورا به عنوان یک مرد موقر انگلیسی مشخص می کرد و وقتی که از پادوی هتل سراغ تلفن های عمومی هتل را گرفت پیشخدمت هیچگونه ابراز تعجبی ازخود نشان نداد. خانمی که در پشت پیشخوانی که تلفنخانه را از قسمت خدمات جدا می کرد نشسته بود، با ورود او سرش را بالا آورد. شغال گفت:

— لطفاً شمارهٔ ۵۹۰۱ مولیتور[16]، پاریس را برای من بگیرید.

چند دقیقهٔ بعد خانم تلفنچی اورا به اطاقک تلفن که پهلوی تلفنخانه قرار داشت راهنمایی کرد. شغال وارد کابین شد و در شیشه ای ضد صدای آنرا پشت سرش بست.

— الو، من شغال هستم.

15) Majestic
16) Molitor

— الو، من والمی هستم. خدارا شکر که تلفن کردی. دو روز است که سعی می کنیم باهات تماس بگیریم.

هرکسی که از ورای پنجرهٔ اطاقک نگاه می کرد می توانست ببیند که آن مرد انگلیسی درحالی که گوشی را دردست دارد اخم کرده است. در مدت ده دقیقه مکالمهٔ او ساکت بود و گوش می داد. گهگاه وقتی که سؤال کوتاه و مختصری مطرح می کرد لبهایش تکان می خوردند. اما هیچ کس نگاه نمی کرد، تلفنچی سرگرم خواندن یک رمان عاشقانه بود. وقتی به بالا نگاه کرد آن مرد انگلیسی بالای سرش ایستاده و از پشت عینک آفتابی اش به او نگاه می کرد. از روی کنتور کنار دستگاه تلفن مدت مکالمه را به او گفت و شغال پول را پرداخت.

در روی ایوان مشرف به دریا، جایی که مردم جیغ زنان و خنده کنان شنا می کردند، شغال غرق در افکار قهوه می نوشید و پک های عمیقی به سیگارش می زد.

مسئلهٔ کوآلسکی را می توانست حلاجی کند، آن لهستانی را از هتل و ین بخاطر داشت. چیزی را که نمی فهمید این بود که چگونه این مرد محافظ که بیرون از در اطاق ایستاده بود، اسم رمز اورا فهمیده و یا ازکجا هدف استخدام اورا حدس زده است. شاید پلیس فرانسه موضوع را همینطوری حدس زده‌اند. شاید کوآلسکی حس کرده بوده که شغال چکاره است چون خودش هم یک قاتل بود اگرچه یک قاتل ساده‌لوح و دست و پا چلفتی.

شغال جوانب را سنجید. والمی به‌او توصیه کرده بود که موضوع را فراموش کند و به کشورش برگردد، اما درعین حال گفته بود که او هیچ اختیار مستقیمی ازطرف رودین برای متوقف کردن عملیات نداشت. اتفاقی که افتاده بود شک شدید شغال را درمورد سهل انگاری امنیتی سازمان ارتش سری به‌یقین بدل کرد. اما او چیزی را می دانست که آنها ازآن آگاهی نداشتند، و چیزی بود که پلیس فرانسه هم نمی توانست ازآن باخبر باشد. او تحت یک نام مباختگی با

یک گذرنامهٔ قانونی مسافرت می کرد و بعلاوه سه دستهٔ جداگانه مدارک جعلی به اضافهٔ دو گذرنامهٔ خارجی و وسایل تغییر قیافه و لباس های مبدل در دسترسش بود.

والمی اشاره کرده بود که تنها چیزی که پلیس فرانسه، کمیسر لبل، دردست داشت، مشخصات ظاهری مختصری مانند، بلند، بلوند و خارجی بود. در ماه اوت در فرانسه هزاران نفر با چنین مشخصاتی اقامت دارند. آنها نمی توانند همه را دستگیر کنند.

دومین امتیاز وی این بود که پلیس فرانسه بدنبال مردی است که با گذرنامه ای به نام چارلز کالتروپ مسافرت می کند. پس بگذار به دنبال او بگردند و با امید موفقیت برای آنها. او آلکساندر دوگان بود و می توانست اینرا ثابت کند!

از حالا به بعد، با مرگ کوآلسکی، هیچ کس، حتی رودین و دستیارانش نمی دانستند که او کیست و یا کجاست. بالاخره روی پای خودش بود و این طریقی بود که همیشه می خواست چنین باشد.

اما بهرصورت، خطر افزایش یافته بود، در این مورد هیچ شک نداشت. با لورفتن قضیهٔ ترور، او به یک دژ استحکاماتی امنیتی حمله می برد که درآن همگی آماده و مراقب بودند. سؤال این بود که آیا نقشه اش برای ترور می توانست صحنه و وجههٔ این امنیت را به هم بزند. درمقام مقایسه، او مطمئن بود که می تواند.

اما مسئلهٔ اصلی هنوز لاینحل بود. برگردد یا ادامه بدهد؟ برگشتن به معنای درگیری با رودین و آدمهای گردن کلفتش برسر تملک ربع میلیون دلاری بود که درحال حاضر در حساب بانکیش در زوریخ بود. اگر از پس دادن آن سر بازمی زد آنها تعقیبش می کردند و پس از شکنجه برای امضای چک استرداد پول اورا می کشتند. پیشی گرفتن ازآنها پول احتیاج داشت، خیلی زیاد، احتمالاً تمام پولی که بدست آورده بود. اما به عملیات ادامه دادن تاوقتی کار تمام شود ازآن هم خطرناکتر بود. هرچه به روز عملیات نزدیکتر می شد، متوقف

کردنش سخت‌تر می نمود.

پیشخدمت صورتحساب را آورد، شغال نگاهی به‌آن انداخت و یکه خورد. خدایا، قیمت‌ها سرسام‌آور بود! یک زندگانی این چنینی مستلزم داشتن دلارهای فراوان بود. دلار و بازهم دلار! نگاهی به پایین و ساحل دریا انداخت و دختران جوان برنزه‌ای را دید که در ساحل قدم می‌زدند، کادیلاک‌ها و جاگوارهای مدل بالا که درآن جوانان برنزه درحالیکه یک چشمشان به‌جاده و یک‌چشم دیگرشان به آنها بود، رانندگی می کردند. این همان زندگی ای بود که او همیشه آرزو پیش را داشت ازآن روزهایی که صورتش را به پنجره‌های آژانس‌های مسافرتی می‌چسباند و پوسترهایی را که زندگی متفاوت، دنیایی متفاوت ازکار خسته کننده، رفت و آمد روزانه در قطار و فرم‌های سه نسخه‌ای، گیره‌های کاغذ و چای ولرم بیمزه را نشان می‌دادند، نگاه می کرد، به‌دنبال این گونه زندگی بود. در عرض سه سال گذشته او تقریباً چنین چیزی را بدست آورده بود. او به لباس‌های شیک، غذاهای گران، یک آپارتمان لوکس، یک ماشین اسپورت وزنهای زیبا عادت کرده بود. اگرحالا برمی گشت به این معنا بود که باید از همهٔ این چیزها دست می شست. شغال صورتحساب را پرداخت و انعام کلانی برای پیشخدمت گذاشت. سوار ماشینش شد و ماژستیک را ترک کرد و به‌طرف قلب فرانسه راند.

کمیسر لبل پشت میزش نشسته بود و چنان احساسی داشت انگار که هرگز درعمرش نخوابیده و هرگز هم نخواهد خوابید. در گوشهٔ اطاق لوسین کارون روی تخت سفری خوابیده بود و خرو پف می کرد. او تمام شب را بیدارمانده بود و جستجو برای سوابق ورود چارلز کالتروپ به فرانسه را رهبری می کرد. در صبحگاه آنروز لبل جایش را گرفته بود.

درپیش رو پش تودهٔ عظیمی از گزارشات رسیده از ادارات مختلفی که موظف به مراقبت از اعمال و محل‌های اقامت خارجیان در فرانسه بودند،

قرارداشت. از ابتدای سال جدید هیچ مردی با این نام به‌طور قانونی از هیچ کدام از مرزهای فرانسه داخل نشده بود. هیچ هتلی در کشور، چه در پاریس و یا شهرستانهای دیگر، چنین مسافری لااقل تحت این نام از ابتدای سال نداشته است. اسمش در لیست سیاه خارجیان نبوده و نام او تحت هیچ عنوانی برای مقامات فرانسه آشنا به‌نظر نمی آمد.

وقتی که گزارشی به‌دست لبل می رسید به مأمور تحقیق می گفت که سوابق سالهای قبل و قبلتر را هم بررسی کند تا موقعی که مشخص شود آیا کالتروپ اصلاً به فرانسه سفر کرده است یا خیر. ازآنجا آنوقت احتمالاً مشخص می شد که آیا او جای خاصی برای اقامت دارد یا نه؟ مثلاً خانهٔ یک دوست، یا یک هتل مورد علاقه جایی که او حالا ممکن است حتی تحت یک نام ساختگی درآن بسر برد.

تلفن آنروز صبح سربازرس توماس امید دستگیری سریع این قاتل را ازمیان برده بود. باردیگر جملهٔ «برگشتیم سرجای اولمان» گفته شده بود اما خوشبختانه فقط بین کارون و خودش. اعضای جلسات مشاورهٔ شبانه هنوز مطلع نبودند که کالتروپ ازیک اسم جعلی نامعلوم استفاده می کند. او مجبور بود این مطلب را ساعت ده آنشب به‌آنها بگوید. اگر تا آنموقع اسم ساختگی اورا پیدا نکند مجبور بود یکبار دیگر طعنه ها و زخم زبانهای سنت کلیر و تائیدهای پنهانی دیگران را از سنت کلیر تحمل کند.

دو مسئله بود که به‌او آرامش می داد. یکی اینکه لااقل مشخصات ظاهری وعکسی از چهره و شانه های کالتروپ را داشتند. اگر او ازیک گذرنامهٔ جعلی استفاده می کرد به‌احتمال قوی تغییر قیافه هم داده بود اما به‌قول معروف ازهیچی بهتر بود. مسئلهٔ دیگر این بود که هیچ کس در جلسهٔ مشاوره کاری بهتر ازآنچه که او انجام می داد یعنی بررسی همه‌چیز، نمی توانست انجام دهد.

کارون نظریه‌ای داده بود براین مبنا که شاید وقتی پلیس انگلیس به آپارتمان کالتروپ رفته و گذرنامه اش را برداشته، کالتروپ درخارج از شهر بوده

و هنگامی که برمی گردد و گذرنامه اش را پیدا نمی کند چون گذرنامهٔ دیگری نداشته، مخفی شده وبطور کلی عملیات را متوقف کرده است.

لبل آه عمیقی کشیده و گفته بود:

ــ کاش اینطور بود اما روی چنین چیزی حساب نکن. شعبهٔ ویژهٔ انگلستان گزارش داده که هیچ یک از وسایل نظافت شخصی و اصلاح و این قبیل چیزها در حمامش نبوده و کالتروپ به یکی از همسایه هایش گفته که برای گردش و ماهیگیری از شهر خارج میشود. اگر کالتروپ گذرنامه اش را باخودش نبرده، به این دلیل بوده که دیگر به آن احتیاجی نداشته است. تصور نکن که چنین مردی زیاد اشتباه می کند، کم کم دارم نسبت به شغال احساسی پیدا می کنم.

مردی که پلیس دو کشور بدنبالش بودند تصمیم گرفت از تراکم جادهٔ گراند کورنیشه[17] در فاصلهٔ کان به مارسی پرهیز کند و از قسمت جنوبی جادهٔ آر ــ اِن۷[18] که خارج از مارسی به طرف شمال به سوی پاریس می پیچید دور شود. او می دانست که هردو جاده در ماه اوت مثل جهنم است.

با احساس امنیت از مدارک دقیق و کافی برای اسم ساختگی دوگان، شغال تصمیم گرفت با فراغت خاطر از ساحل و ازمیان آلپس ماری تیمز[19] جایی که هوا بخاطر ارتفاع خنک تر است از راه تپه های پیچ در پیچ بورگاندی[20] رانندگی کند. عجله ای نداشت زیرا تا روز موعد ترور هنوز چند روزی مانده بود و او می دانست که کمی زودتر از برنامه وارد فرانسه شده است.

از کان به طرف شمال حرکت کرد و در جادهٔ آر اِن ۸ ازمیان شهر خوش منظرهٔ گراسه[21] و به طرف کاستلانه[22] جایی که رودخانهٔ متلاطم وردون[23] که به وسیلهٔ سدی بلند مهار شده بود و به آرامی از ساوی[24] پایین می آمد تا به دورانسه[25] در کاداراچه[26] بپیوندد، به آرامی می راند.

17) Grande Corniche 18) RN7 19) Alpes Maritimes 20) Bugundy
21) Grasse 22) Castellone 23) Verdon 24 Saroy 25) Durance 26) Cadarache

ازآنجا او به‌طرف بارمه[۲۷] و شهر کوچک آبمعدنی دیگنه[۲۸] راند. حرارت سوزان جلگهٔ پروونکال[۲۹] را در پشت سر گذاشت. هوای تپه‌ها علیرغم گرما مطبوع و خنک بود. وقتی که می‌ایستاد گرمای خورشید را می‌توانست احساس کند، اما وقتی رانندگی می‌کرد هوا مثل دوش خنک می‌مانست و بوی درخت‌های کاج و دود چوب از مزارع درهوا پراکنده بود. بعداز دیگنه از دورانسه عبور کرد و در یک رستوران کوچک ولی زیبای مشرف به رودخانه ناهار خورد. بعداز صد مایل دیگر دورانسه مثل یک مارخاکستری و باریک می‌شد که درمیان کاوایلون[۳۰] و پلان‌داورگون[۳۱] در بستر خالی خود می‌خزید. اما در اینجا در بالای تپه‌ها، دورانسه یک رودخانه بود، درست همان شکلی که یک رودخانه باید باشد، یک رودخانهٔ خنک و پُراز ماهی با درختانی که در کناره‌های آن سایه می‌گستردند و سبزه‌هایی که مثل مخمل در اطراف روئیده بودند.

بعدازظهر همان روز او همچنان راه طولانی و پرپیچ آران ۸ را که به‌طرف شمال می‌رفت از میان سیسترون[۳۲] درمی‌نوردید که همچنان در حاشیهٔ چپ رودخانهٔ دورانسه امتداد داشت تا آنکه جاده چند شاخه می‌شد و آران ۸ به‌طرف شمال می‌رفت. هنگامی که شب فرارسید او وارد شهر کوچک گپ[۳۳] شد. می‌توانست راه را ادامه بدهد و به گرنوبل[۳۴] برود، اما تصمیم گرفت از آنجایی که عجله‌ای نداشت و شانس گیرآوردن اطاق خالی درماه اوت در یک شهر کوچک بیشتر بود، درهمان اطراف دنبال یک هتل بگردد. درست بیرون از شهر یک هتل زیبا به‌اسم دوکروف[۳۵] پیداکرد که قبلاً استراحتگاه یکی از دوک‌های ساوی[۳۶] هنگام شکار بوده و هنوزهم بوی راحتی روستایی و غذای مطبوع می‌داد. هنوز اطاقهای زیادی خالی بود. در اطاقش حمام کرد و کت و شلواری خاکستری و پیراهن ابریشمی پوشید و کراوات زد. از زن مستخدم

27) Barreme 28) Digne 29) Provencal 30) Cavaillon 31) Plan d'Orgon
32) Sisteron 33) Gop 34) Grenoble 35) Hotel du Cerf 36) Saroy

خواهش کرد تا کت و شلواری را که تمام روز برتن داشت تمیز کند و اطو بزند و زن مستخدم هم درمقابل لبخندهای جذاب شغال قبول کرد که کت و شلوار را فردا صبح تحویل دهد!

شام را دریک اطاق چوبکاری شده که مشرف به تپه های پردرخت بود و صدای جیرجیرک ها ازآنجا بگوش می رسید صرف کرد. هوا گرم بود و در اواسط صرف شام یکی از زنهایی که مشغول صرف شام بود و لباس بدون آستین دکلته به‌تن داشت به پیشخدمت هتل گفت که نسیم خنکی از بیرون بداخل می وزد و خواهش کرد پنجره ها را ببندد.

پیشخدمت از شغال پرسید آیا ازنظر او اشکالی ندارد پنجرهٔ نزدیک میزش بسته شود و شغال برگشت و به‌زنی که پیشخدمت به‌عنوان خانمی که خواهش کرده پنجره ها بسته شود اورا نشان داده بود نگاه کرد. آن زن تنها غذا می خورد، زنی زیبا درحدود سی و هفت ساله با بازوانی سفید و نرم و سینه هایی برجسته. شغال به پیشخدمت اشاره کرد که پنجره ها را ببندد وسرش را به‌آرامی برای آن زن فرود آورد. زن با لبخند سردی به او پاسخ داد.

طعم غذا بسیار عالی بود. شغال ماهی قزل‌آلای رودخانه‌ای سرخ شده روی آتش چوب با مخلفات سفارش داده بود. شراب خوش‌طعم، خانگی بود و محصول زن صاحب هتل؛ بیشتر مسافرین هتل ازآن سفارش داده بودند.

وقتی شامش را تمام کرد، صدای آرام و آمرانهٔ زن را شنید که به پیشخدمت گفت قهوه اش را در سالن استراحت هتل صرف می کند و پیشخدمت خم شد و اورا خانم بارون[37] خطاب کرد. چند دقیقهٔ بعد شغال هم دستور داد که قهوه اش را در سالن استراحت هتل بیاورند و به‌آن سو رفت.

37) Madame la Baronne

ساعت ده و پانزده دقیقه سر بازرس توماس در دفترش نشسته بود و از پنجرهٔ باز به خیابان ساکت رو برو خیره می نگریست. ادارات میان میل بانک[۳۸] و میدان اسمیت[۳۹] ساکت و تاریک بودند. درآن میان فقط ساختمانی که دفاتر شعبهٔ ویژه درآن قرار داشتند طبق معمول تا دیروقت روشن بود.

یک مایل دورتر، در خیابان استراند[۴۰] چراغهای قسمتی از ادارهٔ ثبت احوال که گواهی فوت میلیون‌ها تبعهٔ انگلیس درآنجا بایگانی شده بود، همچنان روشن بود. درآنجا گروه توماس متشکل ازشش گروهبان کارآگاه ودو باز پرس مشغول بررسی گواهی های فوت و مقایسهٔ آنها با لیست متقاضیان گذرنامه بودند.

مسئول گروه که باز پرس عالیمرتبه ای بود به توماس تلفن کرد. صدایش خسته بود اما بارقه‌ای از امید درآن حس می شد، امید به اینکه چیزی که قرار بود به توماس بگوید آنها را ازشر بررسی صدها گواهی فوت که ظاهراً معتبر نبودند رهایی دهد. زیرا همهٔ صاحبان آن گواهی های فوت اسمشان در لیست متقاضیان و دارندگان گذرنامه بود!

وقتی توماس گوشی را برداشت، باز پرس گفت:

— آلکساندر جیمز کوینتین دوگان[۴۱]

توماس گفت:

— در موردش می دانید؟

— در سوم آوریل، ۱۹۲۹، در سامبورن فیشلی[۴۲]، در ناحیهٔ سنت مارکس[۴۳] بدنیا آمده است. برای گذرنامه ازطریق معمول درچهاردهم ژوئیهٔ امسال تقاضا کرده و گذرنامه روز بعد صادر و در هفدهم ژوئیه به آدرسی که در تقاضانامه ذکر شده، ارسال شده است. احتمالاً آدرس مربوط به خود این شخص نیست.

38) Millbank 39) Smith Square 40) Strand 41) Alexander James Quentin Duggan
42) Sambourne Fishley 43) St. Mark's

توماس که از انتظار خوشش نمی‌آمد پرسید: «چرا؟»

— بخاطر اینکه آلکساندر جیمز کوینتین دوگان دریک تصادف اتومبیل در دهکدهٔ محل اقامتش در سن دو سال و نیمی در تاریخ هشتم نوامبر ۱۹۳۱ کشته شده است.

توماس برای لحظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید:

— چندتا گذرنامهٔ دیگر که در صد روز گذشته صادر شده است برای بررسی باقیمانده است؟

— در حدود سیصد عدد دیگر.

— بگذار دیگران به بررسی بقیه بپردازند، شاید درمیان آن سیصد عدد مانده یک پاسپورت جعلی دیگر پیدا شود. سرپرستی گروه را به‌آن یکی همکار دیگرت بسپار. من می‌خواهم تو به‌آن آدرسی که در گذرنامه ذکر شده مراجعه کنی. به‌محض اینکه آدرس را پیدا کردی به‌من تلفن کن. اگر محل مسکونت است، از صاحبخانه بازجویی کن. جزئیات دقیق راجع به دوگان ساختگی را برای من یادداشت کن و یک کپی از عکس او که ضمیمهٔ تقاضانامهٔ گذرنامه است برای من بیاور. من می‌خواهم این قیافهٔ جدید کالتروپ را ببینم.

کمی قبل از ساعت یازده باز پرس دوباره تلفن کرد. نشانی موردنظر یک دکهٔ روزنامه فروشی در پادینگتون[44] بود ازآن فروشگاه‌هایی که پشت و یترینشان پُر از نشانی های فاحشه ها است. صاحب فروشگاه که در طبقهٔ بالای همانجا زندگی می کرد ازخواب بیدار شد و بعداز بازجویی اقرار کرد که برای بعضی از مشتریانش که محل اقامت ثابتی ندارند به نشانی فروشگاه او نامه می‌آید و او بابت این کار پولی دریافت می‌دارد. به‌خاطر نمی‌آورد که مشتری دائمی به‌نام دوگان داشته باشد اما ممکن است این همان مردی باشد که دو بار

44) Paddington

به فروشگاهش مراجعه کرده بود یکبار برای جلب موافقت وی برای اینکه نامه به آدرس او بیاید و بار دیگر برای بردن پاکتی که انتظارش را داشت و برایش رسیده بود. باز پرس عکس کالتروپ را به صاحب فروشگاه نشان داد ولی آن مرد صاحب عکس را نمی‌شناخت. او همچنین عکس دوگان را که در تقاضانامه بود نشان او داد و آن مرد گفت که فکر می کند این مرد را بخاطر می آورد ولی مطمئن نبود. فکر میکرد که احتمالاً هنگام مراجعه به فروشگاه عینک آفتابی تیره به چشم داشت. بسیاری از آنهایی که به فروشگاهش مراجعه می کردند تا مجله های منافی عفت بخرند عینک آفتابی تیره می زدند.

توماس گفت:

ـ اورا همراه خودت اینجا بیاور.

پس از اینکه مکالمه تمام شد دوباره گوشی را برداشت و از تلفنچی خواهش کرد پاریس را برایش بگیرد.

بار دوم وقتی تلفن از لندن لبل را خواست او در جلسهٔ شبانهٔ وزارت کشور بود. کمیسر لبل به شرکت کنندگان در جلسه توضیح می داد که به احتمال قوی کالتروپ با اسم حقیقی خودش به فرانسه سفر نکرده است، مگر اینکه ازطریق یک کشتی ماهیگیری یا یکی از مرزهای خلوت و دورافتاده بداخل فرانسه آمده باشد. لبل گفت که شخصاً فکر نمی کند یک حرفه ای چنین کاری کرده باشد، بخاطر اینکه در هرمحل بازرسی پلیس ممکن است بخاطر نداشتن مُهر ورود در گذرنامه اش دستگیر شود. و باتحقیقات لازم مشخص شده که هیچ شخصی به نام چارلز کالتروپ در هیچ کدام از هتل های فرانسه اطاق کرایه نکرده است. این اطلاعات توسط رئیس ادارهٔ بایگانی مرکزی، رئیس ادارهٔ نظارت و فرماندهٔ کل پلیس پاریس گزارش شده و بنابراین غیرقابل انکار بودند.

لبل ادامه داد که دو امکان وجود داشت یکی اینکه شغال هیچ کوششی برای گرفتن یک گذرنامهٔ جعلی نکرده باشد و نداند که مورد ظن پلیس است. در

اینصورت پلیس لندن با توقیف گذرنامه اش اورا فلج کرده است، و البته به عقیدهٔ او این امکان وجود نداشت زیرا سر بازرس توماس به او گفته که مأموریتش هنگام جستجوی آپارتمان شغال متوجه شده اند که بعضی از کشوهای کمد از لباس خالی است و وسایل نظافت شخصی و اصلاح صورتش هم نیست که نشان می دهد او به منظور مسافرتی طولانی وسایل خودرا برده است. یکی از همسایگان او اظهارداشته که کالتروپ به او گفته بود که به قصد گردش با ماشین به اسکاتلند می رود. نه پلیس فرانسه و نه پلیس انگلستان هیچ دلیلی دردست ندارند که این حرف را باور کنند.

دومین امکان این است که کالتروپ یک پاسپورت جعلی تهیه کرده باشد و این مسئله ای بود که درحال حاضر پلیس بریتانیا درحال تحقیق در بارهٔ آن بود. دراین حالت، یا او هنوز در فرانسه نیست، و درجای دیگر مشغول تدارک عملیات است و یا بدون مظنون واقع شدن وارد فرانسه شده است.

هنگامی که لبل این جمله را گفت بسیاری ازشرکت کنندگان درجلسه صدای اعتراضشان بلند شد.

آلکساندر سانگیونیتی گفت:

— منظورتان این است که او احتمالاً اینجا، در فرانسه یا حتی در مرکز پاریس است؟

لبل توضیح داد:

— مسئله این است که او برنامه ریزی کرده و فقط خودش هم ازآن خبر دارد. ما درحدود هفتاد و دو ساعت است که مشغول تحقیق دراین مورد هستیم. ما از هیچ طریقی نمی توانیم بفهمیم که درچه مقطعی از برنامهٔ عملیاتش از نقشه اش مطلع شده ایم. تنها چیزی که ازآن مطمئن هستیم، این است که بغیر ازاینکه او می داند ما از توطئهٔ او برعلیه جان رئیس جمهور مطلع شده ایم، این تروریست نمی تواند آگاه شود که تحقیقات ما تاچه حد پیشرفته است. بنابراین ما این شانس

را داریم که به‌محض اینکه اسم جعلی‌اش را کشف کنیم می‌توانیم اورا بی‌آن‌که خودش آگاه شود یافته و دستگیرش کنیم.

اما این حرف باعث تسکین شرکت کنندگان در جلسه نشد. تصور اینکه قاتل ممکن است درحال حاضر در یک مایلی آنها باشد و یا اینکه در برنامهٔ این مرد روز ترور ریاست جمهوری ممکن است فردا باشد باعث اضطراب و دلهرهٔ شدید آنها می شد.

کلنل رولاند با شگفتی گفت:

— این مسأله هم امکان دارد که رودین توسط والمی خبر لورفتن ماجرا را به شغال داده باشد و او آپارتمانش را ترک کرده تا مدارک جرم و شواهد را از بین ببرد. برای مثال، اسلحه و مهماتش را ممکن است درحال حاضر در یک رودخانه در اسکاتلند انداخته باشد. و بنابراین در بازگشتش وی می تواند خودرا در مقابل بازجو یی های پلیس کاملاً منزه معرفی کند. در اینصورت توقیف او بسیار مشکل خواهد بود.

سایرین درمورد نظریهٔ رولاند فکر کردند و نشانه هایی از موافقت با فکر او ابراز داشتند. وزیر گفت:

— کلنل، به‌ما بگو یید که اگر شما برای چنین کاری استخدام شده بودید، و بعد مطلع می شدید که قضیه لورفته است، حتی اگر کسی از محل اقامت فعلی و نام جعلیتان آگاهی نداشت، این کاری بود که شما می کردید؟

رولاند پاسخ داد:

— مطمئناً، جناب وزیر، اگر من یک قاتل حرفه ای بودم، می دانستم که درجایی پرونده‌ای دارم و باتوجه به لورفتن توطئه دیر یا زود پلیس منزل مسکونیم را می گردد. بنابراین اولین کارم این می بود که مدارک و شواهد جرم را از بین ببرم و چه جایی بهتراز یک رودخانهٔ دورافتاده در اسکاتلند.

افراد دور میز با لبخندهایشان تائید خود از صحبت هایش را نشان دادند.

— اما بهرحال، این بدین معنا نیست که ما به او اجازه بدهیم تا آزادانه بگردد. من هنوزهم فکر می کنم که ما باید ازاین مسیو کالتروپ مراقبت کنیم.

لبخندها ناپدید شدند. برای چند لحظه ای سکوت حکمفرما شد.

ژنرال گیوباد گفت:

— کلنل عزیز، من متوجه منظور شما نمیشوم.

رولاند توضیح داد:

— خیلی ساده است. وظیفهٔ ما این بود که اورا شناسایی و از بین ببریم. او ممکن است موقتاً عملیات را متوقف کرده باشد، اما احتمالاً وسایلش را از بین نبرده، بلکه موقتاً آنها را پنهان کرده است تا سروصداها بخوابد و پلیس بریتانیا تحقیقات و بازجوئی هایش را تمام کند. بعد ازآن، او دوباره شروع به تدارک عملیات خواهد کرد اما اینبار بادقت و مخفی کاری بیشتر بطوری که کشف آن برای ما مشکل تر خواهد شد.

یکی از حاضرین پرسید:

— اما وقتی پلیس بریتانیا اورا شناسایی کند اگر او هنوزدر بریتانیا باشد، مطمئناً توقیفش خواهند کرد؟

— لزوماً نه. من جداً در این مورد شک دارم. آنها احتمالاً هیچ مدرک مستدلی ندارند فقط مشکوک هستند. و دوستان انگلیسی ما به این معروفند که درمورد چیزی که باافتخار «آزادی های فردی» می نامند حساس هستند. من فکر می کنم که آنها اورا احتمالاً پیدا می کنند، ازاو بازجوئی کرده و سپس بخاطر نداشتن مدرک و شهود رهایش خواهند کرد.

سنت کلیر دخالت کرد و گفت:

— البته کلنل درست می گوید. پلیس بریتانیا به طور اتفاقی از وجود این مرد آگاه شده است. آنها فوق العاده درمورد مسائلی مثل آزاد گذاشتن یک مرد خطرناک احمق هستند. به بخش کلنل رولاند باید اختیار داده شود که این مرد

یعنی کالتروپ را یکبار و برای همیشه بی خطر تحویل بگیرد.

وزیر متوجه شد که کمیسر لبل درتمام مدت این صحبتها ساکت وبدون لبخند نشسته است.

— خوب، کمیسر، نظر شما چیست؟ آیا شما با کلنل رولاند موافق هستید که کالتروپ درحال حاضر عملیات را متوقف ساخته و درحال پنهان کردن یا نابود کردن وسایل و تجهیزاتش است؟

لبل سرش را بالا کرد ونگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

— من ازخدا می خواهم حق با کلنل باشد اما میترسم که چنین نباشد.

— سؤال وزیر مثل یک چاقوبرنده بود: «چرا؟»

لبل به ملایمت گفت:

— به خاطر اینکه، طبق نظریهٔ ایشان کالتروپ بعدازتصمیم مبنی بر متوقف کردن عملیات بطور منطقی این کارها را انجام می دهد. اما فرض کنیم که او این تصمیم را نگرفته باشد؟ فرض کنیم یا اوپیغام رودین را دریافت نکرده است ویا آنرا دریافت کرده اما تصمیم گرفته که بهرصورت عملیات را ادامه دهد؟

همهمه ای حاکی از شگفتی ونارضایتی ازحاضرین برخاست، فقط از رولاند صدائی درنمی آمد. اوبا افکارعمیق به لبل نگاه می کرد. او می اندیشید که مغز لبل بیشتر ازآنچه سایرین درموردش فکر می کردند کارمی کرد. اومتوجه شده بود که نظریه های لبل مثل نظریه های خود او واقع بینانه است.

درهمان هنگام به لبل خبردادند که پشت تلفن بااو کار دارند و تلفن از لندن است. اینبار مکالمهٔ تلفنی بیشتر ازبیست دقیقه طول کشید. وقتی برگشت درسکوت کامل حاضرین مدت ده دقیقه صحبت کرد.

وقتی صحبتهایش تمام شد وزیر پرسید: «حالا چکار می کنیم؟» لبل طبق رفتار همیشگیش آرام و بدُون عجله درست همچون ژنرالی که به گروهش فرمان می دهد، دستوراتش را گفت و هیچ کدام از حاضرین اگرچه ازنظر رتبه

از وی بالا تر بودند، اعتراضی نکردند.

از صحبتهایش نتیجه گیری کرد و گفت:

— بنابراین ما همگی یک جستجوی بی سروصدا و محتاطانه را در سراسر کشور بدنبال دوگان و مشخصات ظاهری جدیدش آغاز خواهیم کرد و همزمان پلیس بریتانیا بایگانی دفاتر فروش بلیط شرکت‌های هواپیمایی و شرکت‌های مسافربری و غیره را بررسی خواهد کرد. اگر آنها زودتر محل فعلی شغال را شناسایی کردند و در بریتانیا باشد دستگیرش خواهند کرد و یا اگر آن کشور را ترک گفته باشد به ما خبر خواهند داد. اگرما اورا در فرانسه پیدا کردیم، توقیفش می کنیم و اما اگر دریک کشور دیگر باشد، ما می توانیم یا منتظر بمانیم تا او بدون اطلاع از آگاهی ما وارد کشور فرانسه شود و اورا در مرز دستیگر کنیم و یا... اقدام دیگری خواهیم کرد. در آنموقع تصور میکنم که وظیفهٔ من در پیداکردن او بپایان رسیده باشد. بهرصورت، تا آنزمان، آقایان، بسیار ممنون خواهم شد اگر موافقت کنید که عملیات طبق روش من انجام شود! گفتار و رفتار لبل چنان جسورانه و اطمینان‌بخش بود که هیچ کس کلمه‌ای نگفت. فقط سرهایشان را به‌علامت تصدیق تکان دادند. حتی سنت کلیردو و یلوبان ساکت بود.

سکوت او تا نیمه‌شب که به منزل رفت و شنونده‌ای پیدا کرد تا بااو درمورد خشمش از اینکه این مأمور پلیس کوچک اندام و مسخره بورژوازی حق داشته است درحالیکه خبرگان عالیمقام در اشتباه بوده‌اند صحبت کند، ادامه داشت.

معشوقه‌اش بااحساس همدردی و توجه به‌او گوش کرد و در حالیکه سنت کلیر روی تخت دراز کشیده بود گردنش را ماساژ داد. کمی پیش از سحر وقتی سنت کلیر بخواب رفت، ژاکلین از اطاق خواب به آهستگی به سالن پذیرایی رفت و به کسی تلفن کرد.

سر بازرس توماس به دو فرم درخواست گذرنامه و دو عکسی که روی میزش قرار داشت و به‌وسیلهٔ یک چراغ قوی روشن شده بودند نگاه می کرد.

به باز پرسی که پهلوی او نشسته بود گفت:

— بیا دو باره آن‌ها را مرور کنیم. حاضر هستی؟

— بله، قربان.

— کالتروپ: قد، پنج فوت ویازده اینچ. درسته.

— بله، قربان.

— دوگان: قد، شش فوت.

— پاشنه های بلند، قربان. آدم می تواند با کفش های مخصوص قدش را دو و نیم اینچ بلندتر کند. خیلی از آدمهای کوتاه‌قد در حرفهٔ هنر پیشگی این کار را می کنند. بعلاوه، در ادارهٔ گذرنامه هیچ کس به‌پاهای کسی نگاه نمی کند.

توماس تصدیق کرد.

— بسیار خوب، کفش پاشنه بلند. کالتروپ: رنگ مو، قهوه‌ای. این چیزی را روشن نمی کند، قهوه‌ای شامل قهوه‌ای کم‌رنگ تا قهوه‌ای شاه‌بلوطی است. موهایش در عکس به نظر من قهوه‌ای پُررنگ می آیند. دوگان هم نوشته، قهوه‌ای. اما بنظر من رنگ مو یش بلوند کم‌رنگ است.

— درست است، قربان. اما رنگ مو معمولاً در عکس پُررنگتر بنظر می آید. بستگی به نور دارد، جایی که نور قرار داشته و ازاین قبیل چیزها. و بعلاوه امکان دارد مو یش را رنگ کرده باشد تا ظاهراً دوگان باشد.

— بسیار خوب، این را هم قبول دارم. کالتروپ، رنگ چشمان، قهوه‌ای. دوگان، رنگ چشمان، خاکستری.

— عینک های نامریی، قربان. کار ساده‌ای است.

— بسیار خوب، سن کالتروپ سی و هفت سال است. دوگان در آوریل گذشته سی و چهار ساله بوده است. باز پرس توضیح داد که او مجبور بوده سی و چهار

ساله باشد، زیرا دوگان واقعی، پسر کوچکی که درسن دوسال و نیمی مرد، در آوریل ۱۹۲۹ بدنیا آمده بود. این مسئله را نمی توانست تغییر دهد. اما هیچ کس نمی تواند به مردی که سی و هفت ساله بنظر می آید اما گذرنامه اش می گوید او سی و چهارسال دارد ایراد بگیرد.

توماس به دو عکس نگاه کرد. کالتروپ به نظر قوی هیکل تر می آمد، صورتش پُرتر بود، مردی تنومندتر با هیکلی قویتر از دوگان. اما امکان داشت برای دوگان‌شدن ظاهرش را عوض کند. درحقیقت، او احتمالاً از اولین ملاقاتش با رؤسای سازمان ارتش سری ظاهرش را تغییر داده و از آنموقع حتی زمانی که برای گرفتن گذرنامه به ادارهٔ مربوطه رفته باهمان قیافهٔ ساختگی در انظار بوده است. مردانی مثل او اگر می خواستند ناشناخته باقی بمانند مجبور بودند ماهها با مشخصات و خصوصیات ظاهری متفاوتی به‌سر برند. احتمالاً با تحمل همین زحمات و مشقات کالتروپ توانسته بود ازنظر سازمان‌های پلیسی سراسر دنیا ناشناخته بماند. اگر بخاطر آن شایعه در کارائیب نبود آنها به احتمال قوی هرگز اورا شناسایی نمی کردند.

اما ازحالا ببعد او دوگان شده بود، با موی رنگ شده، عینک رنگی نامرئی، هیکل لاغر و پاشنه های بلند. وی مشخصات ظاهری دوگان به همراه شمارهٔ گذرنامه و عکس اورا به اطاق تلکس فرستاد تا به‌وسیلهٔ تلکس به پاریس مخابره شود. توماس محاسبه کرد که لیل درساعت دوصبح همهٔ این اطلاعات را دریافت خواهد داشت.

باز پرس پرسید:

— آیا بعداز این، مسئله به‌آنها واگذار می شود؟

توماس به تندی گفت:

— اوه، نه، پسرم، بعداز این تازه یک عالمه کار مانده که انجام دهیم. فردا صبح اولین کارمان سرزدن به دفاتر فروش بلیط شرکت های هواپیمایی، شرکت های

مسافر بری، دفاتر فروش بلیط قطار بین المللی خواهد بود.... همهٔ آنها. ما نه تنها باید بفهمیم که او کیست بلکه باید بفهمیم که الان کجاست.

در همان موقع کسی از ادارهٔ ثبت احوال تلفن کرد.

— آخرین تقاضانامه های گذرنامه هم بررسی شده و همه چیز مرتب است.

— بسیار خوب. از منشی های آنجا تشکر کنید و به منزلتان بروید. سر ساعت هشت و نیم در دفتر من باشید، همهٔ شما.

گروهبانی وارد اطاق توماس شد. یک نسخه از اقرارنامهٔ مرد مغازه‌دار دستش بود. اورا به کلانتری محل اقامتش برده بودند و ازاو بازجویی شده بود. توماس به اقرارنامه ای که درپایینش سوگند خورده بود نگاهی کرد که کمی بیشتر ازآنچه را درمنزلش به باز پرس شعبهٔ ویژه گفته بود درآن توضیح داده بود.

توماس گفت:

— مسئله ای وجود ندارد که به‌خاطر آن اورا نگهداریم. به مأمورین پلیس محلهٔ پادینگتون بگوولش کنند برود منزلش.

گروهبان گفت: «بله، قربان.» ورفت.

توماس به مبلش تکیه داد وسعی کرد کمی بخوابد.

درحالیکه مشغول صحبت کردن بود سحر شد وپانزدهم اوت آغاز گردید.

فصل شانزدهم

مادام لابارون دولاشالونیه[1] کنار در اطاقش ایستاد و به طرف مرد جوان انگلیسی که اورا تا آنجا همراهی کرده بود، برگشت. در نورکم راهرو نمی توانست جزئیات صورت آن مرد را تشخیص بدهد، فقط لکه ای در تاریکی نمایان بود.

شب خوبی را گذرانده بود و هنوز نمی دانست که آنرا درپشت در اطاقش ختم کند یا نه. این سؤال طی یک ساعت قبل در مغزش بود.

ازطرفی، اگرچه قبلاً معشوق داشته، امایک زن متأهل محترم بود که برای یک شب دریک هتل درشهرستان اقامت کرده بود ونمی توانست به خودش اجازه دهد که به وسیلهٔ یک غریبه اغوا شود. ازطرف دیگر در نهایت سرخوردگی بود و آنقدر صداقت داشت تا این موضوع را تصدیق کند.

او تمام روز را در دانشکدهٔ افسری ارتش در بارسلونت[2]، در ارتفاعات آلپ[3] گذرانده بود تا شاهد درجهٔ ستوان دومی گرفتن پسرش در چاسیورز آلپینس[4]، هنگ سابق پدرش باشد. اگرچه او بدون شک درآن مراسم جذابترین مادر بود، منظرهٔ درجه گرفتن پسرش و ورودش به ارتش فرانسه ناگهان اورا به خود

1) Madme la Baronne De La Chalonniere
2) Barcelonette
3) Alps
4) Chasseur Alpins

آوردوازاینکه فقط چندماهی تاچهل سالگی فاصله داردومادریک پسر بالغ است ناگهان شوکه شده بود. اگرچه اوپنج سالی جوانتر بنظر می آمد و گاهی اوقات خود را ده سال از سن واقعی اش جوانتر احساس می کرد. به یادآوردن این مسئله که پسرش بیست ساله بود و احتمالاً برای خودش معشوقه هایی داشت، و دیگر در تعطیلات مدرسه به خانه نمی آمد تا برای شکار به جنگل های اطراف خانهٔ ییلاقی شان برود، باعث شده بود تا او در مورد کاری که می بایست حالا انجام دهد حیران شود.

اگرچه چرب زبانیها و تعارفات کلنل پیری را که فرماندهٔ دانشکده بود و نگاههای ستایش آمیز همکلاسی های پسرش را پذیرا شد اما ناگهان احساس تنهایی شدیدی کرده بود. سالها بود که از زندگی مشترکش با بارون چیزی بجز یک نام باقی نمانده بود زیراکه بارون آنقدر سرگرم لاس زدن با عروسک هائی جوان پاریسی بود که فرصت آمدن به خانهٔ ییلاقی شان در تابستان و یا شرکت در جشن فارغ التحصیلی پسرش را نداشت.

هنگامی که با ماشین از ارتفاعات آلپ برمی گشت تا خارج از گپ در یک هتل روستایی شب را بسر برد خودرا زیبا، نیرومند و تنها حس کرده بود. چیزی غیراز توجهات چاپلوسهای پیری مثل کلنل در دانشکده، و یا لاس های بچه گانه و احمقانه با پسرهای جوان درپیش روی خود نمی دید وسی سال آزگار حاضر نبود که خودرا وقف کارهای خیریه کند. لااقل نه حالا، و به هیچ قیمتی حاضر نبود.

اما زندگی در پاریس باعث تحقیر و شرمندگی او بود، زیرا که آلفرد[5] دائم درحال تعقیب دخترهای جوان بود و نیمی از اجتماع درحال تمسخر او و نیمی دیگر درحال تمسخر زنش بودند.

در سالن هنگام صرف قهوه به آینده اش می اندیشید و نیازی درخود احساس می کرد که کسی به او بگوید که او یک زن زیبا است و نه فقط مادام

5) Alfred

لابارون. وقتی مرد انگلیسی به طرفش آمد و ازاو پرسید که چون هردوی آنها در سالن تنها هستند اگر ممکن است قهوه‌اش را با او صرف کند، یکه خورد و آنقدر متعجب شد که نتوانست نه بگوید.

می توانست بعداز چند لحظه از جایش بلند شود و به اطاقش برود اما بعداز ده دقیقه از اینکه پیشنهاد این مرد را قبول کرده است پشیمان نبود. او حدوداً سی و سه تا سی و پنج ساله بنظر می آمد و این بهترین سن برای یک مرد است. اگرچه او انگلیسی بود اما فرانسوی را کامل و روان صحبت می کرد، خوش تیپ و سرگرم کننده. از تعریف های ماهرانهٔ او لذت می برد و حتی آن مرد را تشویق می کرد که آنها را به او بگوید، به هرحال نزدیک نیمه‌شب بود از جایش برخاست و توضیح داد که فردا صبح مجبور است زود حرکت کند.

آن مرد اورا تا بالای پله ها همراهی کرد و کنارپنجره شیب پُر درخت تپه را که بانور نقره‌ای ماه روشن شده بود، به او نشان داد. آنها برای چند لحظه‌ای به طبیعت چشم دوختند. وقتی او به‌آن مرد انگلیسی نگاه کرد متوجه شد که جهت چشمانش به‌منظرهٔ بیرون از پنجره نیست بلکه به شکاف عمیق میان سینه هایش که نورمهتاب آنها را به‌رنگ مرمر سفید کرده بود خیره شده است.

مرد لبخند زده بود و دهانش را نزدیک گوش های زن برد و گفت: نور مهتاب حتی متمدنترین مرد را به‌یک بدوی تبدیل می کند. زن برگشت و از پله ها بالا تر رفت و وانمود کرد که ناراحت شده است درحالیکه در درون از تحسین گستاخانهٔ آن غریبه احساس لذت کرد.

— مسیو، شب بسیار خوبی بود.

دستش به دستگیرهٔ در بود و می اندیشید آیا مرد اورا خواهد بوسید. ازیک طرف دلش می خواست که او این کار را بکند. علیرغم ابتذال کلمات، شعله کشیدن هوسی را در درونش احساس کرد. شاید اثر شراب ویا مشروبی که آن مرد با قهوه سفارش داده بود ویا شاید اثر دیدن منظرهٔ مهتاب، اما او آگاه بود که

پایان امشب را چنین پیش بینی نکرده بود.

احساس کرد که بازوان مرد غریبه دورش حلقه شد و بدون کلمه‌ای لبانش روی لبهای او قرار گرفت. لبهای مرد گرم و محکم بودند. صدایی در درونش گفت: «باید جلوی اینکار را بگیری.». لحظه‌ای بعد زن به بوسه پاسخ داد. شراب باعث شده بود که سرش گیج برود، احتمالاً اثر شراب بود. احساس کرد که بازوان مرد اورا بیشتر فشردند و بازوانی قوی و محکم بودند.

زن خودرا محکمتر به مرد فشرد و گرمای تن اورا از روی لباس حس کرد. برای لحظه‌ای خودرا ازآن مرد دور کرد اما دوباره خودرا محکمتر به او فشرد. فرصتی برای تصمیم گیری هوشیارانه نبود تنها چیزی که احساس می کرد میل بودن باآن مرد در تمام شب بود.

احساس کرد که درپشت سرش باز شد، ازبغل او بیرون آمد وبه اطاقش قدم گذاشت.

— بیا تو، مرد بدوی!

مرد به اطاق وارد شد ودررا پشت سرش بست.

درطول شب تمام آرشیوها درپانتئون[6] دوباره بررسی شد، اینبار برای نام دوگان و نتیجه موفقیت‌آمیزتر بود. یک کارت ورود به کشور پیدا شد که نشان می داد آلسکاندرجیمز کونتین دوگان به وسیلهٔ قطار برابانت اکسپرس[7] از بروکسل در ۲۲ جولای وارد فرانسه شده است. یکساعت بعد گزارش دیگری از همان ایستگاه مرزی یعنی شعبه‌ای از گمرک که بطور مرتب از بروکسل به پاریس و بالعکس با قطار مسافرت می کرد و وظیفه اش را درحالیکه قطار در حرکت بود انجام می داد، پیدا شد که نام دوگان را درمیان مسافرین قطار اتویل دونورد — اکسپرس از پاریس به بروکسل در ۳۱ جولای نشان می داد.

6) Pantheon
7) Brabant Express

ازطرف ادارهٔ پلیس کارت مسافر هتلی به‌دست لبل رسید که به‌اسم دوگان بود و شمارهٔ گذرنامه ذکر شده درآن همان شمارهٔ گذرنامهٔ دوگان بود. این کارت نشان می داد که او در هتل کوچکی نزدیک پلیس دولامادِلین[8] از ۲۲ تا پایان روز ۳۰ ژوئیه اقامت داشته است.

بازرس کارون معتقد بود که همراه افراد پلیس ناگهان به‌آنجا وارد شوند، اما لبل ترجیح داد که در ساعات اولیهٔ صبح به‌آنجا برود و شخصاً با صاحب هتل صحبت کند. ازاینکه مردی که بدنبالش بود در ۱۵ اوت درآن هتل نبود، خوشحال شد و هتل‌دار هم از اقدام محتاطانهٔ کمیسر که تنها و بی سروصدا به هتل وارد شده بود، شادمان گردید.

لبل به‌یک کارآگاه دستور داد که با لباس شخصی بعنوان یک مسافر تا اطلاع ثانوی درآن هتل اقامت کند و بطور دائم در هتل باشد تا اگر احیاناً دوگان سروکله‌اش پیدا شد به آنها خبر دهد. صاحب هتل با رغبت حاضر به همکاری شد.

وقتی لبل در ساعت ۴/۳۰ صبح به دفترش برگشت به کارون گفت:

— این‌سفر شغال درماه ژوئیه برای بررسی و آمادگی بوده، هرنقشه‌ای که کشیده تاحالا کامل و مرتب شده است. سپس روی صندلیش لم داد و به سقف خیره شد و به‌فکر فرورفت. چرا شغال در یک هتل اقامت کرده بود؟ چرا مثل بقیهٔ مأمورین ارتش سری در منزل یکی از هواداران سازمان اقامت نکرده بود؟ حتماً بخاطر اینکه او به رازداری هواداران سازمان اعتماد نداشت. کاملاً حق با اوست. بنابراین او تنهایی کار میکند، به هیچ کس اعتماد ندارد، عملیات را خودش و طبق روش خودش طرح‌ریزی کرده، از یک گذرنامهٔ جعلی استفاده می کند و احتمالاً رفتاری بسیار، مؤدبانه و معمولی دارد و هیچ کس به‌او مشکوک نخواهد شد. صاحب هتل ازاو به‌عنوان «یک مرد واقعاً محترم» یاد کرده بود. لبل فکر

8) Place de la Madeleine

کرد «یک مرد واقعاً محترم» و مثل یک مار خطرناک! این مردان محترم برای مأمورین پلیس همیشه بدترین نوع تبهکاران هستند. هیچ وقت کسی به آنها مشکوک نمی شود.

لبل به دو عکس دوگان و کالتروپ که از لندن فرستاده شده بود نگاه کرد. کالتروپ با کمک تغییر قد، مو و چشمان هم سن واحتمالاً رفتاردوگان شده بود. لبل سعی کرد تصویری ذهنی از مرد در مغزش بسازد. در برخورد چگونه آدمی خواهد بود؟ آدمی با حس اعتماد به نفس، مغرور و مطمئن از مصونیت خود. خطرناک، منحرف، خیلی دقیق که هیچ بی احتیاطی مرتکب نمی شود. حتماً مسلح است اما چه سلاحی؟ یک هفت تیر اتوماتیک زیر بغل یا زوی چپش؟ یک کارد که در روی دنده هایش مخفی کرده است؟ یک هفت تیر؟ اما وقتی از گمرک رد می شود آنرا کجا پنهان می کند؟ چگونه باوجود حمل چنین چیزی به ژنرال دوگل نزدیک می شود؟ جایی که حتی کیف های خانم ها در بیست یاردی ریاست جمهوری مورد شک است و یا مردانی با بسته ها و پاکت های بزرگ و بلند به وسیلهٔ پلیس در نزدیکی ریاست جمهوری بدون تأمل به عقب رانده می شوند؟

خدای من، آنوقت آن کلنل کاخ الیزه فکر می کند که او یک قاتل معمولی است. لبل آگاه بود که یک برتری نسبت به آن قاتل دارد وآن اینکه او نام جدیدش را می دانست و قاتل نمی دانست که لبل این را می داند. این تنها برگ برندهٔ لبل بود بقیهٔ مسائل به نفع شغال بود و هیچ کس از اعضای جلسه های شبانه این را نمی دانست و نمی توانست متوجه شود.

لبل به خود گفت: کلود، اگر او قبل از اینکه گیرش بیندازی بفهمد و نامش را دو باره عوض کند بامشکل بزرگی مواجه خواهی شد.

سپس به صدای بلند گفت: جداً مشکل بزرگی خواهی داشت.

کارون به او نگاه کرد و گفت:

— رئیس، حق با شماست. او هیچ شانسی ندارد.

لبل ناگهان ازدست او عصبانی شد، که مسئله‌ای غیرعادی بود. کمبود خواب کم کم داشت اثر خودرا نشان می داد.

مهتاب به‌آرامی از روزنه‌های پنجره به اطاق وارد می‌شد و تختواب و زمین را روشن می کرد. روی فرش لباس ساتن سفید و لباس های زیر زنانه و جوراب در نور مهتاب نمایان شد. دو پیکر درهم پیچیده در سایه روی تختخواب دراز کشیده بودند.

کولت[9] طاقباز خوابیده و به سقف خیره شده بود، انگشتان یکی از دستانش را به‌آرامی درمیان موهای بلوند سری که روی شکم او لم داده بود می‌دواند. همانطور که به شبی که گذرانیده بود فکر می کرد لبانش با لبخند مبهمی ازهم باز بودند.

این بدوی انگلیسی خوب بود، خشن ولی ماهر و دقیقاً می دانست که چگونه یک زن را ارضا کند.

او هنوز می توانست گرمای بدن مرد را احساس کند و می‌دانست مدتها بود که به چنین شبی احتیاج داشت. به‌ساعت سفری کنار تخت نگاهی انداخت. ساعت ۵/۱۵ بود. سر مرد را نوازش کرد و موهای اورا کشید.

— هی

مرد انگلیسی درحالت نیمه بیداری غرغر کرد. آنها هردو در زیر ملافه های مچاله لخت بودند اما دستگاه حرارت مرکزی به اطاق گرمای مطبوعی می بخشید. مرد سرش را بلند کرد و به‌طرف صورت زن رفت.

9) Colette

— نه، دیگه بسه.

زن خودرا جمع‌وجور کرد و به‌او نگریست. مرد لبانش را به‌طرف سینه‌های او برد و زن گفت:

— گفتم نه!

مرد به‌او نگاه کرد.

— دیگه بسه، عزیزم. من بایستی تا دو ساعت دیگر راه بیافتم و تو هم باید به اطاقت برگردی. حالا، انگلیسی کوچک من، همین حالا.

مرد متوجه منظورش شد و سرش را به‌علامت تصدیق تکان داد، از تخت پایین آمد و به اطرافش نگاه کرد تا لباسهایش را بیابد. زن زیرپتورفت و آن را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. وقتی مرد لباسش را پوشید، درحالیکه کت و کراواتش را روی شانه‌اش انداخته بود در فضای نیمه تاریک اطاق به‌زن نگاه کرد و به او لبخندی زد. مرد کنار تخت نشست و دست راستش را پشت گردن زن گذاشت. صورتش فقط چند اینچ با صورت زن فاصله داشت.

— خوب بود؟

— اوم. خیلی خوب بود. وتو؟

مرد دوباره خندید.

— توچه فکرمی کنی؟

زن خندید.

— اسمت چیه؟

مرد برای لحظه‌ای فکر کرد وبه دروغ گفت: «آلکس»[10].

— خوب، آلکس خیلی خوب بود. اما حالا دیگر وقتشه که برگردی به اطاقت.

مرد خم شد و لبهای اورا بوسید.

10) Alex

— بنابراین، شب بخیر، کولت.

یک ثانیه بعد او رفته و در را پشت سرش بسته بود.

در ساعت هفت صبح، وقتی خورشید بالا می آمد، یک ژاندارم محلی با دوچرخه به هتل دوکرف[11] رسید و وارد سالن هتل شد. صاحب هتل که مدتی پیش از خواب بیدار شده و مشغول تدارک کارهای روزانه بود به او خوشامد گفت.

— همیشه، سحرخیز و سرموقع؟

ژاندارم گفت:

— طبق معمول، با دوچرخه تا اینجا راهی طولانی است و من همیشه شمارا تا پایان صبحانه منتظر نگهمیدارم.

صاحب هتل خندید و گفت:

— اینو نگو. ما دراین اطراف بهترین قهوهٔ صبحانه را داریم. ماری—لوئیز[12] برای مسیو یک فنجان قهوه بیار و بدون شک مسیو میل دارند که یک تکه شیرینی هم با قهوه‌شان بخورند.

ژاندارم با لذت خندید.

صاحب هتل کارتهای سفید کوچکی را که توسط مسافرین تازه‌وارد شب قبل پرشده بود به طرف او دراز کرد و گفت:

— این هم کارتها، دیشب فقط سه نفر تازه‌وارد داشتیم.

ژاندارم کارتها را گرفت وآنهارا در کیـهٔ روی کمر بندش گذاشت.

لبخندی زد و گفت: «زیاد ارزش آمدن این همه راه را ندارد.» سپس روی نیمکت سالن نشست و منتظر قهوه و شیرینی شد. وقتی ماری لوئیز آنها را آورد چند کلمه‌ای بااو صحبت کرد.

در ساعت هشت او با کیـهٔ پراز کارتهای مسافرین به ژاندارمری و

11) Hotel du Cerf
12) Marie-Louise

کلانتری شهر گپ رسید. آنهارا به بازرس کشیک تحویل داد که اوهم به‌طور سرسری آنها را بررسی کرد و در قسمت نامه‌ها گذاشت تا بعداً به مرکز فرماندهی منطقه در لیون[13] فرستاده شود و بعداز آن هم به آرشیو بایگانی مرکزی در پاریس ارسال گردد. البته او هدف از اینکار را اصلاً نمی فهمید.

هنگامیکه بازرس کارتها را درقسمت نامه‌های ارسالی در کلانتری می گذاشت، مادام کولت دولا شالونیر صورتحساب هتل را پرداخت و سوار ماشینش شد و به‌طرف غرب حرکت کرد. یک طبقه بالا تر، شغال تا ساعت نه خوابید.

سر بازرس توماس در دفترش خوابش برده بود که ناگهان تلفن روی میزش زنگ زد. صدای تلفن داخلی بود که دفترش را با اطاق آخری در راهرو جایی که شش گروهبان به همراه دو بازرس مشغول کار و بررسی بودند، مرتبط می ساخت.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت ۱۰ صبح بود. «لعنت، هیچ وقت اینطوری از حال نمی رفتم.» اما بعد بیاد آورد که چندین روز متوالی بود که خوب نخوابیده بود. از دوشنبه بعدازظهر که دیکسون به دفترش آمد تاحالا که پنج شنبه صبح بود چند ساعت متوالی نتوانسته بود بخوابد. تلفن دو باره زنگ زد.

— الو

صدای بازرس کارآگاه عالیرتبه ازآن سو بگوش رسید که بدون مقدمه گفت:

— رفیق دوگان، او لندن را در صبح روز دوشنبه با هواپیما ترک کرده است. در روز شنبه بلیط را رزرو کرده. هیچ شکی درمورد نام نیست. آلکساندر دوگان.

13) Lyons

پول بلیط را در فرودگاه نقداً پرداخته.

— به کجا رفته؟ پاریس؟

— نه، قربان. بروکسل.

مغز توماس بسرعت روشن شد.

— بسیار خوب، گوش کن. او ممکن است رفته باشد اما برگردد. تمام خطوط هوایی را بررسی کن ببین شاید بلیطی دیگر رزرو کرده باشد. بخصوص ببین بلیطی برای پروازی که هنوز انجام نشده است به‌نام او رزرو شده است یا نه؟ می خواهم بدانم آیا از بروکسل برگشته است یا نه؟ اما در این مورد شک دارم. فکر می کنم از دستمان دررفت، اگرچه مطمئناً او ساعتها قبل از شروع جستجوی ما لندن را ترک کرده است، بنابراین تقصیر ما نیست، درسته؟

— درسته. اما درمورد جستجو برای یافتن کالتروپ واقعی در بریتانیا چه نظری دارید؟ وقت بسیاری از پلیس های شهرستانها را گرفته و اسکاتلندیارد می گوید که آنها مرتب از این مسئله شکایت می کنند. توماس لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

— متوقفش کن، من تقریباً مطمئنم او رفته است.

توماس گوشی تلفن خارجی را برداشت و از تلفنچی خواهش کرد دفتر کمیسر لبل را درپاریس برایش بگیرد.

بازرس کارون فکر می کرد که قبل از پایان پنج‌شنبه حتماً کارش به یک تیمارستان ختم خواهد شد. ابتدا در ساعت ۱۰/۵ از بریتانیا تلفن کردند. او خودش تلفن را جواب داد اما وقتی سربازرس توماس اصرار کرد که می خواهد شخصاً با لبل صحبت کند، کارون مجبور شد لبل را که روی تخت سفری خوابیده بود بیدار کند. لبل شبیه مرده‌ها شده بود. اما تلفن را جواب داد. به محض اینکه لبل خودرا به توماس معرفی کرد، کارون مجبور شد گوشی تلفن را دوباره بگیرد تا حرف های توماس و جوابهای لبل را ترجمه کند.

وقتی لبل حرفهای توماس را شنید گفت:

— بهش بگو که ما خودمان از این جا با بلژیکی ها تماس می گیریم.

بگو که من صمیمانه‌ترین تشکرهایم را بخاطر کمک هایش به او تقدیم می کنم و اگر قاتل در جایی ازاین قاره غیراز بریتانیا پیدا شد من بلافاصله به او اطلاع می دهم تا بتواند مأمورینش را از ادامهٔ جستجو معاف کند.

وقتی گوشی تلفن را گذاشتند هردو مرد پشت میزهایشان نشستند. لبل گفت:

— با تلفن پلیس امنیتی بلژیک را برایم بگیر.

وقتی خورشید کاملاً در بالای تپه ها می درخشید و وعدهٔ یک روز زیبای تابستانی را می‌داد شغال ازخواب بیدار شد. دوش گرفت و کت و شلوار چهارخانه‌ای را که مستخدمهٔ هتل، ماری—لوئیز، بدقت اطو کرده بود و وقتی شغال ازاو تشکر کرد صورتش سرخ شد، بتن کرد.

کمی بعداز ساعت ۱۰/۳۰ با ماشین به ادارهٔ پُست شهر رفت تا به پاریس تلفن بزند. بیست دقیقه بعد وقتی ازآنجا بیرون آمد، لبانش را بهم می فشرد و عجله داشت. ازیک ابزارفروشی همان اطراف یک لیتر رنگ لاکی آبی پُر رنگ روغنی، نیم لیتر رنگ سفید و دو قلم مو، یکی از موی شتر برای نوشتن و دیگری از موی نرم خوک به بلندی دو اینچ و یک آچار پیچ گوشتی خرید. آنها را درداشبورد گذاشت و به طرف هتل دوکرف برگشت و صورتحسابش را خواست.

در فاصلهٔ حاضرشدن صورت حسابش به اطاقش رفت و وسایلش را جمع کرد و چمدانها را بیرون برد و در ماشینش گذاشت. وقتی هرسه چمدان را در صندوق عقب و کیف دستی اش را روی صندلی کناررانندہ قرارداد به سالن هتل برگشت و صورتحساب را پرداخت. منشی کشیک صبح که پول را ازاو گرفته بود بعدها به پلیس گفته که به نظر می آمد عجله دارد و عصبی است و صورتحساب را با یک اسکناس یکصد فرانکی نوپرداخت کرد.

چیزی که منشی هتل به پلیس نگفت زیرا متوجه نشد این بود که هنگامیکه به اطاق عقب پیشخوان هتل رفته بود تا بقیهٔ پول را بیاورد آن مرد انگلیسی بلوند دفتر ثبت‌نام هتل را که منشی درحال خط کشی برای لیست مسافرین جدید روی آن بود ورق زد. دریک صفحهٔ قبل، مرد انگلیسی نام مسافرین روز قبل را دید که جزو آنها نام و نشانی مادام لابارون‌دولاشالونیر، هاوت‌شالونیر[14]، کورزه[15] بچشم می خورد.

چند لحظه پس از پرداخت صورتحساب صدای ماشین آلفا بگوش رسید و مرد انگلیسی رفته بود.

کمی قبل از نیمه روز گزارش های بیشتری به دفتر کلود لبل رسید. از پلیس امنیتی بروکسل تلفن کردند که بگویند دوگان روز دوشنبه فقط پنج ساعت در شهر مانده بود. او از لندن با پرواز شرکت هواپیمایی بی.ئی.ا[16] وارد بلژیک شده اما بعدازظهر با پرواز آلیتالیا به میلان رفته است. بلیط میلان را شنبهٔ قبل به وسیلهٔ تلفن از لندن رزرو کرده و پول بلیط را نقداً پرداخته بود.

لبل بلافاصله به پلیس میلان تلفن کرد.

وقتی گوشی را گذاشت، تلفن دو بارهٔ زنگ زد. این بار از ادارهٔ نظارت تلفن کردند تا گزارش دهند که درمیان آنهایی که صبح روز قبل از ایتالیا از طریق مرز ونتیمیگلیا وارد فرانسه شده اند و کارت های ورود را پر کرده اند، نام آلکساندر جیمز کوئینتین دوگان به چشم می خورد.

لبل ناگهان بجوش آمد.

— نزدیک سی ساعت، بیشتر از یک روز... سپس گوشی را روی تلفن کوبید. کارون یک ابرو پش را بالا آورد.

لبل با خستگی گفت:

14) Haute Chalonniere
15) Correze
16) BEA

— کارت در راه بین ونتیمیگلیا و پاریس بوده است. آنها حالا دارند کارتهای ورود دیروز صبح مربوط به مرزهای سراسر فرانسه را بررسی می کنند. می گویند که کارتها بیشتر از بیست و پنج هزار هستند. برای یک روز. من فکر می کنم که نباید داد می زدم. حداقل ما یک چیز می دانیم، او اینجا است. مطمئناً. در داخل فرانسه. اگر من امشب چیزی برای گفتن نداشته باشم پوست از سرم می کنند. آهان، راستی، به سر بازرس توماس تلفن بزن و دو باره ازش تشکر کن. به او بگو که شغال در فرانسه است و ما از اینجا جریان را بدست می گیریم.

هنگامی که کارون بعداز صحبت با لندن گوشی را گذاشت مرکز فرماندهی خدمات منطقه ای PJ در لیون روی خط تلفن آمد. لبل گوش داد، سپس به کارون پیروزمندانه نگاه کرد. با دستش گوشی تلفن را پوشاند.

— گیرش آوردیم. از دیشب برای دو روز در هتل دوکرف در گپ اطاق کرایه کرده است.

دستش را از روی گوشی برداشت و صحبت کرد.

— حالا گوش کن، کمیسر، من در موقعیتی نیستم که بهت توضیح بدهم که چرا این مرد یعنی دوگان را می خواهیم. فقط ازمن قبول کن که مسئلهٔ مهمی است. این کاری است که من میل دارم انجام دهی...

ده دقیقه صحبت کرد و هنگامیکه مکالمه اش تمام شد، تلفن روی میز کارون زنگ زد. دو باره از ادارهٔ نظارت تلفن کرده بودند که بگو یند دوگان به وسیلهٔ یک ماشین دوصندلی دارسفید اسپورت مدل آلفارومئو که کرایه کرده و به شمارهٔ ام آی — ٦١٧٤١ وارد فرانسه شده است.

کارون پرسید:

— می خواهید یک اعلام آماده باش همگانی برای گرفتن این ماشین بکنم؟

لبل برای لحظه ای فکر کرد.

— نه، هنوز نه. اگر او در خارج از شهر رانندگی می کند با اعلام آماده باش

احتمالاً توسط یک پلیس شهرستانی دستگیر می شود که فکر می کند اورا به‌جرم ماشین دزدی باید دستگیر کند. شغال هرکسی را که مانع کارش شود خواهد کشت. اسلحه باید جایی در ماشین پنهان شده باشد. مسئلهٔ مهم اینست که او اطاق هتل را برای دو شب کرایه کرده است. من یک ارتش مجهز دورتادور هتل می خواهم، تا وقتی که او برمی گردد. تاآنجایی که ممکن است به هیچ کس صدمه‌ای نباید بخورد. بیا بریم، عجله کن اگر می خواهی به‌آن هلی کوپتر برسیم.

درمدتی که لبل این مطالب را می گفت تمام نیروی پلیس درشهر گپ مشغول نصب موانع آهنی در ابتدای تمام راه‌های خروج از شهر و اطراف هتل بودند و مردانی درچاله‌های اطراف موانع قرار گرفتند. دستورات از لیون می آمد. در گرنوبل[17] و لیون مردانی مسلح به‌مسلسل و تفنگ از دو در بلک‌ماریاس[18] بسرعت بالا می رفتند. در کمپ ساتوری[19] در بیرون پاریس یک هلی کوپتر برای بردن کمیسر لبل به گپ آماده می شد.

گرمای ساعات اولیهٔ بعدازظهر حتی در سایهٔ درختان نیز آدم را بیحال می کرد. شغال درحالیکه تاکمر لخت شده بود تا کمتر لباسهایش را کثیف کند، مدت دوساعت روی ماشین کار کرد.

بعداز ترک گپ از طریق وو ینه[20] و آسپرس[21]—سور—بیوش به‌طرف غرب رفت. بیشتر راه سر پایینی بود وجاده مثل یک مارپرپیچ وخم درمیان کوهها قرارداشت. باسرعت زیاد می راند و چرخ‌های پرصدایش را تاآنجایی که می توانست کج می کرد، دوبار نزدیک بود که رانندگان دیگر را از پرتگاه پرت کند. بعداز آسپرس او راه آران۹۳ را درپیش گرفت که به‌دنبال رودخانهٔ

17) Grenoble
18) Black Marias
19) Satory Comp
20) Veyne
21) Aspres-Sur-Buech

درومه[۲۲] به‌طرف شرق می رفت تا به رونه[۲۳] بپیوندد.

تاهیجده مایل دیگرجاده درمسیرر ودخانه به آنجانزدیک ودورمی شد.

کمی بعداز لوک—ان—دیوس[۲۴] فکر کرد دیگر موقعی است که آلفا را از جاده خارج کند. فضاهای زیادی در اطراف جاده به‌طرف کوهستان و دهکده‌های کوهپایه ای وجود داشت. او بی هیچ‌قصدی خط سیری را برگزید و بعداز یک مایل ونیم راهی را رفت که درسمت راست به‌جنگل ختم می شد.

در اواسط بعدازظهر کار رنگ کاریش تمام شد و سر پا ایستاد. ماشین به‌رنگ آبی پررنگ و پرجلا درآمده وقسمت بیشتر رنگ خشک شده بود. اگرچه به هیچ‌وجه کاری حرفه‌ای نبود اما بجز در بازرسی دقیق و بخصوص در تاریکی مشخص نبود که رنگش را عوض کرده‌اند. شمارهٔ عقب و جلوی ماشین را بازکرده وآنهارا ازرو روی علف‌ها گذاشته بود. در پشت هرکدام یک شمارهٔفرضی که دوعدد آخرآنها ۷۵ یعنی شمارهٔ رمزثبت پاریس است نوشت. شغال میدانست که معمولی‌ترین شمارهٔ ماشین در جاده‌های فرانسه این‌قبیل شماره‌هاست. قرارداد کرایهٔ ماشین و بیمه‌نامه مسلماً با این ماشین آلفای فرانسوی آبی رنگ جور نبود زیراکه مدارک برای یک ماشین آلفای ایتالیایی سفید درست شده بودند و اگر اورا در راه برای بازرسی متوقف می کردند، کارش ساخته بود. وقتی که تکه پارچه‌ای را در باک بنزین فرو کرد تا دستهایش را از رنگ پاک کند، سؤالی فکرش را بخود مشغول کرده بود که آیا با این رنگ کردن ناشیانه ماشین درروز روشن حرکت کرده وریسک کند یا تا تاریک شدن هوا منتظر بماند.

او حساب کرد که با آشکارشدن نام جعلی اش بزدوی ورودش به‌فرانسه آشکار خواهد شد و بدنبال آن جستجو برای یافتن ماشین آغاز خواهد شد. هنوزتا روز ترور خیلی وقت داشت و بایستی محلی را برای مخفی شدن تاآن زمان پیدا

22) Drome
23) Rhone
24) Luc-en-Diois

می کرد. این به معنای رفتن به بخش کورزه در دو یست و پنجاه مایل دورتر بود و سریعترین وسیله برای رسیدن به آنجا، ماشین. این یک ریسک بود، اما تصمیم گرفت این کار را انجام دهد. بسیار خوب، بنابراین، هرچه زودتر بهتر، قبل ازاینکه هر پلیس راهی در کشور بدنبال یک آلفارومئوبا یک رانندهٔ انگلیسی بلوند بگردد.

شماره های جدید ماشین را نصب کرد، باقیماندهٔ رنگ و بُرُس ها را دور انداخت، بلوز ابریشمی یقه اسکی و کتش را دو باره پوشید و موتور ماشین را روشن کرد. وقتی که دو باره به جادهٔ آران۹۳ برگشت به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت ۳/٤۱ بعدازظهر بود.

در بالای سرش هلی کوپتری را دید که به طرف شرق می رود. هفتاد مایل دیگر به دهکدهٔ دیی[۲۵]. او می دانست که نباید آنرا به طریق انگلیسی تلفظ کند، اما تشابه نام این دهکده بامعنی انگلیسی اش اورا به فکر انداخت. آدم خرافاتی نبود، ولی هنگامیکه به وسط شهر رسید چشمانش باریک شد. در میدان اصلی نزدیک بنای یادبود جنگ یک پلیس با کت چرمی مشکی که روی یک موتورسیکلت نشسته بود به علامت توقف دستش را برای او تکان داد و به او فهماند که در طرف راست جاده بایستد. هفت تیرش هنوز در لوله هایی که به بدنهٔ ماشین وصل شده بودند قرار داشت. هیچ تفنگ یا کاردی باخود نداشت. برای لحظه ای بلا تکلیف ماند که آیا بهتر است پلیس را با گلگیر ماشینش بزند و به راهش ادامه داده، دوازده سیزده مایل آنطرفتر ماشین را رها کرده بدون آینه و دستشویی خودرا به صورت پاستورینسن[۲۶] درآورد و با چهار چمدان بی ماشین بماند یا بهتر است توقف کند.

این پلیس بود که بجای او تصمیم گرفت. مرد پلیس بدون توجه به آلفا که

25) Die 26) Pastor Jensen

سرعتش را کم می کرد برگشت و به‌طرف دیگر جاده نگاه کرد. شغال ماشین را به کنار جاده کشاند و منتظر ایستاد.

از راه دوری صدای آژیر بگوش می رسید. هر اتفاقی که افتاده بود، دیگر برای فرار دیر بود. کاروانی متشکل از چهار سیتروئن پلیس و شش بلک ماریاس به داخل دهکده آمدند. درحالیکه پلیس راه از روی موتورش به‌پایین پرید و دستش را به‌علامت سلام نظامی بالا آورد، کاروان ماشین ها از برابر آلفای ایستاده گذشتند و به‌طرف جاده‌ای که شغال تازه ازآنجا آمده بود، پیش رفت. ازمیان پنجره‌های سیمی جیپ ها که فرانسوی ها به‌آنها بسته های سالاد می گفتند، او می‌توانست ردیفی از پلیس های کلاه‌خود بسر را که مسلسل‌هایی درمیان زانوهایشان داشتند ببیند.

تقریباً به همان سرعتی که آمده بودند، ازآنجا گذشتند. پلیس دستش را پایین آورد و با تنبلی به شغال اشاره کرد که حالا می تواند برود سپس دو باره سوار موتورش شد که درمقابل بنای یادبود جنگ قرارداشت.

وقتی که آلفای آبی رنگ در میدان پیچید و به‌طرف غرب رفت، پلیس هنوز روی پدال گاز فشار میداد. وقتی آنها به هتل دوکرف رسیدند ساعت ۴/۵۰ عصر بود. کلود لبل، که یک مایل دورتر درآنطرف شهر از هلی کوپتر پیاده شده بود و با ماشین پلیس به هتل آمده و باهمراهی کارون که یک تفنگ لوله کوتاه سبک از نوع ام ا تی ۴۹ در زیر بارانیش حمل می کرد از درجلوی هتل وارد شد. انگشت سبابه کارون روی ماشهٔ اسلحه بود. همه بجز صاحب هتل می دانستند که اتفاقی در شهر افتاده است. مدت پنج ساعت بود که هتل محاصره شده بود و تنها چیزی که بنظر صاحب هتل عجیب می آمد نیامدن فروشندهٔ ماهی قزل‌آلا با ماهی های تازه‌اش بود.

منشی هتل، صاحب هتل را که در اطاقش مشغول بررسی حساب ها بود

صدا کرد. لبل به پاسخ های صاحب هتل که باتعجب به برآمدگی عجیب زیر بارانی کارون نگاه می کرد گوش داد. شانه های اوخم شده بودند. پنج دقیقه بعد هتل پُراز پلیس های یونیفورم پوشیده شد. آنها از کارکنان هتل بازجویی کردند، اطاقها و زیرزمین هتل را گشتند. لبل به‌تنهایی بیرون رفت و به تپه های اطراف خیره شد. کارون به او پیوست.

— رئیس، شما فکر می کنید که او جداً رفته است؟

لبل سرش را تکان داد و گفت: «بله او رفته است.»

— اما او برای دو روز اطاق کرایه کرده بود. شما فکر می کنید که صاحب هتل با او همدست است؟

— نه. او و کارکنانش دروغ نمی گویند. فکر می کنم شغال امروز صبح عقیده اش را عوض کرده، و رفته است. سؤال اینست که به کدام جهنمی رفته و آیا حالا می داند که ما می دانیم او کیست؟

— ولی ازکجا می داند؟ او نمی تواند این مسئله را بداند. فکر می کنم فقط تصادفی اینطوری شده. باید تصادفی باشد.

— لوسین عزیزم، بیا امیدوار باشیم که چنین باشد.

— تنها چیزی که حالا می توانیم بدنبالش باشیم، شمارهٔ ماشین است.

— بله، این اشتباه من بود. ما بایستی بدنبال ماشین می بودیم. بایکی از ماشین های پلیس به مقر پلیس در لیون برو و دستور جستجو برای ماشین را بده. در اولویت اول قرار دارد. یک آلفارومئوی سفید، ایتالیایی، با شمارهٔ ماشین ام آی—۶۱۷۴۱. دستور احتیاط کامل را بده، فرد مظنون احتمالاً مسلح و خطرناک است. وظیفه ات را که می دانی. اما یک چیز دیگر، هیچ کس نباید یک کلمه به خبرنگارها بگوید. در دستورهایت حتماً ذکر کن که مرد موردظن احتمالاً نمی داند که مظنون است و من پوست هرکسی را که به او فرصت شنیدن یا خواندن این مسئله را از رادیو یا روزنامه ها بدهد، از سرش می کنم. من به

کمیسر گایلارد[۲۷] از شهر لیون می گو یم که مسئولیت اینجا را بعهده بگیرد. سپس به پاریس برمی گردیم.

ساعت نزدیک شش بود که آلفای آبی رنگ به شهر والنس[۲۸] جایی که راه ملی شمارهٔ هفت، جادهٔ اصلی لیون—مارسی و شاهراهی که بیشتر ترافیک از پاریس به کوت دآزور درآن جریان دارد به کناره های رُن می رسد، وارد شد. آلفا از راه بزرگی که به طرف جنوب می رفت ردشدوازطریق پل از رودخانه گذشت و از راه آران ۵۳۳ به سنت پریی در ساحل غربی رفت. زیر پل، رودخانهٔ پرآب در نور خورشید بعدازظهر می خروشید و بدون توجه به حشرات آهنی که به طرف جنوب می رفتند به آهستگی ولی بااطمینان درخود می غلطید و بطرف مدیترانه منتظر می رفت.

بعداز سنت پریی[۲۹]، درحالیکه تاریکی درهٔ پشت سرش را فرا می گرفت، شغال ماشین کوچک اسپورت را بالا تر و بالا تر از کوهستان ماسیف سنترال[۳۰] و شهرستان آورگنه[۳۱] راند. بعداز لو پوی[۳۲]، سراشیبی راه بیشتر، کوهستان مرتفع تر شد و هرشهر به یک منبع آبمعدنی تبدیل شده بود که جریانهای حیات بخش از سنگهای کوهها سرازیر شده و مبتلایان به دردها و اگزماهای مختلف را ازشهرها به خود جلب می کرد و باعث پول دار شدن دهقانان زرنگی شده بود که با رغبت وارد تجارت آبمعدنی شده بودند.

بعداز بریود[۳۳] درهٔ رودخانهٔ آلیه[۳۴] را پشت سر گذاشت. در هوای شبانه بوی گرما و یونجهٔ خشک شده در مراتع مرتفع به مشام می خورد. در ایزو یر[۳۵] ایستاد تا بنزین بزند و سپس از شهر پر کازینوی مونت دوره[۳۶] و شهر آبمعدنی لابوردوله[۳۷] گذشت. تقریباً نزدیک نیمه شب بود که به اطراف سرچشمه های دوردونه[۳۸] جایی که درمیان سنگهای آورگنه به طرف جنوب و غرب ازمیان نیم دوجین سد

27) Gaillard 28) Valence 29) St. Peray 30) Massif Central 31) Auvergne
32) Le Puy 33) Brioude 34) Allier 35) Issoire 36) Mont Dore
37) La Bourdoule 38) Dordogne

می گذرد و به‌طرف آتلانتیک در بوردو[39] می رود، رسید.

از لابوردوله جادهٔ آران ۸۹ را به‌طرف اوسی[40]، شهر روستایی کورزه در پیش گرفت.

سنت کلیر روی پاهایش بلند شده بود تا راحتر مقصودش را بیان کند و درحالیکه به میز براق و سر لبل خیره شده بود می گفت:

— شما یک احمق هستید، مسیو کمیسر، یک احمق. شما اورا در چنگ خود داشتید و اجازه دادید که از چنگتان بگریزد!

لبل درآن حال مشغول مطالعهٔ اوراقی بود که در پرونده‌اش قرار داشت، گویی که سنت کلیر اصلاً وجود خارجی ندارد.

مصمم بود که این تنها راهی است که می تواند با این کلنل مغرور مقابله کند و سنت کلیر نمی توانست بفهمد که پایین بودن سر او نشانه‌ای از احساس شرم است یا نشانی از بی تفاوتی. ترجیح میداد که شق دوم را باور کند. وقتی حرفش تمام شد و روی صندلیش نشست، کلود لبل به‌بالا نگاه کرد.

— کلنل عزیز، اگر شما نگاهی به گزارش تکثیر شدهٔ جلوی رو یتان بیاندازید، ملاحظه خواهید کرد که ما اورا در چنگمان نداشتیم. گزارش از لیون مبنی بر اینکه مردی به‌نام دوگان شب قبل به یک هتل در گپ وارد شده است تا ساعت ۱۲/۱۵ امروز صبح به‌دست ما نرسید. ما حالا می دانیم که شغال بطور ناگهانی در ساعت ۱۱/۰۵ هتل را ترک کرده است. از هرنظر که بسنجید، او در هرصورت یکساعت ازما جلوتر بوده است. بعلاوه، من قضاوت شما را درمورد بی کفایتی عمومی نیروی پلیس در این کشور نمی توانم قبول کنم. من به‌شما یادآوری می کنم که طبق دستور صریح ریاست جمهوری این جریان باید خیلی محرمانه صورت گیرد. بنابراین غیرممکن بود که به هرژاندارم وپلیس معمولی درمورد مردی

39) Bordeaux
40) Ussel

به‌نام دوگان هشدار داده شود زیراکه بلافاصله جنجالی در خبرگزاریها بپا می‌شد. کارت ورود دوگان به هتل دوکرف طبق معمول و در ساعت همیشگی جمع‌آوری و با پست عادی به مرکز فرماندهی منطقه‌ای در لیون ارسال شد. درآنجا بود که متوجه شدند دوگان تحت‌تعقیب است. این تأخیر غیرقابل اجتناب بود، مگر اینکه ما بخواهیم یک هیاهوی درسطح کشور برای این مرد راه بیندازیم و این خارج ازدستورات داده‌شده به‌من است.

و در پایان باید اشاره کنم که دوگان برای دو روز در هتل ثبت‌نام کرده بود. ما نمی‌دانیم چی باعث شد که درساعت ۱۱ صبح امروز تصمیمش را عوض کند وتصمیم بگیرد به‌جای دیگری برود.

سنت کلیر گفت:

— شاید پرسه‌زدن های پلیس شما در اطراف آن محل!

— من قبلاً به‌شما گفتم که تا قبل از ساعت ۱۲/۱۵ هیچ پرسه‌زدنی در کار نبوده است و آن مرد درآن موقع هفتاد دقیقه بود که آنجا را ترک کرده بود.

وزیر مداخله کرد:

— بسیار خوب، ما بدشانسی آورده‌ایم. خیلی بدشانسی آورده‌ایم. به‌هرحال هنوزهم یک سؤال باقی می‌ماند وآن اینکه چرا فوراً جستجوبرای ماشین را شروع نکردید، کمیسر؟

— جناب وزیر، قبول دارم که این یک اشتباه بوده است. من دلایلی داشتم که باورکنم آن مرد در هتل است و قصد دارد شب را درآنجا بگذراند. اگر او بقصد تفریح و تفرج سوار ماشینش می‌شد و بوسیلهٔ یک پلیس راه بخاطر راندن یک ماشین تحت‌تعقیب متوقف می‌گردید، مطمئناً آن مرد پلیس را می‌کشت و در اینصورت می‌فهمید که تحت‌تعقیب است و این امر باعث فرار او می‌شد...

سنت اکساویر[41] گفت:

41) Saint Xavier

— دقیقاً کاری است که کرده.

— درسته، اما ما هیچ مدرکی دردست نداریم تا ثابت کند او فهمیده، که اگر بوسیلهٔ یک پلیس راه متوقف می شد، می فهمید. ممکن است که او بدون علت خاصی تصمیم گرفته باشد ازآنجا برود. اگر چنین باشد و اگر امشب به هتل دیگری برود، ما خبردار خواهیم شد. ازطرف دیگر، اگر ماشینش دیده شود به ما گزارش خواهند داد.

مدیر P.J.، ماکس فرنه پرسید:

— هشدار درمورد یک آلفای سفید را کی به مأمورین پلیس گفتید؟

— من دستورات را در ساعت ۵/۱۵ در آن هتل صادر کردم. قاعدتاً در ساعت هفت تمام واحدهای اصلی پلیس راه باید آگاه شده باشند و پلیس های کشیک در شهرهای اصلی در طول شب هنگامیکه پست را تحویل می گیرند، مطلع می شوند. باتوجه به خطرناک بودن این مرد، من جرمش را ماشین‌دزدی عنوان کرده‌ام و دستور داده‌ام که بادیدن چنین ماشینی باید بلافاصله به مرکز فرماندهی منطقه خبر بدهند و هیچ مأمور پلیسی نباید تنها با رانندهٔ آن درگیر شود. اگر در جلسه تصمیم گرفته شود که دستورات را باید عوض کرد، آنوقت من خواهش می کنم مسئولیت عواقبی را که ممکن است پیش بیاید شرکت کنندگان این جلسه بعهده بگیرند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

کلنل رولاند زیرلب گفت:

— متأسفانه، حفظ جان یک افسر پلیس نباید مانع محافظت از جان ریاست جمهوری شود.

افراد دور میز با تکان‌دادن سر این مطلب را تأئید کردند. لبل هم تصدیق کرد. گفت:

— کاملاً درست است. بشرطی که یکّ افسر پلیس بتواند بتنهایی اورا متوقف

کند. اما بیشتر مأمورین پلیس در شهرها و دهات، مردانی عادی یونیفورم پوشند و پلیس های موتورسوار راهها هم تیراندازهای حرفه ای و ماهری نیستند. این شغال است. اگر این مرد در جایی متوقف شود، یک یا دو مأمور پلیس را می کشد و دوباره فرار می کند و ناپدید می شود، آنوقت ما با دوچیز سروکار داریم: یک قاتل مطلع از اوضاع و شاید قادر به برگزیدن یک نام با مشخصات جدید که ما هیچ چیز در موردش نخواهیم دانست و دیگری عنوانها و داستانهایی که در هر روزنامه چاپ خواهد شد که ما قادر نخواهیم بود مانع آنها بشویم. اگر دلیل واقعی شغال برای بودن در فرانسه بعداز چهل و هشت ساعت از انتشار ماجرای قتل مأمورین پلیس مخفی بماند، من متعجب خواهم شد. خبرگزاریها بلافاصله خواهند فهمید که او بدنبال ریاست جمهوری است. اگر کسی ازشما مایل است موضوع را به‌ژنرال توضیح دهد، من باکمال میل حاضر به کناره گیری از این مأموریت و محول کردنش به‌آن شخص هستم.

هیچ کس داوطلب نشد. جلسه طبق معمول در اطراف نیمه‌شب خاتمه یافت. بعداز سی دقیقه روز جمعه، شانزدهم اوت آغاز شد!

فصل هفدهم

آلفارومئوی آبی رنگ قبل از ساعت یک صبح به پالاس دولاگار[1] در اوسل رسید. درآن سوی میدان روبروی در ورودی ایستگاه، کافه‌رستورانی باز بود و چند مسافر که منتظر قطار بودند قهوه‌شان را می نوشیدند. شغال شانه‌ای به‌موهایش کشید و ازکنار صندلی و میزهای روی بالکن گذشت و خودرا به پیشخوان بار رساند. بخاطر هوای سرد کوهستان سردش بود و دست و پاهایش از رانندگی در پیچ و خم های کوهستانی سفت شده و درد می کردند، به‌جز اندک نان کره‌ای برای صبحانه، ازبعدازشام بیست و هشت ساعت قبل هیچ چیز نخورده بود وبنابراین شدیداً احساس گرسنگی می کرد.

چهار تخم‌مرغ پخته و دو قطعهٔ نان کره‌ای و یک قهوهٔ بزرگ با شیر سفارش داد.

درحالی که نان کره‌ای آماده می شد وقهوه دم می کشید، به‌اطراف خود نگاهی انداخت تا شاید تلفن عمومی یا باجهٔ تلفن پیدا کند. چنین چیزی وجود نداشت، اما یک تلفن در انتهای پیشخوان قرار داشت. از پیشخدمت رستوران پرسید:

— آیا شما دفتر راهنمای تلفن دارید؟

پیشخدمت که گرم کار بود با سر به دفترهای راهنما که در جعبه‌ای

1) Place de la Gare

پُشت پیشخوان قرار داشت اشاره کرد و گفت:

— بفرمائید آنجا است.

نام بارون زیر کلمات «شالونیر، م. لوبارون‌دولا...» و نشانی یک خانهٔ ییلاقی در لاهات شالونیر نوشته شده بود. شغال اینها را قبلاً می دانست، اما دهکده را در نقشهٔ راهها پیدا نکرده بود. به‌هرحال، شمارهٔ تلفن متعلق به آگلتونس[2] بود، وآنجا را به‌راحتی پیدا کرد. سی کیلومتر از جادهٔ آران ۸۹ با اوسل فاصله داشت. سپس نشست تا تخم مرغ ونانش را بخورد.

کمی بعداز ساعت دو صبح شغال از یک تابلو کنار جاده رد شد که رو یش نوشته شده بود «اگلتونس، ٦ کیلومتر» و تصمیم گرفت ماشین را در جنگل های کنار جاده پنهان کند. اطراف جاده املاکی پُراز درختان انبوه دیده می شد که احتمالاً به‌بعضی از اشراف محلی تعلق داشت و در زمان قدیم محل شکار گرازهای وحشی با اسب وسگان شکاری بود. شاید هنوزهم بود زیرا بعضی از نقاط به این می مانست که هنوز به زمان لو یی[3] خورشید شاه تعلق دارد.

بعداز طی مسافت چند صدمتر یک راه ماشین‌رو درمیان درختان پیداکرد، که بایک مانع دراز چوبی از جاده جدا شده بود و روی مانع تابلو کوچک «ملک خصوصی» به‌چشم می‌خورد. شغال مانع را ازجا تکان داد، ماشین را به‌داخل جنگل آورد و مانع را سرجایش برگرداند.

ازآنجا حدود یک مایل درجنگل پیش رفت. درپرتونور چراغ های جلو، سایه های درختان به ارواحی می مانست که با شاخه هایشان، خشمگینانه برای گرفتن متجاوزین به ملک چنگ می انداختند. بالاخره ماشین را متوقف ساخت و چراغ ها را خاموش کرد، سپس سیم‌چین وچراغ‌قوه را از داشبورد درآورد.

درحالیکه پشتش از شبنم روی زمین جنگل خیس شده بود مدت

2) Egletons
3) Louis the Sun King

یکساعت زیر ماشین کار کرد. بالاخره لوله های فولادی محتوی قطعات تفنگ بعداز شصت ساعت از محل پنهان شدنشان آزاد شدند، آنها را دو باره در چمدان همراه با لباسهای قدیمی و پالتوی ارتشی قرارداد. برای آخرین بار نگاهی به اطراف ماشین کرد تا مطمئن شود که هیچ ردپایی ازخو یش به جا نگذاشته باشد و بعد ماشین را به نزدیکی انبوهی از گل های صدتومانی راند.

یکساعت بعدرا صرف چیدن شاخه های گل صدتومانی و پوشاندن ماشین که در بوته زار در گودالی قرار گرفته بود کرد، تا وقتی که ماشین کاملاً از نظر پنهان شد.

یک سر کراواتش را به دستهٔ یکی از چمدانها و سر دیگرش را به دستهٔ یک چمدان دیگر گره زد. کراوات را مثل طناب باربران ایستگاههای قطار روی شانه اش گذاشت بطوری که یکی از چمدانها روی سینه اش و چمدان دیگر پشتش قرارگرفت به این ترتیب توانست با دو دست آزادش دو چمدان باقیمانده را حمل کند و به طرف جاده برگشت.

به کندی جلو می رفت. هر صدمتر می ایستاد، چمدانها را پایین می گذاشت و بوسیلهٔ یک شاخهٔ درخت اثری که چرخهای ماشین روی علف ها باقی گذاشته بودند جارو می کرد. یکساعت بعد به جاده رسید و از زیر مانع رد شد.

کت و شلوار چهارخانه اش کثیف و خاکی شده بود و پلیور یقه اسکی اش از شدت عرق و چربی به بدنش چسبیده بود، حس می کرد که هرگز هرد عضلا تش خوب نخواهد شد. چمدانها را به ردیف قرار داد و نشست و منتظر شد. اسمان ازطرف شرق کم کم روشن می شد. به خود یادآوری کرد که اتوبوس های دهات از صبح زود حرکت می کنند.

درحقیقت شانس آورد. کامیونی که از مزرعه می آمد و تریلری پُراز یونجه به پشتش بسته شده بود درساعت ۵/۵۰ به طرف بازارشهر می رفت.

رانندهٔ کامیون وقتی به‌نزدیکی او رسید پرسید:

— ماشینت خراب شده؟

— نه، تعطیلات آخر هفته را از پایگاه مرخصی گرفتم، برای همین می‌خواهم به خانه‌ام بروم. دیشب به اسل رسیدم و تصمیم گرفتم به تول[4] بروم. درآنجا عمویی دارم که می‌تواند ترتیبی بدهد تا با کامیون به بردو بروم. حالا هم به‌اینجا رسیده‌ام.

سپس به‌راننده که می‌خندید و شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفتند، لبخندی زد.

— مگر دیوانه‌ای که در شب اینجا آمدی. هیچ کس بعداز تاریکی اینطرفها پیدایش نمی‌شود. بپر بالای تریلری، من تورا تا اگلتونس می‌رسانم، ازآنجا می‌توانی هرجا می‌خواهی بروی.

ربع ساعت به هفت مانده بود که به‌شهر کوچک اگلتونس رسیدند. شغال از مزرعه‌دار تشکر کرد، به‌طرف ایستگاه قطار رفت و درنزدیکی آنجا وارد رستورانی شد.

هنگام صرف قهوه از صاحب رستوران دربارهٔ چگونگی تهیهٔ تاکسی پرس‌وجو کرد.

صاحب رستوران شمارهٔ تلفنی به‌او داد. شغال به آژانس تاکسی تلفن کرد. به‌او گفته شد که تا نیم‌ساعت دیگر یک تاکسی می‌آید. درفاصلهٔ انتظار برای تاکسی به دستشویی رفت و دستهایش را شست و بلوزتمیزی پوشید. دهانش را که دراثر سیگار و قهوه بدمزه شده بود شست و دندانهایش را مسواک کرد. در ساعت ۷/۳۰ تاکسی که یک رنوی قدیمی بود، آمد. شغال ازراننده پرسید:

— می‌دانید دهکدهٔ هات شالونیر کجاست؟

— البته.

— چقدر بااینجا فاصله دارد؟

4) Tulle

راننده انگشتش را به طرف کوهستان دراز کرد و گفت:

— هیجده کیلومتر، روی تپه ها.

شغال با گفتن جملهٔ «مرا آنجا ببرید» چمدانهایش را روی سقف ماشین گذاشت بجزیکی ازآنها که باخود به داخل ماشین آورد.

وقتی به دهکده رسیدند به راننده گفت او را در جلوی رستورانی که در میدان دهکده قرارداشت پیاده کند. هیچ لزومی نداشت تا رانندهٔ تاکسی بداند که او می خواهد به خانهٔ ییلاقی برود. وقتی تاکسی دور شد او چمدانها را بداخل رستوران برد. هوای میدان گرم بود و دو گاونر که به یک ارابهٔ پرازیونجه بسته شده بودند درحالیکه مگس ها دراطراف چشمان صبور و آرامشان پرواز می کردند سرگرم نشخوار بودند.

داخل رستوران تاریک و خنک بود. پیش ازاینکه ببیند، شنید که مشتریان از میزهایشان سرک کشیدند تا تازه وارد را ببینند و صدای کفش های چوبی یک زن دهاتی در لباس سیاه برروی کاشی ها شنیده شد که یک گروه از کارگران مزارع را ترک گفت وپشت پیشخوان آمد.

— بله مسیو؟

شغال چمدانها را روی میز گذاشت و روی پیشخوان خم شد. متوجه گردید که مشتریان محلی شراب قرمز می نوشند.

— مادام، لطفاً، یک شراب قرمزبزرگ.

وقتی زن شراب را در لیوان می ریخت ازاوپرسید:

— مادام، تا خانهٔ ییلاقی شالونیه چقدر راه است؟

زن با چشمان مشکی زیبایش مشتاقانه به اوخیره نگاه کرد و گفت:

— دو کیلومتر، مسیو.

شغال آه عمیقی کشید و گفت:

— آن رانندهٔ احمق اصرار داشت به من بقبولاند که چنین خانهٔ ییلاقی در اینجا

نیست. به‌خاطر همین مرا در میدانِ پیاده کرد.

زن پرسید:

— اهل اِگلتونس بود؟ شغال باسر تصدیق کرد.

— اهالی اِگلتونس احمقند.

— من باید به‌آن خانهٔ ییلاقی بروم.

کشاورزانی که از میزهایشان به‌او می نگریستند هیچ حرکتی نکردند. هیچ کس به‌او نگفت که چگونه می تواند به‌آنجا برسد. شغال یک اسکناس صد فرانکی نو از جیبش درآورد.

— پول شراب چقدر می شود، مادام؟

زن به‌تندی به اسکناس نگاهی انداخت. پشت‌سر او کشاورزان در بلوزهای کتانی آبی و شلوار تکانی خوردند. زن گفت:

— من پول خرد ندارم.

شغال آهی کشید و گفت:

— اگر فقط کسی بایک کامیون یا وانت اینجا بود امکان داشت پول خرد داشته باشد. کسی ازجا برخاست و ازپشت به‌او نزدیک شد.

— مسیو، یک وانت در دهکده هست.

شغال با حالت تعجب ساختگی برگشت.

— دوست من، وانت مال تو است؟

— نه، مسیو، ولی من صاحب آنرا می شناسم. ممکنه شما را به‌آنجا ببرد.

شغال سرش را به‌علامت تحسین این پیشنهاد تکان داد.

— دراین فاصله، چه میل داری بنوشی؟

کشاورز به زن اشاره کرد و او یک لیوان بزرگ دیگر را پُراز شراب قرمز کرد.

— و دوستانت؟ روز گرمی است. آدم تشنه‌اش می‌شود.

صورت نتراشیدهٔ کشاورز به‌خنده باز شد. کشاورز دوباره به زن اشاره‌ای کرد و او هم دوبطری پراز شراب را به‌سر میز بزرگ برد. کشاورز به‌یکی از مردان گفت:

— بنویت[5] برو وانتوبیار.

مرد، لیوان شراب را یک‌جرعه سرکشید و بیرون رفت.

در راه دو کیلومتری به خانهٔ ییلاقی شغال متوجه شد که یکی از مزایای دهقانان آن ناحیه این است که‌مطمئناً دهانهای لعنتی اشان را لااقل برروی غریبه‌ها بسته نگه می‌دارند.

کولت دو لا شالونیر روی تخت نشسته بود و درحالیکه قهوه‌اش را می‌نوشید دوباره نامه را خواند. احساس عصبانیتی که از خواندن نامه برای بار اول به‌او دست داده بود تبدیل به نفرتی کسل کننده شده بود.

در این فکر بود که بقیهٔ زندگیش را چگونه بگذراند. بعدازظهر روز گذشته وقتی با فراغ‌بال از سفر به خانه برگشته بود ارنستین[6] و لوئیزون[7] به پیشوازش آمدند و به‌او خوشآمد گفتند. ارنستین مستخدمهٔ پیری بود که از زمان پدر آلفرد در خانهٔ ییلاقی خدمت می‌کرد و لوئیزون باغبان، بچه کشاورزی بود که وقتی ارنستین آب و رنگی داشت بااو ازدواج کرد.

این زوج حالا از خانه که در دوسوم اطاقهایش بسته بود، محافظت می‌کردند.

کولت متوجه شد که حالا او بانوی یک قصر خالی است که دیگر هیچ کودکی در باغ آنجا بازی نمی‌کرد و هیچ آقای خانه‌ای در حیاط وسیع آنجا به اسب‌سواری نمی‌پرداخت.

5) Benoit
6) Ernestine
7) Louison

دوباره نگاهی به بریدهٔ مجلهٔ اجتماعی که دوستی قدیمی برایش فرستاده بود، انداخت. شوهرش احمقانه به دوربین لبخند می‌زد درحالیکه چشمانش از یک‌طرف به لنزهای دوربین و از طرف دیگر به سینه‌های برآمدهٔ آن هنرپیشهٔ جوان خیره شده بود. هنرپیشهٔ جوان که در عین‌حال در کاباره‌ها می‌رقصید و قبلاً در بار کار می‌کرد به خبرنگارها گفته بود که امیدوار است «روزی» قادر باشد با بارون ازدواج کند که «دوست بسیار خوب» او به حساب می‌آمد. با دیدن صورت پُرچین و گردن استخوانی بارون سالمند درعکس، متحیر ماند که چه به‌سر آن کاپیتان جوان خوش‌قیافهٔ ارتش مقاومت که او در سال ۱۹۴۲ عاشقش شده و یکسال بعد وقتی که منتظر تولد پسرش بود با او ازدواج کرد، آمده است.

او وقتی که دختر جوانی بود و پیغام‌های ارتش مقاومت را می‌رساند، با بارون در کوهستانها آشنا شد. آن زمان بارون دوران سی سالگی را می‌گذراند، با اسم رمز پگاسوس[8]، یک فرمانده با صورتی عقاب مانند و جثه‌ای لاغر که قلب اورا به‌طپش درآورده بود. آنها در یک نمازخانهٔ زیرزمینی با مراسم مخفیانه توسط کشیش ارتش مقاومت به‌عقد یکدیگر درآمدند و کولت پسرش را درخانهٔ پدرش بدنیا آورد.

سپس بعداز جنگ نوبت استرداد تمام زمین‌ها و املاک شد بارون بزرگ در دوران تجاوز ارتش دشمن به خاک فرانسه دراثر سکتهٔ قلبی درگذشته و او بارون شالونیر شده بود. وقتی همسر و پسرش را به‌خانهٔ ییلاقی آورد، دهقانان ازآنها به‌گرمی استقبال کرده بودند. بزودی از زندگی در روستا خسته شده؛ وسوسهٔ شهر پاریس و چراغهای کاباره‌ها، انگیزهٔ تلافی سالهای ازدست رفتهٔ جوانی درجنگ هنوز در او قوی بود.

8) Pegasus

حالا او پنجاه و هفت سال داشت و بنظر هفتاد ساله می آمد.

بارونس[9] بریدهٔ مجله و نامهٔ ضمیمه اش را روی زمین پرت کرد. ازتخت پایین پرید و درجلوی آینهٔ تمام‌قدی که بردیوار روبرو قرارداشت، ایستاد و رو بدشامبرش را ازتن درآورد. روی پنجهٔ پا بلند شد تا عضلات پاهایش را درست مثل اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده، مفت کند.

باخود فکر کرد، بدنیست. می توانست بدتر ازاین باشد. هیکلی تو پر، اندام یک زن بالغ را داشت. پایین‌تنه اش پهن بود ولی کمرش از برکت سالها سوارکاری و پیاده‌روی های طولانی درتپه ها متناسب مانده بود. باخود فکر کرد، «خوب، آلفرد، چیزی که عوض دارد گله ندارد». سرش را تکان داد و موهای سیاه بلندش را روی شانه‌هایش ریخته بود روی صورت و سینه‌هایش ریخت. به‌بدنش دست زد و به‌یاد مردی که بیست و چهار ساعت قبل بااو بود افتاد. او خوب بود. ناگهان آرزو کرد که کاش در گپ مانده بود. شاید می توانستند تعطیلات را باهم باشند و مثل عشاق فراری با نام های جعلی سفر کنند. برای چه به‌خانه برگشته بود؟

ازحیاط جلو صدای موتوریک وانت قدیمی آمد. باتنبلی رو بدوشامبرش را پوشید و به‌طرف پنجره ای که مشرف به‌حیاط بود رفت. وانتی از دهکدهٔ آمده و آنجا ایستاده بود و درهای عقب باز بود. دو مرد درحال پایین آوردن چیزی ازعقب ماشین بودند. لوئیزون که در باغ علف های هرزه را می چید به‌طرف آنها آمد تا درحمل بسته ها کمک کند.

یکی ازمردها که پشت وانت بود به‌جلو آمد، مقداری کاغذ در جیب شلوارش گذاشت، سوار وانت شد و ماشین را براه انداخت. چه کسی برایش بسته ای فرستاده؟ چیزی سفارش نداده بود. بعداز حرکت وانت کولت ازدیدن

9) Baroness

منظرهٔ پائین شگفت‌زده شد. سه چمدان و یک کیف دستی روی زمین بود و مردی در کنار آنها قرار داشت. او موهای بلوند آن شخص را شناخت و با لذت و شوق لبخند زد!

— ای جانور. ای جانور بدوی زیبا! تو من را تعقیب کردی!

به طرف حمام رفت تا لباس بپوشد.

وقتی از اطاق بیرون آمد. صدای صحبت را از راهرو شنید. ارنستین از مرد می پرسید که چه می خواهد.

— مادام لابارون، آیا منزل هستند؟

در طول یک دقیقه ارنستین باشتاب از پله های بالا آمد و گفت: «مادام، یک آقا باشما کار دارند.»

* * *

آن روز جمعه جلسهٔ شبانهٔ وزارتخانه کوتاهتر از همیشه بود. هیچ چیزی برای گزارش نبود. در مدت بیست و چهار ساعت گذشته مشخصات ماشین خواسته شده و دستور دستگیری رانندهٔ آن بدون برانگیختن هیچ شکی درتمام فرانسه به افراد پلیس داده شده بود. هنوز ماشین پیدا نشده بود. همچنین تمام مراکز فرماندهی منطقه ای پلیس قضایی، به کلانتریهای محلی وابسته در شهرها و روستاها دستور داده بودند که حداکثر تا ساعت هشت صبح تمام کارتهای ورود مسافرین هتل ها را به مرکز فرماندهی بفرستند. به محض ورود کارتها به مراکز فرماندهی منطقه ای، دهها هزار ازآنها، برای یافتن کارتی به اسم دوگان بررسی می شدند. هیچ چیز به دست نیامده بود. بنابراین او شب پیش را در هیچ هتلی نمانده ویا لااقل اگر در هتلی بوده بایک نام دیگر خود را معرفی کرده است.

لبل به افراد حاضر در جلسه توضیح داد:

— ما باید یکی از دو فرض را قبول کنیم، یا او هنوز نمی داند که تحت تعقیب

است و رفتنش از هتل دوکرف صرفاً اتفاقی و بدون منظور خاصی بوده که دراین صورت هیچ دلیلی وجود ندارد تا او از ماشین آلفارومئو یش استفاده نکرده و بانام دوگان در هتلی اقامت نکند و ما بنابراین دیر یا زود اورا پیدا خواهیم کرد، در حالت دوم اگر بداند که تحت تعقیب است ماشین را در جایی پنهان می کند و به کاردانی و ابتکارعمل خود متکی خواهد شد. در این حالت بازهم دو امکان وجود دارد. یا دیگر امکانات جعل یک نام جدید را که به آن تکیه کند ندارد که در اینصورت مدت زیادی بدون اقامت در یک هتل نمی تواند سرکند یا خواهد کوشید از یکی از مرزها از فرانسه خارج شود و یا او یک نام جعلی دیگر دارد و ازآن استفاده کرده است. در این حالت او هنوزهم فوق العاده خطرناک است.

کلنل رولاند پرسید:

— چرا فکر می کنید، که او یک نام جعلی دیگر می تواند برای خودش انتخاب کند؟

— ما مجبوریم فرض کنیم این مرد که سازمان ارتش سری، به او مطمئناً پیشنهاد مزدفراوانی برای این ترور داده است باید یکی از بهترین قاتلین حرفه ای دنیاباشد و این یعنی که او تجربهٔ فراوانی دارد، و در عین حال توانسته ازنظر پلیس های سراسر جهان ناشناس بماند و هیچ ردی ازخود در هیچ پروندهٔ پلیسی باقی نگذارد. تنها راهی که او توانسته این کار را انجام بدهد این است که این مرد مطمئناً مأموریتش را تحت یک نام وقیافهٔ ظاهری ساختگی انجام می دهد. به عبارت دیگر، او در عین حال در تغییر قیافه دادن نیز یک آدم حرفه ای است. ما با مقایسهٔ دو عکس دریافتیم که کالتروپ قادر بود با پوشیدن کفش های پاشنه بلند قدش را بلندتر کند، چند کیلو از وزنش بکاهد، با عینک های نامرئی رنگ چشمانش را عوض کند و موهایش را تغییر رنگ دهد تا به دوگان تبدیل شود. اگر او توانسته یکبار این کار را انجام دهد نمی توان خوش خیال بود که یکبار دیگر نتواند چنین کاری را انجام دهد.

سنت کلیر گفت:

— اما هیچ دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم او به‌اینکه ما وی را شناخته‌ایم مشکوک شود. چرااو بایستی چنین پیش بینی کرده باشد که یک یا دو نام جعلی و مدارک آنرا باخود آورده باشد؟

لبل گفت:

— زیراکه او همیشه چنین پیش بینی های استادانه ای را می کند. اگراین کاررا نمی کرد ما تا حالا گیرش آورده بودیم.

ماکس فرنه گفت:

— از پرونده‌ای که پلیس بریتانیا برای ما فرستاده است من فهمیده‌ام که او خدمت سربازی اش را در هنگ چتر بازان انجام داده است. شاید بااستفاده ازاین تجربهٔ زندگی درشرایط دشوار، او اینک در کوهستان مخفی شده است.

— شاید.

— بنابراین در اینصورت او کم و بیش دیگر خطرناک نیست.

لبل لحظه ای فکر کرد.

— درمورد این آدم بخصوص، چنین چیزی را که تا قبل ازاینکه او پشت میله های زندان باشد نخواهم گفت.

رولاند گفت:

— یا وقتیکه مرده باشد.

سنت کلر گفت:

— اگر او عاقل باشد، تلاش خواهد کرد که تا وقتی زنده است ازفرانسه فرار کند.

با این جمله جلسه پایان گرفت.

وقتی لبل به‌دفترش برگشت به کارون گفت:

— آرزو می کنم می توانستم روی چنین مسئله ای حساب کنم. اما تا آنجایی که من حس می کنم اوزنده سلامت، آزاد و مسلح است. ما به‌جستجوبرای یافتن آن

مرد و آن ماشین ادامه می دهیم. او سه چمدان بزرگ داشته، بنابراین نمی تواند فاصلهٔ زیادی را پیاده برود. آن ماشین را پیدا کن و آنوقت ما ازهمانجا شروع می کنیم.

مردی که آنها به‌دنبالش می گشتند در خانهٔ ییلاقی در قلب کورزروی ملافه های تمیز خوابیده بود. دوش آب گرم گرفته و غذای مطبوعی از پاتهٔ جگر و خرگوش پخته همراه با شراب قرمز و قهوه خورده بود. او روی تخت دراز کشیده و به‌تزئینات مطلای بالای سقف خیره شده بود و نقشهٔ روزهای آینده را که تازمان ترور ریاست جمهوری مانده بود بررسی و مرور می کرد. فکر کرد که تا یک هفتهٔ دیگر مجبور است ازآنجا برود و این مسئله ممکن بود مشکلاتی پیش بیاورد. اما بایستی اینکاررا انجام میداد. مجبوربود که یک دلیل برای رفتنش پیدا کند.

در بازشد و بارونس به داخل آمد. موهایش را اطرافش ریخته بود و یک لباس نازک پوشیده بود و بدن لختش از زیر لباس دیده می شد. وقتی زن در را بست و به‌طرف تخت آمد، شغال روی یک آرنج بلند شد و به او نگاه کرد.

او در سکوت به‌شغال نگاه کرد. مرد دست خودرا دراز کرده وبند سرشانهٔ لباس را باز کرد، لباس بدون صدا روی زمین افتاد. روی تخت دراز کشید و بارونس نیز روی تخت رفت و گفت:

— خوب، وحشی من، حالا ببینم چکار میکنی!

تا سه روز پیشرفت کارها برای لبل کُند بود و در هرجلسه میزان اعتقاد به اینکه شغال دمش را روی کولش گذاشته وفرانسه را ترک کرده بیشتر می شد. در روز نوزدهم اوت در جلسه لبل تنها کسی بود که هنوز اعتقاد داشت قاتل جایی در فرانسه مخفی شده و منتظر است. سنت کلیر درآن جلسه گفت:

— منتظر چی؟ تنها چیزی که او می تواند منتظرش باشد، اگر هنوز اینجا باشد، این است که موقعیتی بیابد تا از مرز در برود. لحظه ای که از مخفی گاهش بیرون

بیاید ما اورا دستگیر خواهیم کرد. اگر فرض شما مبنی براینکه او به طور کامل از سازمان ارتش سری و هوادارانشان جدا شده صحیح باشد، او هیچ جا ندارد که در آن مخفی شود وتمام مردان مسلح منتظر اقدام برعلیه او هستند.

زمزمه‌ای از تصدیق این گفته از حاضرین بگوش رسید، بیشتر آنها به‌تدریج عقیده‌شان مبنی براینکه پلیس شکست خورده و نظر بواپر درمورد اینکه پیداکردن قاتل کاملاً یک کار کارآگاهی است، غلط بوده است، محکمتر می شد.

لبل سرش را با لجاجت تکان داد. او خسته بود، بیخوابی، نگرانی وفشار عصبی از پا درش آورده بود به‌اضافه خویشتن را مجبور می دید از خود و کارمندانش درمقابل زخم‌زبانهای مردانی که ارتقاء موقعیتشان را بیشتر مدیون سیاستشان هستند تا تجربه‌شان، دفاع کند. او به‌حد کافی عاقل بود تا متوجه باشد که اگر مرتکب اشتباه شود، کارش تمام است. بعضی از مردان دور میز اینکار را انجام می دادند. و اگر حق بااو بود؟ اگر شغال هنوز در فکر ترور رئیس جمهوری بود؟ اگر از تور می‌پرید و به قربانیش دست می‌یافت؟ او می دانست که افراد دور میز مشتاقانه بدنبال یک نفر هستند تا اورا قربانی دیگران کنند. و این کس او خواهد بود. درهردوصورت شغل پرسابقه اش به‌عنوان یک پلیس تمام می شد. مگر اینکه.... مگر اینکه شغال را پیدا کند وجلویش را بگیرد. فقط در آنصورت آنها مجبور می شدند اعتراف کنند که حق باوی بوده است. اما او بجز یک امید مبهم که مطمئناً هرگز نمی توانست بروز دهد، هیچ دلیلی نداشت تا ثابت کند آن مردی که به‌دنبالش هستند یکی ازآن حرفه‌ای هایی است که کارش را علیرغم هر اتفاقی که ممکن است رخ دهد، انجام می دهد.

در این مدت هشت روز که مأموریت به او واگذار شده بود، احساس احترامی همراه بادشمنی نسبت به‌این مرد ساکت غیرقابل پیش‌بینی مسلح که

بنظر می آمد نقشهٔ همه چیز را با دقیق‌ترین جزئیات حتی حوادث یحتمل الوقوع کشیده بود، پیدا کرده بود. اما بیان احساساتش درمیان این منصوبین سیاسی به‌قیمت از دست‌دادن شغلش تمام می شد. فقط وجود بوایر که درکنار او نشسته و سرش را درمیان شانه‌هایش فرو برده و به‌میز خیره شده بود باعث دلگرمی او می شد. لااقل او هم یک کارآگاه بود. لبل گفت:

— من نمی دانم منتظر چی، اما او منتظر چیزی یا شاید یک روز تعیین شده است. آقایان، من باور نمی کنم که ما بتوانیم کار شغال را تمام‌شده تلقی کنیم. به هرحال، من نمی توانم توضیح بدهم که چرا اینطوری احساس می کنم.

سنت کلیر با تمسخر گفت:

— احساسات! یک روز تعیین شده! جداً، کمیسر بنظر می آید که شما رمانهای مهیج زیاد خوانده‌اید. آقای عزیز، این یک رمان نیست، واقعیت است. آن مرد رفته، این تنها چیزی است که می توان گفت. سپس با لبخندی ناشی از حس اعتمادبنفس به پشتی صندلی لم داد.

لبل به آرامی گفت:

— من امیدوارم که حق باشما باشد. در آنصورت، جناب وزیر، من باید درخواست کناره گیریم را از ادامهٔ این تحقیقات به شما تقدیم کنم و به کار معمول خود یعنی تحقیقات جنایی بپردازم.

وزیر باتردید به او نگاه کرد و پرسید:

— کمیسر، آیا فکر می کنید که تحقیقات ارزش ادامه دادن را دارد؟ فکر می کنید که هنوز خطر جدی است؟

— درمورد سؤال دوم جناب وزیر من نمی دانم. درمورد اولی، فکر می کنم که ما تا اطمینان کامل بایستی کار را ادامه دهیم.

— بسیار خوب، آقایان، بنابراین مایلم که کمیسر تحقیقاتش را ادامه دهد و ما نیز تا اطلاع ثانوی برای شنیدن گزارشات ایشان به‌جلسه های شبانه‌مان ادامه خواهیم

داد.

صبح روز بیستم اوت مارکان کالت[10] شکاربان در ملک اربابش بین اگلتونس و اُسل واقع در بخش کورز مشغول از بین بردن جانوران موذی بود. وقتی به دنبال یک کبوتر زخمی که درمیان توده‌ای از گل صد تومانی وحشی افتاده بود رفت، درمیان آنها کبوتر را پیدا کرد که با بی قراری در روی صندلی رانندهٔ یک ماشین اسپورت که مشخص بود پنهانش کرده بودند، پر پر می زد!

ابتدا وقتی که گردن پرنده را در دست گرفت اندیشید که ممکن است ماشین متعلق به زوجی عاشق باشد که بدون توجه به تابلو ورودی نصب شده در کنار نرده‌ها، برای گردش به جنگل آمده‌اند. سپس متوجه شد بعضی از شاخه های بوته زار که ماشین را ازنظر پنهان کرده بود در زمین ریشه نداشتند بلکه به وسیلهٔ کسی درخاک گذاشته شده بودند. بادقتی بیشتر دریافت که این شاخه های بوته زارکه ماشین‌را ازنظر پنهان کرده است درزمین ریشه ندارند بلکه پوشانده اند.

از فضله های پرنده روی صندلی های ماشین به این نتیجه رسید که ماشین لااقل برای چندین روز درآنجا بوده است. پرنده و تفنگش را باخود به کلبه اش برد و وقتی چند ساعت بعد به دهکده رفت تا تلهٔ خرگوش بخرد موضوع را به افسر پلیس محلی دهکده گفت.

نزدیک ظهر پلیس دهکده به کلانتری اُوسل تلفن کرد و گزارشی مبنی بر پیدا شدن یک ماشین پنهان شده در جنگل های اطراف را به‌آنها داد. ازاوپرسیده شد که آیا ماشین سفید است؟ او به دفتر یادداشتش نگاه کرد و گفت: «خیر، یک ماشین آبی است. آیا ایتالیایی است؟ نخیر، شمارهٔ فرانسوی دارد. نوع ماشین مشخص نیست. به او گفته شد که یک کامیون جرثقیل دار در بعدازظهر

10) Marcange Callet

همان روز به آنجا فرستاده خواهد شد و او بهتر است آماده باشد تا مأمورین را به محل ماشین هدایت کند، بخاطر اینکه سرشان شلوغ است و مأمور کم دارند، چون جستجویی برای یک ماشین اسپورت سفید ایتالیایی که کله گنده‌ها در پاریس آنرا می خواهند، در جریان است. مأمور پلیس دهکده قول داد که وقتی کامیون جرثقیل‌دار می آید، آماده و منتظر باشد.

ساعت چهار بعدازظهر ماشین کوچک به اُوسل آورده شد و نزدیک ساعت پنج یکی از کارمندان قسمت خودروها که مشغول بررسی ماشین بود، متوجه شد که ماشین به‌طرز ناشیانه‌ای رنگ شده است.

او یک آچار پیچ گوشتی برداشت و قسمتی از بدنهٔ ماشین را خراشید. زیر رنگ آبی، رنگ سفیدی پدیدار شد. باتعجب، شماره های ماشین را بررسی کرد و متوجه شد که آنها را برعکس نصب کرده‌اند. چند دقیقهٔ بعد شمارهٔ جلوی ماشین از رو، روی زمین قرار داشت و شمارهٔ سفید ام آی—٦١٧٤١ پیدا بود و مأمور پلیس به‌طرف دفتر می دوید.

کلود لبل خبر را کمی قبل از ساعت شش دریافت کرد. خبر را کمیسر والنتین[11] از مرکز فرماندهی منطقه‌ای PJ از شهر کلرمونت[12] فراند، مرکز او ورگنه به او داد. لبل وقتی خبر را شنید از روی صندلیش پرید.

— بسیار خوب، گوش کن، این خیلی مهم است. من نمی توانم توضیح بدهم که چرا مهم است، فقط می توانم بگویم که هست. بله من می دانم که این خلاف قاعده است، اما کاری نمی‌توان کرد. دوست عزیز، می دانم که شما یک کمیسر عالیرتبه هستید، اما اگر شما از رؤسای من در این مورد تائیدیه می خواهید من می توانم شما را نزد ژنرال ریاست PJ بفرستم.

از شما می خواهم که یک گروه را به اُوسل بفرستید. بیشترین و بهترین

11) Valentin
12) Clemont Ferrand

افرادی که می توانید. تحقیقات را از نقطه‌ای که ماشین پیدا شده، شروع کنید. روی نقشهٔ آن منطقه را علامت بزن و جستجو و بررسی را به‌صورت مترمربعی آغاز کن. از تمام مزارع، دهقانانی که مرتباً درآن جاده رانندگی می کنند، تمام رستوران‌ها و فروشگاه‌های دهکده، تمام هتل‌ها و کلبه‌های چوب‌بُرها سؤال کن.

ما بدنبال یک مرد قد بلند بلوند می گردیم که انگلیسی است ولی فرانسه را خیلی خوب صحبت می کند. او سه چمدان و یک کیف دستی باخود حمل می کند. مقدار زیادی پول نقد باخود دارد و شیک‌پوش است اما احتمالاً بنظر می آید که خیلی کم خوابیده باشد.

مأمورین تو باید از مردم بپرسند که او کجا بوده، کجا رفته و چه چیزی خریده است. درضمن یک چیز دیگر، به هرقیمتی که شده باید خبرنگارها ازاین مسئله بیخبر بمانند. منظورت چیه که میگو یی امکان ندارد؟ خوب البته، خبرنگاران محلی خواهند پرسید که چه خبر است. خوب، به آنها بگو که یک تصادف اتومبیل پیش آمده و یکی از سرنشین‌ها در حالت شوک و گیجی سرگردان شده و در اطراف راه افتاده است. بله، بسیار خوب، یک مأموریت دلسوزانه است. هرچیزی می خواهی بگو، فقط از شدت شکشان بکاه بهشان بگو داستان جالبی برای روزنامه‌های محلی نیست بخصوص در فصل تعطیلات که روزانه پانصد تصادف درجاده‌ها اتفاق می افتد. فقط جنجال بپا نکن. و یک چیز دیگر، اگر مرد را درجایی پیداکردی نزدیکش نرو. فقط محاصره‌اش کن و اورا آنجا نگهدار. من به‌محض اینکه توانستم آنجا میایم!

لبل تلفن را قطع کرد و به‌طرف کارون برگشت.

— با وزیر تماس بگیر. ازاو خواهش کن جلسهٔ امشب را در ساعت هشت برگذار کند. می دانم موقع شام است، ولی جلسه کوتاه خواهد بود. سپس به ساتوری برو و هلی کوپتر را دوباره حاضرکن. شبانه به اُوسل می روم. و بهتر است دقیقاً به ما

بگویند کجا فرود می‌آییم تا ترتیب یک ماشین را در آنجا بدهیم. تو موقتاً مسئولیت کارهای اینجا را بعهده خواهی گرفت.

وقتی خورشید درحال غروب کردن بود، وانت‌های پلیس از کلرمونت‌فراند به همراه بقیهٔ وانت‌های ارسالی از اُوسل، مقر فرماندهیشان را درمیدان نزدیکترین دهکده به محلی که ماشین پیدا شده بود بر پا کردند. از بیسیم ماشین، والنتین دستورات لازم را به ماشین‌های پلیس درسایر دهکده‌های اطراف می‌داد. او تصمیم گرفته بود که از شعاع پنج مایلی منطقه‌ای که ماشین را پیدا کرده بود شروع کرده و کار را در طول شب ادامه دهد. مردم قاعدتاً شبها بیشتر در خانه‌هایشان هستند. ازطرفی، در دره‌ها و کوهپایه‌های پیچ در پیچ منطقه، امکان گم شدن مأمورینش یا ازنظر پنهان ماندن کلبه‌ای که ممکن بود مرد فراری درآنجا باشد، بیشتر بود.

یک مسئلهٔ دیگر بود که او نتوانست پشت تلفن به پاریس توضیح دهد و از توضیح دادن حضوری آن به لبل هم وحشت داشت. بعضی از مأمورینش قبل از نیمه‌شب با این مشکل که برای او مجهول بود، رو برو شده بودند. یک گروه از آنها سرگرم بازجویی از یک دهقان در کلبه‌اش که دومایل دورتر از نقطهٔ پیداشدن ماشین، بودند و او بدون اینکه مأمورین را به داخل خانه دعوت کند، در جلوی در با لباس خواب ایستاده بود. از چراغ روغنی که دردست داشت جرقه‌های نور به روی گروه پاشیده می‌شد.

— دست‌بردار، گاستون،[12] تو اغلب درآن جاده رانندگی می‌کنی. آیا تو در صبح جمعه درآن جاده به طرف اگلتونس رانندگی می‌کردی؟

دهقان چشمانش را باریک کرد و به آنها خیره شد.

— ممکنه چنین کاری کرده باشم.

— خوب. کردی یا نکردی؟

— یادم نمی‌آید.

12) Gaston

— آیا مردی را درآن جاده دیدی؟
— من در کار کسی دخالت نمی کنم.
— این چیزی نیست که ما سؤال می کنیم. آیا تو مردی را دیدی؟
— من هیچ کس را ندیدم. هیچی.
— یک مرد بلوند، بلند، با هیکلی ورزیده. سه تا چمدان و یک کیف دستی حمل می کرد؟
— من چیزی ندیدم. من هیچی ندیدم. می فهمید.

این بازجویی بیست دقیقه طول کشید. یکی از کارآگاهها بادقت یادداشت برمی داشت. بالاخره آنها رفتند. سگهای پلیس به انتهای زنجیرهایشان گاز می زدند و به پاهای مأمورین پلیس می پیچیدند که باعث می شد تعادلشان بهم بخورد و پاهایشان در تودهٔ کودهای نباتی فرو برود. مرد دهقان آنها را نظاره کرد تا وقتیکه به جاده رسیدند و با ماشینهایشان دور شدند سپس دررا بهم کوبید و به نزد همسرش روی تختخواب رفت.

زنش پرسید:

— این همان مردی بود که تو سوارش کردی، مگر نه؟ ازاو چه می خواهند؟
— چه می دونم. اما هیچ کس نخواهد گفت گاستون گرومجین[13] به آنها کمک کرد تا یک نفر را دستگیر کنند. سپس جلوآمد و روی خاکسترهای گرم آتش تف کرد و گفت: «کثافت ها».

فتیلهٔ چراغ را پایین آورد و چراغ را خاموش کرد، پاهایش را از زمین بلند کرد و روی تخت به طرف هیکل تنومند زنش آمد و گفت: «موفق باشی رفیق، هرجا که هستی!»

لبل به جلسه آمد و کاغذهایی را که دردست داشت روی میز گذاشت.

13) Grosjean

— آقایان، به‌محض اینکه این جلسه پایان یابد، من به اوسل خواهم رفت تا شخصاً برتحقیقاتَ نظارت کنم. تقریباً به مدت یکدقیقه سکوتی برقرارشد.

— کمیسر، شما ازاین موضوع چه نتیجه‌ای می گیرید؟

— دو چیز، جناب وزیر. ما می دانیم که او به‌منظور تغییر رنگ دادن ماشین وسایلی خریده است. من فکر می کنم تحقیقات نشان خواهد داد که ماشین قبل از پیمودن راه گپ به اُوسل در روزهای پنجشنبه و جمعه رنگ شده است. در اینصورت مشخص خواهد شد که او رنگ را در گپ خریده، اگر اینطور باشد، بنابراین معلوم خواهد شد که به‌او خبر داده‌اند، یا از اینجا یا از لندن کسی به‌او تلفن کرده یا خود شغال به آن شخص زنگ زده است و به‌او گفته شده که نام جعلی اش یعنی دوگان لورفته است. ازآنجا او به‌این نتیجه رسیده که ما تا قبل از ظهر او و ماشینش را پیدا خواهیم کرد. بنابراین خیلی زود دررفته است.

سکوت آنقدر آزاردهنده بود که او فکر کرد الان سقف زیبای اطاق کنفرانس ترک برمیدارد. کسی پرسید:

— آیا شما جداً معتقدید که درمیان ما خبرچینی هست؟

— من نمی‌توانم چنین چیزی بگویم، مسیو. تلفنچی ها، متصدیان تلکس. مجریان متوسط وپایین رتبه که دستورات به‌آنها گفته می شود، همه کم و بیش در جریان امر قرار می‌گیرند. ممکن است یکی ازآنها مخفیانه مأمور سازمان ارتش سری باشد.. اما یک چیز ازهمه واضح تر است. به او درمورد فاش‌شدن نقشهٔ ترور ریاست جمهوری خبر داده شده ولی وی بی توجه به این موضوع عملیاتش را ادامه داده است. و به‌او درمورد فاش‌شدن نام جعلی اش، آلکساندر دوگان، نیز خبر داده شده است. او فقط یک رابط دارد. من فکر می کنم که این همان والمی است که پیغامش به رُم توسط ادارهٔ نظارت کشف شده است.

رئیس ادارهٔ نظارت دشنام گویان گفت: :

— لعنت، ما بایستی آن حرامزاده را در ادارهٔ پست می گرفتیم.

وزیر پرسید:

— کمیسر دومین نتیجه گیری چی است؟

— دومین مسئله این است که وقتی او فهمید نام جعلی اش دوگان لورفته است تلاش نکرد تا فرانسه را ترک کند. بلکه بعکس، مستقیماً بطرف قلب فرانسه پیش رفت. بعبارت دیگر، او هنوزهم بدنبال قتل رئیس جمهور کشور است. اوبه راحتی همهٔ ما را به مبارزه طلبیده است.

وزیر برخاست و کاغذهایش را جمع کرد.

— آقای کمیسر، ما بیش تر از این شما را معطل نخواهیم کرد: اورا پیدا کنید. اورا امشب پیدا کنید. اگر مجبور شدید ترتیب اورا بدهید. اینها دستورات من ازطرف شخص ریاست جمهوری هستند.

وبا گفتن این جمله از اطاق خارج شد.

یک ساعت بعد هلی کوپتر حامل لبل از بالای پروازش در ساتوری بلند شد ودرآسمان بنفش مایل به سیاه به طرف جنوب حرکت کرد.

— خوک گستاخ! چطور جرئت می کند که بگوید ممکن است ما، سران عالیمقام فرانسه، در اشتباه باشیم. من مطمئناً در گزارش بعدیم این موضوع را منعکس خواهم کرد.

ژاکلین گرهٔ بندهای لباسش را از سرشانه هایش باز کرد و لباس نازک تا کمرش پایین افتاد. به جلو خم شد و صورت سنت کلیر را بوسید و باصدای عاشقانه ای گفت:

— تمام جریان را برایم تعریف کن عزیزم!

فصل هیجدهم

صبح روز بیست و یکم اوت به همان روشنی و صافی روزهای پیشین تابستان بود. از پنجره‌های خانهٔ ییلاقی شالونیر، چشم‌اندازی از تپه‌های سبز و پرعلف پدیدار بود. منظره‌ای آرام و تسلی بخش، و هیچ نشانه‌ای از هیاهو و جنجال ناشی از تحقیقات پلیس که حتی به شهر اگلتونس هیجده کیلومتر دورتر رسیده بود، درآنجا بچشم نمی‌خورد.

شغال در حالیکه زیر رو بدوشامبر لخت بود، کنار پنجرهٔ اتاق مطالعهٔ بارون ایستاده و به پاریس تلفن می‌کرد. معشوقه‌اش در طبقهٔ بالا بعداز یک شب لذت‌بخش دیگر خوابیده بود.

وقتی ارتباط تلفنی برقرار شد طبق معمول گفت: من شغال هستم.

صدای خشنی از آنطرف تلفن گفت:

— من والمی هستم. دوباره اتفاقاتی افتاده، آنها ماشین را پیدا کرده‌اند... شغال مدت دو دقیقه به او گوش داد و فقط دراین میان یک سؤال مطرح کرد. درپایان با گفتن «مرسی» گوشی را گذاشت و در جیب‌هایش دنبال سیگار و فندک گشت. مطلبی را که چند لحظه پیش از والمی شنید نقشه‌هایش را چه خوشش بیاید یا نه عوض کرده بود. او می‌خواست برای مدت دو روز دیگر در خانهٔ ییلاقی بماند ولی حالا مجبور بود برود و هرچه زودتر بهتر. مسئلهٔ دیگری درمورد این

مکالمهٔ تلفنی اورا نگران کرده بود، چیزی که نباید پیش می آمد.

درآنموقع او دراین مورد اصلاً نیندیشیده بود، ولی هنگامیکه پکی به سیگارش زد در پس مغزش فکری آزارش داد. وقتی سیگارش را تمام کرد و ته سیگار را از پنجرهٔ باز روی زمین حیاط انداخت، موضوع برایش روشن بود. کمی بعداز اینکه گوشی را برداشته بود، صدای «تلیک» آرامی در خط تلفن به گوشش رسید. درمدت مکالمات تلفنی سه روز گذشته هرگز چنین چیزی اتفاق نیافتاده بود. یک تلفن دیگر در اطاق خواب بود، ولی وقتی به طبقهٔ پایین آمد، کولت مطمئناً به‌خواب عمیقی فرو رفته بود. مطمئناً... برگشت و پابرهنه به‌آرامیّ از پله ها بالارفت و در اطاق خواب را یکدفعه باز کرد.

گوشی تلفن سرجایش بود. در کمد باز بود و هرسه چمدان با درهای باز روی زمین بودند. جا کلیدیش با کلیدهای چمدانها روی زمین قرار داشت. بارونس که روی زانوهایش درمیان اسبابها نشسته بود با چشمان گشاده به‌بالا نگاه کرد. در اطراف وی یک سری لولهٔ فولادی باریک روی زمین پخش بود و درهای آنها که ابتدا و انتهای لوله را می پوشاند بازشده بودند. ازیکی انتهای یک دوربین تفنگ و ازیکی دیگر سر یک صدا خفه کن پیدا بود. کولت چیزی در دستهایش داشت، چیزی که وقتی شغال وارد شده بود باوحشت به‌آن نگاه می کرد. آن چیز ته قنداق اسلحه بود.

برای چند ثانیه هیچکدام حرفی نزدند. ابتدا شغال به حرف آمد.

— تو داشتی گوش میکردی.

— من.... می خواستم بدانم توبا چه کسی هرروزصبح حرف می زنی.

— من فکر می کردم توخوابیده ای.

— نه. من همیشه وقتی توازرختخواب بلند می شوی، بیدار می شوم. این... چیز، یک اسلحه است، یک تفنگ آدم کشی!

این جمله را با لحنی که مخلوطی از سؤال و توضیح بود ادا کرد، مثل

اینکه امیدوار بود شغال برایش توضیح دهد که آن چیز دیگری است، چیزی کاملاً بی خطر و بی آزار است. شغال به او نگاه کرد و برای اولین بار کولت متوجه شد که آن چشمان خاکستری با حالتی مرده و بیروح مثل یک ماشین به او خیره شده اند.

کولت به آرامی ازجا برخاست و قنداق تفنگ را درمیان بقیهٔ اجزاء تفنگ پرت کرد.

نجواکنان گفت:

— تو میخواهی اورا بکشی. تو یکی ازآنها هستی، از اعضای سازمان ارتش سری، می خواهی ازاین اسلحه برای کشتن دوگل استفاده کنی؟

سکوت شغال پاسخ اورا داد. کولت به‌طرف در دوید. شغال با سه قدم به او رسید و به‌راحتی دستش را گرفت و به‌طرف دیگر اطاق برد. وقتی اورا روی تخت انداخت، دهان کولت برای فریاد کشیدن بازشد. دستی که گردنش را گرفت و شریان سرخرگیش را فشرد باعث شد فریادش در گلو خفه شود، سپس دست دیگر موهایش را گرفت و صورتش را به کنار لبهٔ تختخواب برد. برای آخرین بار نقش قالی را دید و ناگهان ضربه ای با کنارهٔ کف دست راست به پشت گردنش فرود آمد.

شغال به‌طرف در رفت تا مطمئن شود صدایی ازپایین نمی آید. ارنستین سرگرم درست کردن صبحانه و قهوه در آشپزخانهٔ پشت و یلا بود و لوئیزون تا چند لحظهٔ دیگر برای خرید بیرون می رفت. خوشبختانه هردو تقریباً کر بودند.

سپس قطعات تفنگ را در لوله ها و لوله ها را در سومین چمدان به همراه کت سربازی و لباسهای خاک‌آلود و کثیف آندره مارتین گذاشت و آستری را لمس کرد تا مطمئن شود که کاغذها و مدارک سرجایشان است. در چمدان را قفل کرد، در دومین چمدان که لباس های روحانی دانمارکی پیرینسن در آن قرارداشت، بازشده اما محتویاتش دست نخورده بود.

مدت پنج دقیقه درحمامی که درش به اطاق‌خواب باز می شد به اصلاح

و شستشو پرداخت، سپس قیچی را برداشت و مدت ده دقیقه موهایش را شانه و نوک آنها را حدود دو اینچ کوتاه کرد. آنگاه مقداری رنگ مو به موهایش زد تا آنها را به رنگ موهای خاکستری یک مرد میان‌سال تبدیل کند. رنگ اثر مرطوب کنندگی داشت و او را قادر ساخت تا موهایش را به شکلی که در گذرنامهٔ ینسن بود شانه کند. در پایان هم عینک نامربی آبی رنگ را در چشمهایش گذاشت.

تمام آثار رنگ مو و اصلاح صورت را از دستشویی شست، وسایل اصلاح را جمع کرد و به اطاق خواب برگشت. بدن لختی را که روی زمین قرار داشت نادیده گرفت.

سپس زیر پوش، شورت، جوراب و بلوزی را که در کپنهاگ خریده بود پوشید و پیش‌بند سیاه رنگ را دور گردنش بست و روی آن یقهٔ مخصوص لباس روحانیون را قرار داد. بالاخره کت سیاه و یک جفت کفش سیاه را پوشید. یک عینک دور طلایی در جیب بالای کتش نهاد، وسایل شستشو را در کیف دستی گذاشت و کتابی را که به زبان دانمارکی در مورد کلیسای جامع فرانسه بود نیز درآن گذاشت. در جیب داخلی کتش گذرنامهٔ دانمارکی و یک مشت پول قرار داد.

باقیماندهٔ لباسهای انگلیسی اش را در چمدانی که ازآن بیرون آورده شده بودند چید و در آن را هم قفل کرد. وقتی کارش تمام شد تقریباً نزدیک ساعت هشت بود و ارنستین به زودی با قهوهٔ صبحانه بالا می آمد. بارونس سعی کرده بود که رابطه شان را از چشم مستخدمین دور نگهدارد، زیرا آن‌دو به اربابشان چه موقعی که پسر کوچکی بود و چه حالا که آقای خانه شده بود عاشقانه علاقه داشتند.

شغال از پنجره دید که لوئیزون با دوچرخه به طرف جاده‌ای که به دروازهٔ ملک ختم می شد می رفت و سبد خریدش در پشت دوچرخه به اینطرف و آنطرف

پرت می‌شد. در آنموقع ارنستین ضربه‌ای به‌در زد. شغال هیچ‌چیز نگفت. ارنستین دوباره در زد.

از پشت در بسته باصدای جیغ مانندی گفت:

— قهوه‌تان را آورده‌ام، مادام.

شغال تصمیمش را گرفت و باصدای خواب‌آلوده‌ای به فرانسه گفت:

— بذارش پشت در. وقتی آماده شدیم خودمان آنرا برمیداریم.

در بیرون اطاق دهان ارنستین باعلامت تعجب به‌حالت گرد درآمد. چه اتفاقی داشت می‌افتاد... وآنهم در اطاق خواب آقا! از پله‌ها به عجله پایین آمد تا لوئیزون را پیدا کند اما از آنجایی که او برای خرید رفته بود و ارنستین احتیاج داشت خودرا خالی کند مجبور شد برای ظرفشوی آشپزخانه کنفرانس مفصلی درمورد فساد و تباهی آدمهای این دوره‌وزمانه بدهد. زمان بارون پیر اصلاً اینطوری نبود. بنابراین او صدای افتادن چهار چمدان را که دریک ملافه پیچیده شده بودند وازپنجره اتاق‌خواب روی بستر گلهای جلوی خانه انداخته شدند، نشنید.

همچنین او صدای قفل کردن در اطاق خواب را از داخل نشنید، جایی که خانمش در حالت خوابیدنی طبیعی روی تخت دراز کشیده بود و صدای بسته‌شدن پنجره پشت سر مرد موخاکستری و افتادن او از آن بالا به روی زمین را نیز نشنید.

او فقط صدای موتور اتومبیل رنوی مادام را شنید که روشن شد و به‌طرف پنجره رفت و دید که ماشین از گاراژ بیرون آمد و درحال رفتن به‌سوی راهی است که به جادهٔ اصلی ختم می‌شود.

در حالیکه به‌طرف طبقهٔ بالا می‌رفت پیش خود غرغر می‌کرد: «این خانم جوان حالا دیگر مشغول چه کاری است؟»

در جلوی در اطاق خواب سینی قهوه هنوز ولرم اما دست‌نخورده بود. بعداز چندین بار درزدن، سعی کرد در را باز کند اما نتوانست. اطاق‌خواب آن آقا هم

قفل بود. هیچ کس به‌او جواب نداد. ارنستین مطمئن شد که حتماً اتفاقی در شرف وقوع است، ازآن نوع حوادثی که از موقعی که آن آلمانی ها در زمان های گذشته علیرغم میل بارون به‌عنوان میهمان به‌آنجا آمدند و از او سؤالات احمقانه‌ای درمورد آقای جوان می کردند.

تصمیم گرفت با لوئیزون مشورت کند. اودرآن موقع دربازاربود ویکی از افراد محلی می‌توانست برود و اورا پیدا کند. ارنستین چیزی از تلفن سر درنمی آورد، اما می دانست که اگر کسی تلفن را بردارد مردم بااو حرف می زنند و می روند و کسی را که آدم می خواهد بااو صحبت کند، پیدا می کنند. اما اطلاعاتش ناقص بود. گوشی تلفن را برداشت وبرای ده دقیقه آنرا نگهداشت ولی هیچ کس بااوصحبت نکرد. اومتوجه بریدگی کوچک روی سیم تلفن نشد!

کلود لبل بعداز صبحانه با هلی کوپتر به پاریس برگشت. همانگونه که بعداً به کارون گفت، والنتین علیرغم عدم همکاری آن دهقانان لعنتی کارش را به‌نحو احسن انجام می داد. تا زمان صرف صبحانه، اورد شغال را تا رستورانی که شغال درآن صبحانه خورده بود در شهر اگلتونس پیگیری کرده بود وحالا به‌دنبال یک رانندهٔ تاکسی می گشت که شغال را به‌جایی رسانده بود. دراین بین، او دستور نصب موانعی درجاده ها تا شعاع بیست کیلومتری اطراف اگلتونس را داده بود و کارنصب قاعدتاً تا نیم روزپایان می یافت.

به‌خاطر ظرفیت والنتین، لبل اشارهٔ مختصری درمورد اهمیت یافتن شغال کرده بود و والنتین توافق کرد تا یک حلقهٔ محاصره دراطراف اگلتونس بگذارد. همانطوریکه خودش گفته بود: «تنگتر ازیک سوراخ موش.»

از شالونیر، رنوی کوچک ازمیان کوهستان به‌طرف جنوب به‌سمت تول[1] رفت. شغال حساب کرده بود که اگرپلیس تحقیقات را ازشب گذشته دایره‌وار

1) Tulle

ازهمان نقطه‌ای که آلفا پیدا شده بود آغاز کرده باشد تا هنگام طلوع آفتاب به اگلتونس رسیده است. صاحب رستوران حرف می زد، رانندهٔ تاکسی هم حرف می زد وتا بعدازظهر پلیس به خانهٔ ییلاقی می رسید، مگر اینکه شانس بیاورد. اما حتی آنموقع هم آنها به‌دنبال یک مرد انگلیسی بلوند خواهند گشت، زیرا او نگذاشته بود کسی اورا با قیافهٔ یک کشیش موخاکستری ببیند. به‌هرجهت، مجبور بود باسرعت فرار کند. او ماشین کوچک را باسرعت در جاده‌های کوهستانی راند تا بالاخره به جادهٔ آران۸، هیجده کیلومتر در جنوب غربی اگلتونس در راه تول که بیست کیلومتر دیگر باآنجا فاصله داشت، رسید. ساعتش را نگاه کرد: بیست دقیقه به ده بود.

در حالیکه پس ازطی مسافتی طولانی و مستقیم دریک پیچ ازنظر پنهان شد، یک کاروان کوچک متشکل از یک ماشین پلیس و دو وانت سر پوشیده آژیرکشان از اگلتونس آمدند. ماشین‌ها در وسط جاده مستقیم ایستادند و شش مأمور پلیس مشغول نصب موانع فلزی در جاده شدند.

والنتین به زن رانندهٔ تاکسی در اگلتونس که گریه می کرد، پرخاش کنان گفت:

— منظورت چیه، اون بیرون رفته؟ کجا رفته؟

— من نمی‌دانم، مسیو. من نمی دانم. هر روز صبح وقتی که قطار صبح از اوسل می آید او در میدان ایستگاه منتظر می ماند. اگر مسافری گیرش نیاید برمی گردد اینجا و در گاراژ مشغول تعمیر می شود. اگر برنگردد معلوم می شود که مسافری بتورش خورده است.

والنتین باافسردگی به اطراف نگاه کرد. فریاد زدن برسر این زن فایده‌ای نداشت. رانندهٔ تاکسی کارش را به‌تنهایی انجام می داد و همچنین گاهی اوقات ماشین‌ها را تعمیر می کرد. این بار آرام‌تر و صبورتر پرسید:

— آیا اوصبح جمعه کسی را جائی برد؟

— بل مسیو. او از ایستگاه برگشت چون مسافری گیرش نیامده بود، از رستوران به او تلفن کردند که کسی یک تاکسی می خواهد. او یکی از چرخهای ماشین را درآورده بود و نگران شد که مبادا مشتریش با تاکسی دیگری برود. بنابراین در طول بیست دقیقه‌ای که چرخ را سرجایش می گذاشت دائم فحش می داد. سپس رفت. آن مسافر را سوار کرده بود، اما به‌من نگفت که اورا کجا برده است. بینی اش را بالا کشید و به‌عنوان توضیح گفت:

— او بامن زیاد حرف نمی زند.

والنتین شانهٔ اورا نوازش کرد.

— بسیار خوب، مادام. خودتان را ناراحت نکنید. ما منتظر می مانیم تا او برگردد.

به‌طرف یکی از گروهبانان برگشت و گفت:

— یک مأمور به ایستگاه اصلی، یکی به میدان و یکی را به رستوران بفرست. شمارهٔ پلاک آن ماشین را می دانی به‌محض اینکه پیدایش کردید می خواهم اورا ببینم، سریعاً.

از گاراژ بیرون آمد و سوار ماشینش شد.

به‌راننده گفت: «به‌طرف کلانتری.» او مقر فرماندهی جستجو را به ایستگاه پلیس اگلتونس، که سالیان دراز چنین جنبشی به‌خود ندیده بود، منتقل کرده بود.

شش مایل خارج از شهر تول، شغال چمدان حاوی تمام لباسهای انگلیسی و گذرنامهٔ آلکساندر دوگان را در یک آبکند انداخت. آنها به‌او خوب خدمت کرده بودند. چمدان از نردهٔ پل سرنگون شد و در ته درهٔ تنگ افتاد و خرد شد.

بعداز رسیدن به تول و پیدا کردن ایستگاه قطار، ماشین را در سه خیابان دورتر پارک کرد و دو چمدان و کیف دستی اش را باخود به باجهٔ خرید بلیط ایستگاه برد.

سرش را خم کرد و از بالای عینک به فروشندهٔ بلیط نگاه کرد و گفت:
— لطفاً یک بلیط درجهٔ دو به پاریس به من بدهید، چقدر میشود؟
— نود و هفت فرانک جدید، مسیو.
— چه ساعتی قطار بعدی می آید؟
— یازده و پنجاه دقیقه. حدوداً یکساعت باید منتظر بمانید. یک رستوران در کنار سکوی قطار است. سکوی شمارهٔ یک برای قطار پاریس است.

شغال چمدانها را برداشت و به طرف در ورودی سالن انتظار قطار رفت. بلیطش را سوراخ کردند و او دو باره چمدانش را برداشت و به داخل سالن رفت. مأموری با یونیفورم آبی جلویش را گرفت.
— مدارکتان، لطفاً.

مأمور CRS جوان بود و سعی می کرد خشن‌تر از آنچه که سنش اجازه می‌داد، به‌نظر آید. او یک مسلسل خودکار روی شانه‌هایش داشت. شغال دو باره چمدانهایش را پایین گذاشت و گذرنامهٔ دانمارکیش را نشان داد. مأمور آنرا ورق زد بدون اینکه یک کلمه ازآن سر در بیاورد. به‌فرانسوی پرسید:
— شما دانمارکی هستید؟
شغال به انگلیسی گفت: «ببخشید؟»
مأمور گذرنامه را نشان‌داد و گفت: شما... دانمارکی؟!
شغال ابراز خوشحالی کرد و سرش را تکان داد.
— یا، یا، دانمارکی.

مأمور CRS گذرنامهٔ اورا به او پس داد و با سرش به‌طرف سکوی قطار اشاره کرد. بدون توجه به شغال به‌طرف محل بازرسی رفت تا مسافر بعدی را بازرسی کند.

نزدیک ساعت یک بعدازظهر لوئیزون که یکی دو لیوان شراب هم نوشیده بود، برگشت. همسر مضطرب‌ش داستان پریشانیش را به‌سرعت برای او بازگفت.

لوئیزون جریان را که شنید گفت:

— من از پنجره بالا می روم و داخل اتاق را نگاه میکنم.

برای قراردادن نردبان در کنار دیوار پنجره دردسر داشت. نردبان مرتب سُر می خورد و پایین می آمد. اما بالاخره به دیوار زیر پنجرهٔ اطاق خواب بارونس تکیه داده شد و لوئیزون با بی ثباتی ازآن بالا رفت. پنج دقیقهٔ بعد پایین آمد و اعلام کرد:

— مادام خواب است.

ارنستین معترضانه گفت:

— اما او هیچ وقت تا این موقع نمی خوابید؟

لوئیزون پاسخ داد:

— خوب، امروز خوابیده، هیچ کس نباید مزاحمش شود.

قطار پاریس کمی تأخیر داشت و در ساعت یک بعدازظهر به شهر تول رسید. درمیان مسافرینی که سوار آن شدند یک کشیش پروتستان موخاکستری دیده می شد. او به کوپه ای که درآن دو زن میان سال بودند رفت و عینک مطالعهٔ دور طلایی اش را به چشم گذاشت و در صندلی کناری نشست و یک کتاب بزرگ دربارهٔ کلیساها از کیف دستی اش بیرون آورد و سرگرم مطالعه شد. زمان ورود به پاریس ۸/۱۰ آن شب بود.

چارلز بوبت[2] در کنار جادهٔ نزدیک تاکسی خرابش ایستاده بود و به ساعتش نگاه می کرد و ناسزا می گفت. ساعت ۱/۳۰، وقت ناهار بود و او دریکی از جاده های خلوت میان اگلتونس و دهکدهٔ لامازیر[3] بایک شافت ترک خورده، گیر افتاده بود. چه کثافتی، چه کثافتی! او می توانست ماشین را اینجا بگذارد و پیاده به طرف دهکدهٔ بعدی برود، درآنجا سوار یک اتوبوس شود و به اگلتونس برود و عصر بایک کامیون از تعمیرگاه به اینجا برگردد. اینکار به تنهایی

2) Charles Bobet
3) Lamaziere

معادل یکهفته حقوقش برایش خرج برمی داشت. اما ازطرفی درهای ماشین قفل نداشت و نان شبش نیز بستگی به وجود این تاکسی قراضه داشت. بهتر بود که آنرا تنها نمی گذاشت تا بچه های دله دزد دهکده غارتش کنند. بهتر است که صبور باشد وصبر کند تا یک اتومبیل یا کامیون از راه برسد و اورا به اگلتونس ببرد. ناهار نخورده بود ولی یک شیشه شراب در داشبورد ماشین وجود داشت. خوب، حالا دیگر تقریباً خالی بود. زیر ماشین رفتن و تعمیرکردن آن آدم را تشنه می کند. او به قسمت عقب ماشین رفت تا آنجا به انتظار بنشیند. بیرون روی جاده هوا خیلی گرم بود و تا وقتیکه هوا کمی خنک تر شود هیچ جنبنده‌ای آن اطراف پیدا نمی شد. درآن موقع از روز دهقانان به‌خواب نیمروزی فرو رفته بودند. روی صندلی عقب دراز کشید و کمی بعد به‌خواب عمیقی فرو رفت!

کمیسر والنتین پشت تلفن فریاد کشید:

— منظورت چیه اون هنوز برنگشته است؟ این مرتیکه کجا رفته؟

او در کلانتری اگلتونس نشسته بود و با مأمورش که در خانهٔ رانندهٔ تاکسی نگهبانی می داد، صحبت می کرد. ازآن طرف تلفن صدای عذرخواهی مأمور به گوش می رسید. والنتین گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید. تمام مدت صبح و در خلال ناهار گزارش‌های رادیویی از ماشین های گشت پلیس که در جاده‌ها مراقبت می کردند، رسیده بودند. هیچ کس که شباهتی به آن مرد انگلیسی بلوند قدبلند داشته باشد شعاع بیست کیلومتری اطراف اگلتونس را ترک نکرده بود. حالا شهر خواب‌آلود در گرمای تابستان در سکوت چرت می زد، انگار که هرگز دو پست مأمور پلیس از اُوسل و کلرمونت فراند به آن جا پا نگذاشته بودند.

ساعت چهار بعدازظهر ارنستین دوباره نگران شد و به لوئیزون اصرار کرد:

— تو باید دوباره از دیوار بالا بروی و مادام را ازخواب بیدار کنی. اصلاً طبیعی نیست که یکنفر تمام روز را بخوابد. لوئیزون پیر که آرزو داشت بتواند اینکار را بکند و تمام روز را بخوابد و در دهانش مزهٔ بدی حس می کرد با همسرش موافق

نبود ولی می دانست که وقتی ارنستین تصمیمی می گرفت بحث کردن بااو بی فایده بود. او دوباره ولی این دفعه باثبات تر از دفعهٔ پیش از نردبان بالا رفت، پنجره را باز کرد و به داخل اطاق قدم گذاشت. ارنستین ازپایین اورا نگاه میکرد.

بعداز چند دقیقه مرد پیر سرش را از پنجره بیرون آورد و باصدای گرفته گفت:

— ارنستین، مادام به‌نظر مرده میاد!

لوئیزون می خواست از نردبان پایین بیاید ولی ارنستین سرش فریاد کشید و گفت که در اطاق خواب را از داخل باز کند. وقتی در اطاق باز شد هردوباهم به تخت نزدیک شدند و به چشمان باز مادام که به بالش زل زده بود، به‌دقت نگریستند.

ارنستین گفت:

— لوئیزون.

— بله، عزیزم.

— به‌عجله به دهکده برو و دکتر ماتیو[4] را بیاور. عجله کن!

چند دقیقه بعد لوئیزون باتمام قدرتی که در پاهایش بود، با دوچرخه به‌طرف دهکده راند. دکتر ماتیو که مدت چهل سال بیماریهای مردم هاوت‌شالونیز را درمان کرده بود، زیریک درخت زردآلودرانتهای باغش خوابیده بود، لوئیزون موضوع را برایش شرح داد وپیرمرد حاضر شد که بلافاصله راه بیافتد. ساعت ۴/۳۰ ماشین دکتر در حیاط خانهٔ ییلاقی ایستاد و پانزده دقیقهٔ بعد وقتی که سرش را از روی تختخواب بلند کرد به‌طرف دو مستخدم پیر که کنار در ایستاده بودند برگشت و گفت:

— مادا[illegible]رده است. گردنش را شکسته‌اند. ما باید به پلیس خبربدهیم.

ژاندارم کایلو[5] مردی دقیق و مرتب بود. او می دانست که شغل یک افسر

4) Dr. Mathi 5) Caillou

قانون تا چه حد مهم است و اهمیت کشف حقایق را نیز می دانست. در حالیکه ارنستین، لوئیزون و دکتر ماتیو دور میز آشپزخانه نشسته بودند کایلو به‌دقت اظهارات آنها را یادداشت می کرد.

وقتی دکتر اظهار نامه‌اش را امضاء کرد، کایلو گفت:

— هیچ شکی نیست که قتلی اتفاق افتاده است. اولین مظنون آشکارا آن مرد انگلیسی موطلایی است که اینجا اقامت داشته و با ماشین مادام غیبش زده است. من جریان را به مقر فرماندهی در اگلتونس گزارش خواهم کرد.

سپس با دوچرخه از تپه به پایین آمد.

کلود لبل درساعت ۶/۳۰ ازپاریس به کمیسر والنتین تلفن زد.

— والنتین، چه خبر؟

والنتین پاسخ داد:

— هنوز هیچ خبر. از امروز صبح در جاده های اطراف و راههای منتهی به منطقه موانع بازرسی گذاشته ایم. او باید در جایی از حلقهٔ محاصره باشد، مگر اینکه بعداز قایم کردن ماشین به جایی دوردست رفته باشد. آن رانندهٔ تاکسی لعنتی که اورا جمعه از اگلتونس بیرون برده هنوز پیدایش نشده است. من به پلیس راه دستور داده‌ام جاده های اطراف اینجا را به‌دنبال رانندهٔ تاکسی بگردند... یک دقیقه صبر کنید، یک گزارش همین حالا رسید....

چند لحظه‌ای در پشت خط سکوت بود و بعد لبل شنید که والنتین با کسی که آنطرف خط به آهستگی حرف می زد مشورت می کند. سپس والنتین دوباره پشت خط شروع به صحبت کرد:

— عجب گرفتاری ای، نمی دانم اینجا چه خبره؟ یک قتل اتفاق افتاده است!

لبل بسرعت وبا علاقه پرسید:

— کجا؟

— دریک خانهٔ ییلاقی در نزدیکی اینجا. گزارش همین حالا ازطرف پلیس

دهکده رسید.

— مقتول کیه؟

— صاحب خانهٔ ییلاقی. یک زن. یک دقیقه گوشی... بارونس دولا شالونیر.

کارون متوجه شد که رنگ لبل پرید.

— والنتین، به من گوش کن. آیا آن مرد از خانهٔ ییلاقی رفته است؟

والنتین دوباره با مردی که کنارش ایستاده بود صحبت کرد و بعد گفت:

— بله. او امروز صبح با ماشین بارونس ازآنجا رفته است. یک رنوی کوچک. باغبان جسد را امروز بعدازظهر کشف کرد. او فکر میکرد بارونس خوابیده است. بعد از پنجره به اطاق رفته و زن را مرده پیدا کرد.

— شمارهٔ ماشین و مشخصات آنرا میدانید؟

— بله.

— پس یک آماده‌باش عمومی اعلام کن. دیگر احتیاجی برای مخفی کاری نیست. حالا دیگر به دنبال یک قاتل واقعی هستیم. من یک آماده‌باش ملی اعلام میکنم ولی اگر می توانی به محل وقوع قتل برو و ورد پا و آثاری از قاتل پیدا کن. سعی کن مقصد اصلی قاتل را پیدا کنی.

— بسیار خوب، چشم. حالا ما واقعاً می توانیم دست به کار شویم.

لبل گوشی را گذاشت.

— خدای بزرگ، کم کم دارم پیر و کُندذهن می شوم. درهمان شبی که شغال در هتل دوکرف اقامت داشت اسم بارونس دولاشالونیر نیز جزو لیست مسافرین هتل بود!

درساعت ۷/۳۰ ماشین رنو دریک خیابان در شهر تول توسط یک مأمور پلیس پیدا شد. درساعت ۷/۴۵ او به ادارهٔ پلیس تول برگشت و درساعت ۷/۵۵ از تول با والنتین تماس گرفتند. کمیسر والنتین درساعت ۸/۰۵ به لبل تلفن کرد. او به لبل گفت:

— حدود پانصد متر دورتر از ایستگاه راه‌آهن.
— آیا برنامهٔ حرکت قطارها را در دفترت داری؟
— بله، یکی همین جا دارم.
— قطار صبح تول — پاریس چه ساعتی حرکت کرده و چه ساعتی به پاریس می رسد؟ عجله کن، ترا به خدا عجله کن.

زمزمهٔ گفتگو یی از آنطرف خط به گوش می رسید. والنتین گفت:
— فقط دوتا در طول روز حرکت می کنند. قطار صبح در ساعت ۱۱/۵۰ حرکت کرده و ورود به پاریس در ساعت... پیدا کردم، ۸/۱۰...

لبل گوشی تلفن را رها کرد و درحالیکه فریاد می زد تا کارون اورا دنبال کند به طرف در دو ید.

قطار اکسپرس بطور معجزه‌آسایی در ساعت ۸/۱۰ به ایستگاه پاریس رسید. هنوز قطار کاملاً توقف نکرده بود که درهای آن باز شد و مسافرین روی سکوی ایستگاه قطار قدم گذاشتند، بعضی ها به وسیلهٔ اقوام و دوستانشان استقبال می شدند و بقیه به طرف درهایی که به سالن اصلی و ازآنجا به صف تاکسی ها می رسید، رفتند. درمیان آنها یک مرد قد بلند مو خاکستری در لباس کشیش ها بود. او اولین کسی بود که خودش را به تاکسی ها رساند، و چمدانهایش را در عقب یک مرسدس بنز گذاشت.

راننده تاکسی متر را زد و از راه ورودی به طرف خیابان راند. محوطهٔ پارکینگ ایستگاه به شکل نیمدایره بود و یک دروازهٔ ورود و یک دروازهٔ خروج داشت. تاکسی به طرف دروازهٔ خروج رفت. هم راننده و هم مسافرش متوجهٔ صدای آژیری شدند که همهمهٔ مسافرینی را که تلاش می کردند توجه رانندگان تاکسی ها را به خود جلب کنند باصدای بلندش درخود حل می کرد.

وقتی تاکسی به خیابان رسید و لحظه ای توقف کرد تا وارد خیابان شود سه ماشین گشت پلیس و دو جیپ سر پوشیده وارد راه ورودی شدند و در کنار در

اصلی سالن ایستگاه توقف کردند.

رانندهٔ تاکسی گفت: «اوهو، امشب سرشان شلوغ است. کجا می‌روید، پدر روحانی؟»

کشیش به‌او نشانی یک هتل کوچک را در کوای‌دوگراندا‌گوستین[6] داد.

کلود لبل در ساعت نه شب به دفترش برگشت و درآنجا یادداشتی را دید که ازاوخواسته شده بود با کمیسر والنتین در کلانتری شهرتول تماس بگیرد. پنج دقیقهٔ بعد موفق شد تلفن آن‌جا را بگیرد. درحینی که والنتین صحبت می کرد، لبل از بعضی مطالب یادداشت برمی‌داشت.

لبل پرسید:

ــ ماشین را انگشت‌نگاری کرده‌اید؟

ــ بله، البته و همین‌طور اطاق‌خواب خانهٔ ییلاقی را. صدها اثر انگشت پیدا کرده‌ایم که همه مثل هم هستند.

ــ آن‌ها را سریعاً به اینجا بفرست.

ــ بسیار خوب، این کار را میکنم. میل دارید آن مأمور CRS ایستگاه راه‌آهن تول را هم بفرستم؟

ــ نه متشکرم، او بیشتر از مطالبی که تاحالا گفته نمی تواند چیزی به‌ما بگوید. والنتین خیلی ممنون از کوشش هایت. حالا می توانی مأمورینت را مرخص کنی. او اینک درقلمروما است. ازحالا به‌بعد ما مراقبش هستیم.

ــ شما مطمئن هستید که او همان کشیش دانمارکی است؟ ممکن است تصادفی باشد.

ــ حتماً خودش است. او یکی از چمدانها را جایی بین هاوت‌شالونیر و تول

6) Quai des Grands Augustins

سر به نیست کرده، احتمالاً همانجاها پیدایش خواهید کرد. تمام رودخانه ها و آبکندها را بگردید. اما مشخصات بقیهٔ سه بسته درست است. حتماً خودش است.

سپس تلفن را قطع کرد و به تلخی به کارون گفت:

— این باریک کشیش، یک کشیش دانمارکی. اسم نامعلوم، مأمور CRS نام صاحب گذرنامه را به خاطر نمی آورد. عامل انسانی، همیشه عامل انسانی. یک رانندهٔ تاکسی در کنار جاده خوابش می برد، یک باغبان آنقدر عصبی است که تحقیق نمی کند چرا ارابش شش ساعت زیادی خوابیده است و یک مأمور پلیس یک نام را در یک گذرنامه به خاطر نمی آورد. لوسین، یک چیز را می توانم با قاطعیت بهت بگویم، این آخرین کار من خواهد بود. من زیادی پیر شده ام. پیر و کُند. لطفاً ماشین من را حاضر کن. وقت کباب شدن شبانه است.

جلسهٔ آنشب در وزارتخانه مهیج و اعصاب خردکن بود. به مدت چهل دقیقه اعضای شرکت کننده در جلسه به یک گزارش لحظه به لحظه از عملیات گوش دادند. از جستجو در جنگل ها تا اگلتونس، گم شدن رانندهٔ تاکسی، قتل در خانهٔ ییلاقی گرفته تا سوارشدن یک دانمارکی موخاکستری در تول به قطار پاریس.

وقتی لبل حرفش را تمام کرد، سنت کلیر به سردی گفت:

— خلاصهٔ کلام این است که قاتل اکنون بایک نام و قیافهٔ جدید در پاریس است. به نظر می رسد که بار دیگر شکست خورده اید، کمیسر عزیز من.

وزیر مداخله کرد و گفت:

— متهم کردن و قضاوت را بگذارید برای بعد. چند نفر دانمارکی امشب در پاریس هستند؟

— احتمالاً چند صد تن، جناب وزیر.

— می توانیم آمار دقیق آنها را داشته باشیم؟

— فقط فردا صبح، وقتی که کارت‌های ورودی هتل‌ها به ادارهٔ ریاست پلیس می‌رسند.

رئیس پلیس گفت:

— من ترتیبی می‌دهم که تمام هتل‌ها در نیمه‌شب، ساعت دو و ساعت چهار بازدید شوند. در زیر سؤال «شغل» او مجبور خواهد بود بنویسد «کشیش» وگرنه مسئول هتل به او مشکوک خواهد شد. اعضای جلسه ابراز خوشحالی کردند. لبل گفت:

— او احتمالاً یک شال گردن دور یقهٔ کشیشی اش می‌بندد و یا آنرا از تن در می‌آورد و در کارت می‌نویسد «آقای» هرچه که اسمش هست.

چند نفر بااخم به او نگاه کردند. وزیر گفت:

— دراین موقعیت، آقایان، فقط یک کار می‌شود کرد. من تقاضای یک ملاقات شخصی با ریاست جمهوری خواهم کرد و ازاو خواهم خواست تا وقتی که این مرد را پیدا کرده و از بین ببریم، شخص ریاست جمهوری تمام ملاقاتهای عمومی شان را لغو کنند. دراین میان تمام دانمارکی هایی که امشب در هتل‌های پاریس اقامت کرده‌اند فردا صبح زود بازجویی خواهند شد. می‌توانم دراین مورد به‌شما تکیه کنم، آقای کمیسر؟ آقای رئیس پلیس؟

لبل و پاپون[7] هردوسرشان را تکان دادند.

— بسیار خوب، آقایان، ختم جلسه را اعلام می‌کنم.

وقتی لبل به دفترش برگشت به کارون گفت:

— چیزی که آزارم می‌دهد اینست که آنها اصرار دارند که فکر کنند، فقط خوش شانسی او و حماقت ما به او کمک کرده است. خوب، شانس به اویاری کرده است، اما درعین‌حال بسیار هم باهوش است. و ما بدشانسی آورده‌ایم و

7) Papon

اشتباه هم کرده‌ایم. من مرتکب آن اشتباهات شده‌ام. اما عامل دیگری هم وجود دارد. دو بار به فاصلهٔ چند ساعت او از چنگ ما دررفته است. یکبار او با یک ماشین رنگ شده از گپ سر بزنگاه فرار کرد. ایندفعه هم پس از چند ساعت که از پیداشدن آلفارومئو گذشته بود او خانهٔ ییلاقی را ترک می کند و معشوقه اش را به قتل می رساند. و هردو بار هم در صبح روز بعد از جلسهٔ شبانه در وزارتخانه است که من به آنها گفته ام ما اورا در چنگمان داریم و دستگیری او تا دوازده ساعت آینده امکان‌پذیر خواهد بود. لوسین، همکار عزیز من، فکر می کنم که باید از قدرت بی حدم استفاده کرده و ترتیب ضبط و استراق‌سمع مکالمات تلفنی را بدهم.

او از لبهٔ پنجره به بیرون خم شده بود و به آنطرف رودخانهٔ آرام سن به لاتین کوارتر[8] جایی که چراغها روشن بودند و صدای خنده روی رودخانه طنین می افکند، نظاره می کرد.

سیصد یارد دورتر مرد دیگری به چهارچوب اطاقش تکیه داده بود و در هوای تابستانی متفکرانه به ساختمان پلیس قضایی که در طرف چپ مناره‌های روشن نتردام قرار داشت، خیره شده بود. او ملبس به یک شلوار مشکی و کفش، یک ژاکت ابریشمی یقه هفت با یک بلوز سفید و یک پیش‌بند سیاه بود. یک سیگار بلند فیلتردار انگلیسی می کشید و ترکیب صورت جوانش با موهای خاکستری بالای سرش زننده می نمود. در حالیکه آن دو مرد بدون شناختن یکدیگر از دو طرف آبهای سن به‌طرف یکدیگر نگاه می کردند، زنگ های گوناگون کلیساهای پاریس ساعت دوازده را اعلام کردند و روز بیست و دوم اوت آغاز شد!

8) Latin Quarter

فصل نوزدهم

کلود لبل شب بدی را گذارند. ساعت ۱/۳۰ بامداد تازه خوابش برده بود که کارون اورا بیدار کرد.

— رئیس، خیلی متأسفم که بیدارتان کردم، ولی یک فکری به‌خاطرم رسیده این مرتیکه، شغال یک گذرنامهٔ دانمارکی دارد، درسته؟

لبل تکانی خورد تا بیدار شود.

— ادامه بده.

— خوب، قاعدتاً آنرا از جایی به‌دست آورده. یا جعل کرده یا آنرا دزدیده. اما ازآنجایی که موهایش را رنگ کرده پس بنظرمی آید که آنرا دزدیده است.

— حرفت منطقی است ادامه بده.

— خوب، بجز سفرکوتاهی به‌پاریس درماه ژوئیه، بقیهٔ مدت را در لندن بوده است. بنابراین احتمالاً دریکی ازاین دو شهر آنرا دزدیده. خوب وقتی که یک دانمارکی گذرنامه‌اش گم یا دزدیده می‌شود، چکار می‌کند؟ به سفارت کشورش مراجعه می کند.

لبل از روی تخت پایین پرید.

— بعضی اوقات لوسین عزیزم، فکرمی کنم که توخیلی سرت می شود! ازطرف من با توماس درخانه‌اش وبعدهم با کنسول دانمارک درپاریس تماس بگیر.

یک ساعت پشت تلفن حرف زد و هردو مرد را مجبور کرد تا از تختخوابهایشان بلند شده و به دفاترشان بروند. در ساعت سه بامداد لبل به تختخوابش برگشت.

در ساعت چهار بامداد با صدای زنگ تلفن از طرف ادارهٔ ریاست پلیس بیدار شد. به او گفتند که بیش از نهصد و هشتاد کارت ثبت نام هتل که به وسیلهٔ توریست‌های دانمارکی که در هتل‌های پاریس اقامت داشتند پُرشده بود به وسیلهٔ مأمورین در نیمه شب وساعت دو صبح جمع آوری شده و کار تقسیم بندی آنها به سه قسمت، «احتمالات»، «امکانات» و «سایرین» شروع شده است.

در ساعت شش صبح هنوز بیدار بود و قهوه می خورد که از طرف مهندسان ادارهٔ نظارت که او بعدازنیمه شب به آنها دستوراتی داده بود تلفن زده شد. سرنخی پیدا شده بود. همراه کارون با اتومبیل در خیابانهای خلوت صبح زود به طرف مرکز عملیات آنها به‌راه افتاد. در آزمایشگاه ارتباطات طبقهٔ اول آنها به یک نوار ضبط شده گوش کردند.

نوار با یک صدای «تلیک» بلند شروع شد، سپس صدای گرفتن هفت شماره و بعد زنگهای ممتد تلفن و صدای «تلیک» دیگری وقتی گوشی برداشته شد به گوش رسید.

صدای خشنی گفت: «الو»

زنی گفت: «من ژاکلین هستم.»

— من والمی هستم.

— آنها می دانند او یک کشیش دانمارکی است. تمام شب کارتهای ثبت‌نام دانمارکی های مقیم در هتلهای پاریس را بررسی می کردند، کارت ها در ساعت دوازده، دو و چهار جمع آوری می شوند. سپس برای بازجویی سراغ تک تک آنها می روند.

بعداز یک مکث کوتاه مرد گفت: «مرسی» و گوشی را گذاشت، زن

هم همینکار را کرد.

لبل به نوار که آهسته می چرخید خیره شد و از یکی از مهندسین پرسید:

— شماره‌ای را که زن به آن تلفن کرده، می دانید؟

— بله. ما از مدت زمانی که طول می کشد تا یک شمارهٔ گرفته شده به جای خود برگردد می فهمیم. شمارهٔ مولیتور ۵۹۰۱ است.

— نشانی محل را دارید؟

مرد تکه کاغذی را به طرف او دراز کرد. لبل نگاهی به آن انداخت.

— بیا برو یم، لوسین. بیا برو یم و ملاقاتی با مسیو والمی داشته باشیم.

— در مورد دختره چه تصمیمی دارید؟

— اوه، او باید دستگیر شود.

در ساعت هفت صبح در زدند. مدیر مدرسه روی اجاق گاز برای خودش صبحانه درست می کرد. با اخم گاز را خاموش کرد و از اطاق نشیمن گذشت تا در را باز کند. چهار مرد روبروی او ایستاده بودند. بدون اینکه خودرا معرفی کنند فهمید که آنها کیستند و چه می خواهند. دو مردی که یونیفورم پوشیده بودند به نظر می رسید که می خواهند به طرف او حمله کنند ولی مرد کوتاه قد به آنها اشاره کرد که حرکتی نکنند و به آرامی گفت:

— ما تلفن شما را کنترل کرده ایم، شما والمی هستید.

مدیر مدرسه هیچ عکس العملی نشان نداد فقط عقب ایستاد تا آنها وارد شوند و پرسید:

— می توانم لباسم را عوض کنم؟

— بله، البته.

در حالیکه دو مأمور یونیفورم پوش بالای سرش ایستاده بودند در عرض چند دقیقه پیراهن و شلوارش را بدون اینکه شلوار خوابش را بکند پوشید. مرد جوانتر با لباس شخصی در کنار در ایستاده بود. مرد مسن تر دور آپارتمان می گشت و انبوه

کتابها و کاغذها را وارسی می کرد. مرد مسن رو به لوسین کرد و گفت:
— مدت مدیدی طول می کشد تا تمام این ها بررسی شود.
لوسین سرش را تکان داد.
— خدا را شکر، مربوط به قسمت اداری ما نیست!
مرد کوتاه قد از مدیر مدرسه پرسید:
— آیا حاضرید؟
— بله.
— ببریدش پایین توی ماشین.
وقتی آن چهارتن رفتند، کمیسر آنجا ماند و به کاغذهایی که معلوم بود مدیر مدرسه شب قبل روی آن کار می کرده، نگاهی انداخت. اما آنها اوراق امتحانی مدرسه بودند. اینطور به نظر می رسید که آن مرد تمام مدت در منزلش کار میکرد، او مجبور بوده تمام روز در منزل منتظر تلفن شغال بماند. ساعت ۷/۱۰ تلفن زنگ زد. لبل چند ثانیه به تلفن خیره شد. سپس گوشی را برداشت.
— الو
صدای آنطرف خط صاف و بدون احساس بود.
— من شغال هستم.
لبل فکری کرد و گفت:
— من والمی هستم. سپس مکثی کرد. نمی دانست دیگر چه بگوید.
صدای آن طرف خط گفت:
— تازه چه خبر؟
— هیچی. رد پا را در کورز گم کرده اند.
پیشانی اش عرق کرده بود. لازم بود آن مرد را هرجا که هست چند ساعت بیشتر نگه دارد. صدای کلیکی به گوش رسید و تلفن قطع شد. لبل گوشی را گذاشت و به طرف ماشین که کنار جدول خیابان بود دوید. بافریاد به راننده

گفت:

— برگرد به اداره.

در یک باجهٔ تلفن در سرسرای یک هتل کوچک واقع در کنار رودخانه سن شغال با سردرگمی از شیشه به بیرون نگاه کرد. هیچی؟ باید خبر تازه‌ای باشد. این کمیسر لبل احمق نبود. آنها حتماً رانندهٔ تاکسی را در اگلتونس مورد بازجویی قرار داده‌اند و ازآنجا رد را تا هاوت‌شالونیر تعقیب کرده‌اند. حتماً جسد زن را در خانهٔ ییلاقی پیدا کرده و متوجه ناپدید شدن رنو شده‌اند. رنو را در تول یافته‌اند و کارمندان ایستگاه قطار را سؤال‌پیچ کرده‌اند. آنها بایستی... از باجهٔ تلفن بیرون آمد و به طرف میز منشی هتل رفت و به او گفت:

— لطفاً صورتحساب من را حاضر کنید، تا پنج دقیقهٔ دیگر پایین می آیم.

وقتی لبل در ساعت ۷/۳۰ به دفترش برگشت توماس تلفن کرد. کارآگاه انگلیسی گفت:

— می‌بخشید که اینقدر معطل کردم. ساعتها طول کشید تا اعضاء سفارت دانمارک را از خواب بیدار کردم و به دفترشان کشاندم. شما کاملاً درست می‌گفتید در چهاردهم جولای یک کشیش دانمارکی اطلاع داده که گذرنامه‌اش را دزدیده‌اند. ادعا کرده که گذرنامه‌اش را از اطاقش در یک هتل در غرب لندن دزدیده‌اند اما نتوانسته ثابت کند و به‌خاطر مدیر هتل شکایت رسمی نکرده است. نام او پاستور پرینسن از اهالی کپنهاگ است. مشخصات ظاهری: قد شش فوت، چشم آبی، مو خاکستری.

لبل گفت: «خودش است، متشکرم.» و گوشی را گذاشت و به کارون گفت:

— رئیس پلیس را برای من بگیر!

در ساعت ۸/۳۰ چهار ماشین پلیس سیاه رنگ در جلوی هتل واقع در کوای دوگراند اگوستین ایستادند. پلیس اطاق شمارهٔ ۳۷ را طوری زیرورو کرد

که انگار گردباد مهیبی ازآنجا گذشته است.

صاحب هتل به کارآگاهی که جستجورا رهبری می کرد گفت:

— خیلی متأسفم، آقای کمیسر. پاستور ینسن یک ساعت قبل هتل را ترک کرد.

شغال با یک تاکسی به‌همان ایستگاهی که شب قبل به آن وارد شده بود برگشت با این اطمینان که جستجو برای یافتن او در جای دیگری ادامه خواهد داشت. او چمدان محتوی تفنگ و کت سربازی و لباسهای مرد فرانسوی ساختگی آندره مارتین را در صندوق امانات گذاشت وفقط چمدان محتوی لباس و اوراق دانشجوی آمریکایی مارتی شولبرگ و کیف دستی محتوی لوازم گریم را باخود برداشت.

با این اثاثیه درحالیکه هنوز کت و شلوار سیاه به‌تن داشت اما یک پلیور یقه اسکی روی یقهٔ کشیشی اش پوشیده بود وارد یک هتل کوچک پشت ایستگاه قطار شد. منشی هتل اجازه داد که خود شغال کارتش را پر کند وتنبلی مانع شد تا او طبق مقررات مشخصات نوشته شده را با گذرنامه تطبیق دهد. درنتیجه کارت حتی به‌اسم پرینسن هم پرنشد.

وقتی شغال وارد اطاق هتل گردید، کار روی موها وصورتش شروع شد. رنگ خاکستری موهایش رابه کمک یک جلاّل پاک کرد ورنگ طلایی دوباره نمایان گردید. سپس موهایش را به‌رنگ قهوه‌ای بلوطی یعنی رنگ موی مارتی شولبرگ درآورد. عینک نامریی آبی رنگ هنوز درچشمهایش بود اما عینک دور شاخی آمریکایی را جانشین عینک فلزی دورطلایی کرد. لباس کشیشی، همراه با کفش های مشکی، جورابها و پیراهن و جلیقه و گذرنامهٔ پاستور ینسن اهل کپنهاگ را توی چمدان گذاشت. به‌جای آن کفش کتانی، جوراب، شلوارجین و یک تی شرت و بادگیر یک بچه دانشگاهی آمریکایی از اهالی سیراکیوس[1]

ایالت نیو یورک را به‌تن کرد.

در اواسط صبح، بایک گذرنامهٔ آمریکایی در جیب بغل و یک دسته فرانک فرانسه در جیب دیگر آمادهٔ حرکت شد. چمدان محتوی باقیماندهٔ وسایل پامتور ینسن را در کمد جاداد وپس از قفل کردن در آن کلید را در سوراخ توالت انداخت. از طریق پله‌های اضطراری از هتل خارج شد و دیگر درآن هتل از او خبری نشد. چند دقیقه بعد در ایستگاه قطار کیف دستی اش را به صندوق امانات سپرد و قبض آنرا در جیب عقبش در کنار قبض چمدان اولی گذاشت و به راهش ادامه داد. سواریک تاکسی شد و به‌طرف چپ کنار رودخانه برگشت. در تقاطع بلوار سنت‌میشل[2] و خیابان رو دو لا هاوشت[3] پیاده شد و به موج عظیمی از دانشجویان وجوانانی که ساکن محلهٔ لاتین کوارتر پاریس بودند پیوست.

درحالیکه دریک رستوران زیرزمینی پردود برای خوردن یک ناهار ارزان نشسته بود فکر می کرد که شب را کجا بگذراند. او شک داشت که لبل تاحالا هویت اورا در قالب پامتور جانسون کشف نکرده باشد وبرای مارتی شولبرگ هم فقط بیست وچهار ساعت وقت گذاشته بود.

با عصبانیت اندیشید: «لعنت به‌این مرد لبل» اما به پیشخدمت زن لبخندی زد و گفت: «متشکرم، عزیزم.»

لبل در ساعت ده با توماس در لندن تماس گرفت. تقاضای او باعث شد توماس نالهٔ ضعیفی بکند ولی در جواب مؤدبانه گفت که هرکاری از دستش بر بیاید، انجام خواهد داد. وقتی گوشی را گذاشت توماس، کارآگاهی را که هفتهٔ گذشته در جریان تحقیقات بود احضار کرد و به او گفت:

2) Saint Michel
3) Rue de la Huchette

— خیلی خوب، بنشین. فرانسوی ها دو باره باما تماس گرفتند. بنظر می رسد که دو باره اورا گم کرده اند. اوحالا درمرکزپاریس است وآنها به این مشکوکند که او دو باره برای خودش مشخصات و ظاهر ساختگی درست کرده باشد. حالا ما دوتا باید دور لندن بگردیم و از هر سفارتخانه در لندن لیستی از اسامی توریستهایی که ناپدید شدن و یا به سرقت رفتن گذرنامه شان از اول ژوئیه، به اینطرف را اطلاع داده اند، از آنها بگیریم. سیاهپوست ها و آسیایی ها را فراموش کن فقط به سفید پوستان و اروپایی ها و آمریکایی ها بچسب. اندازهٔ قد تمام آنها را می خواهم بدانم. هرکسی که بلندتر از ۵ فوت و ۸ اینچ باشد مشکوک است. دست به کار شو.

جلسهٔ وزارتخانه در پاریس زودتر از همیشه در ساعت دو بعدازظهر تشکیل شد.

لبل گزارشش را طبق معمول با صدایی یکنواخت و آرام خواند اما عکس العمل جمع سرد بود. وزیر درمیان گزارش گفت:

— لعنت به این مرد، این مردک عجب شانسی دارد!

— نه جناب وزیر، فقط شانس نبوده است. هرشب که من گزارش عملکردها و پیشرفت هایمان را به این جلسه می دادم او از هرمرحلهٔ آن آگاه می شد. به خاطر همین بود که او با آن عجله گپ را ترک کرد ودرلاشالونیر آن زن را به قتل رساند و درست قبل از گرفتارشدن در تله گریخت. من هرشب درمورد کارهایمان در این جلسه گزارش می داده ام. سه مرتبه فقط چند ساعت مانده بود که ما اورا بگیریم و امروز صبح دستگیری والمی و عدم توانایی من در صحبت کردن مثل والمی باعث شد که او ازجایی که بود برود و به شکل شخص دیگری درآید. اما دردومورد قبلی بعداز اینکه من این جلسه را از موقعیت پیشرفتمان آگاه می کردم، صبح خیلی زود به او خبر داده می شد.

سکوت عمیقی در اطراف میز حاکم شد. وزیر به سردی گفت:
— باید متذکر شوم، آقای کمیسر، که شما چنین مسئله ای را قبلاً مطرح کرده بودید و امیدوارم که بتوانید آنرا ثابت کنید.

لبل به جای پاسخ دادن یک ضبط صوت کوچک را روی میز گذاشت و دکمهٔ شروع را فشار داد. در سکوت اطاق کنفرانس صدای گفتگوی تلفنی که از ضبط صوت برمی خاست آزاردهنده بود. وقتی نوار تمام شد همه به دستگاه روی میز خیره شده بودند. رنگ کلنل سنت کلیر پریده بود و دستهایش در حالیکه مشغول گذاشتن کاغذهایی در پرونده بود، می لرزید. بالاخره وزیر پرسید:
— این صدای چه کسی بود؟

لبل خاموش ماند. سنت کلیر به‌آرامی برخاست، و چشمان دیگران به‌طرف او چرخید.
— متأسفانه باید به اطلاعتان برسانم... جناب وزیر... که این صدا متعلق... به یکی از دوستان من بود. او درحال حاضر با من زندگی می کند... مرا می بخشید!

او اطاق را ترک کرد تا به کاخ الیزه برود و استعفا نامه‌اش را بنویسد.
حضار در جلسه در سکوت به دستهای خود خیره شده بودند. صدای وزیر به‌آرامی درآمد و گفت:
— بسیارخوب کمیسر، می توانید ادامه دهید.

لبل گزارش خودرا ادامه داد و درمورد درخواستش از توماس در لندن مبنی بر دنبال کردن قضیهٔ تمام گذرنامه هایی که در پنجاه روز گذشته گم شده بودند، توضیح داد. و اضافه کرد:
— امیدوارم تا امروز عصر گزارش مختصری از یک یا دو نفر که مشخصات آنها با مشخصاتی که از شفال داریم مطابقت کند، به‌دستمان برسد. به‌محض دریافت این گزارش من از کشورهای متبوع این توریستها خواهش خواهم کرد عکس هایی از صاحبان آن گذرنامه ها در اختیارمان قرار دهند، زیرا که من مطمئنم شغال حالا

بیش از اینکه شبیه کالتروپ یا دوگان یا ینسن باشد شبیه آن کسی است که درحال حاضر از گذرنامه اش استفاده می کند. اگر شانس بیاوریم تا فردا ظهر عکس ها حاضر خواهد بود.

وزیر گفت:

— من می توانم نتیجهٔ صحبتم با آقای رئیس جمهور را بگویم. او به هیچ وجه راضی نشد تا برای حفظ خود از شر این قاتل، تغییری در برنامه های آینده اش بدهد. بی پرده بگویم انتظارش را هم داشتم. به هرحال من توانستم یک امتیاز به دست آورم. دیگر مشکل مخفی نگهداشتن جستجو را نداریم. الان شغال یک قاتل معمولی است، او بارونس دولاشالونیر را به منظور دزدیدن جواهراتش در ویلایش کشته و به نظر می رسد که برای پنهان شدن به پاریس آمده. خوب آقایان، این چیزی است که در روزنامه های امروز بعدازظهر لااقل در آخرین چاپ منتشر می شود. به محض این که شما از مشخصات جدید او کاملاً مطمئن شدید یا ازمشخصات احتمالی وی یک یادوتا را برگزیدید، آقای کمیسر، شما اختیار دارید که مشخصاتی را که فکر می کنید او الان برای خود ساخته است در روزنامه ها منتشر کنید، این کار به روزنامه های صبح اجازه می دهد که با داستان پردازی هایشان سر نخ های تازه ای پیدا کنند. وقتی عکس توریست بدشانسی که پاسپورتش رادرلندن گم کرده فرداصبح به دستت رسید، می توانی آن را به روزنامه های عصر، رادیو و تلویزیون بدهی تا آن ها دوباره داستان تازه ای ازماجرای قتل بارونس بسازند!

ازآن گذشته، از لحظه ای که ما اسم موردنظر را به دست بیاوریم، تمام افراد پلیس و مأمورین CRS درخیابان های پاریس هرکس را که ببینند نگه می دارند و مدارکش را بازدید می کنند.

رئیس پلیس، رئیس CRS و مدیر اجرایی پلیس قضایی مشغول یادداشت برداشتن بودند. وزیر ادامه داد:

— ادارهٔ نظارت تمام هواداران سازمان ارتش سری را که هویتشان معلوم است باکمک ادارهٔ آرشیو مرکزی کنترل خواهد کرد.

رؤسای ادارهٔ نظارت و آرشیو مرکزی سرشان را به‌شدت تکان دادند.

— پلیس قضایی تمام مأموریت های محوله به مأمورینش را لغوخواهد کرد و همه را به‌رسیدگی به جریان قتل بارونس خواهد گمارد.

ماکس فرنه از - PJ - سرش را به‌علامت تصدیق تکان داد.

— در مورد کاخ باید بگویم به لیستی احتیاج دارم که ازاین لحظه به‌بعد هرحرکتی را که قراراست ریاست جمهوری انجام دهد از روی برنامه درآن ثبت شده باشد حتیٰ اگرخود رئیس جمهور از کارهای محتاطانه‌ای که به‌نفعش انجام می گیرد آگاه نشود. این ازآن موقعیت‌هائی است که ما مجبوریم خشم اورا به‌خاطر نفعش تحمل کنیم. و البته من می‌توانم روی گارد امنیت شخصی رئیس جمهور حساب کنم که تا می‌تواند حلقهٔ امنیتی پیرامون ایشان را تنگ‌تر کنند. این‌طور نیست کمیسر داکرت؟

ژان داکرت[4] رئیس گارد امنیت شخصی ریاست جمهوری سرش را تکان داد. وزیر چشمش را به کمیسر بوایر دوخت و گفت:

— تشکیلات ضدجنائی مطمئناً تعدادی رابط مخفی زیرزمینی دارد. من مایلم تمام آن‌ها به‌دنبال این مرد باشند. نام و مشخصاتش را بین آن‌ها پخش کنید، متوجه شدید؟

موریس بوایر با ناراحتی سر تکان داد. درواقع او دلواپس بود. او در زندگی اش چندین شکار انسان دیده بود اما این یکی اهمیت و پژه‌ای داشت. از لحظه‌ای که لبل یک نام و یک شمارهٔ پاسپورت بدون دادن مشخصات به‌او بدهد در حدود صد هزار نفر از افراد گروه امنیت و گروه مخفی تمام خیابان‌ها، هتل‌ها،

4) Jean Ducret

بارها و رستوران ها را به دنبال یک مرد به دقت جستجو می کنند. وزیر پرسید:
— آیا اطلاعات دیگری هم هست که من فراموش کرده باشم؟
کلنل رولاند به سرعت به ژنرال گیو باد و بعد به کمیسر بوایر نگاه کرد. سپس سرفه ای کرد و گفت:
— اتحادیهٔ کُرس[5] را ازقلم انداختید!
ژنرال گیو باد به ناخن هایش نگاه کرد. بوایر عصبانی به نظر می رسید. بقیهٔ افراد خیلی معذب به نظر می آمدند. سپاه ملی، سازمان برادری اهالی کرس، وارثان سازمان برادران آژاکشیو[6]، پسران انتقام جوی دشمنی های خانوادگی، یک از بزرگترین تشکیلات سندیکای جنائی درفرانسه بود و هست. آن ها درحال حاضر مارسی و بیشتر سواحل جنوبی را زیر سلطه دارند. بعضی باتجربه ها قبول دارند که آن ها قدیمی تر و خطرناک تر از مافیا هستند.
مهاجرت نکردن آن ها به آمریکا در سال های اولیهٔ این قرن و آشکار نشدنشان درمیان مردم باعث گردید که مافیا ار باب دنیا تلقی شود.
گلیست ها و طرفدارانشان تابه حال دو بار با اتحادیه هم پیمان شده بودند و هردو بار آن را با ارزش اما مایهٔ عذاب یافتند، زیرا اتحادیه همیشه انتظار تلافی داشت و معمولاً توقع داشت پلیس شلوغ بازی های جنائی آنان را نادیده بگیرد.
اتحادیه به نازی های آلمان کمک کرد تا در اوت ۱۹۴۴ به جنوب فرانسه حمله کنند و ازآن موقع به بعد مارسی و تولون[7] را صاحب شد. بعدازآوریل ۱۹۶۱ به جنگیدن در برابر مهاجران الجزایری به سازمان ارتش سری یاری داد و به خاطر همین مسئله شاخکهای خودرا درشمال و پاریس پهن کرد. موریس بوایر به عنوان یک پلیس ازآنان نفرت داشت اما می دانست که سازمان عمل رولاند از آن ها خیلی استفاده می کند.

5) Corse
6) Ataccio
7) Toulon

وزیر پرسید:

— آیا فکر می کنید آن ها می توانند کمکی بکنند؟

رولاند گفت:

— اگر شغال به آن زیرکی که می گویند باشد، من فکر می کنم اگر کسی بتواند درپاریس اورا پیدا کند اتحادیه است.

وزیر با شک وتردید پرسید:

— چندتا از آن ها درپاریس هستند؟

— در حدود هشتادهزارتا، در سازمان پلیس، مأمورین گمرک، CRS ، سرویس اطلاعات مخفی و البته دنیای زیرزمینی و همگی هم سازمان یافته هستند.

وزیر گفت:

— هرچه صلاح میدانی انجام بده.

هیچ کس پیشنهاد دیگری نکرد.

— خوب، پس، همه چیز مقرر شد. کمیسر لبل، تنها چیزی که حالا ما از شما می خواهیم یک نام، مشخصات، و یک عکس است. بعداز آن من به این شغال فقط شش ساعت آزادی می دهم.

لبل درحالیکه ازپنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

— درحقیقت ما سه روز فرصت داریم!

همهٔ حاضرین وحشت زده به نظر می رسیدند.

ماکس فرنه پرسید:

— از کجا می دانید؟

لبل چندین بار چشمانش را به هم زد و گفت:

— من باید از شما عذربخواهم. خیلی احمق بودم که قبلاً به این فکر نیفتادم. یک هفته است که من مطمئن شده ام که شغال نقشه ای دارد و روز قتل رئیس جمهور

را انتخاب کرده است. وقتی او گپ را ترک کرد چرا بلافاصله به هیئت پاستور ینـــن درنیامد؟ چرا به والنس[8] نرفت و سوار قطار اکسپرس پاریس نشد؟ چرا به فرانسه آمد و بعد یکهفته وقتش را تلف کرد؟

کسی پرسید:

— خوب چرا؟

لبل گفت:

— به خاطر این که او روزش را انتخاب کرده بود. او می داند که دقیقاً چه موقع دست به کار شود. کمیسر داکرت، آیا رئیس جمهور امروز یا فردا یا شنبه قرار ملاقاتی خارج از کاخ الیزه دارد؟

داکرت سرش را تکان داد. لبل پرسید:

— و یکشنبه، بیست و پنجم اوت چه روزی است؟

از اطراف میز صدای آهی بلند شد مثل اینکه باد در شاخه های ذرت بوزد! وزیر گفت:

— البته، روزی آزادی. و عجیب اینکه بیشتر ما در آنروز با او بودیم، روز آزادی پاریس، سال ۱۹٤٤.

لبل گفت:

— دقیقاً، این شغال، روانشناسی هم می داند. او می داند که یک روز در سال هست که ژنرال دوگل حتماً در پاریس می ماند. باید گفت روز بزرگش است. این چیزی بوده که قاتل منتظرش است.

وزیر به سرعت گفت:

— دراین صورت، ما اورا گیر آورده ایم. با ازدست دادن منبع خبری اش هیچ گوشه ای در پاریس نیست که او بتواند پنهان شود. هیچ خانه ای در پاریس نیست

8) Valence

که اورا حتی سهواً پناه دهد و ازاو محافظت کند. ما اورا در چنگ داریم. کمیسر لبل، فقط نام آن مرد را به ما بده!

کلود لبل بلند شد و به طرف در رفت. بقیه برخاستند و آماده شدند تا برای صرف ناهار بیرون بروند.

وزیر لبل را صدا کرد و گفت:

— اوه، یک موضوع می ماند. چطور فهمیدی که باید تلفن آپارتمان شخصی کلنل سنت کلیر را کنترل کنی؟

لبل برگشت و گفت:

— من نمی دانستم، از این رو دیشب تلفن های همهٔ شمارا کنترل کردم. روز به خیر آقایان!

درساعت پنج بعدازظهر، شغال درحالیکه یک لیوان آبجو جلو یش بود و مثل بقیهٔ مردم یک عینک آفتابی به چشم داشت، در ایوان یک رستوران در پالاس دولواودئون[9] نشسته بود وناگهان فکری بمغزش خطور کرد. این فکر با دیدن دو مردی که در خیابان باهم گردش می کردند، به فکرش رسید. پول آبجو یش را داد و بلند شد و رفت. چندصد یارد پایین تر او چیزی را که به دنبالش بود یافت، یک فروشگاه لوازم آرایش زنانه! به داخل آن رفت و مقداری خرید کرد.

در ساعت شش بعدازظهر روزنامه های عصر تیترهای خودرا عوض کردند. تیتر آخرین چاپ روزنامه ها با حروف درشت این بود: «قاتل بارونس زیبا به پاریس پناهنده شده است.» در زیر این عنوان عکسی از پنج سال پیش بارون که دریک مهمانی درپاریس گرفته شده بود، به چشم می خورد. این عکس ازیک آتلیهٔ عکاسی پیدا شده بود ودرصفحهٔ اول تمام روزنامه ها دیده می شد. در

9) Palce de l'Odeon

ساعت ۶/۳۰ کلنل رولاند در حالیکه یک نسخه از روزنامهٔ فرانس—سوار[10] در دست داشت، وارد یک رستوران کوچک در خیابان واشینگتن شد. بارمن سیه‌چرده نگاهی مشتاقانه به‌او انداخت و به‌طرف مردی که در آخر سالن نشسته بود اشاره کرد.

آن مرد جلو آمد و رولاند را مخاطب قرارداد.

— کلنل رولاند؟

رئیس سازمان عمل سرش را تکان داد.

— لطفاً همراه من بیائید.

آنها از در پشت کافه گذشتند و وارد اطاق نشیمن کوچک در طبقهٔ اول که احتمالاً اطاق خصوصی صاحب رستوران بود شدند. آن مرد درزد و صدایی گفت: «داخل شوید.»

وقتی در بسته شد، رولاند دست‌مردی را که از روی یک مبل بلند شده بود، فشرد.

— کلنل رولاند؟ خوشوقتم. من فرماندهٔ اتحادیهٔ کرس هستم. اینطور که شنیده‌ام شما دنبال مرد بخصوصی هستید....

ساعت ۸ شب بود که سر بازرس توماس از لندن تماس گرفت. صدایش خسته بود. او با سرزدن به کنسولگری ها روز سختی را گذرانده بود. بعضی از کنسول ها به‌راحتی همکاری کردند ولی کنارآمدن با بعضی ازآن‌ها خیلی مشکل بود. غیراز زن ها، سیاه‌پوست ها، آسیائی ها و کوتاه‌قدها، هشت توریست مرد خارجی در عرض پنجاه روز گذشته پاسپورتشان را در لندن گم کرده بودند. او گفت بادقت تمام اسامی، شمارهٔ گذرنامه ها و مشخصات آنان را نوشته است.

10) France-Soir

وی به لبل پیشنهاد کرد تا ابتدا کسانی را که مشخصاتشان به شغال نمی خورد حذف کنند و افزود:

— سه نفر پاسپورتشان را در طول مدتی گم کرده اند که ما می دانیم شغال با نام مستعار دوگان در لندن نبوده، ما همچنین قسمت رزرو خطوط هوائی و فروش بلیط را هم چک کردیم. این طورکه به نظر می رسد او در ۱۸ ژوئیه با پرواز عصر به کپنهاگ رفته بود. شرکت هواپیمائی بی ئی اِ گزارش داده که وی ازدفتر نمایندگیشان در بروکسل بلیطی خریده و پولش را هم نقداً پرداخته وعصر ششم اوت به انگلستان برگشته است.

لبل گفت:

— درسته، ما کشف کرده ایم که این مدت مسافرت خارج از لندن را در پاریس بوده، از ۲۲ تا ۳۱ ژوئیه.

توماس درحالی که صدایش پشت خط لندن می لرزید گفت:

— خوب، سه تا از پاسپورت ها وقتی او اینجا نبوده گم شده، ما می توانیم آن ها را ازلیست خارج کنیم، بله؟

— درسته!

— از پنج تای باقیمانده یکی ازآنها خیلی قد بلنده — شش فوت وشش اینچ — این در زبان شما بیشتر از دو متر است و به علاوه او یک ایتالیایی است یعنی در گذرنامه اش قدش به متر و سانتی متر نوشته شده و یک مأمور گمرک فرانسوی فوراً متوجه تفاوت قد می شود مگر اینکه شغال روی نردبان راه برود.

— قبول دارم، این مرد حتماً یک غول است. اورا هم از لیست خارج کن. چهارتای دیگر چی؟

— خوب، یکی ازآنها خیلی چاقه، دو بست و چهل و دو پوند یا به عبارتی بیشتر از صد کیلو وزن دارد. شغال باید آنقدر خودش را انباشته کند که به سختی بتواند راه برود!

— اورا هم از لیست خارج کن. دیگه چی؟
— یکی دیگر خیلی مسن است. قدش مناسبه ولی بیشتر از هفتاد سالش است. شغال نمی‌تواند آنقدر پیر به‌نظر بیاید مگر اینکه یک گریمور باتجربه روی صورتش کار کند.
— اورا هم از لیست خارج کن. درمورد دوتای باقیمانده توضیح بده.
— آن دو نفر یکی نروژی و دیگری آمریکایی است. مشخصات هردو مناسب است. قد بلند، با شانه های پهن، بین بیست تا پنجاه. اما دو چیز درمورد نروژی زیاد جور درنمی آید. یکی اینکه او موطلایی است. من فکر نمی کنم شغال بعداز اینکه مشخصات ظاهری دوگان لو رفته است، موهایش را به‌رنگ طبیعی خود درآورد. تو چه فکر می کنی؟ او خیلی به دوگان شبیه می شود. مسئلهٔ دیگر اینکه آن مرد نروژی به کنسول نروژ رفته گفته است که مطمئن است وقتی با لباس دریک رودخانه افتاده گذرنامه اش از جیبش درآمده و درآب فرو رفته است. او قسم می‌خورد که گذرنامه اش در جیب بغلی اش بوده و بعداز پانزده دقیقه که از آب بیرون آمده، دیگر سرجایش نبوده است! ازطرف دیگر، آمریکائیه در فرودگاه لندن در اظهارنامهٔ رسمی نزد پلیس قسم خورده که وقتی او در سالن اصلی فرودگاه بوده دریک لحظه که به طرف دیگری نگاه میکرده کیف دستی اش که گذرنامه اش هم درآن بوده ر بوده شده است. نظرت چیه؟
— تمام جزئیات را راجع به این آمریکایی، مارتی شولبرگ، برایم بفرست. من عکسش را از ادارهٔ گذرنامهٔ واشنگتن می گیرم. و خیلی ممنون از تمام کوششهایت.

دومین جلسه در وزارتخانه در ساعت ده همان شب برگذارشد. روی هم رفته از تمام جلسات کوتاهتر بود. در یکساعت گذشته تمام قسمت هایی که در رابطه با امنیت کشور بودند کپی مشخصات مارتی شولبرگ را تحت عنوان قاتل فراری دریافت کرده بودند. عکس او قبل ازطلوع آفتاب یعنی درست هنگام اولین

چاپ روزنامه های صبح به پاریس می رسید و در ساعت ده روزنامه ها روی بساط تمام روزنامه‌فروشی دیده می شد. وزیر از جایش برخاست.

— آقایان، وقتی ما برای اولین‌بار دورهم جمع شدیم، همگی توافق کردیم که طبق پیشنهاد کمیسر بوایر شناسایی قاتلی به اسم شغال کاملاًواساساً یک کار کارآگاهی خالص است. با نتایج مشخص شده من برروی این عقیده صحه می گذارم. ما بسیار خوش شانس بوده‌ایم که در طول ده روز گذشته از خدمات کمیسر لبل بهره‌مند شده‌ایم. علیرغم سه بار عوض شدن مشخصات ظاهری قاتل، از کالتروپ به دوگان، دوگان به ینسن، و ینسن به شولبرگ و علیرغم درزکردن دائمی اطلاعات محرمانه از این اطاق، کمیسر لبل توانست باوجود محدودیت هائی که در این شهر داشت هم مشخصات و هم رد قاتل را پیدا کند. ما مدیون او هستیم وباید از وی تشکر کنیم.

سپس سرش را به طرف لبل که شرمنده به نظر می رسید، خم کرد.

— به‌هرحال، از حالا به‌بعد موضوع بردوش همگی ما است. ما یک نام، مشخصات، شمارهٔ گذرنامه و ملیت وی را می دانیم. تا چند ساعت دیگر عکسی هم خواهیم داشت. من مطمئن هستم که باوجود امکاناتی که در دسترسمان هست، تا چند ساعت دیگر، اورا دستگیر خواهیم کرد. درحال حاضر تمام افراد پلیس شهر پاریس، تمام مأمورین CRS - و تمام کارآگاه‌ها مشخصات اورا می دانند. قبل از طلوع آفتاب، یا حداکثر تا فردا ظهر، مکانی برای پنهان‌شدن برای این مرد وجود نخواهد داشت.

و حالا اجازه بدهید، کمیسر لبل، دوباره بشما تبریک بگویم و فشار و سنگینی این تحقیقات را از روی دوش شما بردارم. ما درطی چند ساعت آینده دیگر به خدمات ارزندهٔ شما احتیاجی نداریم. وظیفهٔ شما به‌خوبی انجام شده، متشکرم.

سپس صبورانه منتظر ماند. لبل چندین بار مژه زد آن گاه از روی صندلیش

بلند شد. سرش را به‌طرف مردان قدرتمندی که هزاران نفر و میلیونها فرانک را فرماندهی می کردند پائین آورد. آنها به‌روی او لبخند زدند. لبل برگشت و اطاق را ترک گفت!

برای اولین‌بار بعداز ده روز کمیسر کلود لبل به خانه رفت. وقتی که کلید را در قفل در چرخاند و نگاه ملامت‌آمیز همسرش را دید، ساعت دوازده ضربه نواخت و روز بیست و سوم اوت آغاز شد!

فصل بیستم

شغال یک ساعت قبل از نیمه‌شب وارد بار شد. فضای بار تاریک بود و او تا چند ثانیه چیزی را تشخیص نمی‌داد. در کنار دیوار سمت چپ پیشخوانی دیده می‌شد که در پشت آن یک ردیف آئینه با چراغ و مقداری بطری قرار داشت. هنگامیکه شغال وارد آن‌جا شد بارمن بدون کنجکاوی خاصی به او نگاه کرد.

اطاق بلند و باریک بود و کناردیوار سمت راست تعدادی میز کوچک چیده بودند. آخر اطاق به سالنی ختم می‌شد و درآنجا میزهای بزرگتری که چهار تا شش نفر می‌توانستند پشتشان بنشینند قرار داشت. پشت پیشخوان یک ردیف چهار پایه‌های مخصوص بار به‌چشم می‌خورد. بیشتر صندلی ها و چهار پایه‌ها توسط مشتریان شبانه اشغال شده بود.

وقتی که شغال وارد شد مشتریانی که دور میزهای نزدیک‌به در نشسته بودند گفتگوهایشان را قطع کرده و او را برانداز کردند. سپس به سایرین اشاره کردند تا آنهاهم آن هیکل بلند ورزشکارانه را ببینند. صدای زمزمه و خندهٔ عشوه گرانه به گوش رسید. شغال از راه میان میزها در طرف راست و پیشخوان بار در طرف چپ عبور کرد تا به یک چهارپایه در آخر پیشخوان رسید. روی چهار پایهٔ بار نشست. پشت سرش زمزمهٔ سریعی شنید.

اوه، خدای من، به اون باز وها نگاه کن، عزیزم دارم دیوونه میشم!

بارمن به سمت او آمد و مقابلش ایستاد تا بتواند خوب نگاهش کند. لبهای براق به خنده باز شدند.

— شب بخیر... مسیو!

صدای خنده از پشت سر به گوش رسید.

— یک لیوان اسکاچ به من بده.

بارمن باخوشحالی به طرف لیوان ها رفت. یک مرد، یک مرد، یک مرد. اوه قراره امشب شلوغ بشه! کرکس های کوچک را در سالن بار می دید که چنگالهایشان را تیز می کردند. بیشتر آنها منتظر «مرد» همیشگی شان بودند ولی بعضی ازآنها باکسی وعدهٔ ملاقات نداشتند و انتظار شکاری را می کشیدند. بارمن اندیشید این پسر جدید قرار است هیجان زیادی خلق کند!

مشتری که کنار شغال نشسته بود به طرفش برگشت و با کنجکاوی آشکار به او خیره شد. موها به رنگ طلایی بود که بادقت مثل یک خدای جوان یونانی روی پیشانی ها آرایش شده بود، اما شباهت به خدای یونانی همین جا ختم شد. به چشمان ریمل به لبان ماتیک براق و گونه هایش را روژ گونهٔ فراوانی زده بود. اما آرایش،خطوط خستگی یک صورت فاسد پیر و ریمل مژه ها بیروحی چشمان گرسنه را نمی پوشاند.

صدای دخترانهٔ شلی گفت:

— از من دعوت نمی کنی؟

شغال به آهستگی سرش را تکان داد. یارو شانه اش را بالا انداخت و به طرف دوستش برگشت و زمزمهٔ مکالمه شان برخاست. شغال بادگیرش را درآورده بود و هنگامی که بارمن مشروبش را به او می داد و او دستش را به طرف آن دراز می کرد، ماهیچه های شانه وپشتش از زیر تی شرت نمایان شد.

بارمن خوشحال بود. یک آدم «درست»؟ نه، اگر او یک آدم درست بود، اینجا نمی آمد. و یک «مرد» هم نبود که به دنبال یک «زن نما» آمده باشد،

وگرنه چرا کورینه[1] کوچک و بیچاره را وقتی از او یک مشروب خواست خیط کرد. او باید... چه عالی! یک «مرد» جوان و خوش‌تیپ که به‌دنبال یک ملکهٔ پیر می گردد تا اورا به‌خانه ببرد. چه تفریحی امشب خواهند داشت!

درست قبل از نیمه‌شب «مردها» وارد شدند. درحالیکه قسمت عقب نشستند جمعیت را می‌نگریستند. گاهی به بارمن اشاره‌ای کرده و با او آهسته گفتگو می کردند. بارمن به طرف باربرمی گشت و به‌یکی از دخترها اشاره‌یی کرد.

— عزیزم، مسیوپییر[2] می خواهد چند کلمه‌ای باتوصحبت کند. سعی کن خوب به‌نظربیایی و به‌خاطرخدا مانند دفعهٔ قبل گریه نکن.

شغال کمی بعداز نیمه‌شب انتخاب خودش را انجام داد. دوتا از «مرد» هایی که درعقب پشت دو میزجداگانه نشسته بودند اورا نگاه می کردند و گاهی اوقات نگاههای زهرآلودی به‌هم می افکندند. هردو میانسال بودند یکی ازآنها هیکلی چاق با چشمهای ریز و موهای بلند و فرداری داشت که روی یقه‌اش ریخته بود، با هیکلی درشت ومثل خوک پروار. دیگری لاغربا گردنی مثل گردن کرکس و سربرهنه که روی آن چند تارمو استادانه کار گذاشته شده بود، شلوارتنگ خوش‌دوختی با یک کت که از لبهٔ آستین هایش یک ردیف تور معلوم بود به‌تن داشت. شال گردنی گلدار را با مهارت به گردن بسته بود. شغال فکرکرد اوباید اهل هنریا در کارمد وآرایش موباشد.

مرد چاق به‌بارمن اشاره‌ای کرد و در گوشش چیزی گفت و یک اسکناس درشت درجیب شلوارتنگ بارمن گذاشت. اوبه‌طرف باربرگشت ودر گوش شغال گفت:

— مسیو می خواهند بدانند شما مایل هستید باایشان یک لیوان شامپاین میل

1) Corinne
2) Pierre

کنید؟

شغال لیوان و یسکی اش را پایین گذاشت و با صدای بلند طوری که اطرافیان بشنوند گفت:

— به مسیو بگو که او نظر مرا جلب نمی کند.

صدای آه های وحشت زده از اطراف به گوش رسید و چند مرد جوان لاغر زن نما از روی چهار پایه ها بلند شدند و نزدیک آمدند تا مبادا کلمه ای از حرفهای اورا ازدست بدهند. چشمان بارمن با وحشت گشاد شدند.

— عزیزم، او به توشامپاین تعارف کرده. ما او را می شناسیم، او خیلی پولداره، تو شانس آورده ای.

شغال به جای پاسخ در حالیکه لیوان و یسکی اش را برمیداشت از روی چهار پایه پایین آمد و به طرف ملکهٔ پیر دیگر رفت.

— ممکن است اجازه بدهید من اینجا بنشینم. یک نفر مزاحم من شده.

مرد هنرمند نزدیک بود از خوشحالی غش کند. چند دقیقه بعد آن مرد چاق که هنوز از توهینی که به او شده بود، غضب آلوده به نظر می رسید بار را ترک گفت، در حالیکه رقیبش دستهای استخوانی پیرش را روی دستهای جوان آمریکایی قرار داد و با رفیق تازه یافته اش در مورد اینکه چطور بعضی آدمها اخلاقهای بدی دارند صحبت می کرد!

شغال و همراهش بعداز ساعت یک بار را ترک کردند. چند دقیقه قبل، آن همجنس باز که نامش ژول برنارد[3] بود از شغال پرسیده بود که محل اقامتش کجاست. شغال با خجالت گفته بود که او جایی را ندارد و کاملاً ورشکسته شده و حالا یک دانشجوی بدشانس است. برعکس برنارد نمی توانست شانس خوبی را که آورده بود باور کند. از آنجایی که وقتی شانس به کسی روی بیاورد همهٔ

3) Jules Bernard

کارها درست می‌شود، او به دوست جوانش گفت که صاحب یک آپارتمان قشنگ بسیار آرام با دکوراسیونی زیبا است. او تنها زندگی می کند، هیچ کس مزاحمش نمی شود و به‌خاطر اینکه همسایه هایش در گذشته با او بسیار گستاخانه رفتار کرده‌اند باآنها کاملاً قطع رابطه کرده است و گفت که او بسیار خوشحال می شود اگر مارتین جوان تا موقعیکه در پاریس است با او زندگی کند. شغال با ژستی که سرشار از حق‌شناسی بود دعوت را پذیرفت. درست قبل از اینکه آنها بار را ترک کنند شغال به دستشوئی رفت (دربار فقط یک دستشوئی وجود داشت) و چند دقیقه بعد در حالیکه به مژه هایش ریمل، به گونه هایش پودر و به لبانش ماتیک فراوان زده بود برگشت. برنارد ناراحت شد ولی تا وقتی که از بار خارج شدند آنرا بروز نداد.

درپیاده‌رو به شغال گفت:

— من تورا با این همه آرایش دوست ندارم. تومثل آن آشغال های کثیف ولوتوی بار نیستی. تو یک پسر جوان خیلی خوش‌قیافه هستی. تو احتیاج به این همه آرایش نداری.

— خیلی متأسفم، ژول، من فکر می کردم تو از اینکار خوشت می‌آید. وقتی به خانه رسیدیم آنها را پاک می کنم.

برنارد که کمی آرامتر شده بود به‌طرف ماشینش رفت. او قبول کرد که قبل از رفتن به خانه دوست جدیدش را به ایستگاه قطار ببرد تا او چمدانهایش را بردارد. در اولین چهارراه یک مأمورپلیس وارد جاده شد و به‌آنها دستور توقف داد. وقتی مأمورپلیس سرش را از پنجرهٔ کنار راننده به داخل آورد شغال چراغ داخل ماشین را روشن کرد. مأمورپلیس تقریباً یک دقیقه داخل ماشین را نگاه کرد و بعد با چهره‌ای درهم سرش را عقب کشید و دستور داد: «برو». وقتی ماشین دور می‌شد زیر لب گفت: «کثافت های بچه‌باز» درست قبل از رسیدن به ایستگاه قطار یک‌بار دیگر آنها را متوقف کردند و مأمورپلیس مدارک آنها را خواست.

شغال برای رد گم کردن خنده‌ای کرد و باعشوه گفت:

— فقط همینومی خواهی جونی؟

مأمورپلیس گفت:

— گم شوبچه باز! و از جلوی ماشین کنار رفت.

برنارد معترضانه گفت:

— این طورآن ها را عصبانی نکن، ما را به دردسر می اندازی.

شغال چمدانهایش را از صندوق امانات گرفت و درحالیکه به نگاههای نفرت آمیز کارمند آنجا اهمیتی نمی داد به طرف ماشین برنارد رفت.

قبل از رسیدن به منزل برنارد یکبار دیگر آنها را متوقف ساختند. این دفعه دوتن ازمأمورین CRS بودند. یکی افسر ودیگری شخصی بود وآنها را دریک تقاطع خیابان چند صد متر قبل از جایی که برنارد زندگی می کرد متوقف کردند. یکی ازآنها به جانب در طرف صندلی شغال آمد و به چهرهٔ شغال نگاه کرد. بعد خودرا عقب کشید و گفت:

— اوه خدای بزرگ، شما دوتا کجا می رو ید؟

شغال سرش را زیر انداخت و گفت:

— توچی فکر می کنی؟

مأمور CRS بانفرت گفت:

— شما کثافت ها حال مرا به هم میزنید، راه بیفت!

وقتی ماشین حرکت کرد ورفت افسر به مأمور CRS گفت:

باید مدارکشان را می دیدی.

مأمور معترضانه گفت:

— ول کن، سرجوخه، ما دنبال مردی می گردیم که به یک بارونس تجاوز کرده و اورا کشته، نه به دنبال یک جفت همجنس باز عوضی!

برنارد و شغال در ساعت دو به آپارتمان رسیدند. شغال اصرار داشت که

شب را روی نیمکت اطاق پذیرایی بگذراند و برنارد جلوی اعتراض خودرا گرفت، اگرچه وقتی جوان آمریکایی لخت می شد از اطاق خوابش اورا دید زد. بدیهی بود که فریفتن این جوان قوی هیکل اهل نیویورک یک بازی لطیف و هیجان انگیز به شمار می آمد!

در طول شب شغال سری به یخچال که در آشپزخانهٔ شیک و مدرن قرار داشت زد و متوجه شد که به قدر کافی غذای سه روز برای یک نفر و نه دونفر در یخچال وجود دارد. صبح روز بعد برنارد می خواست برای خریدن شیر تازه بیرون برود ولی شغال اورا قانع کرد که برای قهوه اش شیرخشک را ترجیح می دهد. بنابراین آنها مدتی از صبح را درخانه ماندند و صحبت کردند. شغال مصر بود که اخبار نیم روز را از تلویزیون تماشا کند.

اولین خبر درمورد تعقیب قاتل مادام لا بارون دولا شالونیر بود که چهل و هشت ساعت قبل اورا به قتل رسانده بودند. ژول برنارد باوحشت گفت:

— اوه، من تحمل خشونت را ندارم.

چند لحظه بعد عکسی روی صفحهٔ تلویزیون آمد، یک صورت جوان خوش قیافه، با موهای قهوه‌ای بلوطی و عینک دور شاخی که به گفتهٔ گویندهٔ تلویزیون به قاتل، یک دانشجوی آمریکایی به نام مارتی شولبرگ تعلق داشت. اگر کسی این مرد را دیده و یا خبری ازاو....

برنارد که روی کاناپه نشسته بود برگشت و به بالا نگاه کرد. آخرین چیزی که به مغزش خطور کرد این بود که گوینده اشتباه می کند زیرا او گفته بود چشمان شولبرگ آبی هستند ولی چشمانی که به پایین ازورای پنجه های قوی که گلویش را می فشردند به اونگاه می کردند خاکستری بودند....

چند دقیقهٔ بعد در کمد لباس واقع در راهرو به روی نگاه خیره و قیافهٔ از ریخت افتاده با موهای ژولیده و زبان بیرون آمده ژول برنارد بسته شد. شغال مجله یی از روی طاقچهٔ پذیرایی برداشت و خودرا آمادهٔ دو روز انتظار کشیدن

کرد. پاریس هرگز جستجویی مانند دو روز بعد به‌خود ندیده بود. تمام هتل‌ها از شیک‌ترین و گرانترین تا ارزانترین و بدنامترین فاحشه‌خانه‌ها مورد بازدید قرار گرفت و لیست مسافرین آنها بررسی شد، تمام پانسیونها، اطاقهای کرایه‌ای، مهمانخانه‌ها جستجو شدند. بارها، رستورانها، کلوبهای شبانه، کاباره‌ها و کافه‌ها توسط مأمورین در لباسهای شخصی بازدید شدند و عکس مرد مورد تعقیب به گارسونها، بارمن‌ها و نگهبانها نشان داده شد. به منازل و آپارتمانهای تمام هواداران شناخته شدهٔ سازمان ارتش سری حمله کرده و آنجا را جستجو کردند. بیشتر از هفتاد جوان که شباهتی به قاتل داشتند دستگیر و مورد بازجویی قرار گرفتند که البته بعدها با عذرخواهی رهایشان کردند، فقط به‌خاطر اینکه همه خارجی بودند و باید با خارجیان رفتاری مؤدبانه‌تر از هموطنان داشت!

صدها هزار نفر در خیابانها، تاکسی‌ها و اتوبوسها متوقف و مدارکشان مورد بررسی قرار گرفت. در سر تمام راههای اصلی به پاریس موانع نصب شد و کسانی که در آخرشب رانندگی می کردند در هرچند کیلومتر مورد بازدید قرار می گرفتند. در دنیای زیرزمینی افراد اتحادیهٔ اهالی کرس مشغول بودند، به آرامی به پاتوق دلالان محبت، زنهای بدنام، جنایتکاران، دزدها، جیب‌برها و تبهکاران سرمی‌زدند و به آنها اخطار می کردند که اگر کسی اطلاعاتی را پنهان کند باخشم شدید اتحادیه مواجه می‌شود و سزایش را خواهد دید.

صدهزار نفر مستخدمین دولت در موقعیت‌های مختلف از کارآگاهان عالیمقام گرفته تا سربازان وژاندارم‌ها درحالت آماده‌باش بودند. در حدود پنجاه هزار نفر مأمورین مخفی و افراد در خدمتشان چهره‌های رهگذرها را مطالعه می کردند. به کسانی که زندگیشان را از راه توریسم می گذشت تذکر داده بودند که شبانه‌روز چشمهایشان را باز نگهدارند. کافه‌ها، بارها، کلوب‌های اجتماعی و اتحادیه‌های محل تجمع دانشجویان پُراز کارآگاهان جوان شده بود. به آژانسهایی که برای اقامت دانش‌جویان و دانش‌آموزان خارجی خانواده‌های

فرانسوی پیدا می کردند راجع به قاتل اخطار داده شد.

در عصر روز ۲٤ اوت کمیسر لبل که تمام بعدازظهر شنبه را در باغچهٔ خانه‌اش به باغبانی سرگرم بود و رو بدوشامبر و شلوار خانه بتن داشت، به وسیلهٔ تلفن خبردار شد که وزیر مایل است اورا در دفتر خصوصی اش ملاقات کند.

در ساعت شش اتومبیلی برای بردن او آمد.

وقتی قیافهٔ وزیر را دید خیلی تعجب کرد. رئیس فعال و خستگی ناپذیر دستگاه امنیت داخلی تمام فرانسه خسته و وارفته به نظر می رسید. آثار بی خوابی در اطراف چشم هایش دیده می شد. مثل این که در عرض بیست و چهار ساعت گذشته پیرتر شده بود. به لبل اشاره کرد تا در صندلی رو بروی او بنشیند و خودش روی صندلی گردانی نشست که بایک چرخش از پشت میز می توانست رو به پنجره قرار بگیرد و بیرون را نگاه کند. اینبار او به بیرون نگاه نکرد. به اختصار گفت:

— ما نمی توانیم پیدایش کنیم. او ناپدید شده، از روی زمین محو شده است. ما متقاعد شده‌ایم که مردان سازمان ارتش سری هم مثل ما نمی دانند که او کجاست. مأمورین مخفی هم نه اثری از او دیده و نه شنیده‌اند. اتحادیهٔ کرس گمان می کند که او در شهر نیست.

مکثی کرد و آهی کشید و منتظر شد تا کارآگاه کوچک اندام که مژه هایش را مرتب به‌هم می زد صحبت کند. ولی او چیزی نگفت. وزیر ادامه داد:

— من فکر می کنم ما نمی دانستیم در عرض این دو هفته شما به‌دنبال چه نوع آدمی می گشتید، شما چه نظری دارید؟

لبل گفت:

— او اینجاست، یکجا مخفی شده. برنامهٔ فردا چیست؟

وزیر با حالت دردآلود به او نگاه کرد.

— ریاست جمهوری به هیچ وجه حاضر نیست چیزی را تغییر دهد و یا اجازه نمی دهد که مسیرهای تعیین شدهٔ عبورش را عوض کنیم. من امروز صبح بااو صبحت کردم. اصلاً خوشش نیامد. بنابراین برنامهٔ فردا همانگونه که ازقبل اعلام شده، خواهد بود. اوآتش جاو یدان[4] را درزیر طاق پیروزی[5] درساعت ده روشن خواهد کرد. در ساعت یازده مراسم مذهبی در کلیسای نوتردام. در ساعت ۱۲/۳۰ دعای مخصوص در جایگاه شهدای ارتش مقاومت در مونت والرین[6] و سپس برای صرف ناهار و قیلوله به کاخ برمی گردد. در بعدازظهر یک مراسم دیگر، اهدای مدال آزادی به یک گروه ده نفره ازسربازان قدیمی نهضت مقاومت که به ارزش خدماتشان دیرپی برده ایم خواهد بود. این مراسم درساعت چهار در میدان جلوی گاردو مونت پارناس[7] برگزار می شود. محل را خود رئیس جمهور انتخاب کرده است. همانطوریکه می دانید کارپایه ریزی ایستگاه جدید که قرار است پانصد متر عقب تر از محل فعلی ساخته شود، شروع شده است. محلی که ساختمان فعلی ایستگاه قرار دارد، قرار است به یک مرکز خرید و ساختمان های اداری تبدیل شود. اگر کار ساختمان طبق برنامه پیش برود این آخرین سالی است که در روز آزادی ساختمان قدیمی ایستگاه دست نخورده باقی می ماند.

— درمورد کنترل جمعیت فردا چه کرده اید؟

— خوب، ما همگی روی این مسئله کارمی کردیم. قرار است جمعیت در تمام مدت مراسم دورتر از سالهای پیش نگهداشته شوند. نرده های آهنین چندین ساعت قبل از هرمراسم نصب خواهند شد، سپس محوطهٔ داخل نرده های آهنی به دقت از بالا تا پایین حتی فاضلاب ها جستجو خواهند شد. تمام منازل و آپارتمانها را جستجو خواهیم کرد. قبل و درحین هرمراسم مردان مسلحی برروی پشت بام های اطراف مراقب پشت بام ها و پنجره های رو برو خواهند بود. بجز

4) Eternal Flame
5) Arc de Triomphe
6) Montralerien
7) Gare de Montparnasse

افسران و اعضای شرکت کننده در مراسم هیچ کس اجازهٔ ورود به محوطه را نخواهد داشت. ما امسال مراقبت های امنیتی را به حد اکمل رسانده ایم. حتی در گچ بریهای داخل و خارج کلیسای نتردام و سقف و داخل مار پیچ های پلکانها مأمورین پلیس مخفی خواهند شد. تمام کشیش ها، دستیارانشان و اعضای گروه کُر کلیسا که درمراسم مذهبی شرکت دارند مورد بازرسی بدنی قرار خواهند گرفت. فردا صبح زود به مأمورین پلیس و CRS نشانهای مخصوصی برای نصب روی یقه هایشان داده خواهد شد تا شغال نتواند خودرا به جای یکی از افراد امنیتی جابزند. ما به‌طور مخفی شیشه های ماشین سیتروئن رئیس جمهور را با شیشه های ضد گلوله عوض کرده ایم. ضمناً یک کلمه ازاین موضوع را جایی بازگو شد. رانندهٔ او طبق معمول مارو خواهد بود و به او گفته شده که در شد. رانندهٔ او طبق معمول ماروکس خواهد بود و به‌او گفته شده که در خط سیرهای تعیین شده باسرعت بیشتری براند چون ممکن است این دوست ما بخواهد به‌ماشین تیراندازی کند. داکرت مخصوصاً افسران و مأمورین قدبلند را انتخاب کرده تا این گروه ریاست جمهوری را بدون اینکه خودش متوجه بشود درمیان بگیرند. به‌علاوه، بدون استثنا هرکسی که بخواهد به دو یست متری او نزدیک شود، دستگیر می شود. این مسئله مطمئناً باعث اعتراض اعضای سیاسی و خبرنگاران خواهد شد. تمام برگهای عبورمجاز خبرنگاران و اعضای هیئت های سیاسی فراد صبح زود ناگهان عوض خواهد شد تا شغال نتواند خودرا به اسم یکی ازآنها به او نزدیک کند. مسلماً، به محض مشاهدهٔ کسی بایک بسته یا یک شیئی بلند اورا به‌سرعت دور خواهند کرد. خوب، پیشنهاد دیگری دارید؟

لبل به‌فکر فرورفت و دستهایش را مانند بچه مدرسه ایها که می خواهند چیزی را به مدیر مدرسه‌شان توضیح دهند در بین زانوهایش تکان می داد.

درحقیقت بعضی از کارهای گردانندگان جمهوری پنجم به‌نظر او که کارش را به‌عنوان یک پلیس گشت شروع کرد و با بازنگهداشتن چشمانش بیشتراز بقیه، بیشتر عمرش را صرف دستگیری جنایتکاران کرده بود، مافوق قدرت و تصور می مانست.

بالاخره گفت:

— من فکر نمی کنم که او خودش را به کشتن بدهد. اویک مزدوراست برای پول آدم می کشد. او می خواهد فرار کند و با خرج کردن پولش لذت ببرد. و او قبلاً طی سفری که در هشت روز آخر ماه جولای به پاریس کرده، نقشه‌اش را طرح ریزی کرده است. اگر او هیچ گونه شکی، چه درمورد موفقیتش در اجرای عملیات و یا شانس فرارش داشت، تاحالا از فرانسه رفته بود. بنابراین حتماً برگ برنده‌ای در آستین دارد. او پیش خود حساب کرده که یک روز در سال است یعنی روز آزادی که غرورژنرال دوگل به‌او اجازه نمی دهد تا در خانه بماند، حتی اگر به‌قیمت جانش تمام شود. او حتماً می داند که احتیاطهای امنیتی بخصوص بعداز لورفتن جریان توطئه به‌همان فشردگی که شما جناب وزیر گفتید خواهد بود. و با این وجود از ادامهٔ عملیات منصرف نشده است.

لبل برخاست و با اینکه مخالف آداب بود شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

— او برنگشت و برهم نخواهد گشت. چرا؟ به خاطر اینکه او می داند که می تواند اینکار را انجام داده و فرار کند. بنابراین او حتماً نقشه‌ای دارد که قبلاً به‌مغز هیچ کس خطور نکرده است. یا یک بمب با کنترل از راه دور یا یک تفنگ است. اما احتمال کشف یک بمب زیاد است و تمام نقشه‌اش بر باد خواهد رفت. بنابراین حتماً ازیک تفنگ استفاده خواهد کرد. به‌خاطر همین بوده که بایک ماشین وارد فرانسه شد. تفنگ در ماشین بود، احتمالاً زیر بدنه یا جلوی ماشین جوش داده شده بود.

وزیر تقریباً فریاد کشید:

— ولی او با یک تفنگ نمی تواند به دو گل نزدیک شود! به غیر از چند نفر معدود، هیچ کس نمی تواند به وی نزدیک شود و آنها هم بازرسی بدنی خواهند شد. چگونه ممکن است او با یک تفنگ وارد محوطهٔ پشت مانع های آهنی بشود؟

لبل سرجایش ایستاد و به وزیر نگاه کرد و گفت:

— من نمی دانم، اما او فکر می کند می تواند و علیرغم بعضی شانس های بد و خوب تا کنون شکست نخورده است. علیرغم اینکه دوتا از بهترین نیروهای پلیس دنیا اورا تعقیب کرده اند، خود را تاحالا به اینجا رسانیده. با یک اسلحه و احتمالاً با یک قیافه و کارت شناسایی جعلی دیگر. هرجا که هست، فردا بیرون خواهد آمد. وقتی فردا از مخفی گاهش بیرون می آید با هرظاهری که برای خود درست کرده باشد بایستی شناسایی شود. و اینکار طبق ضرب المثل قدیم کارآگاهی «چشمهایت را باز نگهدار» عملی خواهد شد. جناب وزیر، من هیچ پیشنهادی درمورد اقدامات امنیتی بیشتر ندارم زیرا که همه چیز پیش بینی شده است. به نظر کامل و حتی بیش از اندازه می آیند. بنابراین آیا می توانم در هرمراسم در اطراف محل بگردم و ببینم تا شاید بتوانم اورا شناسایی کنم؟ این تنها کاری است که می توان انجام داد.

وزیر مأیوس شده بود. او به امید پیشنهادها و نو یدهای جدیدی از طرف کارآگاهی که بواپر دو هفته پیش به عنوان «بهترین در فرانسه» معرفی اش کرده بود، اورا احضار کرده بود. و حالا تنها چیزی که این مرد پیشنهاد می کرد این بود که چشمانش را باز نگهدارد. وزیر ازجا برخاست و به سردی گفت:

— البته، خواهش می کنم این کار را انجام دهید، مسیو کمیسر!

آنشب شغال وسایل کارش را در اطاق خواب ژول برنارد گسترده بود. بر روی تخت یک جفت کفش مشکی، یک جفت جوراب پشمی خاکستری، شلوار و پیراهن جلوباز، کت بلند سربازی با یک ردیف نوارهای نشان قهرمانی و

یک کلاه سیاه سر باز قدیمی جنگ فرانسه آندره مارتین[8] قرار داشت. مدارک تقلبی را که در بروکسل جعل کرده بود و به کسی که این لباسها را می پوشید هویت جدیدی می داد، روی تخت گذاشت. در کنار این ها یراق بافته و سبکی راکه درلندن تهیه کرده بود و پنج فولادی راکه مانند آلومینیوم به نظرمی رسیدند و محتوی قنداق، گلنگدن، لوله، صداخفه کن و دوربین روی تفنگ بودند روی تخت قرار داد. درکنار آنها نیز یک قپهٔ پلاستیکی سیاه رنگ که درآن پنج عدد گلولهٔ انفجاری بود گذاشت.

دوتا از گلوله ها را ازآن خارج کرد و بااستفاده از یک انبردست که از جعبهٔ ابزار زیر دستشویی آشپزخانه برداشته بود سرشان را برداشت و مغز مدادی شکل آنها را خارج کرد. پوکه های خالی و بدون استفاده را درون زباله دانی انداخت. او سه گلولهٔ دیگر داشت که کافی بودند.

دو روز بود که صورتش را اصلاح نکرده بود وریشی کوتاه وزبرچانه اش را می پوشاند. تصمیم داشت ریشش را با تیغی که هنگام ورودش به پاریس خریده بود، ناشیانه بتراشد. همچنین در قفسهٔ حمام شیشه های لوسیون بعداز اصلاح که درحقیقت محتوی رنگ موی خاکستری و حلال الکلی بودند و او یک بار برای کشیش ینسن شدن از آن ها استفاده کرده بود قرار داشتند. قبلاً رنگ موی قهوه ای بلوطی مارتی شولبرگ را شسته بود و حالا در جلوی آینهٔ حمام مشغول کوتاه کردن موهایش بود. آنقدر موهایش را کوتاه کرد تا وقتی که موهایش به طور نامرتب بعضی قسمت ها کوتاه کوتاه و در بعضی قسمت ها هنوز کمی بلند بودند.

آخرین بررسی ها را برای آماده بودن وسایلش برای فردا انجام داد و املتی درست کرد و جلوی تلویزیون نشست و مشغول تماشای برنامه ای شد تا وقت خوابش فرا رسد!

8) Andre Martin

یکشنبه، بیست و پنجم اوت ۱۹۶۳ روز بسیار داغی بود. هوا اوج گرمای خودرا نشان می داد و درست یکسال و سه روز پیش بود که سرهنگ دوم ژان ماری باستین تایری و افرادش کوشش کرده بودند شارل دوگل را در اطراف پتیت کلامار به قتل برسانند. اگر چه هیچکدام از توطئه گران آنشب در سال ۱۹۶۲ متوجه این امر نشده بودند اما عمل آنها باعث آغاز زنجیره ای از اتفاقاتی شد که قرار بود یکبار و برای همیشه در آنروز بعدازظهر شنبهٔ تابستان در فصل تعطیلات به پایان رسد.

اما اگر پاریس در فصل تعطیلات آزادیش را از یوغ آلمانها در نوزده سال پیش جشن می گرفت، هفتاد و پنج هزار نفر از پاریسی ها در کت و شلوارها و بلوزهای آبی رنگشان عرق می ریختند و سعی می کردند دیگران را تحت کنترل داشته باشند. مردم که به وسیلهٔ مقاله های روزنامه ها از برنامهٔ مراسم آنروز خبردار شده بودند، به وجد آمده و آمادهٔ شرکت در جشن بودند. بیشتر آنهایی که حضور داشتند نمی توانستند رئیس جمهور را ببینند زیرا او در میان حلقه ای از افراد گارد و مأمورین پلیس به طرف بنای یادبود می رفت.

به غیراز بودن در حلقهٔ افسران و مستخدمین شخصی که اگر چه خوشحال بودند که برای انجام وظیفه احضار شده‌اند اما متوجه شده بودند که وجه مشترکشان بلندی قدشان است و هر کدام به مثابهٔ سپری انسانی برای جان ریاست جمهوری کار می کردند، ژنرال دوگل به وسیلهٔ چهار محافظ شخصی اش محاصره شده بود.

خوشبختانه نزدیک بینی و امتناعش از گذاشتن عینک در انظار عمومی باعث می شد تا او متوجه نشود که پشت هر باز و و در دو طرفش هیکل های درشت راجر تسیه[9]، پل کومیتی[10]، رایموند ساسیا[11] و هنری دوجودر[12] قرار داشتند.

9) Roger Tessier
10) Paul Coniti
11) Raymond Sasia
12) Henri d'Jouder

روزنامه ها به‌آن چهارتن لقب «گوریلها» را داده بودند و خیلی ها فکر می کردند که این لقب به‌خاطر ظاهرشان است. درحقیقت این لقب به علت طرز راه رفتنشان بود. هر چهار نفرشان درتمام فنون جنگی ماهر بودند و سینه ها و شانه های ستبر پُرماهیچه‌ای داشتند. با سفت کردن ماهیچه ها، ماهیچه های پشتی بازوان را در اطراف بدن و دور از بدن نگاه می داشتند. به‌علاوه هرکدام ازآنها هفت‌تیر اتوماتیک مورد علاقه‌اش را در زیربغل چپ خود پنهان می کرد و باتکیه بر پاها مثل گوریل ها راه می رفت. آنها با دستهای نیمه‌باز، هرلحظه آمادهٔ بیرون کشیدن اسلحه از غلاف و شلیک به‌طرف هرفرد خطرناک و مزاحمی بودند.

ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. مراسم در طاق پیروزی دقیقاً آنطور که پیش‌بینی شده بود پیش رفت. درطول مراسم صدها مرد با دوربین و تفنگ پشت دودکشها، روی پشت‌بام‌های آهنی تأتر بزرگ که مشرف به میدان اتوال[13] بود، مراقب بودند و نگهبانی می دادند. وقتی ماشین ریاست جمهوری و اسکورت همراهش بالاخره از شانزه‌لیزه[14] به‌طرف نوتردام حرکت کرد، همگی آن‌ها نفسی به‌راحتی کشیدند و ازآنجا پایین آمدند.

در کلیسا هم وضع همینطور بود. کاردینال اسقف اعظم پاریس با اسقف ها وکشیش هایی که هنگام لباس پوشیدن تحت‌نظر بودند، مراسم مذهبی را اجرا می کرد. درجایگاه ارگ دو مرد با تفنگ‌هایشان درجایی مخفی شده بودند (حتی اسقف اعظم هم نمی‌دانست که آنها آنجا هستند) وجمعیت پائین را زیرنظر داشتند. عده‌ای از مأمورین با لباسهای شخصی داخل جمعیت دعاکننده شده بودند، آنها نه زانومی زدند و نه چشمهایشان را می بستند بلکه فقط ازته قلب همان دعای قدیمی پلیس ها را تکرار می کردند. «خواهش می کنم، خدای بزرگ، تا وقتی منّ درحال انجام‌وظیفه هستم اتفاقی نیفتد!»

13) Place de l'Etoile

14) Champs Elysees

بیرون، تماشاچی ها بااینکه دو یست متر از در کلیسا فاصله داشتند، به محض اینکه دستهایشان را داخل جیب لباسشان می کردند، دستگیر می شدند. یکی ازآنهامی خواست بازو یش رابخاراندودیگری می خواست پاکت سیگارش را در بیاورد! ولی هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده بود. نه صدای شلیکی ازپشت بامی و نه صدای انفجار بمبی به گوش رسید. مأمورین پلیس حتی یکدیگررا می پائیدند تا مطمئن شوند که همکارانشان نشانی را که همان روز صبح زود به آنها داده شده بود حمل می کردند. یکی از مأمورین CRS که نشانش را گم کرده بود، دستگیر شد و بلافاصله به طرف ماشین پلیس برده شد. مسلسل خودکارش را گرفتند و تاعصر اورا آزاد نکردند. حتی آنموقع هم بیست نفر از همکارانش ضامنش شدند وپلیس را قانع کردند که اورا شخصاً می شناسند و او همان کسی است که ادعا دارد!

در مونت والرین جو مغشوش و هیجان انگیز بود. حتی اگر هم ریاست جمهوری متوجه این مسئله شد هیچ چیز بروز نداد. مأمورین امنیتی برآورد کرده بودند که در این حومهٔ کارگرنشین، ژنرال دوگل اگرچه واقعاً درسرداب بود لیکن در امنیت قرار داشت اما اگر ماشین او از خیابانهای باریک بگذرد و به زندان نزدیک گردد و برای عبور از پیچها سرعتش کم میشود قاتل ممکن است حمله کند.

درحقیقت شغال درآن لحظه درجای دیگری بود.

خستگی پیر والری[15] را کلافه می کرد. گرمش بود، بلوزش به پشتش چسبیده بود، بند تفنگ از روی پارچهٔ خیس پیراهنش شانه اش را می سائید. احساس تشنگی می کرد و ازآن گذشته وقت ناهار بود و می دانست که نمی تواند ناهاربخورد. او کم کم داشت ازاینکه به CRS پیوسته بود پشیمان می شد.

ابتدا که اورا از کارش در کارخانه ای در روئن[16] بیرون کرده بودند و

15) Pierre Valremy 16) Roven.

کارمند ادارهٔ کاریابی به پوستر روی دیوار که مرد جوانی را در یونیفورم CRS نشان می داد که می گفت او کاری با یک آیندهٔ درخشان ویکی زندگی پرهیجان دارد، اشاره کرده بود، همه چیز خوب به نظر می آمد. یونیفورم داخل پوستر آنقدر خوش دوخت بود که انگار یکی از بهترین طراحان لباس خودش آنرا دوخته است، بنابراین والرمی در CRS ثبت نام کرد.

هیچ کس ذکری از زندگی در سربازخانه های زندان مانند نکرده بود. هیچ اشاره‌ای به مشق نظامی، تمرین های شبانه، پیراهن آزاردهندهٔ سربازی و ساعتها انتظار در گوشهٔ خیابانها درسرمای آزاردهنده و گرمای کشنده برای «یک دستگیری بزرگ» که هیچوقت اتفاق نمی افتاد، نشده بود. تمام این مشقات کافی بود تا آدم را بسوی مشروب بکشاند. و حالا سفر به پاریس، نخستین سفر او به خارج از روئن به‌شمار می‌آمد. او فکر کرده بود که ممکن است شهر روشنایی ها را ببیند. هیچ امیدی نبود، لااقل نه تا وقتی که سرجوخه باربیشت[17] فرماندهٔ گروهشان بود. وضع با گذشته فرقی نداشت: «حصار دور جمعیت را می بینی، والرمی. خوب، کنار آن بایست، مراقب باش، مراقب باش تکان نخورد و اجازه نده هیچ کس به داخل محوطه قدم گذارد مگر اینکه برگهٔ عبور داشته باشد، متوجه شدی؟ کارتوپُرمسئولیت است، رفیق عزیز.»

واقعاً مسئولیت! در مورد امنیت در این روز آزادی پاریس جداً تند رفته اند. صدها نفر از پلیس های شهرستانی را به کمک گروه‌های پاریسی آورده بودند. از ده شهر مختلف هزاران مأمور پلیس آمده بودند و شایعه‌ای برسر زبانها می گشت که کسی منتظر وقوع حادثه‌ای است وگرنه اینهمه وسواس موردی نداشت. شایعات، همیشه شایعات بود. هرگز به هیچ جایی نمی رسیدند!

17) Barbichet

والرمی برگشت و به خیابان رن[18] نگاه کرد. نرده‌هایی که او در مقابل جمعیت ازآنها محافظت می کرد یکی از زنجیرهایی بود که در خیابان از ساختمان به یک ساختمان دیگر کشیده شده و در حدود دو یست و پنجاه متر بالا تر از «میدان هیجدهم ژوئن»[19] بود. سردر ایستگاه قطار صدمتر پشت میدان بود و درجلوی آن محوطهٔ بازی وجود داشت که مراسم درآنجا برگزار می شد. او از دور مردانی را در داخل محوطه می دید که محل هایی را که سر بازان پیر، افسران و دستهٔ موزیک گارد جمهوری باید می ایستادند نشانه گذاری می کردند. سه ساعت دیگر مانده است. خدایا، تمامی ندارد؟

در پشت موانع جمعیت کم کم جمع می شدند. والرمی فکر کرد، بعضی ازآنها چه صبری دارند. این همه انتظار و ساعتها در گرما ماندن برای اینکه از سیصد متری سرهایی را ببینند و باعلم به اینکه دوگل درمیان این جمع جایی ایستاده خودشان را دلخوش می کنند. اما آنها همیشه وقتی شارلی پیر جایی بود، می آمدند.

وقتی او مردپیر را دید درحدود صد یا دو یست نفر به طور پراکنده پشت موانع بودند. او از خیابان لنگ لنگان به پیش می آمد گویی که بیشتر از نیم مایل دیگر جلوتر نخواهد آمد. کلاه پشمی سیاه رنگ از عرق لکه‌دار شده و کت سر بازی بلند تا زیر زانوهایش می رسید. یک ردیف مدال روی سینه اش تلق و تلق تکان می خوردند. جمعیت پشت موانع با نگاههایی مملو از ترحم به او می نگریستند.

والرمی باخود فکر کرد این آدمهای عجیب پیر همیشه مدالهایشان را نگهمیدارند مثل اینکه این تنها چیزی است که در زندگی شان دارند. خوب ممکن است برای بعضی ازآنها این تنها چیزی باشد که باقیمانده است. بخصوص

18) Rue de Rennes
19) Place du 18 Juin

وقتی که آدم یک پایش را ازدست داده باشد. والرمی درحالیکه به‌مرد پیر که لنگان‌لنگان‌می‌آمدنگاه کرد اندیشید شایداو وقتی که جوان‌بوده و دو پاداشته خیلی دوندگی کرده است. حالا او شبیه آن مرغ دریایی له شده‌ای بود که مأمور CRS دریک سفر به کنار ساحل در کرمادک[20] دیده بود.

خدایا تصور اینکه آدم باقی عمرش را بایک عصای زیربغل آلومینیمی با یک پا بلنگد، چقدر وحشتناک است. مرد پیر به‌او نزدیک شد و باخجالت پرسید:

— می‌توانم رد شوم؟

سرباز پیر دستش را در پیراهنش فرو برد. دو کارت درآورد به والرمی داد. والرمی به آنها نگاه کرد. آندره مارتین، تبعهٔ فرانسه، سن پنجاه وسه سال، متولد کولمار[21]، آلزاس[22]، مقیم پاریس. کارت بعدی هم مربوط به‌همان مرد بود. دربالای آن نوشته شده بود «معلول جنگ».

والرمی فکر کرد، بله دوست عزیز توبه راستی معلول شده‌ای.

به‌عکس های روی هردو کارت نگاه کرد. هردو متعلق به‌یک نفر بودند اما درزمانهای مختلف گرفته شده بودند. او به‌مرد نگاه کرد.

— کلاهت را ازسرت بردار.

مرد پیر آنرا برداشت و در دستش فشرد. والرمی قیافهٔ اورا با عکس‌ها مقایسه کرد. همانند هم بودند، مردی که جلوی او ایستاده بود، بنظر مریض می‌آمد. او هنگام اصلاح صورت خودرا زخمی کرده بود و تکه‌های کوچک کاغذ توالت درجای زخم ها چسبیده بودند و با خون قرمز رنگ شده بودند. صورت مرد خاکستری رنگ و از شدت عرق چرب بود. دربالای سرش موی خاکستری او در زوایای مختلف به‌خاطر عرق کردن در زیر کلاه ژولیده بود. والرمی کارت ها

20) Kermadec
21) Comar
22) Alsace

را به او پس داد.

— برای چه می خواهی به آنطرف بروی؟

— من آنجا زندگی می کنم. در پانسیون دوران بازنشستگی ام را می گذرانم. یک اطاق زیر شیروانی دارم.

والرمی کارت‌ها را پس گرفت. در کارت شناسایی نشانی ۱۵٤ — خیابان رئودورن، پاریس ٦ ئی ام ئی نوشته شده بود. مأمور CRS نگاهی به خانهٔ بالای سرش انداخت. روی در نوشته شده بود ۱۳۲. خوب حتماً ۱۵٤ کمی پایین‌تر بود. بعلاوه هیچ دستوری مبنی بر منع یک پیرمرد برای رفتن به خانه‌اش به او نداده بودند.

— بسیار خوب، ردشو. اما دست از پا خطا نکن. شارلی بزرگ تا یکی دوساعت دیگر به اینجا می آید.

پیرمرد لبخندزد و کارتهایش را گرفت وقتی می خواست دوباره آنها را در پیراهنش بگذارتعادلش بهم خورد که والرمی به او کمک کرد تا راست بایستد.

— من می دانم. یکی از دوستان قدیمی خود من قرار است امروز مدال بگیرد. من مال خودم را دوسال پیش گرفتم... و مدال آزادی که روی سینه اش بود را نشان داد... اما از وزیر دفاع!

والرمی به مدال نگاه کرد. پس مدال آزادی این است. درمقابل ازدست دادن یک پا مدال کوچکی است. وظیفه اش را به‌یاد آورد و به اختصار سرش را تکان داد. مرد پیر لنگان راه افتاد. والرمی به‌طرف کسی که می‌خواست از موقعیت استفاده کند و از مانع رد شود برگشت و گفت:

— خوب، خوب، بسه دیگه. همانجا پشت مانع بایست.

آخرین چیزی که ازپیرمرد دید تکه‌ای از کت سربازی بود که در درگاه خانه‌ای درآخرخیابان نزدیک میدان ناپدید شد.

مادام برت[۲۳] وقتی سایه‌ای را روی خودش حس کرد، سرش را بالا آورد. روز شلوغی را گذرانده بود، وقتی مأمورین پلیس به خانه ریخته و تمام اطاق‌ها را گشته بودند باخود اندیشید اگر مستأجرینش آنجا بودند چه می گفتند. خوشبختانه همهٔ آنها به‌غیر از سه نفر برای تعطیلات ماه اوت به خارج از پاریس رفته بودند.

وقتی پلیس‌ها رفته بودند او دوباره توانست در جای همیشگی خودش کنار در ورودی بنشیند و در آرامش بافتنی کند. مراسمی که قرار بود تا دوساعت دیگر در یکصد یاردی آنجا آنطرف میدان در محوطهٔ جلوی ایستگاه برگزار شود اصلاً نظر اورا جلب نمی کرد.

— ببخشید، مادام... من می خواستم.... ممکنه یک لیوان آب به‌من بدهید.

انتظار کشیدن برای شروع مراسم آدم را عجیب تشنه می کند.

زن به چهره و هیکل مرد پیر درآن کت سربازی که مثل کتی بود که شوهر مرده‌اش زمانی به‌تن می کرد نظر انداخت. مدالهایی درپایین یقه روی سینهٔ چپ نصب شده بودند. آن مرد پیر روی یک عصای زیر بغل تکیه داده بود و فقط یکپا از زیر کت بیرون بود. چهره‌اش پوشیده از عرق و خودش نحیف می نمود. مادام برت بافتنی اش را جمع کرد وآنرا درجیب پیش‌بندش چپاند.

— اوه مسیوی بیچاره. در این گرما... اینطوری راه می رو ید. مراسم تا دوساعت دیگر شروع نمی شود. شما زود آمده اید... بیایید تو... بیائید.

او به طرف در شیشه‌ای اطاق نشیمن رفت. سرباز پیر هم لنگ لنگان به‌دنبالش راه افتاد.

به‌خاطر صدای آب که از لولهٔ ظرفشوئی آشپزخانه جاری بود زن صدای بسته شدن در هال را نشنید. در ابتدا دستهای مرد را که دور استخوان فکش حلقه

23) Berthe

شد حس نکرد و ضربهٔ مشتی که به استخوان پشت گوشش درطرف راست سرش درست زیر گوش وارد آمد کاملاً غیرمنتظره بود. منظرهٔ آب جاری-از لوله وپُرشدن لیوان در جلوی چشمش به تکه‌تکه های سیاه وقرمز تبدیل شد وبدن بیجانش بدون صدا روی زمین افتاد.

شغال دکمهٔ پالتوی سربازیش را بازکرد و گرهٔ یراقی را که پای راستش را زیرباسنش نگهداشته بود گشود. وقتی زانو یش را باز کرد وپایش را بیرون آورد آثار درد در صورتش معلوم شد. قبل ازاین که پایش را زمین بگذارد چندین دقیقه آن را بالا نگهداشت تا خون به ماهیچهٔ ساق پا ومچش برسد.

چند دقیقه بعد دستها وپاهای مادام برت را با طناب رختشو یی بست و به دهانش چسب بزرگی چسباند واورا در انباری آشپزخانه گذاشت ودررا بست.

با کمی جستجو کلیدهای آپارتمان را در کشوی میز یافت. دکمه های کتش را بست وعصای زیربغلش را برداشت و نگاهی به بیرون انداخت. کسی در راهرو نبود. از اطاق بیرون آمد، در را پشت سرش قفل کرد و ازپله ها بالا رفت. در طبقهٔ ششم آپارتمان مادموازل برانگر[۲۴] را انتخاب کرد و در زد. هیچ صدایی نیامد. صبر کرد و دو باره در زد. نه ازآن آپارتمان و نه ازآپارتمان بغلی که متعلق آقا و خانم شاریر[۲۵] بود صدایی به گوش نرسید. به کلیدها نگاه کرد و کلیدی را که اسم برانگر رو یش نوشته شده بود. پیدا کرد وداخل آپارتمان شد، در را پشت سرش بست وقفل کرد.

به‌طرف پنجره رفت و نگاهی به‌بیرون انداخت. درآنطرف خیابان برروی پشت‌بام‌های خانه‌های روبرو مردانی در یونیفورم‌های آبی رنگ در مواضع خود مستقر می شدند. او درست سرموقع آمده بود. قفل پنجره را بازکرد و درهای آن را از دوطرف کاملاً گشود. سپس به‌عقب برگشت. از پنجره نوری به

24) Beranger
25) Charrier

قالی می تابید و قالی را به اندازهٔ یک مترمربع روشن کرده بود که در نتیجه بقیهٔ اطاق تاریکتر بنظر می رسید. اگر او ازآن مربع روشن دور می ایستاد، مردان روبرویی هیچ چیز نمی دیدند.

به کنار پنجره آمد و درحالیکه درسایهٔ پرده های کشیده شده ایستاده بود متوجه شد که می تواند پایین و اطراف محوطهٔ جلوی ایستگاه را که صدو پنجاه متر دورتر بود ببیند. گلدان گل مصنوعی و رومیزی را از روی میز اطاق پذیرایی برداشت و کوسن روی مبل را روی آن نهاد. سپس میز را در کنار دیوار و هشت متر دورتر از پنجره قرار داد. این میز تکیه گاه تیراندازیش می شد.

کت سربازی را درآورد و آستین هایش را بالا زد. قسمت به قسمت عصای زیربغل را جدا کرد. بست پلاستیکی سیاه ته عصا را باز کرد و از داخل آن سه گلوله را درآورد. حالت استفراغ و عرق کردنی که از خوردن مغز آن دو گلوله به او دست داده بود تازه داشت او را رها می کرد.

قسمت بعدی عصا جدا شد و از داخل آن صداخفه کن بیرون آمد. دومین قسمت دوربین تفنگ بود. از ضخیم ترین قسمت عصای زیربغل، جایی که دو حائل بالایی به میلهٔ اصلی وصل می شوند، لوله و ته تفنگ بیرون آمدند. ازقاب Y شکل بالای ارتباط، او دو میلهٔ فلزی بیرون آورد که وقتی به هم وصل می شد تشکیل قنداق تفنگ را می داد. بالاخره بالشتک زیر بغل عصا هم که ماشهٔ تفنگ درآن جاسازی شده بود جدا شد. به علاوه حائل زیر بغل به قنداق تفنگ وصل می شد تا محافظ شانه باشد.

با شوق و میل تفنگ را به هم وصل کرد، لوله و ته آنرا، اجزاء بالایی و پایینی قنداق تفنگ، محافظ شانه، صدا خفه کن، ماشه و بالای دوربین را به یکدیگر متصل ساخت.

در حالیکه لولهٔ تفنگ روی کوسن قرارداشت پشت میز نشست و از دوربین نگاه کرد. میدان آفتابی پشت پنجره‌ها و پنجاه فوت پایین‌تر در معرض دیدش قرار گرفتند. سر یکی از مردانی که مشغول علامت گذاری محل ایستادن مهمانان مراسم بود در دوربین مشخص شد. او هدف را با تفنگ دنبال کرد. سر به وضوح و درشت دیده می‌شد، به درشتی یک لیمو در جنگل های آردن[۲۶].

وقتی بالاخره راضی شد، سه فشنگ را لب میز در کنار هم چید. با انگشت اشاره و شستش زبانهٔ تفنگ را به عقب کشید و اولین فشنگ را در تفنگ گذاشت. یکی کافی است، اما او دوتا اضافه هم داشت. او گلنگدن را به جلو کشید تاآن که به ته فشنگ رسید، کمی آنرا چرخاند و قفلش کرد. سپس تفنگ را به دقت روی کوسن ها قرار داد و دستش به طرف سیگار و کبریتش رفت.

در حالیکه پک های عمیقی به سیگارش می‌زد، به عقب تکیه داد تا یکساعت و سه ربع دیگر را انتظار بکشد!

26) Ardennes

فصل بیست ویکم

کمیسر کلود لبل احساس عجیبی داشت، مثل این که در زندگی اش هیچ وقت آب ننوشیده است. دهانش خشک شده و زبانش چنان به کامش چسبیده بود که انگار آن جا جوش خورده است. فقط به خاطر گرما نبود که چنین احساسی به او دست داد بلکه بعد از سال ها برای اولین بار واقعاً ترسیده بود. اطمینان داشت که درطول این بعدازظهر اتفاقی می افتد و او هنوز نتوانسته بود ردپائی پیدا کند که چگونه و چه موقع.

او آن روز صبح به طاق پیروزی، کلیسای نوتردام و در مونت والرین رفته و در این محل ها هیچ اتفاقی نیافتاده بود. هنگام صرف ناهار با بعضی از اعضاء کمیته که آن روز صبح برای آخرین بار در وزارتخانه جمع بودند ملاقات کرده بود و متوجه شد که حالت اضطراب و خشم آن ها به نوعی خوش بینی تغییر شکل داده است. فقط یک مراسم دیگر باقی مانده بود و اطمینان داشت که میدان هیجدهم ژوئن شسته و رُفته و به اصطلاح مُهروموم شده است.

اعضاء گروه ناهار را باهم در رستورانی صرف کرده بودند که از کاخ الیزه که ژنرال دوگل در آن جا ناهار می خورد چندان دور نبود. آن ها بیرون ساختمان در زیر آفتاب جمع شدند. رولاند گفت:

ــ او رفته، گورش را گم کرده که البته کار خیلی خوبی کرده، بالاخره یک

وقتی یک جائی خودش را نشان می‌دهد، آن وقت افراد من اورا دستگیر می کنند!

حالا لبل با پریشانی دور جمعیتی که ۲۰۰ متر پائین‌تر در بلوار مونپارناس جمع شده بودند پرسه می‌زد. آن‌جا آنقدر از میدان دور بود که هیچ کس نمی‌توانست ببیند چه اتفاقی روی می‌دهد. لبل با هر پلیس یا هریک از افراد محافظ کنار نرده‌ها صحبت می کرد. آنان فقط یک جمله را تکرار می کردند، هیچ کس از بعداز ساعت ۱۲ که نرده‌ها را نصب کرده‌اند از این‌جا عبور نکرده است!

جاده‌های فرعی و اصلی و کوچه‌های اطراف را بسته بودند. پشت بام‌ها تحت کنترل بود و مأموران امنیتی پشت بام تمام خانه‌های اطراف ایستگاه را در اختیارخودداشتند. آن‌ها روی واگن‌بزرگی بالای سکوهای خالی نشسته بودند. تمام قطارها را به‌خاطر مراسم آن روز بعدازظهر به ایستگاه سن‌لازار[1] منتقل کرده بودند. داخل محوطهٔ تمام ساختمان‌ها از زیرزمین تا پشت بام پاک شده بود. بیشتر خانه‌ها خالی بود زیرا ساکنانشان برای استفاده از مرخصی به‌کنار دریا یا کوهستان رفته بودند.

خلاصهٔ کلام، میدان هیجدهم ژوئن مُهروموم شده بود، همان‌طور که والنتین گفت «از سوراخ موش تنگ‌تر». لبل هنگام یادآوری اصطلاحاتی که این پلیس به کار می برد خندید ولی ناگهان لبخند از لبانش محو شد. حتی والنتین هم قادر نبود جلوی شغال را بگیرد. او از خیابان‌های اطراف گذشت و با نشان داد برگ عبورش وارد خیابان روئن شد. این‌جا نیز همان داستان تکرارشده بود، خیابان از دو یست متری میدان بسته شده بود. جمعیت پشت نرده‌ها اجتماع کرده بودند و در خیابان به‌غیراز افراد گشت CRS کسی به‌چشم نمی خورد.

1) Gare Saint Lazare

دو باره پرسش را شروع کرد: آیا فرد مشکوکی را دیده‌اید؟ خیر قربان، آیا کسی از این جا گذشته، هرکسی که باشد؟ خیر قربان.

پائین خیابان از ایستگاه قطار صدای کوک کردن آلات موسیقی دستهٔ موزیک گارد جمهوری به گوش می رسید. لبل به ساعتش نگاه کرد. ژنرال هرلحظه ممکن است وارد شود. دو باره پرسید: آیا کسی از این جا عبور کرده، هرکسی؟ نه قربان، از این جا نه. خیلی خوب ادامه بدهید!

از داخل میدان صدای آماده‌باش بلندی را شنید و همزمان از انتهای بلوار مونپارناس اسکورت موتورسواران وارد میدان هیجدهم ژوئن شدند. آن ها را دید که به‌طرف دروازهٔ ایستگاه پیچیدند. پلیس ها خبردار ایستاده و سلام دادند. چشمان تمام مردم پائین خیابان به اتومبیل های سیاه دوخته شده بود. جمعیت پشت نرده ها هجوم آورده می خواستند وارد محوطه شوند. لبل نگاهی به پشت‌بام ها انداخت. پسرهای خوب! آن بالا نگهبانان توجه ای به جریان زیر پایشان نداشتند. آن ها از سنگرهائی که پشت آن غوز کرده بودند و چشم از سقف ها و پنجره های آن طرف خیابان بر نمی داشتند، هرتکان مختصر را می پائیدند. او به قسمت غربی خیابان رن رسید. یکی از افراد جوان CRS آن جا ایستاده بود و پایش را در شکاف آخرین نرده‌ای که مجاور دیوار ساختمان شمارهٔ ۱۳۲ قرارداشت نهاده بود. لبل کارتش را به مرد جوان که حالا شق ورق ایستاده بود نشان داد.

— کسی از این جا عبور کرده؟

— نه قربان.

— چند وقته این جا هستی؟

— از ساعت دوازده وقتی که خیابان را می بستند.

— هیچ کس از این شکاف رد نشده؟

— نه قربان، البته غیراز مرد چلاق پیری که پائین این خیابان زندگی می کند.

— کدام چلاق؟

— یک پیر مرد قربان، مثل یک سگ مریض بود. او کارت شناسائی داشت و کارتْ معلولین جنگ. توی کارت آدرسش ۱۵٤ ریودورن ذکر شده بود. خوب من مجبور بودم بگذارم برود، قربان او واقعاً مریض و وارفته به‌نظر می‌رسید. توی این هوای گرم کت بزرگ سربازی تنش بود. واقعاً مریض بود.

— کت بزرگ؟!

— بله قربان، کت بلند و گشاد ارتشی، مانند آن‌هائی که سربازان قدیمی می‌پوشیدند. اگرچه برای این هوا خیلی گرم است.

— ناراحتیش چه بود؟

— خوب حتماً خیلی گرمش بوده قربان.

— تو گفتی او در جنگ مجروح شده، چش بود؟

— یک پا قربان، فقط یک پا داشت. با عصا لنگان لنگان می‌رفت.

ازطرف میدان اولین نوای ترومپت به گوش رسید «بیائید بچه‌های وطن! روزشادی رسیده....»

عده‌ای از مردم باخواندن سرود آشنای مارسیز دستهٔ موزیک را همراهی کردند.

— عصا؟!

صدای لبل به‌نظر خودش هم آهسته آمد و انگار از دور به گوش می‌رسید. مأمور CRS با دلواپسی به او نگریست.

— بله قربان، یک عصا. مثل همهٔ عصاهائی که آدم‌های یک‌پا دارند، یک عصای آلومینیومی....

لبل درحالی که باعجله به‌طرف پائین خیابان می‌دوید برسر مأمور CRS فریاد می‌زد که به‌دنبال او بیاید. آن‌ها در گودی میدان درنورآفتاب غرق شده بودند. ماشین‌ها در کنار دیوار دروازهٔ ایستگاه پارک شده بودند. مقابل ماشین‌ها به‌موازات ریل‌ها که محوطهٔ جلو ایستگاه را از میدان جدا می‌کرد، ده

سر باز گیرندهٔ مدال از دست رئیس جمهور در قسمت شرقی محوطهٔ جلو افسران و هیئت‌های سیاسی ایستاده بودند. گروهی از مردان با کت و شلوارهای خاکستری پُررنگ که بعضی از آن‌ها نشان گل قرمز «لژیون دونور» را برسینه داشتند در میانشان دیده می‌شدند. قسمت غربی به‌وسیلهٔ گارد جمهوری که کلاه‌های تزئین‌شده با پرهای قرمز برسر داشتند اشغال شده بود. افراد دستهٔ موزیک کمی جلوتر از گارد احترام ایستاده بودند. کنار یکی از اتومبیل‌ها، در مقابل ایستگاه گروهی از اعضای مجلس و کارمندان کاخ مستقر شده بودند. دستهٔ موزیک شروع به‌نواختن سرود مارسیز کرد.

شغال تفنگ را برداشت و به‌طرف محوطهٔ جلو ایستگاه نشانه گرفت. او نزدیک‌ترین سر باز به‌خود را انتخاب کرد، اولین مردی که مدال خواهد گرفت، مردی کوتاه قد و چاق که خیلی راست و خبردار ایستاده بود. سرش به‌وضوح — تقریباً یک نیمرخ کامل — مشخص بود و تا چند دقیقهٔ دیگر رو بروی این مرد، یک صورت دیگر قرار خواهد گرفت، البته در حدود یک فوت بلندتر اما مغرور، باتکبر، با کلاهی که دوستارهٔ طلائی درجلو آن را می‌آراست.

«رژه برو یم، رژه برو یم، به‌سوی پیروزی....» بوم بابوم!

آخرین نُت سرود ملی نواخته شد و سکوت سنگینی جایگزین آن شد. صدای فرماندهٔ گارد در محوطهٔ ایستگاه طنین انداخت:

«درود بر ژنرال.... گارد احترام پیش‌فنگ» وقتی که دست‌های پوشیده در دستکش سفید اسلحه‌ها را بالا و بعد پائین آوردند و پاشنه‌هایشان را به‌هم کوفتند، صدای بلندی طنین‌انداز شد. جمعیت کنار اتومبیل به دوقسمت تقسیم شدند. ازمیان آن‌ها یک پیکر بلند وارد شد و به‌جانب سر بازان قدیمی جنگ پیش آمد. در پنجاه متری آن‌ها بقیهٔ افراد ایستادند به‌جز وزیر «مبارزین قدیمی» که سر بازان را به رئیس جمهور معرفی کرد و یک افسر که کوسن مخمل بنفشی را که روی آن ده مدال و ده روبان رنگی دیده می‌شد حمل می‌کرد.

شارل دوگل به‌تنهائی گامی به‌جلو گذاشت.

— این یکی بود؟

لبل ایستاد، نفس نفس زنان به‌دری اشاره کرد.

— بله فکر می کنم قربان، بله این بود قربان، دومی ازآخر، این همان دری بود که او وارد شد. کارآگاه کوچک اندام به‌طرف آخر راهرو رفت و والرمی نیز به‌دنبالش دوید. خوشحال بود که از خیابان خارج شده، جائی که رفتار عجیب او و لبل درمیان یک مراسم رسمی توجه و اخم مقامات بالا تر را که روبروی ریل های ایستگاه ایستاده بودند جلب کرده بود. خوب اگر مورد بازجوئی قرار می گرفت می توانست بگوید که یک مرد کوتاه‌قد و مسخره ادای یک کمیسر پلیس را درآورده و او می کوشید وی را توقیف کند!

وقتی والرمی وارد هال شد، کارآگاه درحال تکان دادن در ورودی اطاق صاحبخانه بود. او فریاد زد:

— صاحبخانه کجاست؟

— من نمی دانم قربان.

قبل از اینکه بتواند اعتراضی بکند، مرد کوچک اندام با آرنجش شیشهٔ مات را خرد کرد ودستش را توبرد ودررا گشود. باعجله داخل شد وفریاد کشید:

— دنبال من بیا!

والرمی باخود اندیشید: «البته که دنبالت می آیم، مردک دیوانه، دیگراز حدّ خود پافراتر گذاشته ای!»

کارآگاه کنار در آشپزخانه ایستاده بود. از بالای شانه هایش به‌داخل نگاه کرد، زن صاحبخانه دست وپا بسته بیهوش روی زمین افتاده بود.

والرمی ناگهان متوجه شد که مرد کوچک اندام شوخی نمی کند. او یک کمیسر پلیس بود و آن‌ها به‌دنبال یک قاتل می گشتند. این همان لحظهٔ بزرگی بود که او همیشه در رؤیا می‌دید، اما حالا آرزو می کرد که به کنار

نرده‌ها برگردد! کارآگاه فریاد کشید «طبقهٔ بالا!» و با سرعتی که برای والرمی تعجب‌آور بود از پله‌ها بالا رفت. او هم به سرعت به‌دنبال لبل رفت و همین طور که می دو ید تفنگش را از غلاف خارج کرد.

رئیس جمهور فرانسه مقابل اولین مرد ردیف سر بازان جنگ مکثی کرد و ایستاد تا به توضیحات وزیر درمورد این که این سر باز کیست و شجاعت او در آن روز نوزده سال پیش چه بوده گوش دهد. وقتی حرف‌های وزیر تمام شد، ژنرال دوگل سرش را در برابر سر بازقدیمی جنگ خم کرد. به‌طرف مردی که کوسن را دردست داشت چرخید و یکی از مدالهای قهرمانی را برداشت. درحالی که دستهٔ موزیک اجرائی آرام از آهنگ «لامارجولین»[2] را می نواخت ژنرال بلندقد مدال را به‌سینهٔ برآمدهٔ مرد پیر جلوی خود چسباند. بعد یک قدم به عقب برداشت و سلام داد.

۱۳۰ متر دورتر و شش طبقه بالا تر، شغال تفنگ را خیلی محکم نگهداشته بود و به‌طرف چیزی که در دوربین تفنگ می دید نشانه رفت. او صورت را به‌وضوح می دید. لبهٔ کلاهش بر ابرو یش، چشمان دقیق و بینی عقابی اش سایه انداخته بود. شغال دید که دست او از لبهٔ کلاهش پائین آمد. علامت + داخل دوربین روی نقطهٔ گیجگاه میزان شد و به‌آرامی ماشه را فشار داد... یک ثانیه بعد او شگفت‌زده به محوطهٔ باز جلوی ایستگاه زل زده بود، مثل این که نمی توانست آن‌چه را می بیند باور کند. پیش ازآن که گلوله از لولهٔ تفنگ خارج گردد رئیس جمهور ناخودآگاه سرش را پائین آورد و در حالی که قاتل با ناراحتی اورا تماشا می کرد خیلی رسمی گونه‌های مرد رو برو یش را بوسید. از آن‌جا که یک فوت بلندتر بود می‌بایست اندکی جلوتر بیاید و خم شود تا بتواند بوسهٔ تبریک را که عادت مرسوم فرانسوی ها و مطمئناً دیگر ملیت‌هاست ولی در

2) La Marjolaine

انگلستان رسم نیست برگونهٔ سرباز پیر نثار کند!

بعدها روشن شد که گلوله از کمی بیش از یک اینچی پشت سر ژنرال دوگل گذشته است. این که آیا رئیس جمهور صدای صفیر گلوله را که در چند اینچی او حرکت کرده بود شنیده یا نه، معلوم نیست، اما اگر هم شنید ازخود واکنشی نشان نداد. وزیر و مأموران امنیتی هم چیزی نشنیدند وآن هائی هم که در پنجاه متری قرار داشتند صدائی به گوششان نخورد. گلوله به اسفالت زمین محوطه که از تابش آفتاب نرم شده بود برخورد کرد و در یک اینچی داخل قیر منفجر شد. دستهٔ موزیک آهنگ «لامارجولین» را نواخت. رئیس جمهور بعداز بوسیدن سرباز ابتدا به حالت خبردار ایستاد و سپس به جانب مرد بعدی رفت.

شغال تفنگ دردست شروع به ناسزاگوئی کرد. او هرگز درزندگی یک هدف ثابت در فاصلهٔ صد و پنجاه یاردی را خطا نرفته بود. سپس آرام شد، هنوز وقت داشت. گلنگدن را باز کرد و پوکهٔ فشنگ را درآورد گلولهٔ دومی را از روی میز برداشت و در جایش قرارداد و گلنگدن را کشید.

کلود لبل نفس زنان به طبقهٔ ششم رسید. فکر می کرد که هرلحظه قلبش از سینه اش بیرون می زند و روی زمین می افتد. در آن طبقه دو در وجود داشت. از یک در به در دیگر نگاه می کرد. مأمور CRS در حالیکه مسلسل خودکارش را آمادهٔ شلیک نگهداشته بود به او پیوست. در حالیکه لبل در جلوی دو در مکث کرده بود از پشت یکی از درها صدایی مثل «پوف» به گوش رسید. لبل قفل در را با انگشتش نشان داد و به عقب قدم برداشت گفت: «به اینجا شلیک کن.» مأمور روی دو پا خم شد و شلیک کرد. تکه های چوب، فلز و گلولهٔ له شده در تمام جهات پخش گردید. در بازشد و به طرف داخل تاب خورد. والرمی اول به داخل اطاق رفت و پشت سرش لبل بود.

والرمی موهای خاکستری را به یاد آورد اما دیگر چیزی غیراز موها برایش آشنا نبود. مرد دو پا داشت، کت سربازی تنش نبود و بازوانش که تفنگ را

درخود گرفته بودند بازوان یک مرد قوی و جوان بود.

مرد مسلح فرصتی به او نداد، از صندلیش بلند شد و بایک حرکت چرخشی سریع شلیک کرد. گلوله هیچ صدایی نکرد، صدای شلیک گلولهٔ تفنگ والرمی هنوز در گوشش صدا می کرد. گلوله به سینهٔ والرمی نشست، جناغ سینه اش را شکافت و منفجر شد. دربدنش احساس پاره شدن وتکه تکه شدن کرد و ناگهان دردی وحشتناک بدنش را فرا گرفت بعد دیگر هیچ احساسی نکرد. روشنایی محو شد درست مثل اینکه تابستان به زمستان تبدیل شده است. یک تکه فرش کنده شد و به گونه اش که روی زمین بود برخورد کرد. ران ها و شکم و بعد سینه و گردنش بی حس شدند. آخرین چیزی که به خاطر آورد احساس شوری دهانش بود درست مثل وقتی که از شنای در دریا در کرمادک برگشته و مرغ دریایی یکپا را دیده بود. بعد همه جا تاریک شد.

در بالای جسدش کلود لبل به چشمان مرد دیگر خیره شده بود. دیگر قلبش ناراحتش نمی کرد و به نظر می آمد که از ضربان ایستاده است.

لبل گفت: شغال!

مرد دیگر گفت: لبل!

شغال مشغول وررفتن به تفنگ بود و می کوشید تا گلنگدن را بازکند. وقتی جعبهٔ فشنگ روی زمین افتاد لبل برق آنرا دید. مرد چیزی را از روی میز برداشت و آنرا داخل تفنگ کارگذاشت. چشمان خاکستریش هنوز به لبل خیره بودند.

لبل اندیشید «می خواهد حساب مرا برسد، می خواهد به طرف من شلیک کند، می خواهد مرا بکشد.»

با کمی کوشش چشمانش را به زمین انداخت. مأمور CRS روی زمین افتاد بود، مسلسلش از انگشتانش پرت شده و کنارپای لبل قرارداشت. بدون

هیچ فکر بعدی روی زانوهایش نشست و ام اِ تی ۳۴۹[3] را برداشت با یک دست آنرا گرفت و بادست دیگر به جستجوی ماشه پرداخت. وقتی ماشه را پیدا کرد، شنید که شغال گلنگدن را کشید. لبل ماشه را کشید.

صدای انفجار مواد منفجره اطاق کوچک را انباشت و در میدان طنین انداخت. بعدها به خبرنگاران گفته شد که این صدا را یک موتورسوار با یک تفنگ تقلبی چند خیابان آنطرفتر در اوج مراسم درآورده بود. نصف خشاب که پُراز گلوله های نُه میلی متری بود به سینهٔ شغال اصابت کرد، اورا از زمین بلند کرد و نیم دور در بالا چرخاند و بدنش در گوشهٔ اطاق نزدیک کاناپه افتاد. در حالیکه می افتاد چراغ خواب را با خود انداخت. در محوطهٔ دستهٔ موزیک سرود «هنگ من و وطن من[4]» را می نواخت.

درساعت شش عصر از پاریس به سر بازرس توماس تلفن شد. بعداز تلفن توماس به دنبال بازرس عالیمقامی که در رأس کارمندانش بود فرستاد.

او گفت:

— آن ها گیرش آورده اند، درپاریس هیچ مشکلی نیست، ولی بهتره به آپارتمانش بروی و چیزها را مرتب کنی.

ساعت هشت وقتی که بازرس آخرین وسایل کالتروپ را مرتب می کرد شنید که کسی از در باز آپارتمان وارد شد. برگشت. مردی ایستاده و به او نگاه می کرد. مردی بود با هیکلی درشت و تنومند.

بازرس پرسید:

— این جا چه کار می کنی؟

— اتفاقاً من می خواستم این سؤال را ازشما بپرسم. این جا چه غلطی می کنی؟

— خیلی خوب، کافیه. اسمت چیه؟

3) MAT 49

4) Mon Regiment et ma Patric

— کالتروپ، چارلز کالتروپ و این‌جا هم آپارتمان من است. حالا بگو ببینم این‌جا چه غلطی می کنی؟

بازرس آرزو کرد اسلحه‌ای همراه می داشت. به‌آرامی گفت:

— بسیار خوب، فکر می کنم بهتره باهم به اسکاتلندیارد برو یم .و باهم گپی بزنیم.

— کاملاً درسته. تو باید موضوع را توضیح دهی.

اما درحقیقت این کالتروپ بود که مجبور شد توضیح بدهد. مدت بیست و چهار ساعت اورا نگهداشتند تا اینکه سه تأییدیه جداگانه ازپاریس رسید مبنی براینکه شغال مرده است و پنج تن از صاحبان هتل در بخش شمالی ساترلند[5]، اسکاتلند تائید کردند که چارلز کالتروپ واقعاً سه هفتهٔ گذشته را مشغول ماهیگیری و کوهنوردی بوده ودر هتل های آنها اقامت داشته است.

وقتی بالاخره کالتروپ آزاد شد و از در بیرون رفت توماس از بازرسش پرسید:

— اگر شغال کالتروپ نبوده پس کی بوده؟

روز بعد کمیسر شهری به معاون کلانتر دیکسون و سر بازرس توماس گفت:

— البته هیچ شکی نیست که دولت علیاحضرت هرگز تصدیق نکرده و نمی کند که این شغال تبعهٔ انگلستان بوده. تا حالا تا اینجایی که ما می دانیم برای یک دوران کوتاه یک مرد انگلیسی مورد سوءظن واقع شده بود. او الان تبرئه شده است. ما همچنین می دانیم که برای مدت کوتاهی شغال هنگام اقامتش در فرانسه خودرا بااستفاده از یک گذرنامهٔ تقلبی یک انگلیسی جازد. اما او بااستفاده از دو گذرنامهٔ دزدیده شده و یک سری مدارک تقلبی فرانسوی خودرا

5) Southerland

به‌جای یک دانمارکی، یک آمریکائی و یک فرانسوی جازده بود. تا آنجایی که ما می دانیم و برایمان اهمیت دارد، تحقیقات ما نشان داده که این قاتل با استفاده از یک گذرنامهٔ تقلبی به نام دوگان در فرانسه سفر می کرده و با این اسم تا این... این... محل گپ ردیابی شده است. فقط همین آقایان، پرونده بسته شده است.

روز بعد جسد یک مرد در گورستانی واقع در حومهٔ پاریس در گوری بی نشان دفن شد. گواهی فوت نشان داد که جسد متعلق به یک توریست خارجی گمنام است که در اثر تصادف در یک شاهراه خارج از شهر در روز یکشنبه بیست و پنجم اوت ۱۹۶۳ کشته شد. در تشییع جنازه یک کشیش، یک مأمور پلیس، یک مأمور ثبت احوال و دو گورکن حضور داشتند. وقتی تابوت ساده درون قبر قرار داده شد هیچ کس ازخود واکنشی نشان نداد. بجز یک نفر دیگر که درآنجا حضور داشت. وقتی دفن جسد تمام شد، آن مرد برگشت و ازدادن نامش امتناع کرد و از جادهٔ گورستان به‌راه افتاد. هیکلی کوچک اندام که به خانه اش نزد همسر و فرزندانش برمی گشت.

روز شغال تمام شده بود!